دیوان

کمال الدین مسعود خجندی

بتصحیح و اهتمام

عزیز - دولت آبادی

با مقدمه و حواشی و تعلیقات

از انتشارات

کتابفروشی تهران

تبریز - بازار شیشه گرخانه

۱۳۳۷

تبریز - چاپخانهٔ شفق

بدوستداران شعر و ادب پارسی
تقدیم میشود

بسم الله الرحمن الرحیم

مقدمه

تهیه و تنظیم مقدمهٔ مفصل و مشروح مبنی برشهرت ومقام عارف شاعریکه پانصد وهفتاد وپنج سال قبل چشم از جهان بربسته و از طرف گذشتگان ومعاصرین نسبت بتحقیق درآثار واحوال اوتوجه شایستهٔ مبذول نشده بسی دشوار است .

کمال خجندی شاعرمدیحه سرائی نبوده است وشاید یکی ازبزرگترین عللی که متأسفانه تذکره نویسان سلف را نسبت بوی بی اعتنا ساخته همین سرشت ملکوتی وی باشد .

چاپ نشدن اشعار وی نیزباین فراموشی مساعدت کرده است ؛ چه اگرتا کنون دیوان وی بزیور طبع آراسته میگردید توجه محققین و فضلای معاصر نسبت بوی معطوف و پیشتر و بیشتر از این، تاریخ زندگانیش روشن میگشت وتاریکیهای موجود ازبین میرفت .

نگارنده ازچندسال پیش که با دیوان خطی شاعر سروکار داشتی و فرصت بیشتری را صرف مطالعهٔ تذکره‌های مربوط کرده اینك اطلاعاتی راکه درزمینهٔ سرگذشت او فراهم آورده است نقل وتکمیل این مبحث را بدانشمندان ومحققین حوالت مینماید .

نام ونسب وزادگاه او: نام ونسب او کمال الدین مسعود معروف بشیخ کمال متخلص به کمال ازاکابر متصوفه وعرفای قرن هشتم هجری است که درخجند تولد یافته وآن ازشهرهای معروف ماوراءالنهر است که درکنار شط سیحون قرار گرفته، ولایتی دلگشا وبخوبی وفراوانی میوه معروف است .

شمس سامی درقاموس الاعلام مینویسد : «درآنجا ابنیه وآثارتاریخی بیشماری وجود دارد ؛ تعداد جمعیت آن بیست ونه هزارنفر وقسمت اعظم آن بتاجیك معروف میباشند .»

اعراب این مکانرا درجغرافیای خود (خجنده) ضبط کرده‌اند ویاقوت درمعجم البلدان راجع بوضع جغرافیائی وزیبائی آنشهر چنین مینگارد :

« خجنده : بضم اوله وفتح ثانیه ونون ثم دال مهمله فی الاقلیم الرابع طولها اثنتان وتسعون درجة ونصف وعرضها سبع وثلاثون درجة وسدس وهی بلدة مشهورة بماوراءالنهر علی شاطی سیحون بینها و بین سمرقند عشرة ایام مشرقاً وهی مدینة نزهة لیس بذالك الصقع انزه منها ولا احسن فواکه وفی وسطها نهر جارٍ والجبل متصل بها وانشد ابن الفقیه لرجل من اهلها

ولم أر بلدة بازاء شرق ولا غرب بانزه من خجنده
هي الغراء تعجب من رآها وهي بالفارسية دلمزنده » .

تاریخ تولد او : درهیچیك ازمنابعیکه دسترسی بدانها داشتم نسبت بتاریخ تولدوی اشارهٔ نشده است. ظاهراً شاعرعمردرازیافته وبه‌پیری رسیده است چنانکه فرماید:

من بهوای قامتت عمر دراز یافتم | زانکه همیشه کرده‌ام کسب هوای معتدل

باز گوید :

گفتی که به پیری طرف عشق رها کن | چون عشق درآید چه جوانی وچه‌پیری

و درجائی خودرا صدساله میشمارد ومیفرماید :

چودیدم قبلهٔ روی تو صد ساله نمازخود | بمحراب دوابرویت قضا کردم، قضا کردم

ازاین اشارات میتوان ویرا بسال ۸۰۳ (تاریخ وفات) پیرمردی که عمر دراز یافته در نظر مجسم ساخت که اگر صد سال نیزنداشته باشد بیش از ۸۰ سال عمر کرده است بدینترتیب احتمال قوی میزود که کمال در ربع اول قرن هشتم هجری در خجند تولد یافته باشد.

مسافرتها وروابط اوبا سلاطین وبزرگان:

وی‌درعنفوان جوانی‌یعنی‌اواسط قرن‌هشتم‌هجری خجند را بقصد زیارت مکه معظمه ترك گفت . در بیت زیربا‌ین سفرمبارك اشاره میکند:

رفت آوازه که امسال بحج رفت کمال | بس مبارك سفری چون تو باو همسفری

وقت مراجعت گذرش به‌تبریزافتاد وبجهت سازگاری آب وهوا درآنجا اقامت گزید وطرف توجه سلطان‌حسین بن سلطان اویس‌جلایری(۷۸۴ـ۷۷۶) قرار گرفت وهمین شهریار برای وی در ولیانکوه باغی اهدا کرد وخانقاه وصومعهٔ ساخت.

کمال از فرط علاقه این باغ مشجررا که درنیم فرسخی تبریز قرار داشت بهشت نام کرده بود و می‌فرمود :

از بهشت خدای عز وجل | تا به‌تبریزنیم فرسنگ است

دیگر :

زاهدا تو بهشت جو که کمال | ولیانکوه خواهد و تبریز

بعلت زهد وپاکدامنی زیادی که داشت درتبریزاحترام وشهرت بیشتری کسب کرد وجمعی مرید او گشت و مدتها مرجع استفادهٔ افاضل وقت گردید تا بسال ۷۸۷ تقتامش خان پادشاه دشت قپچاق‌به‌تبریز لشگر کشید.

شاعردرقطعهٔ : (گفت فرهادآقا بمیرولی | که رشیدیه را کنیم آباد) ...

این حملهٔ تاریخی را بیان کرده گوید :

لشگر پادشاه تقتامش | آمد وهاتف این ندا در داد

لعل شیرین بکام خسرو شد | کوه بیهوده میکند فرهاد

تقتامش خان بتقلید پادشاهان آنعهد عده‌ای از دانشمندان را که کمال نیز جزو آنان بود به پایتخت خود (سرای) برد، شیخ این شهرزیبا را می‌پسندید ومیگفت :

اگر سرای حبیب‌است و دلبران سرای   بیار باده که من فارغم ز هر دو سرای

ولی درعین‌حال وسعت ورفاه‌حال بازنگران تبریز بودودروصف آنشهراشعارنغزودلکشی‌میسرودومیگفت:

تبریز مرا بجای جان خواهد بود   پیوسته بدو دل نگران خواهد بود

تا درنکشم آب چرنداب و گجیل   سرخاب زچشم من‌روان خواهد بود(۱)

چهارسال‌درسرای اقامت گزیدوسرانجام‌درائرآشفتگی‌این‌شهربه‌تبریزمراجعت‌نمود(۲) وخودگوید:

شهرسرای چون دلت آشفته شد کمال   وقت است اگر عزیمت تبریز میکنی

ظاهراً دراین سفر وی دچارتنگدستی گشته‌است چنانکه فرماید:

مطبخ بی برگ مرا در سفر   نیست بحق نمك اوماج خشك

همچو ستونی که بود خیمه را   میگذرانیم بکوماج خشك

پس‌ازاینکه شیخ بعد ازچهار سال اقامت در سرای برای دومین‌بار به‌تبریز برگشت مورداستقبال اهالی وطرف توجه میرزامیرانشاه پسرامیرتیمور واقع شد

در روضات‌الجنان‌مسطوراست که : « خواجه شیخ محمدثانی کججی‌جهت شیخ خانقاهی‌ومدرسه‌ای درحوالی عمارت‌خواجه علیشاه ساخته‌اند چنانکه گنبد وبعضی عمارات هنوزباقی‌است وتکلیف بسیارنموده‌اند باستقرارایشان درآنجا قبول‌ننموده‌اند وفرموده‌اند کمال سربگنبد فلك‌فرونمیارد میخواهید که فریب‌خورده وباین گنبد سرفرودآرد؟ »

مؤلف طرائق‌الحقایق مینویسد که :

« روزی میرزا میرانشاه پسرامیرتیمور که ازجانب پدرایالت‌آذربایجان داشت بدیدن شیخ آمد . چهرگان پادشاه بر باغچه شیخ دویدند وبغارت درخت‌آلوچه وزردآلو مشغول شدند . شیخ تبسمی کرد و چهرگانرا گفت مغولان ! غارتگری‌را درباغی‌دیگر کنید که کمال بیچاره قرض‌دارشده وبهای این باغچه وجه قرض خواهان کرده است . سلطان گفت مگرشیخرا قرض‌است شیخ فرمود ده‌هزار دینار (۳) پادشاه حکم داد ده‌هزاردینار بیاورند ودرهمان مجلس تسلیم شیخ نمودند و بوامخواه داد »

---

(۱)چرنداب و گجیل‌وسرخاب سه محلهٔ قدیمی تبریزند که اکنون نیزبهمان نامها معروفند.

(۲) در روضات‌الجنان مذکور است که « بالاخره امیر تیمور بسر توقتمش خان میرود و سرای را غارت میکند و حضرت شیخ را به تبریز میآورد » ولی این قول با مدت اقامت وی در سرای (که باجماع تذکره نویسان ٤ سال بوده است) مغایرت‌دارد چون:«امیرتیمور درجمادی‌الاولی‌سنه ۷۹۷ (یعنی دهسال پس ازحمله تقتامش خان) از راه دربند بجانب دشت قپچاق خرامیده وباردیگر با تقتامش خان مقاتله نموده واورا مستاصل گردانیده و دراوایل بهارسنهٔ ۷۹۸ ازهمان راه بآذربایجان بازگشته ایالت‌آن مملکت را بمیرزا میرانشاه تفویض کرده است.» حبیب‌السیر جلد سوم ص ۳۹٦

(۳)عدهٔ این قرض را هزاردینار قید کرده‌اند

همچنین در حبیب‌السیر آمده است که « میرزا میرانشاه نسبت بشیخ کمال ارادتی‌تمام و عقیدتی لا کلام داشت وروزی بملازمت آنجناب رفته کمرمرصع برسم نذر بنزد شیخ نهاد وبخلاف معهود شیخ‌آن کمررا برداشته بخانه برد وبعد ازلحظهٔ که بصحبت اصحاب معاودت کرد همه را مقبوض یافته پرسید که یاران چرا بیحضورند یکی از حاضران گفت که درد کمر دارند شیخ تبسم کرده گفت کمر را بیاورند و قسمت کنند . » (۱)

معاذی شاعر همعصر شیخ در قطعهٔ زیر بعنایتهای مذکور چنین اشاره کرده است:

شیخ مرشد کمال ملت و دین　　دوش میگفت رمزی از سر حال
کـه شهنشاه میر میرانشاه　　پادشاهی است بس فرشته خصال
در جوابش جمال دین صوفی　　گفت او خسروی است فرخ فال
بعد از آن در میان معاذی گفت　　پادشاهی است با جمال و کمال

سبك وافكار وی:

کمال مرد وارسته‌ایست که درمراحل طریقت بمرحلهٔ کمال رسیده ودر دریای وحدت مستغرق‌و فنافی‌الله گشته است. چنانکه فرماید:

مرده با درد توو زندهٔ جاوید شده　　شده در عشق تو فانی وبقا یافته‌ام
زاهدان برسر سجاده گرت یافته‌اند　　من میخواره ترا در همه جا یافته‌ام

باز گوید :

قطرهٔ قطره ز دریا چو بسا حلهائی　　چون بدریا برسی قطره نئی دریائی

باز گوید :

میخروشدبحر ومیگوید بآواز بلند　　هر که درماغرقه گرددعاقبت‌ازما شود

غالب اشعار وی متضمن خیالات لطیف ومعانی رقیق عرفانی‌است که تفهم‌آن مستلزم تأمل‌درمفهوم واقعی حروف والفاظ است . خود شاعربخوانندگان دیوانش چنین توصیه میکند:

چو دیوان کمال افتد بدستت　　نویس از شعر او چندانکه خواهی
خیالات غریب و لفظ و حرفش　　اگر خواهی که دریابی کماهی
ز هرلفظش روان مگذر چو خامه　　بهر حرفی فرو رو چون سیاهی

جامی در نفحات‌الانس مینویسد که : « اشتغال وی بشعر وتکلف درآن سترحال و تلبیس را بوده باشد بلکه میشاید که برای آن بوده باشد که ظاهراً مغلوب باطن نشود و از رعایت عبودیت باز نماند » چنانکه خود گوید:

این تکلفهای من در شعر من　　کلمینی یا حمیرای من است

همچنین در بهارستان جامی مسطور است که « وی درلطافت سخن ورقت معانی بمرتبه‌ایست که بیش از آن‌متصور نیست اما مبالغه در آن، شعر ویرا از سرحد سلامت بیرون برده و از چاشنی محبت

(۱) جلد سوم تاریخ حبیب‌السیرچاپ تهران ص ۵۴۹

خالی مانده ».

کمال ازتتبع درآثار اساتید سخن نیز بی‌بهره نبوده است واغلب غزلیاتش استقبال‌ازاشعارمتقدمین و بزرگان ادب ازجمله فردوسی ، انوری ، نظامی گنجوی ومخصوصاً سعدی وحافظ شیرازی است.

اینك آنچه استقصا شده است (اگرچه باکثرآنها درپاورقی‌دیوان نیزاشاره گردیده) برای‌تکمیل این مبحث ذیلا نقل میشود :

فردوسی

میازار موری کـه دانه کش است — که جان دارد و جان شیرین خوش‌است

کمال

بـدان لب میازار موری کمال — « که جان‌دارد وجان شیرین خوش‌است»

انوری

باز این چه جوانی و جمالست جهانرا — وین‌حال که نوگشت زمین‌را وزمانرا ...
اکنون ز چمن باغ گرفته است تقاضا — آری بدل خصم بگیرند ضمانرا

کمال

بگذار در آن کوی من اشك فشانرا — تا دیده دهدآب ، گل وسرو روانرا ...
بگرفت کمال آن ذقن اکنون بتقاضا — « آری بدل خصم بگیرند ضمانرا »

نظامی گنجوی (مثنوی‌خسروشیرین)

ای چارده ساله قرة العین — بـالغ نظر علوم کونین . . .
لاف از سخن چو در تـوان زد — آن خشت بود که پر توان زد

کمال

چشمش ره عقل و صبر و جان زد — این دزد هزار کاروان زد . . .
در شـد سخن کمال و زد لاف — « لاف از سخن چو در توان زد »

سعدی

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت — جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت

کمال

ترا دورخ ، بدو خط فن دلبری‌آموخت — توازدوچشم ودوچشم ازتوساحری‌آموخت
توطفل مکتب حسنی ، معلم تو دوچشم — « معلمت همه شوخی و دلبری‌آموخت »

سعدی

بخت جوان داردآنکه با تو قرین است — پیر نگردد که در بهشت برین است
دیگر از آنجانبم نماز نباشـد — گر تو اشارت کنی که قبله چنین است

کمال

در صف دلها غم تو صدر نشین است — مرتبهٔ نالهٔ تو بر تر از ین است . . .

مرگ رقیب آمد و هنوز جوانست « بخت جوان‌دارد آنکه با توقرین‌است »
گر چه زغم پیر شد کمال درین در « پیر نباشد که در بهشت برین است »

سعدی

خوش میروی به تنها تنها فدای جانت مدهوش میگذاری یاران مهربانت

کمال

ای روی دردمندان برخاك آستانت از آب وخاك رانسو غوغای عاشقانت ...
دی‌میشدی‌خرامان‌چون‌سروعقل میگفت خوش‌میروی‌بتنها ، تنها فدای‌جانت(۱)

سعدی

زانگه‌که بر آنصورت خوبم نظر افتاد از صورت بیطاقتیم پرده بر افتاد
سعدی نه حریف غم او بود و لیکن با رستم دستان بزند هر که در افتاد

کمال

باز ایندل غمدید بدام تو در افتاد بس مرغ همایون که به تیر نظرافتاد...
این لاف نه در خورد کمالست و لیکن « با رستم دستان بزند هر که درافتاد »

سعدی

ای از بهشت جزوی و از رحمت آیتی حق را بروزگار تو با ما عنایتی ...
فرمان عشق و عقل بیکجای نشنوند غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی

کمال

دارم ز ابروان تو چشم عنایتی کز نازم ارکشی نکنندم حمایتی ..:
گو بر درت رقیب گدا باش یا کمال «غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی»

سعدی

سرو ایستاده به چو تو رفتار میکنی طوطی خموش به چو تو گفتار میکنی

کمال

بر گل بپای سرو چو رفتار میکنی از لطف، پای نازکت افگار میکنی...
سعدی اگرچه طوطی گویا بود کمال « طوطی خموش به چوتو گفتارمیکنی »

حافظ

ستارهٔ بدرخشید و ماه مجلس شد دل رمیدهٔ ما را انیس ومونس شد ...

کمال

شبی که روی تو مارا چراغ مجلس شد بسوختن دل پروانه وش مهوس شد ...

حافظ

چه مستی است ندانم که رو بما آورد که بود ساقی‌واین باده از کجاآورد...

۱ـاینغزل را جای‌دیگرنیزاستقبال کرده‌است رجوع کنید بصفحه ۷۰ ایندیوان

علاج ضعف دل ما کرشمهٔ ساقی است　　بر آر سر که طبیب آمد و دوا آورد

کمال

صبا ز دوست پیامی بسوی ما آورد　　بدوستان کهن ، دوستی بجا آورد
رسید باد مسیحا دم ایدل بیمار　　« بر آرسر که طبیب آمد و دوا آورد »

حافظ

بیا تا گل برافشانیم ومی درساغراندازیم　　فلك‌راسقف بشکافیم وطرحی نودراندازیم...

کمال

بیا ساقی که‌بیخ غم بدور گل براندازیم　　می گلگون‌طلب‌داریم‌و گل‌درساغراندازیم...

جامی دربهارستان روضهٔ ششم درمورد تتبع او ازحسن دهلوی چنین مینویسد:

« درایراد امثال واختیاربحرهای سبك باقافیه‌ها وردیفهای غریب که‌سهل‌ممتنع نماست ، تتبع از حسن دهلوی‌میکند اماآنقدر معانی لطیف که دراشعاروی‌است دراشعارحسن نیست. وآنکه ویرا «دزدحسن» میگویند بنا به همان تتبع تواند بود. ودربعضی‌دیوانهای وی این فرد دیده شده است:

کس بر سر هیچ رخنه نگرفت مرا　　معلوم همی شود که دزد حسنم

وبعضی عارفان که بصحبت شیخ کمال وحافظ هردورسیده بودند چنین فرموده‌اند که « صحبت‌شیخ به از شعروی ، و شعرحافظ به ازصحبت او».

بشیخ عطار ومولانا جلال‌الدین نیزاعتقاد خاصی داشته است چنانکه گوید:

آن طالب دلسوخته امروز کمال است　　کز گفته او گرمی عطار بیابی

باز فرماید :

یار چون بشنید گفتار کمال　　گفت مولانائی و عطار ما

در قطعه زیراز کمال‌الدین اسمعیل اصفهانی ببزرگی نام برده وخود را باوی مقایسه کرده‌است:

دو کمالند در جهان مشهور　　یکی از اصفهان یکی ز خجند
این یکی در غزل عدیم‌المثل　　و آندگر در قصیده بی مانند
فی‌المثل در میان ایندو کمال　　نیست فرقی مگر بموئی چند

همچنین‌درمقطعات دیگر که همه‌حسب حال‌است، ازمعجری سمرقندی ومعاذی که باوی‌معاصرو رقیب بوده‌اند نام میبرد ودرقطعهٔ زیربتعداد ابیات غزلیات‌خودوبرتری آنهابراشعار سلمان‌ساوجی‌وعماد فقیه کرمانی و مشابهتشان با غزلیات خواجه حافظ اشاره میکند:

مرا هست اکثر غزل هفت بیت　　چو گفتار سلمان نرفته زیاد
که حافظ همیخواندمش در عراق　　بلند و روان همچو سبع شداد
به بنیاد هر هفت چون آسمان　　کزین جنس بیتی ندارد عماد

«مشرب این بزرگوار عالیست»

درتذکرةالشعرا آمده است که حافظ نادیده باواعتقادی رسانیده‌بود؛ کمال غزلی بمطلع :

یار گفت‌ازغیرما پوشان نظر گفتم بچشم وآنگهی‌دزدیده‌درمامینگر گفتم‌بچشم..

بحافظ فرستاد ، لسان‌الغیب آنرا پسندید و گفت که مشرب این بزرگوار عالیست . در نتیجهٔ این روابط دوستانه بیت دوم غزل زیر:

آنچه تو داری بحسن ماه ندارد جاه و جلال تو پادشاه ندارد

جانب دلها نگاهدار که سلطان ملك نگیرد اگر سپاه ندارد

دراغلب نسخ دیوان حافظ وارد شده بود واول کسیکه‌باین امر برخورده مرحوم فرصت شیرازی است که درآثار عجم و دریای کبیر بدان اشاره کرده ونویسد :

« این فقیر نیزدردیوان کمال خجندی که بسیار کهنه ومندرس بود و تاریخ کتابت‌آن سنهٔ ۷۷۱ بود این شعررادیدم» :

جانب دلها نگاهدار که سلطان ملك نگیرد اگر سپاه ندارد

مرحوم ذکاءالملك مؤسس نامهٔ تربیت پس‌از ذکراین‌موضوع‌نویسد : « بنده دیوان کمال‌خجندی را مطالعه‌کرده بخاطرندارم این‌بیت را درآن دیده باشم وگمان‌میکنم شعرازخواجه‌حافظ‌است‌وداخل‌دیوان کمال شده . »

با نظردر دیوان کمال که‌فرصت ذکرمیکند وآن بیست سال پیش‌ازوفات‌حافظ تدوین شده بود و حال آنکه دیوان حافظ پس از ۷۹۱ مدون گردید قول فرصت را باید ارجح شمرد و فضلای معاصر نیز براین عقیده میباشند. » (۱)

بطور کلی‌میتوان گفت که‌وی‌درغزلسرائی‌ازسبك عصرخوددورنرفته وازشیوهٔ متقدمین‌ومعاصرین‌خود پیروی نموده است ولی درمقام تقلید هرگزتوقف نکرده وبنیروی مقامات معنوی که‌محرك اصلی وی‌بوده افکاربلندی را درقالب غزل وقصیده ومثنوی‌ورباعی وقطعه بیان کرده است. شاعربا خرافات وتعصبات‌ظاهری مبارزه میکنند واز ریا وتزویرزاهدان دروغی در رنج واضطراب است وانتقادهای طنزآمیزی از این گروه میکند ومیفرماید:

حلال باد می خلد و حور زاهد را که واگذاشت‌برندان شراب و شاهد را

مبر ز گردن صوفی قلادهٔ تسبیح گذار تا ببرد گردن مقلد را

عجب که‌شحنه‌نگشت از امام ما واقف که خرج کرد بمی وقفهای مسجد را

باز فرماید :

بمسجد هفتهٔ از تو کجا یك سجدهٔ لایق که درآدینهٔ زاهد بشش روز دگرفاسق

باز گوید :

واعظ گریان ! چه میسازند مردم‌منبرت طفلی ودرگریه میبایدترا گهواره‌ساخت

باز فرماید :

میخانهٔ بساز و بکن وقف عاشقی چیزی که بیرباست به ازصدپل و رباط

---

(۱) حافظ شیرین سخن : دکتر معین

زاهد بروز حشر پل و جوی کرده گم — میخواره جسته از پل وبگذشته ازصراط

اختلاف ادیان ومذاهب درنظربلند شاعراهمیت خود را ازدست میدهند ؛ معشوق در هر مقامی حاضرست خواه دیرباشد وخواه کعبه :

گفتم به دیر با تو رسم یا بکعبه گفت — ما را بهر مقام که جویند حاضریم

همچنین بمصداق(ونحن اقرب الیه‌من‌حبل‌الورید) (۱) فرماید :

آن یار بمن صدره نزدیکترست از من — گردور بصد منزل از یار و دیار افتم

شاعردرخرابات مغان‌نیزمعشوق خودرا میجوید ومیگوید :

من ببویش عاشق و دیوانه ام — که بمسجد گاه در میخانه‌ام . . .

مقام معنوی ، اورا بمرحلهٔ بی‌نیازی مطلق سوق‌داده است، برخلاف سایرشعرا صاحب ثروتی را مدح نمیگوید و حتی کلبهٔ فقررا برشاه نشین‌خسروان ترجیح میدهد ومیفرماید:

قصرامل چه میکنی روزن دل‌گشا ببین — کلبهٔ فقر خوشتر از شاه نشین خسروان

روزه گرفته پارسا ورد چه خواند و دعا — گرسنهٔسه روزه‌را برسرخوان بگوبخوان

و بمسئله جبرچنین اشاره میکند :

من نه باختیار خود میروم از قفای او — آن‌دو کمندعنبرین میبردم کشان کشان

درآئین کمال،محمودمجرم نیست واینهمه فتنه‌ها را سرزلف ایاز برمی‌انگیزد:

محمود را چه جرم که شدپای‌بند عشق — این فتنه‌ها همه سرزلف ایاز کرد ...

همچنین تقصیری‌متوجه مجنون نیست، این کشش‌زیبائی‌لیلی‌است که اورا سرگشتهٔ صحرای عشق گردانیده است:

گفتی چه دهی دل بسر زلف سیاهی — مجنون‌چه کندکاین کشش‌ازجانب‌لیلی‌است

نهایت اکثر اشعارکمال متضمن‌وحدت وجود، جبر،وسایرمطالب عرفانی‌است.وکشش‌زیبائی‌وعشق حقیقی وآسمانی‌توام با تخیلات بدیع اینهمه غزلیات نغز ودلکش را بوجودآورده است.

ملاقات شعرای‌معاصرازاو:

روزی مولانا محمد مغربی ومحمد شرقی ومحمد عصار ومحمد خیالی(۲) بصحبت کثیرا لبهجت شیخ میروند وی شخصاً مشغول طبخ شده ومطلع زیر را میسراید:

چشم‌اگراینست وابرواین‌ونازوغمزه این — الوداع ای‌زهدوتقوی،الفراق‌ای‌عقل‌ودین

چون بسمع مولانا محمد مغربی میرسد میفرماید : « شیخ بسیاربزرگست چرا باید شعری گوید که جزمعنی مجازی محملی نداشته باشد »کمال جواب میدهد که چشم عین است پس میشاید که بلسان اشارت ازعین قدیم که ذاتست بدان تعبیر کنند و ابرو حاجب است پس میتواندبود که‌آنرا اشارت بصفات که حجاب ذاتست دارند وخدمت مولانا تواضع نموده است وانصاف داده (۳).

(۱)آیهٔ ۱۵ سورهٔق (۲) دراولادالاطهار شاعراخیرمحمد خلیلی ضبط شده است

(۳) نفحات‌الانس ص۵۵۱ ـ سامی‌الاسامی ملاحشری ـ اولادالاطهار

پیران طریقت او:

درنفحات‌الانس ، روضات‌الجنان ، طرائق‌الحقایق بنامهای: خواجه عبدالله(۱)، شیخ‌زین‌الدین‌خوافی، شیخ اسمعیل سیسی برمیخوریم که شاعر در طی مقامات تحت تأثیر آنها قرارگرفته است . ولی بیت زیر معلوم میدارد که کمال نیزمثل‌حافظ برای‌خود پیری برنگزیده است:

خلق گویند که بی پیر مبر رنج کمال
سالخورده می امروز به از صد پیرم

کمال در زندان:

بنوشتهٔ روضةالصفا شیخ مدتی دریکی از جبال مشهور بقلعهٔ سنگ محبوس بوده و این رباعی را گفته از آنجا خلاصی یافته‌است :

کی باشد از این تنگ برون آمدنم
نامست ازین ننگ برون آمدنم
گوئی مگر از سنگ برون می‌آید
پروانهٔ از سنگ برون آمدنم

در غزلی هم باین بیت برمیخوریم :

چنین‌مرغ‌خوش‌الحانی که‌من‌باشم‌رواباشد
که خارستان بارشکند باشد گلستان‌من؟

حکایات :

تذکره‌ها حکایتهای شبیه بافسانهٔ در مورد کمال آورده‌اند که دلالت بر عظمت مقام و شهرت معنوی اومی کند؛ چه‌هرقوم وملتی دربارهٔ بزرگان خود چنین افسانه‌ها بوجود میآورند .

۱ـ جامی درنفحات‌الانس چنین مینویسد :

« گویند در آنوقت که درسرای‌میبوده است موضعی بوده‌است که‌در آنوقت که‌آب طغیان‌میکرده در آن موضع خرابی بسیارمیکرده‌چون‌وقت‌طغیان‌آب نزدیك‌رسیده قصدرا با وی گفته‌اند فرموده‌است که خیمهٔ مرا درآن موضع بزنید خیمهٔ ویرا آنجا زدند درآنجا میبوده است چندانکه وقت طغیان‌آب گذشته است و درآن موضع هیچ خرابی واقع نشده »

۲ـ شیخ اسماعیل حقی درتفسیر روح‌البیان از کرامات وی‌حکایتی قید کرده‌است که ذیلاترجمهٔ آن نقل می گردد:

« گویند روزی بساطی شاعر، شیخ کمال‌الدین خجندی‌را در محفل شعرا دید و گفت:

«از کجائی، از کجائی ای‌لوند» شیخ فوراً جوابداد «ازخجندم ازخجندم از خجند »

ولی ازسوء ادب وی آزرده خاطر گشت واین حرکت ناروا را حمل برمستی او نمودو گفت لابد این‌شاعرمست‌است ؛ بساطی این بشنید وباالبداهه گفت:

سیه چشمست‌ومردم کش‌خراب غمزهٔ‌اویم
ازآن درعین هشیاری‌سخن‌مستانه‌میگویم

---

(۱) « ازحضرت ولایتپناه خواجه عبدالله مرویست که فرمود شیخ کمال چند گاه در شاش ساکن میبود و گوشت نمیخورد روزی‌والدم بوی گفت که‌چه‌شوداگرطعامی که درآن گوشت‌باشدمیل‌فرمایند بروجه مطایبه فرمود که هرگاه گاوترا بکشی گوشت خورم و حال‌آنکه پدرم را گاوی بود در غایت فربهی این سخن شنید وفی‌الحال گاو را بکشت ووی از گوشت آن استفاده کرد: (حبیب‌السیرج۳ص۵۴۹)

سپس بطریق هجو گفت :

ای ملحد خجندی ریش بزرگ داری وز غایت بزرگی ده ریش میتوان گفت

شیخ بسیارمتألم شد و نفرین کنان گفت ازین مجلس جان بسلامت نبری . ازتأثیر نفس‌شریف کمال ، بساطی هماندم قالب تهی کرد وجان بجان‌آفرین تسلیم‌نمود.»

۳ـ ملاحشری در سامی‌الاسامی (روضهٔ اطهار) مینویسد :

«گویند که مردم تبریز هفتهٔ یکبار فرزندان خود را بنظرشیخ مشرف میکرده‌اند واگراحدی‌در این باب اهمال میکرد فرزندش‌درد چشم میگرفت »

٤ـ مولف روضات‌الجنان مینویسد که : « حضرت شیخ کمال در اوایل‌حال که‌در خجند تشریف داشته بریاضت ومجاهدت تمام بسرمیبرده‌اند وایشانرا حالات غریب روی داده بود وپدر ایشانرا همین یك پسر بود و میخواسته‌اند که ویرا کدخدا سازند مشارالیه را چندان رغبتی بآن نبود تا اینکه باصرار پدر راضی گشته‌اند ودختری بنکاح ایشان درآورده‌اندتا درشب زفاف پیش زوجهٔ خود رفته‌اند ودخترازروی ناز گفته «آنطرف رو» حضرت شیخ همانلحظه کفش پوشیده وبیرون‌آمده و از ازدواج اعتراض نموده روی بدست قپچاق نهاده خادمی داشته شیخ محمد نام اوبهمراهی وی‌بطریق توکل روی‌درآن بادیه نهاده‌هرچند مردم منع کردند که این بادیه‌ایست خونخوار و ازآبادانی برکنار فرمودند میرویم‌توکلت علی‌الله (هرچه پیش سالك‌آید خیراوست) چون قدم دربادیه نهادند هرروز وقت شام شتری‌پیدا میشده‌وپیش‌ایشان‌میآمده و زانو میزده وسفرهٔ طعامی ومشك‌آبی بروبسته ایشان طعام میخوردند وآب میآشامیدند و وضومیساختندو آنچه نیز ازطعام وآب بود برمیداشتند وشتر نا پیدا میشد تاچند روز که درآن دشت بوده‌اند حال براین منوال بود تا اینکه بشهرهرات میرسند . چند وقت‌درآنشهرمیباشند . اکابر واهالی‌آنجا را اعتقاد تمام بشیخ پیدا میشود ودرمقام بندگی ونیازمندی و خدمت میباشند تا روز عید چهارصد خلعت لایق هرکس بوضیع وشریف عطا میفرمایند. پادشاه آنولایت را داعیهٔ خدمت شیخ میشود . چون بخدمت میرسد شیخ بعد ازطریق ضیافت بخادم میگوید برود درصندوق پوستین سموری ابره زربفت قرمزی هست‌جهت تحفه بحضرت خان بیاورد خادم دانسته بود که حضرت شیخ اراده مینماید ازعالم غیب آشکار گردد در صندوق را میگشاید پوستین مذکوررا بطریق جامه‌های مذکورمهیا ازجامه خانهٔ غیب ظاهر گشته میآورد و پیش پادشاه میگذارد و . . . »

تاریخ مرگ او: تاریخ مرگ اودرتذکره‌ها باختلاف قید شده است بدینقرار:

سنهٔ‌وفات	نام‌تذکره‌ها
۷۹۲	تذکرة الشعراء دولتشاه ـ آتشکدهٔ آذر ـ ریاض العارفین ـ ریاض‌الجنة ـ قاموس‌الاعلام ـ **Islam Ansiklopedisi**
۷۹۳	مجمع‌الفصحا
۸۰۳	نفحات‌الانس‌جامی ـ حبیب‌السیر ـ ریاض‌العارفین ـ اولاداطهار ـ طرائق‌الحقایق روضات‌الجنان ـ سامی‌الاسامی‌ملاحشری ـ **Islam Ansiklopedisi**
۸۰۸	مجالس‌العشاق

ریو درفهرست خود جلد دوم ص ۶۳۳ اشارتی بعلت اختلاف کرده است . احتمال قوی میرود که حق بجانب آندسته ازتذکره‌نوسانی باشد که قول جامی را قید کرده‌اند.چون علاوه برآنچه ذکر شد ؛ ریحانةالادب دو جملهٔ (زهی آفتاب بدر کمال = ۸۰۳) و (منبع حسن ماهتاب جمال = ۸۰۳) را ماده تاریخ قید میکند و سامی‌الاسامی واولادالاطهار قطعهٔ زیر را که خواجه عبدالرحیم خلوتی (متوفی بسال ۸۵۹) درتاریخ مرگ اوسروده است شاهد میآورند:

عارف حق شناس شیخ کمال — که جهانرا بشعر تر بگرفت
تا سخن. از دهن برون افتد — کس سخن مثل آن بزرگ نگفت
هشتصد و سه گذشت کان خورشید — همچو مه در سحاب غیب نهفت

باالنتیجه او درتاریخ ۸۰۳ وفات یافته است .

گور او: همهٔتذکره‌هاقبرویرادرتبریزقید کرده‌اندمگرآتشکده که‌مینویسددریزدوفات کرده‌است درسامی‌الاسامی مذکوراست که«پس ازنماز ورد میخواند و تالفظ (حسبناالله عنداللقاء) برزبانش رفت بعالم بقا شتافت و اورا درباغ مشجری که (بهشت) نامش کرده بود دفن کردند این‌باغ در ولیانکوه(۱) واقعست که درنیم‌فرسنگی تبریزقرار گرفته وخود گوید:

از بهشت خدای عز و جل — تا به‌تبریز نیم‌فرسنگست....

درلوح مزارش‌این بیت مرقوم است :

کمال از کعبه رفتی بر در یار . — هزارت آفرین مردانه رفتی»

صاحب روضات‌الجنان مینویسد : « شیخ در ولیانکوه خلوت کرده بود و مریدی هرشب بوی‌آب میبرده و یك شب آب برده دید که شیخ بدین شعرمترنم است :

با صبح بگوئید که بیوقت مزن دم — امشب شب وصلست نگهدار نفس را
چون‌دید کمال‌آن سر کوترك وطن کرد — بلبل چو چمن دید رها کرد قفس را

چون صباح گشته حضرت شیخ بطریق معهود بیرون نیامده سراغش رفتند و دیدند خشتی زیرسر نهاده و روی بقبله‌آورده ازمرجع خاك بعالم پاك انتقال نموده‌اند اهل تبریز را چون خبرشد . همه ازسر، پا کرده متوجه زاویهٔ متبرکهٔ ایشان شده بخاطر بعضی ازاعزه این خطور کرده که نعش مبارك ایشانرا نقل خطیرهٔمقدسهٔحضرت باباмزید(۲) نمایندچون‌خواستند که‌آنجا برند تابوت شکسته مکرراین صورت‌واقع شد بالاخره ازکرامات وی همچنانکه درحال حیات توجه تام باین مقام داشته درحال ممات نیز نمیخواهد که جای دیگررود ودرهمانجا مدفونش کردند بسال ۸۰۳ واقع گشت .

۱ــ چون دراینکوه چهارصد و هشتاد تن ازاولیاء مدفون است بدانجهت به(ولیانکوه)معروف‌است. (سامی الاسامی)

۲ــ درسنهٔ ۶۲۰ در شهرتبریز فوت کرده و در قبرستان سرخاب مدفونست و او مرید شیخ شهاب‌الدین سهروردی بوده است (دانشمندان‌آذربایجان ص۶۱)

درایام‌میرزامیرانشاه که‌والی بود؛حوالی ایشان‌بعضی‌از ارباب سخن واصحاب هنرمدفونندمثل‌مولانا طوسی شاعر،ومولانا علی شروانی،استاد بهزاد نقاش واستاد سلطان محمود مجلد که این هردو درفن کاربار خود قرینه نداشتند » .

مقام کمال در پیش دیگران : شعرای بزرگ متصوفیکه پس از اوآمده‌اند از وی ببزرگی نام میبرند ازجمله جامی ضمن معرفی بزرگانی از اساتید را که درفنی از فنون راهنمای او بوده‌اند کمال خجندی را مقتدای خود درغزلسرائی معرفی میکند ومیفرماید :

چشم تو صاد است و سر زلف دال — با تو از آن هر دو مرا صد خیال...
جامی از آن لب سخن آغاز کرد — شد لقبش طوطی شکر مقال
یافت کمالی سخنش تا گرفت — چاشنئی از سخنان کمال

همچنین‌استاد جام درمثنوی سبحةالابرار عقد سی‌ونهم پس ازملامت نفس خویش،از اساتید سخن بنیکی واحترام یادکرده وکمال را میوهٔ رسیده وپاك بوستان زندگی معرفی میکند .

اینك قسمتی ازمثنوی را که متضمن نام پیشوایان ادب است تیمناً نقل میکنیم :

بین که چون سهم اجل را قوسی — کرد گردون ز پی فردوسی
با دل شق شده چون جامهٔ خویش — ماند سر زیر ز شهنامه خویش
ناظم گنجه نظامی که برنج — عدد گنج رسانید به پنج
روز آخر که ازین مجلس رفت — گنجها داده ز کف مفلس رفت
گر چه میرفت بسحر افشانی — بر فلك دبدبهٔ خاقانی
گشت پامال حوادث دبه‌اش — بی صدا شد چو دبه دبدبه‌اش
انوری کو و دل انور او — حکمت و شعر خرد پرور او
کو ظهیر آنکه چو خضر آب حیات — کلك او داشت روان در ظلمات
هر کمالی که صفاهانی داشت — که بکف تیغ سخن رانی داشت
شد از این دایرهٔ دیر مسیر — آخرالامر همه نقص پذیر
کرد حرفی که رقم زد سعدی — بر رخ شاهد معنی جعدی
صرصر قهر چو شد حادثه زای — آمد آن جعد معنبر در پای
حافظ از نظم بلند آوازه — ساخت آئین سخن را تازه
لیك روز و شبش از بند کمند — ز ان بلندی سوی پستی افکند
پخت از دور مه و گردش سال — میوهٔ باغ خجندی و کمال
لیك باد اجل آن میوهٔ پاك — ریخت در خطهٔ تبریز بخاك . . .

خواجه عبدالرحیم خلوتی نیز بشیخ ارادت داشته وسخنان ویرا آویزهٔ گوش هوش میکرد:

شنیدم من از شیخ کامل کمال — دو قدسی حدیث و گرفتم بدل

نخستینش الصوم لی و دگر تجوع ترانی تجرد تصل (۱)

«مخفی»شاعرقره باغ متوفی بسال ۱۳۰۵ بعضی ازاشعار کمال را عیناً یا با جزئی تغییری آورده است برای نمونه دو بیت زیر را از ریاض‌العاشقین چاپ تهران ص ۱۶۷ نقل میکنیم:

این‌چه‌منزل‌چه‌بهشت‌این‌چه‌مقامست‌اینجا عیش‌باقی، لب‌ساقی، می‌وجامست‌اینجا...

چون در آئی بطربخانهٔ ما با غم دل همه‌گویندمخورغم که حرامست‌اینجا...

نسخه‌های اساس طبع این دیوان

در طبع این دیوان پنج نسخه و یك (جنگ اشعار) بشرح ذیل مورد استفاده قرار گرفت:

۱ـ نسخهٔ اصلی : این نسخه چند سال قبل تهیه شده بود و چون بسیار خوشخط و نسبةً کم غلط بود آنرا متن قرار داده نسخ دیگررا با آن مقایسه کردیم .

قطع آن ۱۵×۲۳ سانتیمتر وبشعر زیرشروع میشود :

ابتدای سخن آن به که کند اهل کمال بثنای ملك الملك خدای متعال

تمام غزلیات و قطعات و رباعیات و مفردات و معمیات محصور بجدولهای مذهب میباشند.

همه‌جا : آنکه بشکل آنك

چ	«	ج
گ	«	ك
د	«	(د ـ ذ)
پ	«	ب
خانمان	«	خان و مان
چه باشد	«	جباشد
س	«	پس

نوشته شده است ؛ ازاواخراین‌نسخه‌صفحاتی‌افتاده است که بکمك نسخ دیگرتکمیل شد. تاریخ تحریر ندارد ولی ازلحاظ نوع‌کاغذ وخط وسایر مشخصات اقدم نسخ مورد استفاده بود .

۲ـ نسخهٔ (حن) متعلق بدانشمندمحترم جناب‌آقای حاج حسین‌آقا نخجوانی‌ازبازرگانان وفضلای تبریزاست. قطع آن ۱۳×۲۱ وبخط نستعلیق متوسط از اوایل و اواخر آن صفحاتی افتاده که بعداً از روی نسخه‌ای‌رونویس‌وجبران‌مافات شده‌است.

این نسخه تقریباً شامل (۳۷۰ صفحه ، هرصفحه ۱۳ بیت) ۴۸۱۰ بیت است

۳ـ نسخهٔ(م ـ ن) متعلق بدانشمند عالیقدرجناب‌آقای حاج محمدآقا نخجوانی ازبازرگانان‌و فضلای تبریز وبرادر مهتر حاج حسین‌آقا نخجوانی‌است. قطع‌آن ۱۴×۲۳ بسیارخوشخط و نسبةً کم غلط ، صفحه اول‌آن مذهب است ودربالای صفحه « دیوان کمال نورالله قبره » نوشته‌شده است.

(۱) رك : دانشمندان‌آذربایجان ص ۱۴۲

نسخه باین عبارت ختم میشود :

« تمت هذه‌الکتابة المیمونة الموسومه بدیوان اکمل الشعرا و افصح‌الفصحا صاحب‌الحال والعرفان اعنی‌شیخ کمال‌الخجندی علیه‌الرحمه والمغفره علی ید عبدالضعیف والنحیف‌المحتاج شاه نظرالامامی غفرالله ذنوبه وسرالله عیوبه بتاریخ سنهٔ اربع ثلثین وتسعمائه من هجره خیرالبریه والسلام .

لکاتبه معما باسم صادق .

من با رخ ماهت ای دل افروز دارم شب تار خویشتن روز »

بنابراین تاریخ تحریرآن ۹۳۴ هجری‌است. این‌نسخه۶۰۸صفحه وهرصفحه ۱۰بیت‌تقریباًشامل ۶۰۸۰ بیت است

٤ـ نسخهٔ (نخ) این نسخه نیز ازآن دانشمند محترم جناب‌آقای حاج محمدآقا نجخوانی‌است قطع‌آن ۱۳ × ۲۱ و از اوایل و اواخر افتادگی داشت نسخهٔ نسبته‌کم‌غلطی بود و دربارهٔ موارد با نسخهٔ اصلی مطابقت مینمود .

۵ ـ نسخه (ج ـ س) متعلق بدانشمند محترم جناب آقای میرزا جعفر آقا سلطان‌القرائی از فضلای تبریز است.

قطع‌آن ۲٤ × ۳۱ صفحهٔ پشت جلد مذهب و در وسط‌آن « دیوان‌شیخ‌کمال خجندی » نوشته شده است.

همچنین سر صفحه اول مذهب است وعبارت « هوالملهم بالصواب » درآن مندرج است.

دیوان ناصربخاری نیز درضمیمه‌است تاریخ تحریر ندارد ولی ازلحاظ رسم‌الخط وسایرمشخصات نسخهٔ قدیمتری است .

هشتادوهشت صفحهٔ ایندیوان شامل غزلیات کمال‌است وهرصفحه‌حد وسط دارای‌سی وهشت بیت میباشدکه مجموعاً ۳۳٤٤بیت میشود. درفاصلهٔغزلیات‌عبارتهای « وله‌غفرالله ذنوبه » ، « وله‌طاب‌الله ثراه » « و من ابکار افکاره » و . . . بچشم میخورد .

این نسخه نیزمثل سایرنسخ ازتصرفات‌واشتباهات نساخ مصون‌نمانده‌است .

٦ـ جنگ اشعارـ این جنگ نیز متعلق بجناب آقای میرزا جعفرآقا سلطان‌القرائی است قطع آن ۱٤ × ۲۱ و اشعارشعرائی‌ازقبیل: امیرخسرو دهلوی ، سلمان ساوجی، عماد فقیه ، خواجوی کرمانی، حافظ شیرازی ، عبید زاکانی و۱۸غزل وچند قطعه و رباعی کمال خجندی را شامل است .

اگرچه تاریخ تحریر ندارد ولی جنگ نفیس وعتیقی‌است .

اختلاف نسخ : علاوه برآنچه درحواشی دیوان ذکر شده نسخه‌ها باهم دو اختلاف ذیل را نیز داشتند :

۱- ترتیب غزلیات درهیچیك ازنسخ باهم یکسان نبود مثلا دهمین غزل نسخهٔ اصلی درردیف ۱۵ نسخهٔ (م - ن) و۱۲ (ج - س) و . . . قرارداشت اگرچه کمیت غزلیات هرنسخه ممکن بود این کیفیت را ایجاد کند ولی بفرض تساوی مقدار باز این اختلاف ازبین نمیرفت .

۲- ردیف بیتهای غزلیات نیز درتمام نسخ بیك ترتیب نبود؛ بطوریکه اغلب بیت پنجم ویا ششم غزلی از نسخهٔ اصلی و (نخ) درنسخه‌های دیگر در ردیف دوم یا سوم همانغزل آمده بود !

مآخذ : جامی: نفحات‌الانس چاپ قدیم ، بهارستان چاپ اسلامبول ۱۲۹٤ ، سبحة‌الابرار عقد ۳۹ ؛ امیر علیشیر نوائی : مجالس‌النفائس چاپ تهران ۱۳۲۳ صفحهٔ ۳٦ ؛ دولتشاه سمرقندی : تذکرة‌الشعرا چاپ بمبی ۱۳۱۸صفحهٔ ۱٤٥-۱٤۲ ؛ رضاقلی‌خان‌هدایت:مجمع‌الفصحاچاپ‌تهران۱۲۹٥ ج ۲ صفحهٔ۲۹، ریاض‌العارفین چاپ تهران ۱۳۰٥صفحهٔ۲۱۰؛ امیرشیرعلیخان : مرات‌الخیال چاپ بمبی ۱۳۲٤ صفحهٔ٥۸ ؛ لطفعلی‌بیك آذربیگدلی: آتشکدهٔ آذرچاپ کلکته۱۲۷۷؛ ملاحشری: سامی‌الاسامی (روضهٔ‌اطهار) چاپ تبریز ۱۳۰۳ ؛ نایب صدرشیرازی: طرائق‌الحقایق چاپ تهران ۱۳۱۹ ج۲ صفحهٔ ۹۹ ؛ غیاث‌الدین خواندمیر: حبیب‌السیر چاپ تهران ۱۳۳۳ ج ۳ صفحهٔ ٥٤۹ - ٥٤۸ ؛ شمس‌الدین سامی : قاموس‌الاعلام چاپ اسلامبول ۱۳۱٥ .

محمدرضا طباطبائی تبریزی: اولاد الاطهارچاپ تهران ۱۳۱٤ .

دکترمحمد معین : حافظ شیرین سخن چاپ تهران‌صفحهٔ۲۱٤-۲۱۱؛ محمدعلی‌تبریزی(مدرس): ریحانة‌الادب چاپ تهران ج۲صفحهٔ ٤۰۳؛ میرزا حسن‌زنوزی: ریاض‌الجنة روضهٔ پنجم‌صفحهٔ ۹۰۷ (نسخهٔ خطی متعلق بکتابخانهٔ دانشمند محترم جناب‌آقای حاج محمدنخجوانی) .

درویش‌حسین حافظ کربلائی : روضات‌الجنان صفحهٔ ۳٥٤ (نسخهٔ خطی متعلق بکتابخانهٔ دانشمندمحترم جناب‌آقای حاج حسین نخجوانی)۱

A Catalogue of persian Mss in the British Museum
4 Vol. by Rieu
London 1879-1895

(صفحه ٦۳۳-٦۳۲ جلد دوم و صفحه ۱۸۱-۱۸۰ متمم) ؛

۱- برای اطلاع بیشتر ازاین دونسخهٔ خطی بترتیب رجوع کنیدبه‌نشریه دانشکدهٔ ادبیات تبریز دوره ششم شماره چهارم و شماره اول سال هفتم مقالات فاضل ارجمندآقای حاج حسین نخجوانی .

A Literary History of pesia by E.G. Browne 4 vol (1902 - 1924) جلدسوم این‌تاریخ مورد استفاده بود.

Islam Ansiklopedisi

یادآوری : ۱- غزلیات وقطعاتیکه اختصاص بیك نسخه داشت علامت همان نسخه درپایان آنها نهاده شده است.

۲- هیچیك از نسخ ازلحاظ حرف اول مطلع ودرپارهٔ موارد باعتبارحروف آخر نیزمرتب نبودند مصحح این تصرف جائز را روا داشت وتمام غزلیات وقطعات و رباعیات و مفردات ومعمیات را بحرف اول وآخر مرتب ومنظم کرد تا احتیاجی بفهرست نباشد .

۳- دیوان حاضر شامل: ۹۴۴ غزل ودوقصیده ویك مستزاد و۸۷ قطعه ویك مثنوی و۳۱رباعی و۹ تك بیت و۸ معماست که مجموعاً (۶۹۷۴) بیت شمرده شده‌است.

در خاتمه لازم میدانم از آقای عباسعلی رضائی قاسمی که در ترجمهٔ جزوی از تاریخ ادبیات ادواردبرون با اینجانب همکاری کرده‌اند وآقایان برادران مشمعچی مدیران کتابفروشی تهران وآقای حسین‌سلیم‌النفس مدیرمحترم‌چاپخانهٔ شفق که درحسن طبع اینکتاب سهمی‌بسزا دارند تشکر نمایم.

عزیزدولت آبادی دبیردبیرستانهای تبریز

بتاریخ اول آذرماه ۱۳۳۷

برابر ۲۲ نوامبر ۱۹۵۸

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

دیوان

کمال خجندی



بتصحیح واهتمام

عزیز - دولت آبادی

تبریز، چاپخانه شفق

بسم الله الرحمن الرحیم

افتتاح سخن آن به که کند اهل کمال
بثنای ملك الملك خدای متعال

پادشاهی که به پیرامن جاهش نرسد
از ازل تا بابد وصمت نقصان و زوال

بر در بار جلالش نبود جای نشست
شهریاران جهانرا بجز از صف نعال[1]

در حریم ملکوتش که ملك بار نیافت
عقل وحس امر محالست که یابند مجال

آهنین پای چو پرگار شد وهم نرسید
پیك اندیشه درآن دایره الا بخیال

هست در چشم همه ناقص و معتل العین
هر که مقرون بچنین ذات کند شبه ومثال

قدرت اوست که پرورده بشیرین کاری
طوطی ناطقه را در شکرستان مقال

حکمت اوست که پروانه این داده بعقل
تا نهد شمع هدایت بشبستان ضلال *

گر بخوانی بمثل آیت حلمش بر کوه
با همه سنگدلی ناله بر آیدز جبال *

برده زائینهٔ دل غصهٔ او زنگ جنون
رُفته از گوشهٔ خاطر غم او گرد ملال *

پیش اصحاب یقین بردن نامش بزبان
همچنانست که با تشنه لبان وصف زلال *

میپرد مرغ رجا جلوه کنان شاخ بشاخ
در هوای چمن رحمت اوفارغ بال *

گر شهادت بفرستیم بکج طبعی نفس
دالّ خود بر کجی هیئت خود باشد دال *

یارب آن دم که بسیلاب اجل، خانهٔ عمر
بپذیرد خلل وتن شود ازغم چو هلال[2]

چشم برراه عنایت نهد این جسم ضعیف
عجز پیش آورد آن روز بود مسکین حال *

بچراغ رخ آن ماه که بردند بچرخ
هفت قندیل زر اندود ازو نور جمال

بکمالات محمد که بحق یافته اند
اهل بیت ازشرف صحبت اوعزوجلال

۱– نعال بمعنی کفش باشد . ۲– چو خلال (حن) .

که از آنجا که عنایات خداوندی تست / نظر رحمت خود باز نگیری ز **کمال**
هر یك از مائدهٔ وصل نصیبی طلبند / تا کرا بخت نشاند بسر خوان وصال*[١]

شده از ساقی لطف تــو جهانی سیراب
همچنان بحر کرم موج زنان مالامال

آنکه در دل هوس روز وصالست او را / خواب شب درسرا گر هست خیالست اورا
دل زچشمش چه‌شدار کردسؤال نظری / چون نظر هاست در آن جای سؤالست اورا
خال لبهاش بخون دل صاحبنظران / تشنه ازچیست چودرپیش زلالست اورا
آفتاب از هوس آنکه شود همسر او / ایستد راست وزین بیم زوالست اورا
دل بیمار من از دال والف خالی نیست / تا قد چون الف و زلف چو دالست اورا
بجگر خونی بسیار بکف کرد غمش / خون عشاق بخور گو که حلالست اورا

بکمال است وبس ، این جوروجفاوستمش
این صفتها که شنیدی بکمالست او را

(حن)

از پیرهنت بوئی آمد بگلستانها / کردند پراز نکهت گلها همه دامنها
تا خون جمالت را آراست بسبزی خط / افکند لب لعلت شوری بنمکدانها
گر زلف برافشانی در پا فکنی سرها / چون لب بحدیث آری برباد دهی جانها
دیدار رقیب از دور افزود مرا گریه / از ابر سیه باشد افزونی بارانها
بیمار ترا محرم شربت دهد و مرهم / بی‌چاشنی دردت فریاد ز درمانها

عید است **کمال** از یار دارد سر قربانی
ما نیز یکی باشیم از جملهٔ قربانها

(حن)

١ـ ابیات مشخص بعلامت * و همچنین غزلیاتیکه درپایان آنها علامت (حن) نهاده شده درنسخهٔ اصلی وسایر نسخه‌هائیکه دردسترسم بود ضبط نشده واز ملحقات نسخهٔ دانشمند محترم جناب آقای حاجی حسین نخجوانی نقل گردیده است .

از تو یکساعت جدائی خوش نمیآید مرا — با دگر کس آشنائی خوش نمیآید مرا
گوئیم رو زین در و سلطان وقت خویش باش — بعد سلطانی گدائی خوش نمیآید مرا
چاکرانت را نمیگویم که خاك آن درم — با بزرگان خودستائی خوش نمیآید مرا
گفتمش در آب عارض عکس جان ما نمای — گفت هردم خودنمائی خوش نمیآید مرا
از لب لعلت نپرهیزم بدوران دو چشم — پیش مستان پارسائی خوش نمیآید مرا
منکر زهدم برویت تا نظر باز آمدم — پاکبازم من دغائی خوش نمیآید مرا

صوفیان گویند چون ما خیز و دررقص آ **کمال**
حالت و وجد ریائی خوش نمیآید مرا

(حن)

از عاشقی همیشه جوان است پیر ما — خالی مباد عشق بتان از ضمیر ما
با آنکه چون چراغ سحر شد جوانه مرگ — هم دیر زیست مدعی زود میر ما
تا کی دعای وصف کمان ابروان کنیم — چون بر نشانه هیچ نیفتاد تیر ما
صدجان زما ستاند و بیك بوسه وعده داد — بسیار بخش دلبر اندك پذیر ما
در دل بقدر ذره نکنجد خیال غیر — کز مهر او پراست ضمیر منیر ما
داریم صبر اندك و بیش از شمار ذوق — پوشیده نیست از تو قلیل و کثیر ما

روز حساب غم نخوریم از گنه **کمال**
گر عقد زلف یار بود دستگیر ما

(حن)

ای باد مکش طره جانانهٔ ما را — زنجیر مجنبان دل دیوانهٔ ما را
آن شمع چگل کو که برقص آرد و پرواز — این سوخته دلهای چو پروانهٔ ما را
دیدند سرشکم همه همسایه و گفتند — این سیل عجب گر نبرد خانهٔ ما را
دل گرچه خرابست ولی چون تو درآئی — آباد کنی کلبهٔ ویرانهٔ ما را
خواب خوش صبحت برداز نرگس مخمور — شب گر شنوی نعرهٔ مستانهٔ ما را

دیدند زیان آنکه بصد گنج فریدون کردند بها گوهر یکدانهٔ ما را

خواهد گله‌ها کرد **کمال** امشب ازان زلف
شبهای چنین گوش کن افسانه ما را

(حن)

ای روشنی از روی تو چشم نگران‌را این روشنی چشم مبادا دگران را

با حسن تو و ناز تو سوزیّ و نیازی جان نگرانرا ، دل صاحبنظران را

زاهد ز تو پوشد نظر و عقل فروشد این بیخبران رانگر،آن بی‌بصران را

ازپیش من‌آن‌جان وجهان را گذرانید تا خوش گذرانیم جهان گذران را

جان از سر کوی تو ندارد سر پرواز مرغی که چمن‌یافت نجوید طیران را

گفتم بحق آن دل سنگین که وفائی وقعی نبود پیش تو سوگند گران را

بنما **بکمال** آن لب وخون‌خوردن او بین
کان باده حلالست چنین نقل خوران را

(حن)

ای سرا پردهٔ سلطان خیالت دل ما کرده درد وغم توخانه بآب و گل ما

مشکل‌مادهن‌تست که‌هست آن‌یا نیست جز بمنطق لب توحل‌نکند مشکل ما

سر بفردوس نیاریم چو زلف تو فرو تا بخاك سر کوی تو بود منزل ما

شمع‌خودراسزدار بر نکشد چون‌قندیل شب که‌ازطلعت‌خود نور دهی‌محفل ما

بکن ای شیخ دعائی که بمیریم همه تا دگر تنگ‌چنین‌خون‌نکشد قاتل ما

دیده‌چندانکه‌براندسخن‌از گوهر اشك یار در گوش نیارد سخن نازل ما

دیدسیل مژه درپیش **کمال** آن‌مه و گفت
دُر بدامن برد ار گریه کند سائل ما

(حن)

این‌چه‌مجلس‌چه‌بهشت‌این‌چه‌مقامست‌اینجا عمرباقی رخ ساقی لب جامست اینجا

دولتی کزهمه‌بگذشت‌ازاین‌درنگذشت شادئی کزهمه‌بگریخت‌غلامست اینجا

چون درآئی بطربخانهٔ ما با غم دل — همه گویندمخورغم که‌حرامست اینجا
ما ببام فلکیم از برما گر بروی — بروآهسته که جام ولب بامست اینجا
نیست درمجلس ما پیشگه وصفّ نعال — شاه و درویش ندانند کدامست اینجا
صفت عود همه سوخته و گرم رویم — بجز اززاهد افسرده که خامست اینجا

چند گوئی[1] چه‌مقامست **کمال** اینکه‌تراست
این‌مقامی که نه منزل نه‌مقامست اینجا

ایها العطشان فی وادی الهوی — جوی جویان جانب دریا بیا
آب را پیش لب هر تشنهٔ — قالت الاکواب[2] قل قل قولنا
از سقیهم ربهم[3] ابریقهاست — تا بلب پیش لب ما و شما
گریه تا چند از عطش ای نورچشم — پیش چشمه آب چشمی بر کشا
لو وجدت الخضر عیناً فانتبه — کیف یحیی‌النون[4] فی عین البقا
از نسیت الحوت[5] اگر یادیت هست — همچو آن ماهی بحضرت آشنا

گر طلبکاری مشو دور از **کمال**
لم تجد بعدی ولیاً مرشدا[6]
(حن)

۱ـ چند پرسی (حن)
۲ـ اکواب جمع کوب بمعنی کوزهٔ آبخوری بیدسته و بی‌لوله باشد.
۳ـ اشاره باین‌آیه است : **عالیهم ثیاب سندس خضر واستبرق وحلوا اساور من‌فضة وسقیهم ربهم شراباًطهوراً .** (آیه ۲۱ سورهٔ الدهر):
بالاشان جامه‌های دیبای نازك سبز و دیبای ستبرق و پیرایه کرده شده بدستوانها ازسیم‌آشامانید ایشانرا پروردگارشان شرابی پاکیزه .
٤ـ نون بمعنی ماهی باشد .
٥ـ اشاره باین‌آیه است : **قال ارأیت اذ اوینا الی الصخرة فانی نسیت الحوت و ما انسانیه الاالشیطان ان اذکره و اتخذ سبیله فی‌البحر عجباً** (آیه ٦۲ سورهٔ کهف):
گفت (یوشع)آیا دیدی هنگامیکه ما منزل کردیم بآن سنگ پس بدرستیکه من فراموش کردم ماهیرا و ازیاد من نبردآنرا مگرشیطان که مذکورسازم او را و گرفت راهش را در دریا عجبی .
٦ـ اشاره باین‌آیه است : . . . **ومن یضلل فلن تجدله ولیاً مرشدا .**
(آیه ۱٦ سوره کهف)

ای غمت یار بی نوائیها / با من از دیرت آشنائیها
از چراغ رخت بخانهٔ چشم / در شب تیره روشنائیها
کف پا از رخم گریزانی / تا کی است این گریز پائیها
سگ کویت بمن نمود رقیب / بودش این هم زخود نمائیها
مفلسانیم و مست و باده طلب / میکنیم از لبش گدائیها
پاك بازی بشوی دست **کمال** / بمی روشن از دغائیها

نه سمرقندی[۱] و نه زاهد چیست
خنکی ها و پارسائیها
(حن)

بگذار درآن کوی من اشك فشان را / تا دیده دهد آب ، گل و سرو روان را
مپسندبران رخ که فتد سایهٔ گلبرگ / گلبرگ تحمل نکند بار گران را
دشوار کشد نقش دوا بروی تو نقاش / آسان نتوانند کشیدن دو کمان را
گفتم که لبت زیردودندان چوبگیرم / دارم نگهش گفت نگهدار زبان را
غیرازدل عاشق ، چونشد چیز بتان گم / این طرفه چه کردند دهانرا ومیان را؟
بوسی ز لبش گفت[۲] بما و ؛ ذقن یار / شدضامن آن وعده‌هم‌این را وهم‌آن را

بگرفت **کمال** آن ذقن اکنون بتقاضا
« آری بدل خصم بگیرند ضمان‌را[۳] »

۱ـ سمرقندی بمعنی غیرزاهد و نا مسلمان بکار رفته است . جای دیگر گوید :
ترا رحمی بآن چشمان اگر باشد عجب باشد / مسلمانی بترکستان اگر باشد عجب باشد
۲ـ گفت : وعده داد .
۳ـ اینمصرع از انوری است که فرماید :
باز این چه جوانی و جمالست جهانرا / وین حال که نو گشت زمین را وزمانرا
اکنون ز چمن باغ گرفته است تقاضا / آری بدل خصم بگیرند ضمانرا

بعد ازامروز آشکارا دوست میدارم ترا — از توچون پوشم نگارا[1] دوستمیدارم ترا
دروجودمن زهستی هرسرموئی که هست — دوست میدارد مرا تا دوستمیدارم ترا
خواه‌دردل باش‌ساکن خواه‌درجان‌مستقیم[2] — گردراینجائی ور آنجا دوستمیدارم ترا
عارم آید پیش سرو ولاله رفتن درچمن — تا بدان رخسار و بالا دوستمیدارم ترا
گرنباشی دوستدارم‌دوست‌دارم همچنان — زانکه من بی‌این‌تمنا دوستمیدارم ترا
دیده ودل هریکی‌تنها ترا دارند دوست — خود من بیدل نه تنها دوستمیدارم ترا

گفتهٔ خون ریزمت تادشمنم داری **کمال**
من خوداز بهرچنینها دوستمیدارم ترا

بی غمت شاد مباد این دل غم پرور ما — غم‌خورای دل که‌بجزغم نبوددرخور ما
دردمندیم و خبر میدهد از سر درون — دهن خشك و لب تشنه و چشم تر ما
مفلسا نیم که در دولت سودای رخت — حاصل هر دو جهان هیچ نیرزدبر ما
گر تو در مجمرهٔ غم دل ما سوزانی — همچنان بوی تو یابند زخاکستر ما
دل ما گم شد و جز باد نیابیم کسی — که شود رنجه وآرد خبر دل بر ما
میکنم شادی ازانروز که گفتی برقیب — کاین گدائی‌است که‌هرگزنرودازدرما[3]

صفت روی تو تا در قلم آورد **کمال**
گل برد نسخهٔ حسن از ورق دفتر ما

تو خود بگوش نیاری حدیث زاری ما — که در تو کار نکردست درد کاری ما
شنیدم آنکه گشودی زبان بدشنام — عزیز من چه گشاید ترا زخواری ما
گرای‌نسیم‌شبی بگذری بدان‌سرزلف — بگوش او برسان ذکر بیقراری ما

۱ــ که پیدا(حن)   ۲ــ شومقیم (حن)   ۳ــ درنسخهٔ (حن) دو بیت زیر نیزآمده است:

عذر صاحب نظرانش شودآندم روشن — که ببیند مه روی تو ملامتگر ما
قیمت‌صحبت ما دان که‌همین‌دم باشد — که برد هجر تواز کوی تو دردسر ما

هزار بار بجان بار محنتت برديم — بهيچ بر نگرفتی تو برد باری ما
اگرچه ازدوجهان کرده‌ایم قطع امید — بلطف و رحمت اوهست امیدواری ما
سزد که ذیل کرم بر گناه ما پوشند — بروز حشر چو بینند شرمساری ما

کمال درسگ کویش علو همت بین
که عارآیدش از همدمی و یاری ما

جانا زگرد کویت پر باد دامن ما — وین دلق گرد خورده صد پاره در تن ما
دل ساکنی ندارد بی خاك آستانت — ای خاك آستانت تا حشر مسکن ما
ما چشم خویش روشن دیدن نمیتوانیم — تا تو نمی نشینی در چشم روشن ما
گفتیم تیغ بر کش گفتی گناه باشد — باد این گنه همیشه[۱] از تو بگردن ما
دی میشدم درآن کوآمد ندا ازآن‌سو — کای عاشق سرو زر مگذر بگلشن ما
دانی چه گفت عیسی با عاشقان دینی — چندین حجاب بینیدازنیم سوزن ما

شب با **کمال** ای‌تن درخواب شو که‌آن‌ماه
آید بدزدی دل در بام و روزن ما

جهانی‌پرزمقصوداست‌وراهی‌روشن‌وپیدا — دریغا تشنه‌لب خواهیم‌مردن‌برلب دریا
کسی کزطلعت‌خورشید جز گرمی‌نمی‌بیند — دلا معذور میدارش که دارد چشم نابینا
ببوی‌وصل‌اومیخورغم‌هجران که‌خوش‌باشد — کشیدن‌زحمت‌خار، از برای[۲] راحت‌خرما
جناب‌عشق‌بس‌عالیست موسی‌همتی‌باید — که‌نتوان برچنین‌طوری‌شدن بیهمت‌والا
چو باخودهمسفرباشی درین‌ره بارهاافتی — که‌بارت‌ابگینه‌است‌ورهت‌پرخاروپرخارا
گرت‌دانستن علم‌حروفست‌آرزوصوفی — نخست‌افعال‌نیکوکن‌چه‌سوداز‌خواندن‌اسما
زچشم وزلف‌اوعاشق کجایابدحضوردل — که‌درهر گوشهٔ‌فتنه‌است‌ودرحلقهٔ غوغا
زخورشید جمال‌اوشب زنده‌دلان‌روشن — بدور قد او[۳] بگرفت کار عاشقان بالا

۱- باد این گنه نگارا (م - ن)   ۲- کشیدن زحمت خارا بر ای (م - ن) ، (حن)
۳- بروز قدر او (م - ن) ، (حن)

مگو کار باب دل رفتند و شهر عشق شد خالی — جهان پر **شمس تبریز** است مردی کو چو **مولانا**
بکنج ایمنی نتوان نشست از چشم و زلف وی — که در هر جانبی شور است و در هر خانهٔ یغما
بنادان ار نشان دادی **کمال** از خاك در گاهش
کشیدی کحل بینائی ولی در دیدهٔ اعمی[۱]

چشمت از گوشهٔ تقوی بدر آورد مرا — مست و غلطان سوی اهل نظر آوردمرا
خرقهٔ ازرق من باز بمی گلگون شد — عشق هر دم بدگر رنگ بر آوردمرا
داد پیش از دگران جام میم پیرمغان — آن تهی ناشده جام دگر آوردمرا
باده هرچند که خوردم بلبش[۲] تشنه‌ترم — تشنگی نقل و شکر بیشتر آوردمرا
سخن از مطرب و می گوی بمن ای واعظ[۳] — که سخنهای دگر درد سر آوردمرا
خواهد آمد بسرم مست و صبوحی زده باز — سحری هاتف غیب این خبر آوردمرا
مست و سودازده چون نرگس ساقیست **کمال**
مستی آن می زلب چون شکر آوردمرا

چشمت بغمزه کشت من بیگناه را — خود زلف را چگویم و خال سیاه را
با آه و روی زرد زخالت شدیم دور — باد آمد وز دانه جدا کرد کاه را
مردم زمه حساب گرفتند سالها — نگرفت در حساب جمال تو ماه را
جوهر که قیمتی است کشندش باحتیاط — من هم بدیده میکشم آن خاك راه را
سلطان حسن گو سوی دلها نظر گمار — ملك آن تست گر بنوازی سپاه را[٤]
از همت گدای تو باشد فرو هنوز — بر عرش اگر کشند شهان بارگاه را
نام **کمال** خواجه که درویش خواندهٔ
درویش خواندهٔ بغلط پادشاه را

۱ـ ابیات ٤ ـ ٥ ـ ٦ ـ ٧ ـ ٩ ـ ١١ این غزل در نسخهٔ (حن) تحت مطلع زیر نیز مکرر آمده است:
مریدان طالب پیرند وپیران ظاهروپیدا — دریغا تشنه لب خواهیم مردن برلب دریا
۲ـ زلبش (حن) ۳ـ سخن مطرب ومی گو بمن رند نه وعظ (حن)
٤ـ ملك آن اوست گر بنوازد سپاه را (م - ن)، (حن)

چشم توازحد میبرد باعاشقان بیداد را | از نالهٔمرغان چه‌غم آن دل سیه‌صیاد را[۱]
مردم بدورروی تودر گریه اندازآه‌من | شرطست باران ریختن درموسم گل باد را
گفتی ز بنیادافکنم آنرا که برمن دل نهد | گرجرم‌این باشدنخست‌ازمن بنه بنیاد را[۲]
حاشا که‌ازغمهای‌تومن بنده باشم‌در گله | هست‌ازغمت آزاد گی‌هم بنده‌هم آزادرا
بوسی بشیرین کاری‌ار کردم تراش‌ازتوچه‌شد | عیبی نباشد سوی‌خودتیشه‌زدن‌فرهاد را
ذ کربلند قامتش میآیدم در گوش‌جان | ای پارسا بهرخدا آهسته‌خوان اوراد را

منع **کمال** ا زعاشقی جان برادر تا بکی
پند پدر مانع نشد رسوای مادر زاد را

چشم وابروی تو گویند که درمذهب‌ما | حق بود کشتن عاشق و علیه الفتوی
با رقیب ار بسر من تو شبیخون آری[۳] | او میا گو بسر من همه وقتی تو بیا
مثلست‌این که‌بوددوست‌فدای‌ره‌دوست[٤] | کشت‌غم‌وامق‌ومجنون[٥] تو بکش نیزمرا
هرچه‌خواهم‌من‌از آن‌لب‌تو بلادفع کنی | بخششی کن بگدائی که کند دفع بلا
همه کس نازتوجویندنه چون‌من بنیاز | همه دشنام توخواهندنه چون من بدعا
بسلامت چونخواهم که‌رود سوی تو باد | حیفم آید که سلام تو فرستم بصبا[٦]

قصهٔ درد جـدائی چو نویسیم **کمال**
دل جدا ناله کند خامه جدا نامه جدا

چو زلف تو بود از تکسر دو تا | ببادی بیفتاد مسکین ز پا[۷]
گشودن ز زلفت گـره مشکلست | درین شیوه مو میشکافـد صبا
بکش دامن حسن چون گل بناز | که بر قد تو دوختند این قبا
کس‌آن خاك ره جز بمژگان نرُفت | بچشم از پـی آن رود توتیا

۱ـ درخواب خوش صیاد را(م ـ ن) ، (حن) ۲ـ ازمن نه این بنیاد را (حن)
۳ـ تحفه‌ام گرد گری سرتوشبیخون آری(حن) ٤ـ مثل‌است آنکه‌بود مردن‌با یاران عید(حن)
٥ـ وامق وعذرا (حن) ٦ـ حیفم‌آید که فرستم بسلام تو صبا (م‌ـن) ۷ـ مسکین جدا (م‌ـن)

دهان تو میم است و بالا الف — خدا آفرید این دو از بهر ما
مکن پیش ما ذکر حلوای لب — چو کردی بکن رحمتی بر گدا

گدای در ماست گفتی **کمال**
چنین است شی لله ای پادشا[1]

چه رها کنی بشوخی سر زلف دلربا را — که ازو بهم برآری همه وقت حلقها را
بدو صد ادب بر آن در چو خطاست بر گذشتن[2] — حرکات نامناسب زچه رو بود صبا را
شب و روز غیر دردی نخورم بر آستانت — که دوای خوبرویان نرسد من گدا را
نشود ز گرد فتنه سر کوی دوست خالی — بدو زلف اگر بروبد همه عمر خاك پا را
چه دهی دلم به حشمت ز بلای خود امانت — بعطا مکن حوالت ببلا سپار ما را
چو بدست خویش تیغم بزنی دمی رها کن — که زساعدت بگیرم بحواله خون بها را

مدهید گو طبیبان **بکمال** مرهم جان
چو سپرد جان بجانان چه کند گر دوا را

حلال باد می خلد و حور زاهد را — که وا گذاشت برندان شراب و شاهد را
مبُر ز گردن صوفی قلادهٔ تسبیح — گذار تا ببرد گردن مقلّد را
ز ذکر و فکر و ریاضت دماغ را خللست[3] — بگیر جام و بمان فکرهای فاسد را
برغم زاهد خود بین چو می کشم از جام — با بگینه کشم میل چشم حاسد را
مشو بمیکده غایب ز چشم پیر مغان — که با مرید نظرهاست پیر مرشد را
عجب که شحنه نگشت از امام ماواقف — که خرج کرد بمی وقفهای مسجد را

۱ـ ابیات این غزل در نسخهٔ (حن) تحت مطلع زیر آمده است :
کجا میدهد دستم آن بیوفا — که پایش ببوسم پس از مرجبا
و بجای بیت چهارم این بیت است :
مرازان نظراین قدر چشم هست — که آن خاك را دانم از توتیا
۲ـ چو خطاب بر گذشتی (م ـ ن) ۳ـ زذکر و فکر دماغ لطیف را خلل است (م ـ ن) ، (حن)

کمال لاف عبادت مزن که چشم بتان
بیك نظر برد از ره هزار عابد را

دام دلهاست زلف دلبر ما — خوانمش دام ظلّه ابدا[1]
صید زان دام زلف چون بجهد — زانکه دامیست پیچ پیچ و دو تا
تا جدا ساختی ز بند دو زلف — دل من ساختی ز بند جدا
گه کشم ناز و گه کشم زلفت — بنگر کز تو میکشیم چه ها
ریخت خونهای تازه در کویت — تا بریدند سر دو زلف ترا
گوید آن زلف لا چو خواهم وصل — چند گوید سیاه رو لا ، لا

خاك راه تو شد **کمال** و تو ، زلف
هم نکردی بخاك راه رها

در چمن میرفت ذکر قامت دلدار ما — سرو دامن برزد و آمد ببستان راست‌پا
تا چرا پیراهن اول آن تن نازك بسود — میکند در غیرت آن در برش گرمی قبا
ما نکو دانیم شکر نعمت و حق نمك[2] — زیر آن لب ازتو یك دشنام وازما صد دعا
گفته‌دستت بُرم گر مرحبا خواهی‌زمن — گر بدان‌ساعد کشی تیغت‌هزاران‌مرحبا
دل با نگشت تخیل بسکه زلفت میکشد — عاقبت خواهد دریدن بر سر او ، تارها
وعدهٔ‌نازیم کردی اینهمه تاخیر چیست — آن نخواندی در بلا بهتر که در بیم بلا

چند گوئی‌شد بدریا سیل مژ گانت **کمال**
ای ملامتگو رها کن یکدمی ما را بما

دل بردی و دین[3] رواست اینها — ای جان و جهان چهاست اینها
بندم ز غمت جدا شد از بند — از جور و ستم جداست اینها
گفتی دهمت هزار دشنام — دشنام مگو دعاست اینها

١ـ دام ظله بدعا (حن) ٢ـ ما نکو دانیم حق نعمت و شکر نمك (حن)
٣ـ دل بردی و جان (حن)

خاك ره و گرد پاش گرد آر[١] ای دیده که توتیاست اینها
بر روی تو خالهای مشکین بر دل همه داغهاست اینها
چشم خوش و خال خوش خط خوش از جمله بتان[٢] کراست اینها
دل شد ز **کمال** غایب و عقل
گر نیست بتو کجاست اینها

دل میکشد بداغ تو هر لحظه‌سینه را داغی بکش بسینه غلام کمینه را
زانسان که‌مشک‌زلف توراسر نهاده‌است گردن کشی چراست بتو عنبرینه را
ترسم بر ابروی تو نهادن دل ضعیف کز طاقها شکست فتد ابگینه را
خال رخت زبنده بدزدید عقل و دین شب با چراغ یافت متاع دفینه را[٣]
درلطف‌اگرچه‌نقل‌دهان‌ولبت‌یکی‌است ما چشم کرده‌ایم[٤] بخاتم نگینه را
دُرهاست در سفینهٔ شعرم[٥] که پیش شاه انشا کنم به بنده ببخشد خزینه را
شاه از تو گر سفینه طلب میکند **کمال**
باید روانه ساخت بدریا سفینه را

دلم رفت و گم شد[٦] در آن کو مرا توان یافت گر اوست دلجو مرا
صبا آمد و رفت عقلم بباد[٧] ز زلف که آورد این بو مرا
رقیبش بدم گفت و دانست راست دریغا ندانست نیکو مرا
مرا عاقبت خواهد آن غمزه کشت چنین گر نباشد بکش گو مرا
میفکن دگر کشتن من بهجر که بسیار شد منت او مرا
چو با من نخواهد که بویش رسد چرا زنده دارد باین بو مرا

١ـ گردپاش بردار(م ـ ن) ٢ـ ازماه‌وشان (م ـ ن) ٣ـ متاع بهینه را (م‌ـن) ، (حن)
٤ـ ما نقش کرده‌ایم (حن) ٥ـ در سفینهٔ طبعم (حن) ٦ـ دل رفته گم شد (م ـ ن)
٧ـ صبا آمد و عقل من شد بباد (م ـ ن)

کمین بندهٔ مـاست گفتن **کمال**
کمست این قدر بیش از این گو مرا

دل و جان تارمنداز بند بگشا زلف مشکین را — بپایت میفتد آخر رها کن یکدو مسکین را
زچندان تیر کز شوخی زغمزه[1] بر تراشیدی — یکی بر جان من افکن چه خواهی کرد چندین را
سر زلف ترا در چین بدین صورت رخ رنگین — چرا بر میکشد چندین مصور صورت چین را
ززحمتهای خود شرمندهٔ آن استانم من — که از بیمار دردسر بود پیوسته بالین را
بتسخیر خیال آن پری پیکر شب هجران — دوچشم درفشان من فرو آرند پروین را
میان گریه‌های تلخ دردل نگذرانیمش — که نتوان بگذرانیدن بتلخی جان شیرین را

کمال از هر مژه اشکت مگر همرنگ **سلمان** شد
که از اشعار مردم برد معنیهای رنگین را

دوست میدارد دلم جور و جفای دوسترا — دوستر از جان وسر دردو[2] بلای دوسترا
زحمت خود باطبیب مدعی خواهم نمود — تا بسازد چاره درد بیداوی دوسترا
چون مراد دوست جان افشاندن است از دوستان — زودتر دریاب جان من رضای دوسترا
در هوای او تواند داد عاشق سر بباد — لیك نتواند نهاد از سر هوای دوسترا
گر بدل کردی بصد فردوس خاك کوی یار[3] — رایگان ازدست دادی خاك پای دوسترا
دست بوس دوست میخواهی بشو دست از دو کون — دست آلوده نشاید مرحبای دوسترا

دوستیهای همه عالم[4] بروب از دل **کمال**
پاك باید داشتن خلوت سرای دوسترا

دوش از در میخانه بدیدیم حرم را — می نوش و ببین فسحت میدان کرم را
فرمان خرد بر دل هشیار نویسند — حکمی نبود بر سر دیوانه قلم را
ای مست گر افتی بسر تربت شاهان — مشتاق لب جام بیابی[5] لب جم را

۱ـ کز غمزه بشوخی (حن) ۲ـ از جان و دل رنج و (حن) ۳ـ گرد کوی یار (حن)
٤ـ دو عالم را (حن) ٥ـ ببینی (م ـ ن)

پای ستم از ساحت جان گرد برآورد	بنشین و بمی باز نشان گرد ستم را
چنگت خبر ازراه‌طرب داد وزپیران[1]	بشنو سخن راست مبین پشت بخم را
در شیشه اگرمی‌نکنی ، نیست‌خیالت	لیکن غم بسیار بود دولت کم را

صبح است **کمال** و می وآواز خوش نی
برخیزوغنیمت شمراین یك دوسه‌دم را

دی چاشتگه زچهره فکندی نقاب را	شرمنده ساختی همه روزآفتاب را
تیغ ترا چه‌حاجت رخصت بخون‌ماست	بر حلق تشنه حکم روانست آب را
بینیم چشم مست توبیمار وسر گران[2]	اینست شیوه مردم بسیار خواب را
دل‌سوخت درسماع ونمی‌ایستد زچرخ	رقصیست گرم بر سر آتش کباب را
ای پرده دار حال دلم بین و عرضه دار	با شهریار ، قصهٔ شهر خراب را
عاشق کشی ثواب بود در کتاب عشق	آن شوخ هم زدست نداد این‌ثواب را

گفتی چرا بصورت من عاشقی **کمال**
صورت ندیده چون بنویسم جواب را

سیری نبود از لب شیرین تو کس را	کس سیر ندید ازشکر ناب مگس را
نالان بسر کوی تو آئیم که ذوقیست	در قافلهٔ کعبه روان[3] بانگ جرس را
با صبح بگوئید که بیوقت مزن دم	کامشب شب وصلست نگهدار نفس را
زلف تو که شبرو شد ازو زاهد و عابد	از خرقهٔ پشمینه غنی ساخت عسس را
خواهم که نهم آئینهٔ پیش رقیبان	درچشم خسان تافکنم اینهمه خس را
نگذاشت که‌خال‌رخ اوبنگرد این‌چشم	این‌خوان‌خلیلست‌چه‌تنگیست‌عدس را

چون‌دید **کمال** آن‌سر کو،ترك‌وطن کرد
بلبل چو چمن دید رها کرد قفس را

۱ـ چنگ‌ازخبر راه طرب گفت زپیران (م‌ـن)   ۲ـ بینم همیشه چشم توبیماروسر گران (حن)
۳ـ راه روان (م ـ ن)

شانـه زد باد زلف یار مرا — اصلـح الله شانـه ابـدا
گر خدا راست آرد آید راست[1] — سرو طوبی خرام ما بر ما
دل چـو پیراهن تو میلرزد — بر تو گر بگـذرد نسیم صبا
تـا ببالا تراست چون الفی — ما چو لامیم در میان بلا
دیده بگذار تـا لبت بیند — که بمرطوب بـه بود حلوا
دل ز درد تو پر شدست چنان — کـه نگنجد در او خیال دوا
دل مرنجان بـدرد دوست **کمال**
فهو مـاءِ الحیاة فیه شفا

شب سوی ما هوس آمدنست آن مه را — دیده‌ها ! پاك بروبید بمژگان ره را
تاتو بر گوشه‌نشینان گذری، چشم ومژه — آب و جاروب زده صومعه و خانقه را
بچه منصوبه ندانم که بریمت بوثاق — تو شهی می نتوان برد ببازی شه را
جان‌ما بیش‌مسوزان چوبرآوردی‌خط — دود برخاست منه بر سر آتش که[2] را
بی‌صدای سحری مرغ‌سحر بیداراست[3] — حاجت بانگ زدن نیست دل آگه را
جوید ازصحبت مازاهد پرحیله گریز — طاقت پنجهٔ شیران نبود روبـه را
مُبر آن زلف که یادش‌شب‌ما کرد دراز — عاشقان دوست ندارند شب کوته را
گشت رنگین زسخن دفتر اشعار **کمال**
گو بسرخی منویسید و ایضاً له را

طاقت درد تو زین بیش ندارم یارا — چارهٔ کن بنظر درد دل شیدا را
هوس روی توام کرد پریشان احوال — زلفت انداخت مگردردل من سودا را
هر کسی را زلبت‌لذت‌جان حاصل شد — کام بی ذوق چه داند مزهٔ حلوا را
طاقت خنده ندارد لبت از غایت لطف — بسخن رنجه مکن آن لب شکرخا را

۱ـ گرخدا راست خواهدآید باز(م ـ ن) ، (حن) ۲ـ که مخففکاه است . ۳ـ بصلای سحری مرغ چمن بیدار است (حن)

تا کند باد صبا غالیه سائی بچمن | بر فشان بر سر گل سنبل عنبرسا را

وصف روی تو کمال ار بکند نقصانست
نبود حاجت مشاطه رخ زیبا را

طبیب شهر چه تصدیع میدهد ما را | که کس نیافت بحکمت علاج سودا را
زخاکپات، سرم گر بتیغ بر دارند | نهم سرو ننهم از سر این تمنا را
سهی قدان بهشت ار به سروما برسند | چو سایه در قدم او کشند بالا را
ملامتم چه کنی کز ازل نگاشته‌اند | بجام اهل نظر[1] نقش روی زیبا را

بسی بوصف دهانت کمال موی شکافت
نیافت یکسر مو نقش این معما را

کردند صید آن زلف و رخ دلهای بی آرام را | بهر شکار بلبلان بر گل نهادی دام را
پیش گل اندام تو دارد گل اندام ولی | لطفی نباشد آنچنان اندام بی اندام را
ساقی رسید ایام گل خالیست از می جام مل | آن به که در دوری چنین خالی نداری جام را
گفتی دهیمت عاقبت می از کف سیمین خود | من سوختم[2] تا کی دهی این وعده‌های خام را
گه گه که از لب چاشنی با هر دعا گوئی دهی | از بهر من داری نگه درزیر لب دشنام را
حسن جهانگیرت چو کردان زلف دوراز پیش رو | دادی بیغما روم را کردی پریشان شام را

او زلف بشکست و کمال از تو به وزهد وورع
زنار چون ببریدیار او هم شکست اصنام را

کعبهٔ کویش مُرادست این دل آواره را | با مراد دل رسان یارب من بیچاره را
دل در آن کورفت وشد آواره، منهم میروم | تا از آن آواره تر سازم دل آواره را
درمیان خار و خارا گر تو همراه منی[3] | گل شناسم خار را دیبا شناسم خاره را[4]

۱ـ بنام اهل نظر (م ـ ن) ۲ـ جان سوختی (حن) ۳ـ توئی همراه من (حن) .
٤ـ گل بخوانم خار را دیبا شمارم خاره را (حن)

گر از آن دامن بدین درویش وصلی میرسید | پارهٔ میدوختم این جان[1] پاره پاره را
سوی زلفش رفتم و دیدم که در بند دلست | جز من شبرو، که داند مکر این عیاره را

پیش نااهلان چه حاصل ذکر پردانی **کمال**[2]
دانهٔ گوهر چه ریزی مرغ ارزن خواره را

گر بر در[3] او سودمی رخسار گرد آلود را | آسوده خاطر کردمی این جان غم فرسود را
خاکی که نعلین تو سود از دیده دارم دوستر | از مایه آری دوستر دارند مردم سود را
سهلست اگر خال لبت سوزد بداغ غم دلم[4] | از بهر حلوا میتوان بردن جفای دود را
گوش ایاز از نالهٔ بی طاقتان گردد گران | بر پشت پیلان گر نهی باردل محمود را
گر آمدی عقد سر زلفت بدست من شبی | با او حسابی کردمی غمهای نامعدود را
وقتی زعاشق ناکشی بودی ز تو مارا گله[5] | امروز راضی ساختی دلهای ناخشنود را

گفتی **کمال** از عاشقی پیش رخ[6] من سوز جان
جز پیش آتش سوختن بوئی نباشد عود را[7]

گر بُری چون سر زلف این سر سودائی را | پای بوس تو کنند این دل شیدائی را
من از این در نروم زانکه بجائی نرسید[8] | هیچ کاری بطلب عاشق هر جائی را
روی ننموده گرفتم که روی از بر ما | بکجا می بری این خوبی و زیبائی را
چه ورقها که کهن کرد بدفتر[9] گل سرخ | تا بیاموخت ز رویت چمن آرائی را
خارمژگان منگر پای بنه بر سر و چشم | که زیانی نرسد از مژه بینائی را
روی زاهد نکند آرزوی چشم ترم[10] | میل خشکی نبود مردم دریائی را

درنگیرد دمت ای ناصح دانا **بکمال**
تا بر آتش ننهی دفتر دانائی را

۱ـ دلق (حن) ۲ـ ذکر بزدانی کمال (م ـ ن) ۳ـ گرد در بر (م ـ ن) ٤ـ غم مرا (حن)
٥ـ بودست یارانرا گله (حن) ٦ـ پیش لب (حن) ۷ـ کس پیش آتش سوختن تعلیم ندهد عود را
(حن) ۸ـ نرسد (م ـ ن) ۹ـ کرد بخوبی (حن) ۱۰ـ چشم پر آب (حن)

گر بجستن یافت گشتی یار ما
غیر جویائی نبودی کار ما
گر شدی دیدار او دیدن بخواب
خواب جستی دیدهٔ بیدار ما
گر بداغش سینه زخمی یافتی
یافتی مرهم دل افگار ما
کس دوای ما و درد ما نیافت
چند میجوید طبیب آزار ما
جان و دل[1] در حلقهٔ سودای او
گر بهیچ ارزد زهی بازار ما
هر حکایت کز لب او میکنم[2]
بوی جان می آید از گفتار ما
یار چون بشنید گفتار **کمال**
گفت **مولانائی** و **عطار** ما

ما را بعشق میکند ارشاد پیر ما
داند که زاهدی نبود دلپذیر ما
دل جای مهر تست چه پنهان کنیم راز
چون روشنست پیش تومافی الضمیر ما
جان میدهیم تحفه بباد و نمیبرد
خجلت همی برد[3] زمتاع حقیر ما
در حسن و حسن عهد نیابیم سالها
هم ما نظیر آن مه و هم او نظیر ما
گفتم فرست ناوکی از کیش خویش گفت
ترسم که باز چشم بدوزی به تیر ما
تاراج عمر سهل بود گر کنی بوصل
مسکین نوازی دل و جان اسیر ما
دست **کمال** گیر که بی تو ز پا فتاد
ای رحمت تو در دو جهان دستگیر ما

مست عشقم ز خرابات میارید مرا
تا ابد بر در میخانه گذارید مرا
بادهٔ پاك روان پیش من آرید دمی
آخر از پا کروان چند شمارید مرا
من که امروز ز تسبیح باستغفارم
بیش در صومعه مهجور مدارید مرا
دلم از زلف بتان سلسله دارد بر پای
تا که از حلقهٔ رندان بدرآرید مرا
ز آبرو دست توان شستن وازمی نتوان
مگر آنروز که با خاك سپارید مرا

۱- جان وسر (م-ن)، (حن) ۲- هر کجا یاداز لب او میکنم (حن) ۳- خجلت بردمگر (حن)

دیشب از میکده سرمست بدوشم بردند گو چنین هم بدر دوست بدارید مرا

گر حریفانه بیائید بسر وقت **کمال**

شکر ناب میارید می آرید مرا

(حن)

مکش بر هر دلی تیر و مکش باز از حسد مارا کزان مژگان ز صد ناوك صد و یك میرسد مارا

بهجران جنگها داریم بی زلف و دهان تو[۱] از آن میم و دو دال امروز می باید مدد مارا

رقیبا چند چون آب از تو باشد پای من لرزان[۲] رها کن باغبان یکدم بپای سرو خود مارا

دل ما میکشد خطی که آمد جانب رویش[۳] همیشه جانب روی نکو دل میکشد مارا

نمی خسبند مرغان چمن از ناله ام شبها[٤] که بالا دست شد آه از غم آن سرو قد مارا

ز کویش بر کفن ، گردی اگر با خود توان بردن دری از روضه بگشایند بر خاك لحد مارا

کمال این ریش را صورت نبندد مرهم و درمان

چو این داغ از ازل آمد بسوزد تا ابد مارا

یار بگزید بیوفائی را رفت و ببرید آشنائی را

همه غمها جدا جدا بکشم جز غم و غصه[٥] جدائی را

شی لله مرا ز روی نکوست من نکو میکنم گدائی را

خانه را گر نباشد از تو چراغ چه کند دیده روشنائی را

بر تر از دست پارسائی ماست[٦] که گزیدیم پارسائی را

زاهد از شهر عشق رخت کشید عقل بینید روستائی را

گفتمش خاك راه تست **کمال**

گفت بگذار خود ستائی را

۱ـ بی چشم ودهان تو (م ـ ن) ۲ـ ازتوباشم دست وپا لرزان (حن) ۳ـ رویت (حن)

٤ـ از نالهٔ زارم (حن) ٥ـ غم و محنت (م ـ ن) ، (حن) ٦ـ برتوازدست نارسائی ماست(حن)

مستزاد

ای ریخته سودای تو خون دل ما را　　بنواز دمی خستهٔ شمشیر جفا را
بی هیچ گناهی　　باری بنگاهی
باد سحر از روضهٔ رضوان خبر آورد　　ای سرو روان هست مگر پیك صبا را
امروز بگلزار　　در کوی توراهی
کس نیست که بر بوی گلستان جمالت　　چون لاله ز غم چاك زده جیب قبا را
در باغ طرب نیست　　وافکنده کلاهی
زنجیر سر زلف ترا با همه خوبی　　هرگز نکند هیچ کسی مشك خطا را
سنبل نتوان گفت　　نسبت بگیاهی
بشکست همی لشکر سلطان کواکب　　کان زلف زره پوش تو از عنبر سارا
برهرطرف امروز　　آورد سپاهی
در دایرهٔ خوش نظران باز بصد سال　　در دور قمر مادر ایام نگارا
حقا[1] که نیاورد　　مانند تو ماهی
هیهات که در دور قمر زنگ برآورد　　آندم که برآرم ز دل سوخته یارا
آئینهٔ رخسار　　زین واقعه آهی
ازحال پریشان **کمالت** خبری نیست　　آن کیست که تقریر کند حال گدا را
هیهات چه تدبیر　　درحضرت شاهی

(حرف ب)

آن رخ نه بینم از ُتبری زلف پرزتاب　　شب منقطع نگشته نه بیند کس آفتاب
بر گوشهٔ عذارتو مستیست خفته چشم　　نزدیك صبح از پی آن میرود بخواب

۱ـ حیفا (حن)

دندان شانه میکشدآن چین زلف وبس — نامش ، خطا نبود که‌خواندیم‌مشگناب
گفتی پس‌ازهلاك تودست ازجفا کشم — ای عمر ناگزیر چرا میکنی شتاب
شوق‌رخ وخط‌توزدل خون‌چکاند خون[1] — ازآتش ونمك کند این گریه‌ها کباب
نقش درت همیشه‌بخون بر کشد سرشك — همچون محرران که بسرخی کنندباب

خطهای اشك بر ورق چهرهٔ **کمال**
گرآیدت بچشم روان خوانیش جواب

با رخ‌آن مه بدعوی گربرآید[2] آفتاب — کی نماید ذره هرجا رخ نمایدآفتاب
سوختم‌ازحسرت‌ای‌ابرافکن‌آنجاسایهٔ — تا دگر برخاك پایش رخ نسایدآفتاب
توروای دربان که‌من‌درسایهٔ دیواردوست — می نشینم منتظر چندانکه آیدآفتاب
بعدازاین‌کان‌روی‌روشن آفتاب‌ازدوردید — گر برو بندی‌در، ازروزن درآیدآفتاب
آفتاب‌ار گویدت من برتومیمانم مرنج — چون‌بخود گرمست‌خودرا می‌ستایدآفتاب
در سر زلفت گرفتست آفتاب ازدیرباز — حلقهٔ بگشا ازآن موتا گشایدآفتاب[3]

می کشد بهر تو گفتم دردسردائم **کمال**[4]
گفت نشنیدی که درد سر فزایدآفتاب

جانب‌ماخوب می‌آید که‌می‌آیدحبیب — وزپی اوزشت می‌آید که‌می‌آید رقیب
بر نتابد جان ما دردسر هر کس دگر — می‌نشیند درداودردل تو برخیزای‌طبیب
چون کشی‌خوان‌بلاپیش جگرخواران‌غم — این گدای کمترین را بیشترفرمانصیب
رحمتی گرمیکند چشم تو برافتادگان — دُراشگ من یتیمست ومن بیدل[5] غریب
گر بمحراب‌آیت نوررخت خواند امام — آتش افتد در درون منبرازآه خطیب

۱ـ شوق لب توازدل من خون چکاند خون (حن) ۲ـ کی برآید (حن)
۳ـ درسرزلفش گرفتست آفتاب ازدورباز — بازبگشاحلقهٔ زان تاگشایدآفتاب(حن)
٤ـ دردهای سر کمال (حن) ٥ـ من مسکین (حن)

دمبدم جانی بتن می آیدم چون وقتها باد طائب وقتهامی آرد از زلف توطیب

چیست این تیزی رقیبا هرزمانت با **کمال**

پیش گل ای باغبان ازخار بهتر عندلیب

چوآفتاب فکند از رخ زمانه نقاب بریز در قدح گوهری عقیق مذاب

خروش نالهٔ مستان بکوی او نرسید وگرنه مردم چشمم کجاشدی درخواب

چو مطرب غم او چنگ زد بدامن من زگوشمال جفا ناله میکنم چو رباب

اگرچه ریختن خون بحکم شرع خطاست[1] بریز خون صراحی که هست عین صواب

ترا بچشمهٔ حیوان چرا کنم تشبیه که هست تشنهٔ لعل تو گوهر سیراب

کنون که جورفراق ازتو بر **کمال** رسید

زدست دیده فتادم چو کاسه بر سرآب

حال درد خودمحبّ هرگز نگوید باطبیب سخت بیدردی بود نالیدن ازدرد حبیب

بوسه برپای سگ کوی توخواهم زدشبی تا بشویم لب که بوسیدم بوی دست رقیب

ایکه خواهی داد بخش غم بمسکینان خویش چون منت مسکین ترم باری بمن ده آن نصیب

گفته بودی بردلت خواهم زدن تیری دگر یارب این دولت چه خوش بودی که بودی عنقریب

پیرهن شد چاك برتن گلرخان باغ را بس که از زلف توپر کردند دامنها بطیب

سایهٔ ازماغریبان ای عجب حیف آمدت سروی وازسرو کوته همتی باشد غریب

برسرآیی ازهم آوازان بخوش گوئی **کمال**

گرسروجان برسرسروی کنی چون عندلیب

(م ـ ن)

دلم ازشمع رخت درتب وتابست امشب جانم[2] ازنرگس مست توخرابست امشب

تن رنجورمن ازدست دل وديده چوشمع گاه درآتش وگه برسرآبست امشب

١ـ اگرچه ریختن خون بشرع ناید راست (م ـ ن) ٢ـ کارم (حن)

زحمت خویش ببر از سرم ای مردم چشم[1] که میان من و او[2] دیده حجابست امشب
ساقیا شمع به پیرامن مجلس منشان که نگویند[3] که مارا سر خوابست امشب
در دل شب اثر نور قمر پیدا نیست[4] مگر از زلف تو بر ماه نقابست امشب
چشم مست تو ندانم که بمستان زچه روی از سر عربده در حین عتابست امشب
دوست مهمان **کمالست** بیارید شراب
که دل دشمن ازاین غصه کبابست امشب

دوش رسیدم بگوش از لب جانان خطاب ای دل اگر عاشقی دیده بپوشان زخواب
نقش خیالت که هیچ دور مباد از نظر خواب چه باشد که نیست چشم جهان بین بخواب
بسکه لطیف است آن عارض نازك ، برو چونکه نظر میکنی میچکد از دیده آب
تا بصدارت نشست عشق تو در سینه‌ام شد هوس آباد دل از ستم او خراب
بی تو نباشد ثبات هستی ما را بلی ذره نگردد پدید تا نبود آفتاب
درحق ما ای رقیب هرچه تو خواهی بگو نیست بهمچون توئی به زخموشی جواب
حاصل تقوی و زهد در سر رندی **کمال**
کردی و سر بر نکرد همچو حباب از سراب
(م - ن)

رفتم از دست ، من بی‌سروپا را دریاب پادشاهی ز سر لطف گدا را دریاب
بی گل وصل ، دل آزرده‌ام از خار فراق[5] بلبل خستهٔ بی برگ و نوا را دریاب
بردرت دیر بدیری که روم گو برقیب که بیا عاشق دیرینهٔ ما را دریاب
زیرلب اینهمه دشنام ودعا گوچه کنی لطف کن بوسی و مقصود دعا را دریاب
وعدهٔ وصل ترا گرچه وفاممکن نیست هم بران وعده، دل اهل وفا را دریاب
جان بلب میرسد از تشنگیم پیش بیای[6] ای لب تشنه ببوس آن کف پا را دریاب

١- زحمت خودببر ای دیده چو اشک ازنظرم (حن) ٢- دل و او(حن) ٣- تا ندانند (حن)
٤- درشب تیره زمه روشنی پیدا نیست (حن) ٥- بی گل وصل توآزرده شد ازخارفراق (حن)
٦- پیش میای (حن)

دست بوسی گرت از دوست تمناست **کمال**
مرحبا گو غم او را و بلا را دریاب

عنبرست آن دام دل یا مشکناب　　یاز سنبل بر گل سوری نقاب
یاز سعر سبز برمه سایه بان　　یا حریرست آن بگرد آفتاب
درج یاقوت است یا آب حیات　　یا نهان در لعل میگون درّ ناب
هر دم از لعل لب جان پرورت　　میرود سر چشمهٔ حیوان در آب
دارم از چشمت عجایب حالتی　　من خراب مست و او مست خراب
دل ندارد بی لب لعلت نمك　　بی نمك ذوقی نمی یابد کباب

طوطی طبع **کمال** از وصف تو
میفشاند در سخن درّ خوشاب

مطلع انوار حسنست آن رخ چون آفتاب　　مطلعی گفتم بدین خوبی که میگوید جواب؟
گو دل ریشم بجویند آن دو چشم از روی لطف　　زانکه برمستان بسی حق نمك دارد کباب
درمیان دیده و دیدار جان افروز دوست[1]　　چندمانع میشوی یارب برافتی ای نقاب
چشمم ار خاك درت جوید[2] فکن در دامنش　　مردمان گویند نیکوئی کن و افکن در آب
ای امام آن ابروان گر در نماز آری بچشم　　بعد از این محراب را چون چشم او بینی بخواب
گفتمش در عشق رویت فتویی دارد **کمال**　　درچکان یعنی جوابی گو نه بر وجه عتاب

قصهٔ پروانه فردا باز پرسند از چراغ
گفت نی ای روشنی[3] والله اعلم بالصواب

من طلب کردم وصالت روز و شب　　یافتم اینك بوجه[4] من طلب
حلقهٔ قلعه گشای من قرع　　بر دلم بگشاد درهای طرب
از مدینه شمع گیرند و چراغ　　چند می آرید قندیل از حلب

۱ـ جان افزای دوست (م ـ ن)،(حن)　۲ـ چشم ترخاك درت خواهد (حن)
۳ـ ازروشنی　٤ـ یافتم اکنون بحکم (حن) یافتم آخر بحکم (م ـ ن)

کعبهٔ دل زآتش عشق تو سوخت[1] در تب تبت تن صد بولهب[2]
یعنی از ما عشق آموزید عشق چند خوانی بی ادب علم ادب
در کتاب عزتست این انتخاب گر اصولی داری اینك منتخب[3]

در عجم فتح سخن کردی **کمال**
فافتح ابـواب المعانی فی العرب

(حرف ت)

آبی کجاست کاتش عشقم جگر بسوخت وین برق جانگداز همه خشك وتر بسوخت
مرغ سپیده دم که خبر دادی از توام اکنون نمیدهد مگرش بال و پر بسوخت
باید که شمع را نرسد باد و آتشی پروانهٔ ضعیف چه باشد اگر بسوخت
بازم بسوخت آتش هجران تو جگر دیدی چگونه سوخت، بیادی دگر بسوخت
گفتم که سوز آتش دل کم شود به اشك این سوز کم نگشت و از ان هم بتر بسوخت

میسوخت یار، شمع گدازان و پس **کمال**
از شمع اندکی و ازو بیشتر بسوخت

آن چشم نیمه مست جهانی خراب ساخت دلها بسوخت نیمی و نیمی کباب ساخت
صیاد وار غمزهٔ شوخش ز زلف و خال بنهاد دام و دانه و خود را بخواب ساخت
شرمنده اند از رخ زیباش نو خطان آری سیاه رو همه را آفتاب ساخت
ازقند تا بساخت[4] شراب آن لب لطیف مارا بساخت[4] شربت و دیگر شراب ساخت
در حقه کرد و برد دهان تو از میان آن لب مفرحی که زیاقوت ناب ساخت
در کوی یار دیدهٔ گریان برای خویش همچون حباب ، خانه ببالای آب ساخت

۱ـ کعبهٔ دلرا از د آتش عشق و سوخت (م ـ ن) ۲ـ اشاره است بآیهٔ: تبت یدا ابی لهب و تب ۳ـ بی اصولانرا چه سود از منتحب (حن) ٤ـ نساخت (حن)

لب با **کمال** ده چوزجان ناله بر کشید
ساقی شراب‌دار که مطرب رباب ساخت

آنچ از خدای جست دل بنده بازیافت — خود را بچشم مست تودرعین ناز یافت
ازعشق خواه دولت باقی که در جهان — محمود هر چه یافت ززلف ایاز یافت
آن بی قدم که در حرم عشق پی نبرد — آمد بدیدنت در دولت فراز یافت
هر کو گزید لعل تو،آب حیات خورد — وان کو گزید قد تو ، عمر دراز یافت

میسوز دل **کمال** که کس را فراغ نیست
رخسار شمع، نور زسوز و گداز یافت

(م - ن)

آن چه سرویست چه‌خوش رفتاریست — آن چه طوطی چه شکر گفتاریست[1]
آن چه شوخی و چه شهر آشوبی — آن‌چه خوش یاری و خوش عیاریست[2]
دل ما داشته در زلف نگاه — بنگریدش که چه خوش دلداریست
پیش چشم آن لب شیرین گوئی — شربتی در نظر بیماریست
عشق شیرین دهنان سهل مگیر — کار فرهاد نه آسان کاریست
سر سودای تو تنها نه مراست — هر دلی را بغمت بازاریست
بر رخت آن همه داغ از خط و خال — دود دلسوختهٔ افگاریست
نقد درویش اگر بی درمی است — بنده در بی درمی دیناریست

نسیه و نقد **کمال** از تو همین
سیم اشگی و زر رخساریست

آن‌چه‌رویست که‌حسن‌همه‌عالم‌بااوست — دل درآن کوی نه‌تنهاست که‌جان‌هم بااوست[3]
دم عیسی که برنجور شفا می بخشد — دم‌نقد ازلب اوجوی که این‌دم بااوست

۱ـ آن چه طوطی شکر گفتاریست (م ـ ن)   ۲ـ آن چه یاری و چه خوش عیاریست (حن)
۳ـ دل نه تنهاست درآن زلف که جان هم با اوست (حن)

خانهٔ دل بخیال لب او دار شفاست
چند نالد دل مجروح که مرهم با اوست

دهنت گرچه زما خاتم دلها دزدد[۱]
چون بخندد همه دانند که خاتم با اوست

گو میارید بما[۲] شادی بگریخته را
چکنم شادی بی دوست که صد غم با اوست

صاحب درد زطوفان بلا جان نبرد[۳]
نوح هر جا که رود دیدهٔ پر نم با اوست

روی زیبای تو در دیدهٔ گریان **کمال**
کعبهٔ حسن وجمالست که زمزم با اوست

آن رخ از مه خجسته فال ترست
لب ز کوثر بسی زلال ترست

زان سر زلف چون پر طاوس
مرغ جانم شکسته بال ترست

دل ازو کی رسد بدانهٔ خال
که زموری ضعیف حال ترست

سر سودائیان بخاك رهش
از سر زلف پایمال ترست

صبر در دل مرا و رحم او را
هر دو از یکدیگر محال ترست

خون ما آن پسر چنان پنداشت
که ز مال پدر حلال ترست

نقش چین گرچه دلکش است **کمال**
نقش کلك تو پر خیال ترست

آن سرو که آمد برما از چمن کیست
آن غنچه که دلها شد ازو خون دهن کیست

آن میوه که از باغ بهشتست درختش
نزدیك دهن آمده سیب ذقن کیست

چون طلعت خورشید که پوشید غبارش
زیر خط ریحان رخ چون یاسمن کیست

در دامن ما چاك فتادست زهر سو
ای باد صبا بوی تو از پیرهن کیست

آن خرقه که ازدست توصد پاره نباشد
درصومعه از گوشه نشینان بتن کیست

هرجامه که باشد بتن ازآب شود تر[٤]
آن آب کزو جامه نشد تر بدن کیست

۱ـ دهنش گرچه زماخاتم دلها دزدید (حن)   ۲ـ گو بیارید بمن (حن)   ۳ـ زطوفان بلا نندیشد (حن)   ٤ـ هرجامه که پوشد به بر اوآب شود تر (حن)

احسنت **کمال** این نه غزل آب حیاتست
امروز بدین لطف و روانی سخن کیست

آن شوخ که رفت از بر ما باز کجا رفت — دور از نظر اهل وفا باز کجا رفت
جان پاره کنان[۱] بر سر بالین ضعیفان — ناآمده چون باد صبا باز کجا رفت
درد دل[۲] رنجور مرا زان لب جان بخش — ناداده بشارت بشفا باز کجا رفت
آن شاه کزو خانهٔ دل شاه نشین بود — از کلبهٔ احزان گدا باز کجا رفت
شهباز صفت کرد بسی صید دل و باز — بگرفت بترك همه تا باز کجا رفت
دل رفت ببوی تو ز مسجد بخرابات — بیچاره نظر کن ز کجا باز کجا رفت

هم میکده هم صومعه خالی ز **کمالست**
باز از تو[۳] بزاری و دعا باز کجا رفت

آن گل نو از کدامین بوستان برخاستست — کز نسیم او ز هر سو[٤] بوی جان برخاستست
عندلیبان تا حکایت کرده زان بالا بلند[٥] — از درون سرو فریاد و فغان برخاستست
گرد مشك است آن نشسته گرد رویش خط سبز — ظاهراً این گرد هم زان بوستان برخاستست
ناله بالا نشین از درد ننشیند فرو — بر سر صدری که این بنشیند[٦] آن برخاستست
شوق خال و زلف و رویش سینه‌ها کز غم بسوخت[۷] — دودها اینك ز جان عاشقان برخاستست
نقش هستی[۸] بر میان دوست[۹] نتوانیم بست — با وجودش نام هستی از میان برخاستست

هر کسی گوید ز سر برخاست در عشقش **کمال**
سر چه باشد از سر جان و جهان برخاستست

آن نور دیده یکنظر از من دریغ داشت — تیری بغمزه بر جگر از من دریغ داشت
میشد نکو بزخم دگر زخم[۱۰] سینه‌ام — دردا که مرهم دگر از من دریغ داشت

۱- جان تازه کنان (م - ن) ، (حن) ۲ - دود دل (حن) ۳ - تا از تو (حن)
٤- بهر سو (م - ن) ٥- زان بالا بسرو (حن) ٦- این بنشسته (حن) ۷- گرد لب
خال وخط اوسینه‌ها از بس که سوخت (حن) ۸- نام هستی (م-ن) ۹- بر میان یار (حن) ۱۰- ریش (حن)

او دانهٔ دُرّست و منش مشتری، دریغ — کان دُررقیب بدگهر ازمن دریغ نداشت
روشن نگشت خانهٔ چشمم بصد چراغ — تاخاك کوی‌وگرددر ازمن دریغ نداشت
از خاك پاش بود خبر باد صبح را — سردی‌به‌بین که‌آن‌خبر ازمن دریغ نداشت
وصل خودارچه‌داشت‌ز کم‌طالعان‌دریغ — طالع نگر که‌بیشتر ازمن دریغ نداشت
نام **کمال** طوطی شیرین سخن نهاد[1]
وین‌طرفه‌کان‌دولب‌شکر ازمن دریغ نداشت

آه کز آه دلم حبیب ندانست — مُردم و درد دلم طبیب ندانست
گل مگرآن بیوفائی از پی آن کرد — کز دل مجروح عندلیب ندانست
عقل ز هر کس که ماجرای تو پرسید — هیچکس این قصهٔ عجیب[2] ندانست
تا دل آواره در کمند تو افتاد — هیچکس احوال‌آن غریب ندانست
خلق چه داند مراد خاطر ما را — کام محبان بجز حبیب ندانست
دوش بران در چه عیشها که نمودم — با سگ کویش که‌آن رقیب ندانست
هم بمرادی رسد **کمال** چو کس را[3]
از کرم دوست بی نصیب ندانست

ازان لب شنیدن حکایت خوشست — سخنهای شیرین[4] بغایت خوشست
بر ابرو رخش آیت حسن خواند — که خواندن بمحراب‌آیت خوشست
نیاید ز تو خوب جور و ستم — که از خوب لطف وعنایت خوشست
سر کوی تو خوشتر است از بهشت — ز هر روستائی ولایت خوشست
برویت نگویم زآغوش و بوس — که اینها بوجه کنایت خوشست
بدور رخ خوب خوش بگذران — که دوران گل بینهایت خوشست

۱- شیرین مقال کرد (م - ن) ۲- قصه غریب (م - ن) ۳ - چو خود را (حن)
٤ - رنگین (حن)

روایت از او کن نه از گل **کمال**
کزآن صدورق این روایت خوشست

از پیش من آن شمع[1] چه تعجیل کنان رفت — دل نعره بر آورد که جان رفت و روان رفت
گر خامه براند گذری پهلوی نامش — در نامه نویسید که سر رفت و زبان رفت
پروانه که مرد از غم روئی بسر خاك — شمعش مفروزید که با سوز نهان رفت
از دیده گر از سودن پایش برود نور — سودی نکند دیده که نورش بزیان رفت
هر جا خبر خاك کف پای تو گفتند — دامن بگرفت اشگ بدانروی و[2] روان رفت
بوی تو رساندند زیوسف به زلیخا — این نعره زنان آمد و آن جامه دران رفت

جز مهر تو نگزید **کمال** از همه عالم
آن روز که از جان و جهان دست فشان رفت

از حال دل بدوست نه امکان گفتن است — بر شمع سوز سینهٔ پروانه روشن است
از من بگو بمدعی ای یار آشنای — من فارغم ز قصد تو چون دوست با من است
آنرا که دل سوی جم میکشد چو جام — بر سر نوشته اند که خونش بگردن است
جان نگذرد ز کوی تو کان عندلیب غیب — مرغیست کش خطیرهٔ قدسی نشیمن است
عاشق شکسته پاش نه در پیش تست و بس — هر جا رود چو زلف تو مسکین فروتن است
ایدل چو بشنوی سخن وصل از آن دهن — باور مکن که آن سخن نامعین است

نـام **کمال** رفت بپاکیزه دامنی
تا در غمت بخون دل آلوده دامن است

(م ـ ن)

از گریه مرا خانهٔ چشم آب گرفتست — در قصهٔ ما چشم ترا خواب گرفتست
دارد گرهی چشم تو[3] پیوسته بر ابرو — گوئی دلت از صحبت احباب گرفتست

۱ـ شوخ (حن)　۲ـ اشگ بدندان و (حن)　۳ـ زلف تو (حن)

از بار گهر گرچه بنا گوش تو آزرد　　صد گوش بعذرش درسیراب گرفتست
با طلعت تو شمع چه حاجت شب مارا　　چون روشنی از طلعت[1] مهتاب گرفتست
چون عابد[2] پر حیله بصد مکر وفن آن چشم　　پوشیده سیه گوشهٔ محراب گرفتست
زاهد که بجز حیله و گنجی نگرفتی　　با یاد لبت جام می ناب گرفتست

بفرست **کمال** این غزل ترسوی **تبریز**
چون سیل سرشکت ره **سرخاب** گرفتست

از گلستان رخت حسن بتان یك ورقست　　حالیا از ورق حسن تو اینم سبق است
حسن گل کم شد و مشتاقی بلبل هم کاست　　عشق من بر تو چو حسنت بهمان یك نسق است
تا چرا درشب هجران[3] توام زنده هنوز　　تن رنجور[4] من از خجلت آن درعرق است
اتفاق تو گر اینستکه خونم ریزی　　هرچه داری تو[5] دل و دیده بر آن متفق است
گر زجانم رمقی مانَد و با دوست رسم　　گرچه صد سال زیم حاصل آن یك رمق است
عقل باطل شمرد چشم تو هرخون که کند　　غالباً[6] بیخبر از نکتهٔ العین حق است

خواهد از شوق حدیث تو[7] قلم سوخت **کمال**
درقلم خود سخنی نیست سخن در ورقست

امشب زخیالش سر ماخواب دگرداشت　　وز عارض او چشم ترم آب دگرداشت
رخسارهٔ ساقی و لب جام و رخ شمع　　هریك زفروغ رخ[8] او تاب دگرداشت
مهتاب شد از روزنه و تیره نشد چشم　　کاین خانه ازو پرتو مهتاب دگرداشت
هر جا دل سودا زدهٔ یافت کشان کرد　　زلفش که بهرسلسله قلاب دگرداشت
در حسرت عناب لب او دل رنجور　　ازخون جگر شربت عناب دگرداشت
تا قصهٔ این گریه بدان گوش رسانند　　برهرمژه چشمم دُرسیراب دگرداشت

۱ـ ازپرتو (حن)　۲ـ زاهد (حن)　۳ـ درتب هجران (حن)　٤ـ تن مهجور (م‌ـن)
۵ـ هرچه رای تو (ن‌ـم)، (حن)　٦ـ ظاهراً (حن)　۷ـ سوزحدیث تو (حن)
۸ـ زچراغ رخ (حن)

دوشینه **کمال** از می و میخانه بپرسید
کز شوق لبش ذوق‌می‌ناب دگرداشت[۱]

ای ابتدای دردت هر درد را نهایت — عشق ترا، نه‌آخر شوق[۲] تو را نه غایت
ذوق عذاب تا کی بیگانه را چشانی — از رحمت توما را هست‌اینقدر شکایت
در پیش دانش تو چون طفل راه نادان — پیران با کرامت مردان با ولایت
کنه تو، نی نبی را معلوم ونی ولی را — معلوم اینقدر شد از جبرئیل و آیت
گر دفتر حدیثم پرخون دل نبودی — این گفتها نکردی در هر دلی سرایت
درماجرای عشقت علم و عمل نگنجد — آنجا که قصّهٔ تست‌چه‌جای‌این‌حکایت

دانی **کمال** چون رست ازتیره روزگاران
سر بر زد آفتابی از مشرق عنایت

ای بجان عاشقان خریدارت — غمزه‌ها تیز کرده بازارت
گر کنی قصد کشتن یاران — در چنین کارها منم یارت
نیم کشته شدم بیك دیدن — کاجکی[۳] دیدمت دگر بارت
جان شیرین تو منم گفتی — جان شیرین فدای گفتارت
تا تو آرام جان ز ما رفتی — رفت آرام جان ز رفتارت
چشم بیمار بر عیادت تست — نظری کن بچشم بیمارت

بر نگیرد سر از در تو **کمال**
گر بمیرد بپای دیوارت

ای روی دردمندان بر خاك آستانت — ازآب و خاك زانسو غوغای عاشقانت
مهرآشیان[٤] همائی ما جمله سایهٔ تو — با این‌صفت‌چه‌دانندا‌ین‌مشتی‌استخوانت
ذرات کون یك یك در ممکنات عالم — جستند ویافت برتراز کون و ازمکانت

۱ـ دوشینه کمال از می خمخانه ننوشید — کزشوق لب یار می‌ناب دگرداشت. (حن)
۲ـ درد (م ـ ن) ۳ـ کاشکی (م ـ ن)، (حن) ٤ـ عرش‌آشیان (م ـ ن)، (حن)

ازپیش‌عقل ودانش‌دادی زخود نشانم[۱] گم کردم آن نشانها تا یافتم نشانت
در بررخم چه‌بندی چون رفته‌ام ببامت روی ازچه بازپوشی‌چون‌دیده‌ام عیانت
غیرت به‌پست وبالا پنهان نبود و پیدا غیرت ندانم از چه میداشتی نهانت
درّی زکنز مخفی دارد **کمال** با خود گر گوش داری آن‌درّ آیدبگوش جانت
دی‌میشدی‌خرامان‌چون سروعقل میگفت
خوش میروی بتنها تنها فدای جانت[۲]

ای ز صد گلبرگ نازکتر تنت بر تو لرزان تر گل از پیراهنت
از صبا چندان نشد بوی تو فاش پیرهن کرد این خطا در گردنت
خاك پایت حق و ملك دیده است[۳] چند پوشد حق مردم دامنت
خط چه حاجت حجت حسن ترا روی چون مه بس دلیل روشنت
خرمن مشگست زلفت گرد ماه خال مشگین دانهٔ از خرمنت
جان بتن می‌آید و دل می‌رود از خرامان آمدن و ز رفتنت
عقل و دین[٤] میخواست چشمت از **کمال**
هر دو بردی چیست یا رب[٥] با منت

ای ز نوش شکّرستان لبت رسته نبات تشنهٔ پستهٔ شکر شکنت آب حیات
سرو هرچند که دارد بچمن زیبائی راستی نیستش این‌قامت‌شیرین‌حرکات
خورده‌ام شربت هجرت بتمنای وصال داده‌ام عمر گرانمایه بامید وفات
مرغ دل صید چنان باز سرزلف‌توشد کش ازاین دام نباشد دگرامیدنجات
هر که بیند رخ زیبای توخواندتکبیر هر که بیند قدوبالای‌توخواند صلوات
بجفای تواگر کشته شوم سهل مگیر کشتهٔ تیغ تو باشند رفیع‌الدّرجات

۱- زین پیش عقل ودانش دادی زتونشانم (م - ن) ۲- این‌بیت در(م-ن)،(حن) نیامده است
۳- دیده‌هاست (م - ن) ٤- دل (م - ن) ، (حن) ٥- چیست‌دیگر(م-ن)، (حن)

نتواند که کند وصف جمال تو **کمال**
زانکه هست آئینهٔ حسن تو بیرون ز صفات
(م - ن)

ایکه از زلف تو خون در جگر مشک خطاست — روی زیبای تو آئینهٔ الطاف خداست
ماه را روشنی از روی تو میباید جست — سرو را راستی از قدتو میباید خواست
مهر رخسار تو سوزیست که در جان منست — خط سبز تو غباریست که در خاطر ماست
گر تو ای سرو خرامان بنشینی از پای — ای بسا فتنه که از چشم تو بر خواهد خاست
همچو لاله دل من سوخته خون در جگرست — که چرا سنبل گیسوی تو در دست صباست

همچو صبح از اثر مهر رخت جان بدهد
هر کرا در ره عشق تو دم از صدق و صفاست
(م - ن)

اینچنین صورت مطبوع ز جان نتوان ساخت — گر توان ساخت چو قد تو روان نتوان ساخت
آن دو ابروی مقوّس دو کمانند بلند — که بصد قرن ازاین طرفه کمان نتوان ساخت
گفتم این غمزهٔ شوخ از چه زابروست فرو — گفت بالاتر از استاد دکان نتوان ساخت
بت توان ساختن و ساختن از سنگ دلش — سختتر از دل بی‌رحم بتان نتوان ساخت
نیست او را دهن اما سخنی ساخته‌اند — سخن ساخته شیرین‌تر از آن نتوان ساخت
حیفم آمد بقلم نام لبت برد دریغ — که قلم راز نی قند زبان نتوان ساخت

در سخن لطف الهی بتو یارست **کمال**
ورنه صدسال بفکر این سخنان نتوان ساخت

اینچنین مشک در همه چین نیست — وین چنین[1] عطر در ریاحین نیست
این سخن شمه‌ایست زان سر زلف — گر چه فکری درازتر زین نیست
گر بگویم که ماه تابانی[2] — ماه را خط و خال مشگین نیست

۱- اینهمه (حن)   ۲- گربگویم بماه میمانی (حن)

اگرت سرو بوستان خوانم[۱] بر سر سرو سیب سیمین نیست
با خیال تو خواب را شب هجر پای در دیدهٔ جهان بین نیست
رای بالین نمیکند سر من[۲] سر عاشق برای بالین نیست
میوهٔ کز **خجند** می آرند اینچنین آبدار و شیرین نیست

آفرین بر عبارت[۳] تو **کمال**
خود، ترا احتیاج تحسین نیست

این چه سرو قد این چه رفتارست این چه شیرین دهن[٤] چه گفتارست
این چه خال این چه عارض زیباست این چه خط این چه زلف[٥] ورخسارست
این چه رویست[٦] و این چه زلف دراز این چه دلبند و این چه دلدارست
این چه همدم چه همنشین چه قرین این چه مونس چه جان چه غمخوارست
این چه طره است این چه شب چه کمند این چه دل دزد و این چه طرارست
این چه چشم است واین چه لب چه شکر این چه دارو و این چه بیمارست

این چه حسنست واین چه خال **کمال**[۷]
این چه خوش بلبل این چه گلزارست

این چه خبر جستن و پرسیدنست این طلب کیست چه پوئیدنست
بر سر آن کوی چه کردیم گم یافت نشد کاین چه خروشیدنست
داغ که دارید؟ چه سوزست و آه[۸] زخم که خوردید چه نالیدنست
عشق نه در سینه چه سوداست این[۹] هیچ نه در دیك چه جوشیدنست
آئینه خوانند شما را و ماه نیست چنین این همه رو دیدنست
وصل میسر نشود جز بقطع قطع نخست از همه ببریدنست

۱ـ گویم (حن) ۲ـ سرما (حن) ۳ـ برطبیعت (م ـ ن) ٤ـ شیرین لب این (حن)
۵ـ حسن (حن) ٦ـ مویست (حن) ۷ـ این جمال و کمال (حن) ۸ـ چه دردیست اه (حن)
۹ـ چه غوغاست این (حن)

رهبر این ره طلبند از **کمال**

بی رهها ، این چه دوانیدنست

(م ـ ن)

این میوهٔ شیرین مگر از باغ بهشتست
وین حور بهشت از شکر ناب سرشتست

در باغ بهشت این قدو رخسار ندیدند
این سرو که بنشانده و این لاله که کشتست

ما روضه نخواهیم که هر جا چو تو حوریست
سو گند بخاك سر کویت که بهشتست

خطی که لبت در قلم آورد چو یاقوت
انصاف توان داد که یاقوت نوشتست

خشت در خود بر سر عاشق مزن ای دوست
ما را ز سر خویش چه غم، حیف ز خشتست

از خرقه[1] تنت دید **کمال**! آن بت[2] و میگفت

این رشتهٔ باریك درین خرقه که رشتست

با چشم من این اشك روانرا چه فتادست
با جان من این سوز نهانرا چه فتادست

گر خون رود از دل که کبابست عجب نیست
این دیدهٔ خونابه چکانرا[3] چه فتادست

گر تن بتب هجر نه[4] پا بسته چو شمع است
با سوختن این رشته جانرا چه فتادست

از پای گر افتم من دل ریش براهم
آن گیسوی در پای کشانرا چه فتادست

چشم از هوس دیدنت افتاده برونست
با روی تو چشم نگرانرا چه فتادست

دی راند مگس از من بی طاقت و میگفت
گرد پشهٔ این مگسانرا چه فتادست

در جان **کمال** آمد و افکند صد آشوب

یارب بمن این شوخ جهانرا چه فتادست

باز آتشی بسینه رسیدن گرفته است
خون از دل کباب چکیدن گرفته است

هر کس کشید بر در دلبر متاع خویش
دل نیز آه و ناله کشیدن گرفته است

دانم شنیده ای ، که گذشتست ز آسمان
آهم ، که گوش ماه شنیدن گرفته است

۱ـ درخرقه (م ـ ن)   ۲ـ آن مه (حن)   ۳ـ خونابه فشانرا (م ـ ن)   ٤ـ هجر تو (حن)

مادرتوچون رسیم که رفتی بصد شتاب　کی عمررفته کس بدویدن گرفته‌است
گوئی خط و رخ تو زباران چشم ما[۱]　گلها شکفته سبزه دمیدن گرفته‌است
صد جا سر بریده فتادست بر زمین　مشاطه زلف توچو بریدن گرفته‌است

زلف خمیده چند نهی در نظر **کمال**
دیوار عمر بین که خمیدن گرفته است

(م ـ ن)

بازعقلم بردازسر کاکل مشگین‌دوست　بست بردل بندیگر کاکل‌مشگین‌دوست
دردلاویزی ودلبندی سریکموی نیست　از کمندزلف کمتر کاکل‌مشگین‌دوست
گرنه شمشادست کز بادصبادرتاب‌رفت　ازچه‌پیچد برصنوبر کاکل‌مشگین‌دوست
همچو خونریزی که‌ازقتل‌خطا گرددخجل　شدزخون‌عاشقان‌تر کاکل‌مشگین‌دوست
چون‌قبای غنچه و پیراهن گل برتنش　کرده‌پوششهامعطر کاکل‌مشگین‌دوست
تا بود عمر درازش میکند گم شانه را　درمیان‌مشگ‌وعنبر کاکل‌مشگین‌دوست

نیست‌لعلی‌ودری‌زین نکته[۲] ناز کتر **کمال**
گر به‌بندی زیوری بر کاکل‌مشگین‌دوست

بازم بناز کشتی صد جان فدای نازت　من زنده تر ازآنم گر رغبتست بازت
تندآمدی که داند[۳] با کیست‌این‌عتابت　پنهان‌شدی که‌یابد کز[۴] کیست‌احترازت
واقف نه ازتویك تن‌از سالکان[۵] کویت　آگه نه ازتویکدل از محرمان رازت
آن‌خرقه‌پوش طالب وان‌دردنوش‌غالب[۶]　آن جسته درنمازت وین‌هم‌بصد نیازت
روشن چراغ دولت با ماه دلفروزت　سرسبز شاخ عشرت[۷] با سرو سرفرازت
ای‌مطرب‌خوش‌الحان[۸] امشب بمال‌برچنگ　طلقی[۹]، و گرنه سوزم‌سوزدنهفت سازت

۱ـ زباران اشك ما(حن)　۲ـ زین گفته (م‌ـن)　۳ـ دانند (م ـ ن)　٤ـ که‌یابنداز(م‌ـن)
۵ـ ازساکنان (م ـ ن) ، (حن)　٦ـ ای خرقه پوش طالب وی درد نوش غالب (م ـ ن)
۷ـ باغ عشرت(حن)　۸ـغزلخوان(م‌ـن)　۹ـ طلق معرب تلك که سنگ سفید براقی است که بهرچه‌بمالند برآن‌آتش اثرنکند .

پیش تو هر که آمد بویش **کمال** روزی
بگریخت زود چون دود از سوز جانگدازت

بچین زلف تو کان رشك صورت چین است[1] | زوقت شیر مزیدن لب تو شیرین است
دمی زدیدهٔ پر خون نمیشوی بیرون | بدان سبب[2] که تو طفلی و خانه رنگین است
دگر فسوس کنانم مگو که زانِ توام | که سوختم زدروغ تو راستی این است
ز مهر کرد و وفا توبه آن دل سنگین | چگونه توبهٔ او بشکنم که سنگین است
بدرد و غم چه نهی منتم ؛ ز تو ستمی | کرم نمای ، که از لطفهای دیرین است
برم سر از تن و بر استانت اندازم | گرش بخواب به بینم که میل بالین است

برای وصل تو خواند **کمال** ورد و دعا
نخواندهٔ که دعاها برای آمین است

بخوبان مهر ورزیدن چکارست | رخش بین ورنه مه دیدن چه کارست
بیاد لعل دلبر خون دل نوش | شراب لعل نوشیدن چه کارست
بمهر یوسف از جان قطع کن قطع | به تیغی دست ببریدن چه کارست
گر آرد جان بلب عاشق درین کار | لب معشوق بوسیدن چه کارست
سماع آسان بود بر صوفی گرم | چو آتش هست جوشیدن چه کارست
بدامن عیب رندان پوش زاهد | لباس زهد پوشیدن چه کارست

کمال از هر دو عالم روی در پیچ
بسر دستار پیچیدن چه کارست

بر دو رخ من دو جوی خون که روانست | از تو مرا سرخ روئی دو جهانست
نیست کمی در پناه عشق تو ما را | درد تو با جان و دل وظیفه رسانست

۱ـ بچین زلف ، رخت رشك صورت چین است (حن) ۲ـ بدان جهت (م ـ ن) ، (حن)

روز وشبم سوزو کش‌چوشمع که‌عاشق سوختهٔ این مراد و کشته آنست
بر قدمش زود سر نه ای دل و میرو[۱] تا نکنی پی غلط که راه همانست
جز غم روی تو بـر دلم ز ضعیفی گرهمه برگ گلست بار گرانست
دیده بران پای سودنم نگذارند[۲] آخرازاین سود دوست را چه زیانست
کیست **کمال** اینکه با تو در سخن آمد
جنس سخنهای تـو نه حد زبانست

بر لب لعل خط سبز ترا پیروزیست برزنخدان چو به‌خال تواز بهروزیست[۳]
کرد روشن همه آفاق تجلی[۱] رخت عادت طلعت‌خورشید[٤] جهان‌افروزیست
همه عالم بتماشای تو شـادند آری تو مه عیدی و روی تو گل نوروزیست
دل بیچاره همیشه زتو صدپاره‌چراست تیرمژگان‌ترا قاعده چون‌دلدوزیست[٥]
بر سر تربتم آئی و نیفشانی اشك شمع‌را برمن‌خاکی به‌ازاین‌دلسوزیست
سرزقیدت نکشد با توچوآموخت **کمال**
مرغ مالوف گرفتار ز دست آموزیست

بکویت دل غـلام خـانه زادست چو سر بر در نهد مقبل نهادست[٦]
رقیب آزادگانرا معتقد نیست که نـا درویش اندك اعتقادست
زند لافی بدان رخ ماه شبگرد نداند کز **پیـاده، رخ** زیـادست
گر از روی زمین روید غم و درد دل عاشق بروی دوست شادست
نه تنها دل در آن کویست مسکین که هرجا هست مسکین نامرادست
فراموشـت کنم گفتا بـزودی مرا از دیرگاه این نکته یادست
کمال از وعدهٔ وصلت بتر سوخت
که جانش آتش و عشق تو بادست[۷]

۱ـ برقدمش سرهمی نه‌ای دل ومیرو (م‍ـن) ، برقدم دوست سر همی نه‌ومیرو (حن)
۲ـ بگذارید (م‍ـن) ۳ـ برزنخدان چومه‌خال‌ترا به‌روزیست (م‍ـن) ٤ـ طالع‌خورشید(م‍ـن)
٥ـ قاعدهٔ خون ریزیست (م‍ـن) ٦ـ مقبل فتادست (م‍ـن) ۷ـ وعد تو بادست (م‍ـن)

بمکر وحیله براو دسترس نه‌امکانست — که همچو سرو بلندش هزار دستانست
درون پرده ، رخ اوهزار سینه بسوخت — نعوذ بالله از آن آتشی که پنهانست
بر آستان توتنها نه اشك غلطد و بس — بخون وخاك سرو دیده نیز غلطانست
زگریه برسر مردم یقین که‌خانهٔ‌چشم — فرو رودشب هجران زبس که‌بارانست
اگر شکست زتیرت بدیده پیکانی — نهاده دیدهٔ دیگر برای تاوانست
چو ازلب توحدیثی بگوش جان برسید — دلم برفت زدست و حدیث در جانست

زشوق روی تو ذوقیست در حدیث **کمال**
چوعندلیب که برسروو گل‌خوش‌الحانست[1]

بنفشه دستهٔ بر ارغوانست — گرت بر لاله سنبل سایه بانست
لبست آن یا عقیق آن درج یاقوت — که در وی لو لوء لا لا نهانست
هلالت ابروی و خورشید طلعت — عذارت ماه و قد سرو روانست
دلم زلف پریشانت چو بربود — مرا آشفتگی کار از آنست
میان و موی تو فرقی ندارند — که میداند که آن مو یا میانست
بتا هر دم مکن قصد روانم — اگر چه حکم تو بر من روانست
مجوی از من جدائی ای دلارام — که دیدارت مرا آرام جانست
نیم از غمزه‌ات ایمن زمانی — چو چشمت فتنهٔ آخر زمانست

کمال از شوق لعل شکرینت
بغایت طوطی شیرین زبانست

بی تو از دردم آرمیدن نیست — وز توام طاقت بریدن نیست
گر بشمشیر میکشی ما را — زهرهٔ آه بر کشیدن نیست
آه ما در تو کی رسد کانجا — باد را ممکن رسیدن نیست
یار در پیش چشم تست ای اشك — حاجت هر طرف دویدن نیست

۱ــ که ازشوق گل خوش‌الحانست (م‌ــن) ، (حن)

خواستم بوس از ان دهن نشنید رسم خردان سخن شنیدن نیست
گفتمش از دهانت ای بت چین کام من غیر لب گزیدن نیست
چین در ابرو فکند و گفت **کمال**
نقش چین جز برای دیدن نیست

بی تو مرا چشم جهان بین ترست چهره بخون مژه رنگین ترست
در غم[1] هجر تو لب و چشم من یکدو دم آن خشك ودمی این ترست
هیچ شبی بر سر بستر مرا دیده نخسبید که بالین ترست
لشکری عشق تر از آب چشم اسب تر و جامه تر و زین ترست
طفلی و آید ز تو شوخی ملیح زانکه زشیرین لب شیرین ترست
هر که خجل شد بعرق تر شود پیش رخت زان گل رنگین ترست
در صفت خال و خط او **کمال**
دم بدم انفاس تو مشگین ترست

بی خدمت تو کس بجهان عزتی نیافت شاهی که چاکر تو نشد[2] عزتی نیافت
در نامهٔ سعادت خود دردمند عشق بی داغ محنتی رقم دولتی نیافت
تا غم نخورد و درد ، نیفزود قدرمرد تالعل خون نکرد جگر، قیمتی نیافت
دل زان لب و دهان نتوانست برد جان بودش مجال تنگ مگر فرصتی نیافت
بی خندهٔ تو کان نمك خان زحمتست[3] جان از نعیم هر دو جهان لذتی نیافت
پشمینه پوش خرقه سالوس ما بسوخت از جامه خانهٔ کرمت خلعتی نیافت
چندانکه باز جست در اعمال خود **کمال**
مقبولتر ز ترك ریا طاعتی نیافت

بی مه روی تو آهم ز ثریا بگذشت دیده دریاشد وهرقطره زدریا بگذشت

۱ــ در تب (م ــ ن)   ۲ــ بندهٔ تو نشد (م ــ ن)   ۳ــ خوان رحمتست (م ــ ن) ، (حن)

گرچه درمجمع دلدرد بود صدرنشین ناله چون برتر ازو بود ببالا بگذشت
گرصبا آمد و بوی توزما داشت دریغ شاکریم ازتوبهرحال که‌ازمابگذشت
چمن جان مرا غنچهٔ شادی بشکفت تا خیال دهنت در دل شیدا بگذشت
بسکه فرمودم‌از آن لب‌دل‌خودراپرهیز صوفی ما نتوانست ز حلوا بگذشت
ایکه گفتی ببرم قصهٔ تو پیش طبیب مبر این رنج که‌کارم زمداوا بگذشت

دل بر آن خاك دراز جان رمقی‌داشت **کمال**
جعل الجنته مثواه هم آنجا بگذشت

تا خیالت را دلم منزلگه است از مه نو منزل من پر مه است
گر لبت بوسم ز بسمل چاره نیست کافتتاح ملح از بسم الله است
یك شبی با ما نشین کز روز عمر یك شبی‌مانده است وآنهم کوته است
محنت هجر تو ساعت ساعت است دولت وصل تو ناگه ناگه است
تا چه گوئی حاضریم و مستمع چاکرانرا گوش بر حکم شه است
من بدزدی گیرم آن چاه ذقن کانکه عقل کل بُردست آن چه است

ریختی بر هر زمین خون **کمال**
تا نگویند این چه خون بی رهست

ترا با من سر یاری نماندست سر مهر و وفاداری نماندست
مرا امروز با تو خاطری نیز که بیموجب بیازاری نماندست
ندانم با که همرنگی گزیدی که با تو[۱] بوئی از یاری نماندست
بروزآی ای شب هجران که دیگر چو شمعم تاب بیداری نماندست
بما از اندکی اندك وفائی گرت ماندست پنداری نماندست
برس فریاد درد من خدا را چو بیشم طاقت زاری نماندست

۱- در تو (م - ن) ، (حن)

کمال از عمر بی او رفته، چیزی
کزان چیزی بدست آری نماندست

ترا بیکدوخط مصطلح فضولی چیست / اصول علم لدنّی به بی اصولی چیست
کلام‌خواندی‌وحکمت کزوشوی[1] مقبول / از آن دوحاصل توغیر ناقبولی چیست
زحرص قدرومحل نسخ گشته‌ای[2] وهنوز / تناسخی چه‌بود گوئی‌و، حلولی چیست
دل ازشنیدن قرآن بگیردت همه‌وقت / چو باطلان ز کلام‌حقت ملولی چیست
براه خیر بیك قطره افتدت صد مکث / بشرّت‌این‌همه‌بی‌صبری‌وعجولی چیست
مقربان خدایند و وارثان رسول / توازخدای‌چنین دوری‌ورسولی[3] چیست

چوناقصان‌همه شهرت طلب‌شدست کمال
بهین مقام ز گمنامی و خمولی چیست

ترا در کوی جانان[4] خانهٔ هست / بهر کوئی چو من دیوانهٔ هست
بزن چوبش که دزدست آن سر زلف / بدست ار نیست چوبت شانهٔ هست
منور شد برویت[5] دیده، دل نیز / کزان مه نور در هر خانهٔ هست
نشان آنکه رویت خرمنم سوخت / برآن آتش ز خالت دانهٔ هست
سماع ما بزاهد در نگیرد / درین صحبت مگر بیگانهٔ هست
مزن ای خم شکن بر صوفیان سنگ / که زیر خرقه‌ام[6] پیمانهٔ هست

کمال ار نیست هیچت لایق دوست
غزلهای تر رندانهٔ هست

ترا دورخ بدوخط فن دلبری آموخت / توازدوچشم‌ودوچشم‌ازتوساحری آموخت

۱ـ منطق کزان شوی (م ـ ن)، (حن) ۲ـ مسخ گشتهٔ (م ـ ن)، (حن) ۳ـ چنین دور از رسولی (م ـ ن)، (حن) ٤ـ مرادر کوی دلها (م ـ ن)، (حن) ٥ـ بنورت (م ـ ن)
٦ـ کەزیر خرقه‌شان (م ـ ن)

تو طفل مکتب حسنی، معلم تو دو چشم «معلمت همه شوخی و دلبری آموخت»[1]
فریب و مکر بغمزه چه میدهی تعلیم بگوشه گیر چه حاجت مزوّری آموخت
کجا درست کنند اهل زهد تختهٔ عشق که مشکلست بمیمون درو گری آموخت
بدور حسن تو، آن عارفست و حرف شناس که لوح زهد سترد و قلندری آموخت
کسی که قیمت خاك درت بعاشق گفت بها شناسی جوهر بجوهری آموخت

کمال برد بنطق از شکر سبق، گوئی
لبت بطوطی طبعش سخنوری آموخت

چشمم بخیال تو پر از نور تجلیست چشمی که چنین است بدیدار تو اولیست
صورتگر از آن صورت و معنی چو خبر داشت[2] انگیختن صورت چینش بچه معنیست
بر طرف چمن سرو بصد شرم بر آید از سایهٔ قد تو که همسایهٔ طوبیست
زان طاق دو ابرو که بخوبی همه طاقند کسریست در آن طاق که منسوب بکسریست
خونی که بجو میرود از دیده مجنون سیلیست که راه گذرش بر در لیلیست
زان زلف برو، دم، شده رنجور چو ایوب از لب شکری ده که شفا خانهٔ عیسیست

هر خوب که در چشم **کمال** آید و محبوب
گوید به از آنی تو و فکری به از این نیست

چشم مسلمان تو کافر مست است هندوی زلف تو آفتاب پرست است
دل که ز دستم برفت و با تو در افتاد زود در افتد ز پا[3] چو رفته ز دست است
زلف تو در چشم ما بسی فتدش صید زانکه بدریا فکنده این همه شست است
باد بگلزار از آنکه بوی تو آورد شاخ گل تازه را همیشه شکست است
پیش تو کردند وصف ناز قد سرو مرغ بیانگ بلند گفت که پست است
زلف تو گفتا بمرحمت دهمت دست زلف تو با ما همیشه از سر دست است

۱ـ سعدی فرماید : معلمت همه شوخی ودلبری آموخت جفا و ناز وعتاب وستمگری آموخت
۲ـ خبریافت (م ـ ن) ، (حن) ۳ـ بیفتد زپا (م ـ ن) ، (حن)

غمزه‌اش اینك[1] **کمال** حاضر دل باش
شیشه نگهدار از آن حریف که مست است

چشم مست تو هر کرا کشتست — اول از رشك آن مرا کشتست
خستهٔ غمزه را لب تو دواست — خستگان ترا دوا کشتست
بشکر گفته اند دشمن کش — دوستانرا لبت چرا کشتست
غم تو لشکر سلیمانست — که چو مورم بزیر پا کشتست
آفتاب از تو نور میدزدد — صبح از آنرو چراغها کشتست
گفتهٔ خونبهای کشته منم — همه را عشق خونبها کشتست

وعدهٔ کشتنی بده **بکمال**
جان من وعده‌ای کرا کشتست

حسن بس یارمرا مهروو فا گر نیست نیست — شیوهٔ عاشق کشان غیراز جفا[2] گر نیست نیست
درسر او اینکه ریزد خون ما گر هست هست — کشته‌ازان لب امید خونبها گر نیست نیست
عشرت و عیش بتان باعاشقان جور و جفاست — عیش و عشرت باش گواور امرا گر نیست نیست
هست شبها مجلس مارا مه‌رویش تمام — شمع دیگر درمیان جمع ما گر نیست نیست
خاك پاش از گریه چون کحل الجواهر ساختم — دیدهٔ گوهر فشانرا توتیا گر نیست نیست

روزوشب دریوزه گر بس کرد کوی او **کمال**[3]
بردر سلطان ما دیگر گدا گر نیست نیست

خاك درت بچشم من از صد چمن به‌است — باغ خوشست عارضت، اما ذقن به‌است
کوی تو خواهد این دل آواره نی بهشت — مرغ غریب را بگلستان وطن به‌است

---

۱ ـ آنگه (م ـ ن) . آمد (حن) ۲ ـ عاشقانرا طاقت جور و جفا (حن)
۳ـ از کویش کمال (حن)

تنها نه روی تست به از گلرخان چین — موی تو[١] هم ز نکهت مشک ختن به‌است
گفتی بدست بوس تو بوسی زیان کنیم — در دست کس چه سود شکر در دهن به‌است
چون چشم سوزن است دهان تو در خیال — مارا همیشه چشم بدان دوختن به‌است
ایدل حدیث دوست به است از دُرِ عدن — این نکته گوش کن که ز دُرِّ عدن به‌است

گویند گفتهٔ تو بود به ز تو **کمال**
من بلبلم بلی سخن من ز من به‌است

خطت چو خضر بآب حیات نزدیکست — بان لبان چو شکر نبات نزدیکست[٢]
ز خاکپای تو سرسبزیست دلها را[٣] — باین سخن سرزلف دوتات نزدیکست
نشان کوثر و طوبی که میدهند از دور — بچشم ما و قد دلبربات نزدیکست
حکایت دل پرخون ما بپرس از جام — که پیش لعل لب جانفزات نزدیکست
اگرچه گریه کنان دور از آن لبیم و کنار — بچشم تشنه خیال فرات نزدیکست
برخ چگونه نرانم **پیاده** های سرشک — چنین که **شاه** دل از غم **بمات** نزدیکست

کمال جان بلب آورد بر امید وفات
دلش بجوی که وقت وفات نزدیکست

خطت سبز و لبت مشک و گلابست — دهانت ذره ، رویت آفتابست
تو گنج حسنی و بس خانهٔ دل — که از شوق چنین گنجی خرابست
دل من بی مه روی تو سوزان — چو کتان از وجود ماهتابست[٤]
شبی کان آستان بالین من نیست — چه جای بستر و چه جای خوابست
برو ناصح مترسان از عذابم — که دیدار تو خود ما را عذابست
بحمداله ندارم دامنی تر — اگر بر دامنم[٥] داغ شرابست

کمال آن خاك دراز گریه تر ساز
که در باران امید فتح بابست

١– بوی تو (م - ن) ٢– بآن لب چو شکر این نبات... (م–ن) ، (حن) ٣–سرهارا (م–ن)،(حن)
٤–آفتابست(م–ن) ٥–اگر برخرقه‌ام (م-ن)' ولی برخرقه‌ام (حن)

خیال روی او در دیده نورست — مخوانش دل که از دلبر صبورست

بیان رو میکند دعوی خویشی — مه تابان و لیکن خویش دورست

میان نیستی دیدیم و هستی — میان یار ما خیر الامورست

مرا با آن بهشتی رو در آتش — سلاسل خوشتر از گیسوی حورست

کمال این یك غزل گوباش کوتاه
ز کوتاهی چه نقصان **زبورست**

(م ـ ن)

داغ عشقت بررخ دلها امید دولتست[۱] — هر که‌محرومست‌ازاین دولت سزای‌محنتست

گر بلاافزون فرستی برمن‌ازنعمت، هنوز[۲] — شکر میگویم که‌درشکرت‌مزیدنعمت‌است[۳]

ازبزرگی گرسگ‌خودخوانیم که‌رواست — هر که‌شد خاك‌درت‌اورا به‌از[٤] صدعزتست

گر به‌بینی عاشقی‌در گریه‌ای‌زاهدچواشك — از نظر مگریزکان باران ابر رحمتست

زحمت آن‌درمده‌ای‌سر که‌خاك‌دوست‌را[٥] — این گرانی‌بس که‌جان‌در آستان‌خدمتست

باتو در دوزخ مرا نار و عذاب وسلسله — خوشتر ازرخسارو زلف حوریان‌جنتست

نیست جز وصلی ازو دریوزهٔ جان **کمال**
آفرین‌برجان درویشی که صاحب‌همتست

درآمد ازدر ارباب خرقه ناگه دوست — برآمد از دل درویش خسته‌الله دوست

چوآفتاب نشست و چراغها افروخت — درون خلوت‌دلها زروی‌چون مه دوست

برهگذار دل و دیده سیلهاست زخون — چگونه‌بگذردای‌دوستان‌براین‌ره‌دوست

گرت ز ذوق درونی نهفته حالتهاست — گمان‌مبر که‌زحال‌تو‌نیست اگه‌دوست

بگونشین بدلت دردونالهچون برخاست — که‌درد میکندآنجا مقام‌و آنگه‌دوست

مریض عشق بعمر دوباره شد مخصوص — بپرسشی‌چوقدم رنجه کرد ناگه‌دوست

۱ـ نشان دوستست (م‌ـن) ۲ـ گربلا افزون فرستی من بدین نعمت هنوز... (م ـ ن)
۳ـ اشاره‌شده بآیهٔ : (لئن شکرتم لازیدنکم)آیهٔ ۷ سورهٔ ابراهیم ٤ـ هر که شد خاك درتو از در (م ـ ن) ٥ـ که از ما دوست را (م‌ـ ن)

کنند پرسش من دوستان که کیست **کمال**
درون سان تو باللّٰه حبیب و تاللّٰه دوست

درد تو زمان زمان فزونست — وین سوز درون ز جد برونست
عقل از هوس تو بیقرارست — دل در طلب تو بی سکونست
با عشق تو هوشمندی ما — آثار و علامت جنونست
در دست تو دل که خوانیش قلب — خاکیست سیه اگر نه خونست
قاف قد و نون ابروانت — بر تر ز تبارکست و نونست
تا جان ز تو یافت بر سخن دست — در دست سخن زبان زبونست
تا از تو **کمال** حکمت آموخت
در حکمت عشق ذو فنونست
(م ـ ن)

درد تو به از دواست ایدوست — اندوه تو جانفزاست ایدوست
در یوزه که گرد عاشق از تو[1] — جز درد و بلا نخواست ایدوست
با آنکه[2] ز مفلسی ندارم — چیزی که ترا سزاست ایدوست
پیش تو نهم دو چشم روشن — گویم نظر صفاست ایدوست
دل هر چه بوصف قامتت گفت — آورد خدای راست ایدوست
گفتی کشمت ولی روا نیست — گر دوست کشد رواست ایدوست
کردم بقد تو این غزل راست[3]
بنویس **کمال** راست ایدوست

درد کز دل خاست درمانیش نیست — خون که دلبر ریخت تاوانیش نیست
از لبت دورم چو مهجورم ز تو — جان ندارد هر که جانانیش نیست
بی‌رخت شد چون دهانت عیش من — تنگ عیش است آنکه بستانیش نیست

۱ـ دریوزه گردرتو ازتو (م ـ ن) ۲ـ افغان که (م ـ ن) ۳ـ این غزل را (م ـ ن)

نیست مسکینی که بربویت چو عود　　دود پیدا سوز پنهانیش نیست
پیش رندان پارسا طفل رهست　　لاجرم جز چشم گریانیش نیست
پیر ما بوئی از ان لب بر نکند　　چون کند بیچاره دندانیش نیست

نیست بی او لذتی در خوان کمال
بی نمك خوانی که مهمانیش نیست

(م - ن)

دردمن گوئید با یاران که درمان یافت نیست　　یاردرمانست درمان چیست چون آن یافت نیست
دل سکندر وارخواهد تشنه لب جان برفشاند　　ازدهانش چون نشان آب حیوان یافت نیست
برجراحتهای پیکان خستهٔ آن غمزه را　　نوشدارو[1] جزدرآن لبهای خندان یافت نیست
کس نمیداند[2] که رحمی برغریبان آورد　　گوئیادرشهرخوبان یك مسلمان یافت نیست
درچمنها گرنمی یابند چون رویت گلی　　عندلیبی نیز چون من در گلستان یافت نیست
پیش بالایت حدیثی راست گوئیم وروان　　اینچنین سرو روان درهیچ بستان یافت نیست

گفتهٔ بی خاکپایم چند مینالی[3] کمال
چون نالم[4] چون علاج چشم گریان یافت نیست

در سرزلف تو تنها نه دل شیدا رفت　　جان وسر نیز بهم در سراین سودا رفت
رفت دل یك تنه چون باد در آن حلقهٔ زلف　　شب تاریك زهی دل که چنین تنها رفت
از سر زلف تو دوشینه حکایات دراز　　همه گفتند ولی باد صبا خوشها رفت
بردرت گرچه زدم خاك بچشمان رقیب　　حیف از آن سرمه که در دیدهٔ نابینا رفت
دانهٔ خال ببالای لبت دانی چیست　　زین دل سوخته دودیست که بر بالا رفت
روی ننموده بیك زاهد و میخواره هنوز　　از تودرصومعه و میکده صد غوغا رفت

درسماعی که غزلهای تو خوانند کمال
صوفیانرا همه از سر هوس حلوا رفت

۱- مرهم جان (م-ن)　۲- کس نمییابم (م-ن)　۳- چندمیگریی (م-ن)　٤- چون نگریم (م-ن)

درسر زنجیر زلف او دل دیوانه رفت
نکتهٔ زان‌لب‌شنید وجانب‌میخانه رفت

سر گذشتی گفتم،ازدل آتش‌جان شعله‌زد
گرم‌شدهنگامه،خواهم‌برسرافسانه رفت

آگه ازسوزدل عاشق نباشدهیچکس[1]
شمع‌داندآنچه شبها برسرپروانه رفت

برخوردیکروزعاشق،دانم‌از کشت‌مراد
اینچنین کزاشك‌اودرخاك‌چندین‌دانه رفت

در دل ریشم خیال آندو زلف پیچ پیچ
راست‌مار گنج‌راماند که‌درویرانه رفت

جای تاریکست و زلفت بی‌شعاع آینه
کس نمی‌یاردبران‌راه‌چوموجزشانه رفت

بردست آویزجان‌وسرچورفت آنجا **کمال**
عاشق درویش هرجا رفت درویشانه رفت

درسینه مراغیرتوهمخانه کسی نیست
ورهست برون ازدل دیوانه کسی‌نیست

دل‌ارچه شکست‌است زاغیار که‌امروز
جز یار درین منزل ویرانه کسی‌نیست

در دیده توئی مردمك‌آنروز که پوشی
درخانه چوازمردم بیگانه کسی‌نیست

این‌جرم که‌عاشق‌بتوخرسندزسوزیست
برشمع‌چه گیریم که‌پروانه کسی‌نیست

زلفت بدردل‌چه‌نشست‌است چودل‌رفت
این‌حلقه‌زدن‌چیست چودرخانه کسی‌نیست

تا چشم توبر گوشه‌نشینان نظری کرد
در صومعه بی نعرهٔ مستانه کسی‌نیست

می نوش **کمال** ازاب ساقی که درین دور
مستی چوتو بی‌ساغر وپیمانه کسی‌نیست

(م ـ ن)

در کوی‌توخون‌مژه‌خیلی‌است که‌سیلی‌است
هرقطره‌ازوقابل‌سیلی‌است که‌خیلی‌است

سهلست بچشم من اگردرج ثریاست
پیش‌در گوش‌تو که‌تابان‌چوسهیلی‌است

برطاق فلك‌مه قدخود کردخم و گفت
ما را بنوی باخم ابروی تو میلی‌است

مقصود دوعالم چه کنی بردل ما عرض
مقصود توئی‌هرچه ورای توطفیلی‌است

۱ـ آگه از سوزدل‌ما دلفروزانند وبس (م ـ ن)

جززلف ورخت دل نکشد لیل ونهارم — فرخ‌تر ازنیم نه نهاری و نه لیلی‌است
من‌دانم ودل قدرشب وصل که مجنون — دانست شب قدرشبی را که بلیلی‌است

در دیدهٔ گریان **کمال** ابرو و زلفت
بربسته بزنجیر پلی بر سر سیلی است

در صف دلها غم تو صدر نشین است — مرتبهٔ ناله از تو برتر ازین است
بر تو نه تنها منم فشانده دل و دین — داعیه اینست هر کرادل و دین است
کس نشود سیر گفتهٔ ز وصالم — خاصیت عمر ناگزیر چنین است
هست سر فتنه در زمین سر زلفت — فتنه چه باشد بلای روی زمین است
عکس جمالت زچین زلف توان دید — مطلع‌خورشید چون‌زجانب‌چین است
مرگ رقیب آمد و هنوز جوانست — بخت‌جوان داردآنکه‌باتوقرین است
گرچه ز غم پیر شد **کمال** درین در — پیر نباشد که در بهشت برین است

شعر منت گر بخاطرست که خوانی
چیست تامل بخوان که بهرهمین است

در علم محققان جدل نیست — از علم مراد جز عمل نیست
کفش خِضر و عصای موسی — شایستهٔ دست و پای شل نیست
گر فکر کنی درین چه باشد — زین فکر دماغ را خلل نیست
از آب **خجند** بگذر و کوه — در سیر تو این بجز مثل نیست
در کوه چه میکنی بمن باش — کامروز معاد در جبل نیست
این دُر نه در آن حقیر دریاست — این لعل بکوه میوغل نیست

اینها نه مقالت **کمالست**
اسرار خداست این غزل نیست

در گلستانها تماشائی به‌ازروی تونسیت — دربهشت‌عدن‌جائی‌خوشتراز کوی‌تونیست

بامدادان از پشیمانی بماند در خمار
هر که امروزش چو نرگس مستی از بوی تو نیست

همچو اشك زاهدان خواهندزد بر روی او
طاعت هر کس که محرابش ز ابروی تو نیست

ما بصدجان بوی آن زلف از صبا چون میخریم
چون بدست ما بهای یکسر موی تو نیست

دل گرفتارست در دام بلا مشکلترانك
حل این مشکل بجز در عقد گیسوی تو نیست

گفتهٔ خاك ره مائی وز ان کمتر **کمال**
اینچنین تعظیم مرحد[1] دعا گوی تو نیست

دل از آن غمزه قوی شاکرو بس خشنودست
گر بخون ریختن بنده کرم فرمودست

کشتهٔ عشق رخ اوست گل رنگین نیز
دامنش بی سببی نیست که خون آلودست

گفتی از خاك در خویش فرستم گردی
همچنان چشم رجا بر کرم موعودست[2]

بخشی از خوان ملاحت بجگر سوختگان[3]
بده امروز که حلوای لبت بی دودست

بجفا دور شدن از تو نباشد محمود
هر کجا پای ایازست سر محمودست

سفر عشق تو بیواسطهٔ راهبری
نتوان رفت که ان[4] ره ره نامحدودست

گر بسودای بتان عمر زیان کرد **کمال**
اینکه سر در قدمت کرد سراسر سودست

دل به از وصل رخت درجان تمنائی نیافت
دیده از دیدار تو خوشتر تماشائی نیافت

عقل در دور رخت چندانکه هر سو کرد گشت
چون سر زلفت سری خالی ز سودائی نیافت

چون زمان وصل رویت بود نازك فرصتی
هیچ عاشق فرصت بوسیدن پائی نیافت

همچو نرگس مست عشق از صد قدح سر خوش نشد
تا سر خود زیر پای سرو بالائی نیافت

باخیالش آشنا شده یدهٔ گریان و گفت
اینچنین گوهر کسی در هیچ دریائی نیافت

دل چه داند زان میان چون از دهانش پی نبرد
کی کندفهم دقایق چون معمائی نیافت

۱ـ اینچنین تعظیمهاحد (م ـ ن)، (حن)   ۲ـ بر کرم معبودست (م ـ ن)   ۳ـ بجگر سوختهٔ (م ـ ن)
٤ـ حد ما نیست که این (م ـ ن)

یافت جائی خوشتر از جنت در اورا **کمال**
لیك از بسیاری سر، خویش را جائی نیافت
(م ـ ن)

دل بیاد زلف وی بر خویش پیچیدن گرفت
شمع دیدش در میان جمع و لرزیدن گرفت
شب خیال روی او ناگاه در چشمم گذشت
اشکم از شادی روان بر روی غلطیدن گرفت
دی یکی در مجلس ما قصه آن ماه گفت
آفتاب از در در آمد قصه بشنیدن گرفت
سالها بوسیدن پایش مرا دیده بود
آن نشد بوسیده اما دیده پوسیدن گرفت
آب حیوان نیست روزی همچو اسکندر **کمال**
خضر خطش چشمه را باسبزه پوشیدن گرفت
(م ـ ن)

دل در طلبت حیات جان یافت
جان از تو بقای جاودان یافت
گم کردهٔ نام و ننگ هستی
تا جست ز تو نشان[۱]، نشان یافت
در کنه تو خاطر یقین جوی
خود را عجمی تر از گمان یافت
عقل اینقدر از حریم وصلت
دریافت که در نمیتوان یافت
دریافت ترا هر آنکه خود را
سر بر در و رخ بر آستان یافت
طالب بدو دیده نقش او بست
مطلوب چو عین شد عیان یافت
در خاك طلب **کمال** خوش باش
در جستن صد هزار کان یافت[۲]

دل زان تست و دیده بدینم نزاع نیست
اینست کان دو پیش تو چندان متاع نیست
کی یابم از دهان تو زان لب نشان که هیچ
بر سر غیب جان مرا اطلاع نیست
بی بوی صحبت تو مریض فراق را
گر نکهت گلست از و جز صداع نیست

۱ـ ناجسته ز تو نشان (م ـ ن)

۲ـ درخاك طلب کمال عمری گوهر طلبید شکر کان یافت (م ـ ن)

عاشق چو عندلیب ببوی گلست مست ‏ جوش وخروش اوزشراب سماع نیست
نیکو فتاده‌اند بهم آن رخ و جبین ‏ خورشیدوماه رابه‌ازین اجتماع نیست
چشم توهر که دید زجان بایدش برید ‏ چون گوشهٔ گریز به از انقطاع نیست
ملك وصال بایدت از جان گذر[1] **کمال**
خلعت بلشگری نرسد تا شجاع نیست

دل ززلف وخال خوبان تیره وآشفته‌است ‏ خانه‌راچون دوست بانولاجرم نارُفته‌است
پرده ازعارض فکندی رازما شدآشکار ‏ آب روشن هرگزاز کس رازدل ننهفته‌است
جزببویت کی گشایددل درآن بنددوزلف ‏ بی نسیمی در گلستانها گلی نشکفته‌است
در فراق روی **لیلی** بر سر بالین ناز ‏ کس کجادیدست مجنونرا، که‌لیلی[2] خفته‌است
نیست درعاشق بدی جزعشق ومیداندرقیب ‏ گربدما گفت پیش یارنیکو گفته‌است
پیش حسن پایدارت کان برونست ازشمار ‏ دورحسن گل دوهفته‌دور گل یکهفته‌است
وصف لعل یار کردم دُرجگرسوراخ شد
زیرلب گفتا **کمال** ازعشق ما، درسفته‌است

دل زدستم بطلبکاری یاری رفتست ‏ دیرخواهد بمن آمد چو بکاری رفتست
هرقراری که بدل دادم ازوخواهد رفت ‏ که‌بدلدارم ازاین گونه‌قراری رفتست
رفت در کوی توصد جان گرفتار بباد ‏ تا بباد ازگره زلف تو تاری رفتست
با خیال دهن تنگ و خط مشگینت ‏ کی‌شوددیده چودردیده غباری رفتست
هر کجازلف کشان رفت براهی گفتند ‏ گنج‌رفتست براین‌راه که‌ماری رفتست
همه‌را کشت بزاری وپس ازخاك شدن ‏ نشنیدیم که کس را بمزاری رفتست
اگر از ضعف نیارد بر او رفت **کمال**
بر درش هر سحری نالهٔ زاری رفتست
(م ـ ن)

۱ـ از سر گذر (م ـ ن) ، (حن) ‏ ۲ـ لیلی بمعنی شبی .

دلزنده‌شد از بوی تو بوی‌تومرا ساخت — خاصیت خاك سر كوی تو مرا ساخت
فربه ترم از خوردن غمهای تو هرروز — بنگر كه‌چگونه غم‌روی‌تومرا ساخت
زین پیش نمیساخت مرا هیچ هوائی — اكنون‌هوس‌روی‌نكوی تو مرا ساخت
چون‌شربت تلخی كه برنجور رسانند — هنگام ستم ، تندی‌خوی‌تومرا ساخت
بدمستی‌خوبان چوقدیمست ضرورت[1] — آن‌چشم[2] خوش‌عربده‌جوی‌تومرا ساخت
هریك سرموی توچو از نازمراسوخت — بایست بهریك سرموی تومرا ساخت

بگذشت **كمال** ازسرو جان در طلب تو
صدشكر كه باری‌تك‌وپوی تومرا ساخت

دل سختت بسندان سخت یارست — دهانت رامیان بس راز دارست[3]
بآن خاك قدم جان همنشین است — دلم با عشق رویت آشكارست
ز بار جور و بار غم نترسم — من و آن آستان هر چند یارست
چو بر گل میخرامی پا نگهدار — كه گلرا بیشتر زحمت زخارست
بطاق ابروان در رشته كاریست — سر زلفت ، ولی رخ ساده كارست
كه بست آن نقش و عارض آفرین باد — كه آب دست در وی آشكارست

كمال از گفتهٔ خود هر چه داری
تخلصهای تو بس نامدار است

دل صفت خال تو با زلف گفت[4] — دانهٔ دُر در شب تاریك سفت
سرو قدت راست چمن سر درست[5] — كس سخن راست نیارد نهفت
تا نرود گرد بهر دیده حیف — دیده درت آب زد ، انگه برفت
نالهٔ من خواب شبت برد و آه — چون نكنم ناله كه چشمم نخفت

۱- ضروریست (م-ن) ۲- تا چشم (م-ن) ۳- بدان چاه ذقن دل یارغارست (م-ن)
٤- دل صفت لطف تو در زلف گفت (م-ن) ٥- سروقدت راست چمن چشم راست (م-ن)

ای دل اگر سروریت آرزوست　　　چون سر زلفش بقدمها بیفت
بیدق خال تو نراند هنوز　　　طره کج باز دو رخ برد مفت
هر که شنید از سخنان **کمال**
سلّمه الله و ابقاه گفت

دل قبلهٔ خود خاك سر کوی تو دانست　　　جان طاعت احسن هوس روی تودانست
محراب دوشد زاهد سجاده نشین را　　　زانروز که محراب دوابروی تودانست
عاشق ز دل و دین نظر عقل بپوشید　　　تا کافری غمزهٔ جادوی تودانست
این نکته که کس راز تو نه رنگ و نه بوست　　　از رنگ تودریافت دل از بوی تودانست
وجه نظر دور و تسلسل به بدیهی　　　عقل از نظر روی تو و موی تودانست
عقل از سپه عشق عنان باز به پیچید　　　تا سلسله جنبانی گیسوی تودانست
بیش است **کمال** از همه زان روز که خود را
در مرتبه کمتر زسگ کوی تو دانست
(م ـ ن)

دل ما بردی ورفتی نه چنین میبایست　　　نیك رفتی قدری بهتر ازین میبایست
بهر سوز دل احباب[1] بجز داغ فراق　　　بود حاصل همه اسباب همین میبایست
پارسا زلف تونگرفت که ترسید ز دین　　　آن بچنگال من بیدل ودین میبایست
در خور روی نکوی تو زصاحبنظران　　　پاك بازی بهمه روی زمین میبایست
تا شکست ازطرف مشك بوجه افتادی　　　حلقهٔ از سر زلف تو بچین میبایست
تا چوچشم سیهت مست بغلطیدی حور　　　بوی گیسوی تو درخلد برین میبایست
از سخنهای تواین گفته گزین کرد **کمال**
دوست را از توسخنهای گزین[2] میبایست

۱ـ دل عشاق (حن)　۲ـ دوست را چون زغزلهای گزین میبایست (م ـ ن)

دل ملك توشد نوبت لطفست و عنایت — شاهی بنشان فتنه و بنشین بولایت
توآیتی از رحمت و بر روی توآنزلف — همچون پر طاوس نشان بر سرآیت[۱]
با پسته مگو کین دهن[۲] من بتو ماند — ترسم بدهان تو در آید بحکایت
جورسگ کوی تو نگویم برقیبان — کزدوست بدشمن نتوان برد شکایت
گفتی بکنم هر که مرا خواست زبنیاد — بنیاد زمن نه اگر اینست جنایت
کردم بحلت خون خودای یاربشرطی — کاندم که کشی عفو نیاری بحمایت

بر آه کمال ار دل توسوخت عجب نیست
در سنگ کند نالهٔ فرهاد سرایت

دلم بدانکه تومیخوانیش غلام خوشست — که نام بندگی تو برای نام خوشست
همیشه خواهم وپیوسته داغ بندگیت — که پادشاهی ودولت علی الدوام خوشست
دگرززلف توخواهم زجورغمزه گریخت — که دور فتنه توجّه بسوی شام خوشست
خوش آمدست نشستن بزلف چشم ترا — همیشه مردم صیاد را بدام خوشست
بدورحسن و لبت بایدم از آن لب کام — چودراوان گل ولاله نقل وجام خوشست
خوشست ازتوسلامی مرا در آخر عمر — چو نامه رفت با تمام والسلام خوشست

کمال حال دل وزلف او خوش وبد گفت
که لفّ ونشر مشوش درین مقام خوشست

دل هر که بیمار او شد خوش است — زشادیست پر گر چه غمگین وش است
رود جان چون پیکان بدنبال تیر — چو یابد نشانی کزان ترکش است
بساط شهان زیر پای افکند — زخاك درت هر کرا مفرش است
سزاوار آهم من از روت دور[۳] — گنه کار شایستهٔ آتش است
دو چشم و دو ابرو دو زلفت گواست — که نقش تو در نرد خوبی شش است

۱- توآیتی ازلطف وبروی توسرزلف — همچون پرطاوس نشین برسرآیت . (م-ن)
۲- مگواینکه لب (م - ن) ۳- سزاوارآهم من ازتوزدور (م-ن) سزاوارآهم چودورم زتو(حن)

بود دانه کش هر کجا هست مور   از آن ، مور[1] خط لبش دلکش است

بدان لب میازار موری **کمال**

«که جان دارد و جان شیرین خوش است[2]»

دور از خداست خواجه مگر بی ارادتست   خدمت نصیب بندهٔ صاحب سعادتست

از عشق[3] دم مزن چو نگشتی شهید عشق   دعوی این مقام ، درست از شهادتست

بشکن بت غرور که در دین عاشقان[4]   یك بت که بشکنند به از صد عبادتست

زاهد نهد میان کلاه و عمامه فرق   مسکین هنوز در حجب رسم و عادتست

ناز طبیب دور ز حکمت بود کشید   ما را که از حبیب امید عیادتست

با جور مهر دل نشود منتهی **کمال**   آنجا که منتهای کمال ارادتست

گو جور بیش کن بمحبان خویش باز

چندانکه جور بیش محبت زیادتست

دوستان گر کشت ما را دوست ما دانیم و دوست   چون هلاك ما رضای اوست ما دانیم و دوست

گر نواز دور گدازد جان، بما کس را چکار   ور بجان دشمن شود دور دوست ما دانیم و دوست

دیدهٔ گریان ما در پای هر سرو و گلی   گر بجست و جوی او چون جوست ما دانیم و دوست

کس نداند از برای کیست رو بر خاك راه   آنکه دائم بر سر آن کوست ما دانیم و دوست

چند پیچیدن درین کز غم تنت شد رشتهٔ   گر ازین غم کم ز تار موست ما دانیم و دوست

این سخنها تا کیت گفتن که بیرحمست و مست   گر دلش دل نیست سنگ و روست ما دانیم و دوست

با نکوخواهان و بدگویان بگوی از ما **کمال**

دوست با ما بد و گر نیکوست ما دانیم و دوست

١ـ ولی مور (م ـ ن) ، (حن)   ٢ـ که او نیز جان دارد وجان خوش است (م ـ ن) ، (حن)
فردوسی فرماید :
میازار موری که دانه کش است   که جان دارد وجان شیرین خوش است
٣ـ ازصدق (م ـ ن)   ٤ـ که در کیش اهل دل (م ـ ن)

دوستان یارمن ودلبر ودلدارمن اوست — من دگر دوست ندارم بجز آن مونس ودوست
فکر بسیار چه حاجت دورخش چون دیدم — گر بیازم سرو گر نیز نظر هر دو نکوست
خواندهٔ قصه طوبی که بر آمد ز بهشت — طوبی آن قامت دلجوی و بهشت آن سر کوست
همچو زلفش بسلاسل نتوان داشت نگاه — هر کرا سلسله جنبان دل آن سلسله موست
بار سجاده کشیدی همه وقتی دوشم — درسرا کنون می و بر دوش من این بار سبوست[1]
بسکه درپای کشان کرد سر مسکینان — زلف مشگینش ازین شرم سر افکنده فروست

زاهدم گفت که شو عاقل و هشیار **کمال**
هر که هشیار ترست از همه دیوانه تر اوست

دوست در جان و نیست زو خبرت — تشنه مُردی[2] و آب در نظرت
نام دریا دلی بر آوردی — طرفه کاین آب نیست در جگرت[3]
بسکه پیش تو رفت ذکر فرات — صفت آب کرد تشنه ترت
برهد جانت از تعطش آب — گر بسر وقت اوفتد گذرت
بخدا و بهشت مژده دهان — بخدا ، میدهند درد سرت
آدم از خود بهشت ننگ بهشت — مرد باید بهمت پدرت

بدو عالم نظر مکن چو **کمال**
تا نمایند عالمی دگرت

دیده درعمری زرویت باخیالی قانع است — عمر کان بگذشت بی روی تو عمری ضایعست
جان که رفت ازپیش ماخواهد بآن لب باز گشت — چون باصل خویش هر چیزی که بینی راجعست
نقطهٔ خال ولبت آیات حسنند وجمال[4] — یك یك این آیات را آن روی زیبا جامعست
میشود هر روز طالع زان گریبان آفتاب — بر بدن پیراهنت یارب چه صاحب طالعست
پیش مهرویان چوا بر بی حیا صدپاره باد — هر رقیبی کز تماشا عاشقانرا مانعست

۱- امروز سبوست (حن) ۲- تشنه میری (م - ن) ۳- نیست ، این طرفه آب درجگرت (م - ن) ٤- حسنند و کمال (م - ن)

هر کجا دل میرود درجستجوی دلبری پیشرو اشکست آنجا ، آه وناله‌تابعست

زآب چشمت گشت طوفان دگرواقع **کمال**[۱]

نیست اغراقی درین معنی بیان واقعست

رخسار دلفروزت خورشید بی زوالست پیداست مه که پنهان ازشرم آن جمالست

آن رخ کشیده دامی گرد قمر که زلفست وآن لب نهاده داغی بر جان ما که خالست

زینسان که چون میانت شد چشم ما خیالی اکنون امید وصلی مارا بآن خیالست

چون زلف و عارض تو دور تسلسل آمد آن هردو گر به بیند اهل نظر محالست

درد و غمت نشاید بر ما حرام کردن انعام پادشاهان درویش را حلالست

حد جواب سلطان نبود **کمال** ما را در حضرت سلاطین رسم گدا سؤالست

نقشی از آن جمالت در حسن مطلع شاه

خود مقطعش چگویم در غایت کمالست

(م - ن)

روز گاریست که هیچت نظری باما نیست وین شب فرقت مارا سحری پیدا نیست

با تو سوز دل عشاق مگر در نگرفت زانکه هیچت بجگرسوختگان پروا نیست

مفتی شرع که از روی تو منعم فرمود ظاهر آنستکه در علم نظر دانا نیست

ایکه گفتی هوس عشق برون کن زدماغ بچه کار آیدم آن سر که دروسودا نیست

بی‌تو گر هست هنوز از اثر جان باقی این گناه ازقبل بخت بدست ازما نیست

عقل دید آن قدو میگفت بآواز بلند الحق انصاف که بالاتر ازین بالا نیست

پرده بر گیر که بیند رخت امروز **کمال**

که چو کوته نظران منتظر فردا نیست

روزی که بمن ناز وعتابت بحسابست آن روز مرا روز حسابست و عذابست

۱- زآب چشمت گشت واقع موج طوفانی کمال (م - ن)

گفتی پس قرنی زجفایت بکشم دست — فریادمن از دست تو باز این چه عتابست[1]
خواهند شدن صید تو از ماه بماهی — کز عارض وزلف تو بسی شست در آبست
گرد لب و رخسار تو جان برسر آتش — ازذوق نمك رقص کنان همچو کبابست
من پند توچون بشنوم ای شیخ که چون عود — گوشم بسوی مطرب و میلم برربابست
در مجلس و عظم بقدح بیش کشد دل — روزی که هوا سرد بود روز شرابست

از غمزه میندیش **کمال** و بکش آن زلف
گو مرغ ببر دام که صیاد بخوابست

روی تو قبلهٔ مناجاتست — دیدنت احسن العباداتست
آگه از راز آن دهان و میان — عالم السر والخفیاتست
مخلصانرا وصال تست خیال — مخلص باعث خیالاتاتست
بر بساط چمن بصد رخ گل — پیش نقش رخ تو رخ ماتست
تو روانی بقد بلب جانی — زندگی بی تو از محالاتست
گر بنازم کشی مکن تأخیر — که ز تاخیر بیم آفاتست

زنده تر شد بکشتن تو **کمال**
عاشقان را بسی کمالاتست

زاهدان کمترشناسند آنچه مارادرسرست — فکرزاهددیگروسودای عاشق دیگرست
زهدا دعوت مکن ما را بفردوس برین — کاستان همت صاحبدلان زان برترست
گر براندازخانقاهم پیرخلوت باك نیست — دیگرانرا طاعت ومارا عنایت رهبرست
می بروی گلرخان خوردن خوشست اما چه سود — این سعادت زاهدان شهرمارا کمترست
ما برندی در بساط قرب رفتیم و هنوز — همچنان پیرملامتگر بپای منبرست[1]

۱ـ باز این چه شتابست (م-ن) ۲ـ همچنان پیرملامتگوی ما برمنبرست (م-ن)

چون قلم انگشت بر حرفم منه صوفی که من
خرقه کردم رهن مستان و سخن در دفترست

داشت آن سودا که سر در پایت اندازد **کمال**[١]
سر نهاد و همچنانش این تمنا در سراست

زعشقت بیکس و مسکینم ایدوست
اگر بیدل نیم بیدینم ایدوست

مرا صد بار گفتی خواهمت کشت
بکش یك ره[٢] مکش چندینم ایدوست

تو دشمن دوستی من دوست دشمن
تو آنی در وفا من اینم ایدوست

گزین‌تر از همه رای من اینست
که بر تو دیگری نگزینم ایدوست

چو شمعم گفتهٔ بنشین بر اتش
زجان برخیزم و بنشینم ایدوست

بتبهای غمت پروانه سان سوخت
مگس را بال بر بالینم ایدوست[٣]

کمال از ضعف شد هیچ و تو هیچش
نمی پرسی[٤] چنین می بینم ایدوست

ز کوی تو فردوس اعلی دریست
نثار در تست هر جا سریست

تو رضوان نوشین لبی و شراب
ز دست تو هر قطرهٔ کوثریست

تو از رحمتی ایت و بند زلف
ز طاوس هر روی آیت پریست

مرو همچو بینائی از پیش چشم[٥]
درین گوشه بنشین که خوش منظریست

ز دودم بپرهیز کز سوز عشق
بهر عضو من آتش دیگریست

کجا ملك حسن تو یابد شکست
که هر سوز دلها ترا لشکریست

عجب آتش است آتش دل **کمال**
که دوزخ ازین شعله خاکسترست

زلف تو از خال تو[٦] مشگین‌ترست
اشك من از لعل تو رنگین ترست

از شکر انگور سمرقندیان
سیب زنخدان تو نوشین ترست[٧]

١ـ داشت آن سودا که در پایت سراندازد کمال (م ـ ن) ٢ـ بکش باری (م ـ ن) ٣ـ مگس را بال و پر بالینم ایدوست (م ـ ن) ٤ـ نمی بینی (م ـ ن) ٥ـ مشو دور از چشم روشن چونور (م ـ ن) ٦ـ زلف تو ازغالیه (م ـ ن) ٧ـ شیرین‌ترست (م ـ ن)

داد ز دستت که چو ترکان مست　　چشم جفا کیش تو بیدین ترست
نسبت خارا چه کنم با دلت　　چون دل بیرحم تو سنگین ترست
گر بمساکین نظری میکنی　　بر دل من کز همه مسکین ترست
گر بسر غمزدگان میروی　　خاطر من از همه غمگین ترست
گرچه لبت خشك شد از غم **کمال**
چهره‌ات از دیدهٔ خونین ترست

زلف کمند افکنت اقلیم جان گرفت　　با این کمندروی‌زمین‌میتوان گرفت[1]
ترکان‌چسان به‌تیغ بگیرند ملك را　　چشمت بغمزه‌ملك دل‌ما چنان گرفت
خوبان همه زشرم گرفتندروی‌خویش　　پیش تو از نخست مه آسمان گرفت
ایدل مترس ازآنکه نکردی شکار یار　　اینك زغمزه تیر و زابرو کمان گرفت
سر پیش او نهادم ونگرفت او بهیچ　　جان عزیز چون بنهادم روان گرفت
از لاغری گرفت بتك یك شبم رقیب　　خندیدویار گفت که‌سگ استخوان گرفت
در باب عاشقیست حدیث تر **کمال**
هرنقش کز رخ تو بران آستان گرفت

زلف معشوق سر کش افتادست　　عاشقانرا بآن خوش افتادست
میکشم دامنش اگر چه بلاست　　عاشق او را بلاکش افتادست
دل بعشق رخ دل افروزان　　چون کبابی بر آتش افتادست
دیده را از نظاره سیری نیست　　لوح خوبی منّقش افتادست
زلفت از باد و رشتهٔ جانم　　از هوا در کشاکش افتادست
نقش زلف تو راست نتوان خواند　　که سوادی مشوش افتادست

۱- در وزن وقافیه نظیر اینغزل حافظ است :
حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت　　آری باتفاق جهان میتوان گرفت ...

آدمیت مجو ز یار **کمال**
کان جفا جو پریوش افتادست

ساقی لب تویك کرم ازمن دریغ داشت — میها که داشت یکدودم ازمن دریغ داشت
بنمود صد کرم بحریفان هزار حیف — بوسی دو نیز بر قدم ازمن دریغ داشت
دی گفتمش بگزلب خود یا بمن بده[1] — آن نقل هم زخویش وهم ازمن دریغ داشت
من مورم و نگین جم آن لب، غریب نیست — گر خاتم و نگین جم ازمن دریغ داشت
پشت دلم چو طاق دو ابروش خم گرفت — زین غم که زلف خم بخم ازمن دریغ داشت
ای نامه بر بیار تو باری سلام خشك — گر یار رشحهٔ قلم ازمن دریغ داشت

بر در نخواست تا شنود نام کس **کمال**[2]
بانگ کبوتر حرم از من دریغ داشت

سر زلف تو دزد دلهای ماست — گر آویزی او را ز گردن رواست[3]
ببالای لب نقطهٔ خال تو — خطانیست آن نکته مشك خطاست
صفاهاست با آن دو رخ دیده را — غباری اگر هست از خاك پاست
بدور تو صوفی قبا پوش شد — که از جور تو پیرهنها قباست
بمن گفتهٔ صبر کن نیم دم — از آنروی چندین صبوری کراست
جدا میکند فرقتت جان ز تن — قرارم زدل نیز، این خود جداست

کجا شد دلت باز گفتی **کمال**
تو خود نیك دانی مرا دل کجاست

سروپیش قدوبالای تودیدم پست است — عقدزلف تو بانگشت گرفتم شست است
عندلیبی که قدت دید، سرسرو گزید — ساخت در راست نوا، لیك مقامش پست است
گردتوصف زده خوبان کمر بسته چونی — گوئی ازهرطرفی گردشکر نی رست است[4]

۱ـ یا به بنده ده (م‌ـن)، یا بده بمن (حن)   ۲ـ آه کس کمال (حن)
۳ـ ایهام قابل توجهی‌است: بدارآویختن زلف بجرم دزدی ویاآویزان کردن آن بگردن
۴ـ بست است (م‌ـن)، (حن)

زاستین ساعد سیمین بمحبان بنمای
تا بدانند که نازك بدنی زین دست است

زلف تا کی کشی از گوش و کشانی درخاك
مالش چشم دهی به که سیه دل مست است

گفتمش بوس تو باید زدهان تو مرا
گفت بیچاره ترا هیچ نمی بایست است

دست بردار و وصالش بدعا خواه **کمال**
زانکه دائم بدعا کار تو بالا دست است

سرو قدّت روان لبت جانست
جان من این ، روان من آنست

یادگارم ز تیر غمزهٔ تو[1]
بر دل خسته داغ پیکانست

عشق من بر خطت که نیست هنوز
سوز پیدا و درد پنهانست

دیده در علم دیده دریائی است[2]
این معانی نه حد بارانست

گفتمش مرغ زیر کست دلم
گفت صیاد نیز پر دانست

گفتم آن میم و هاست روی بتافت
بنگریدش که چون سخن دانست

ختم شد بر **کمال** لطف سخن
هر چه بعد از کمال نقصانست

سرو ما را قد و بالائی خوشست
دیدن آن گل تماشائی خوشست

تا رخش بینیم ، کو بالا نمای
زانکه مه دیدن ببالائی خوشست

از سر ما پای او شد کوفته
کوفتن صوفی چنین پائی خوشست

سوی لب چشمش اشارت میکند
کانچه بادامی‌است حلوائی خوشست

از سر سودائیان خالی مباد
سایهٔ زلفش که سودائی خوشست

کشتن ما گرچه او را آرزوست
آرزوی او تمنائی خوشست

گر رود سر هم مرو از جا **کمال**
پای بر جائی چنین جائی خوشست

۱- تیر غمزهٔ یار (م-ن) ۲- دیده در علم گرنه دریائی‌است (حن) ، گریه دریائی‌است (م-ن)

سروی ز باغ حسن بلطف تو بر نخاست — زان بر ترست قد تو کاید بوصف راست
جان بلب رسیدهٔ ما را به بوسهٔ — دریاب کز دهان تو در معرض فناست
تا از لبت وظیفهٔ دشنام کردهٔ — دائم دعای دولت تو بر زبان ماست
سر رشتهٔ قرار شد از دست وهمچنان — انگشت پنج ما سخن لطف دلرباست
آنجا که صادقان زعقیدت نفس زنند — از ما سر ارادت و ازدوست خاکپاست
ما را ز روی خوب مکن ای فقیه منع — کاین شیوه در شریعت اهل نظر رواست

گر شیوهٔ **کمال** بپرسد کسی بگوی
کو صوفیست و رند ولی پارسا نماست

(م - ن)

سری که پیش تو بر آستان خدمت نیست — سری بود که[1] سزاوار تاج عزّت نیست
بجد و جهد میسر کجا شود وصلت — که قرب پادشهان جز بسعی دولت نیست
ز قامت تو بطوبی همیکشد زاهد[2] — کسی که عشق ندارد[3] بلند همت نیست
کدام کشته عشق است ازتو رفته بخاك — که جان غرقه بخونش غریق رحمت نیست
بچشم اهل نظر کم بود ز پروانه — دلی که سوختهٔ آتش محبت نیست
ز اشك نا شده رنگین مناز با رخ زرد — زری که سرخ نباشد چنان بقیمت نیست

کمال طالب دردی بغصه شاکر باش
که جز بشکر کسی را مزید نعمت نیست

سگ کویش بمن دربند یاریست — عزیزی را سر سودای خواریست
مرا هست از سگش هم چشم یاری — گدا را آرزوی شهریاریست
چو آید در حریم دل خیالش — بر آن در کار دیده بردباریست
لبش خواهم سپرد اکنون بدندان — که راه و رسم عاشق جانسپاریست

۱- سریست انکه (م-ن) ۲- بطوبی کشد دل زاهد (م-ن) ۳- عشق نداند (حن)

بپای سرو و گل از لطف سَیرت هنوز آب روان در شرمساریست
اگر صد پیرهن در گل بپوشند بدور روی تو از حسن عاریست
کمال ار سر در آرد با تو آن زلف
مخور بازی که آن خودساز گاریست[۱]

سوال بوس که کردم مراجواب‌فرست اگر شکر نفرستی مرا عتاب فرست[۲]
پیام ده بمن ازلب که سوخت تشنه دلم کباب هست مرا وعدهٔ شراب فرست
بروز هجر زعارض مرا سلام رسان به تشنگان قیامت ز روضه‌آب فرست
چو دورم از تو رقیبی فرست قاصد من گناهکار چنین را چنان عذاب فرست
اگر زکوة گدایان حسن بفرستی نخست برمه و آنگه بافتاب فرست
روایح خوش صد نافه تا بباد رود نسیم زلف معطر بمشك ناب فرست
صداع شد سگ او را ز نالهٔ تو کمال
بدفع دردسر از دیده‌اش گلاب فرست

شوخ‌چشمی‌خان ومان‌ما بیغما بردورفت دیدعقل ودل برماهردو یکجا بردورفت[۳]
برسرما خاك آن از غیب آمد ناگهی همچوجان‌تنهاوهوش‌ازجمله‌تنها بردورفت
خواستم زلفش گرفتن از سردیوانگی او ز ما دیوانه‌تر زنجیر در پا بردورفت
دردرون‌آمد خیال‌روی‌اوشدعقل‌وهوش بود دزدی با چراغ انواع کالا بردورفت
مردم نظار کی را اشکم ازهر سو ربود هرچه‌میدیدم بساحل‌موج‌دریا بردورفت
عاشقی روزی بصفّ واعظ ما پا نهاد یك بیك انگشتهای‌پاش سرما بردورفت
تا فشاند بر قد و بالاش نقد خود کمال
جان علوی را زپستی سوی‌بالا بردورفت

شـهید تیغ عشق ار بیگناهست بجنت جای او در پیشگاهست

۱ـ که‌آن ازشانه‌کاریست (م‌ـن) ۲ـ زلب عتاب فرست (م‌ـن) ، (حن) ۳ـ دید عقلی ودلی هردو بیکجا برد و رفت (م ـ ن) ، (حن)

ز عشق امروز هر کو سرخ رونیست — بمحشر نامه‌اش فردا سیاهست
محب را روز محشر روز هجرست — که هر عضویش برددی گواهست
شب ما کی شود روشن بصد ماه — شب عاشق سیاه از دود آهست
بروی زرد هر گردی ازین راه — که می بینی نشان مرد راهست
خیال خاك پای او گدا را — اگر در سر بود صاحب کلاهست

کمال از پادشه دارد فراغت
بوقت خویش او هم پادشاهست

صوفی که زچشم توبرد جان بسلامت — سر بر نکند تا بقیامت ز غرامت
امروز گرآن لب نگزد زاهد خودکام — بسیار بدندان گزد انگشت ندامت
در دیده خیال قد تو روز جدائی — چون سایهٔ طوبیست بگرمای قیامت
گرزلف کجت بیندامام ازخم‌محراب — جز سورهٔ والليل نخواند بامامت
دی دید قیام تو موذّن بنمازی — **قدقامت** او برد زیاد، آن قد و قامت
ما از پس صد پرده تماشای تو کردیم — صاحب نظری هست زانواع کرامت

برخیز **کمال** از سر ناموس که رندان
کردند اقامت بسر کوی ملامت

طبع لطیف داند لطف لب و دهانت — فکر دقیق یابد سر رشتهٔ میانت
دی‌میشدی خرامان‌سروچمن‌همیگفت[1] — «خوش‌میروی بتنها تنهافدای‌جانت[2]»
دانی چرا رقیبت کرد از در تو دورم — نگذاشت تا نشیند گردی بر آستانت
دل پیش غمزه تو جان گر سپر نسازد[3] — آن‌به که گوشه گیرد زا بروی‌چون کمانت
پیراهن صبوری کردیم پاره پاره — تا دیده‌ایم چون گل دردست این‌وآنت
لطف صبا شنیدم باد است با نسیمت — آب حیات دیدم هیچست با دهانت

۱- دی میشدی خرامان چون‌سروعقل میگفت (م - ن)، (حن) ۲-این‌مصرع که‌درصفحه ۳۵ نیزآمده‌ازسعدی‌است که‌فرماید: خوش‌میروی بتنهاتنهافدای‌جانت — مدهوش‌میگذاری‌یاران‌مهربانت
۳- دل تیر غمزه‌ات را گرجان سپر نسازد (م - ن)، (حن)

در پایهٔ سلاطین باشد **کمال** مسکین
گر بشمرند او را از خیل بندگانت

عارف پنهان ز پیدا خوشتر است — گنج را گنجینه مأوا خوشترست
عالم آزادگان[1] خوش عالمی است — ایدل آنجا رو که آنجا خوشترست
اندرین پستی دلت نگرفت هیچ — عزم بالا کن که بالا خوشترست
عاشقانرا دل بوحدت میکشد — مرغ آبی را بدریا خوشترست
خواجه انکار قیامت میکند — زانکه امروزش زفردا خوشترست

یك نظر فارغ شو از عالم **کمال**
نخل مؤمن را تماشا خوشترست

عاشق بیدرد را بر در او بار نیست — محرم این بارگاه‌جز دل افگار نیست
هست من خسته را پیش‌تومردن هوس — جز هوس زیستن در سر بیمار نیست
دل بجز انکار زهد کار ندارد دگر — کار توداری دلاچون به‌ازاین‌کار نیست
عقل نیارد نهاد بر من بیدل اساس — بر سر آزادگان منت دستار نیست
قیمت من کرد یار گفت نیرزد بهیچ — بهترازاین بنده‌را هیچ خریدار نیست
منتظر روی حور مانده زروی تو دور — دیدهٔ خالی زنور درخور دیدار نیست

گرچه‌خوش آید بچشم گلشن جنت **کمال**
در نظر ما به از خاك در یار نیست

عاشقان‌دردش طلب‌دارم‌مراهمدرد کیست — آنکه‌دارد درغم‌اوجان غم‌پرورد کیست
ای که گرم وسرد عالم هردونیکودیدهٔ — گویکی‌چون‌من‌باشك گرم‌وآه‌سرد کیست
عاشق‌یکرنگ‌خواهی‌جوی‌درماخاکیان — کزمیان‌باچهرهٔپر گردوروی‌زرد کیست
سیل‌اشکم‌بردیك‌شب بردرش‌خندیدو گفت — پیش‌مااین‌شخص‌آب‌آورد لای‌آورد کیست

۱ـ عالم آزادگی (م ـ ن)

گر بر نجیدی زما آن غمزه میکردیم غمز کانك بی موجب دل اهل نظر آزرد کیست
بر درت جز چشم بیدارودل جان سیر من عاشقی کو در نیارد سر بخواب وخورد کیست

دردوغم بفرست بایاران نخستین با **کمال**
تا شود معلوم کزعشاق دردت مرد کیست

(م ـ ن)

عاشقم بر تو ز عاشق کشتنت دوست کش تا دوستر دارم منت
سر طلب از من که آرم در نظر بر سر آنهم دو چشم روشنت
گر دهی خون شکاری غمزه را من شکار غمزهٔ صید افکنت
ماه دزدی میکند خوبی ز تو زان در آید هر شبی از روزنت
دیدهٔ داریم بر روی تو پاك پاکتر از دیدهٔ ما دامنت
آستینت ساعد ار پوشد ز ما خون ما در گران پیراهنت

میرود زلف تو در خون **کمال**
خون نا حق میکند در گردنت

عاشقم بر دلبری، با کس چرا گویم که کیست تو کئی باری رقیبا تا ترا گویم که کیست
آنکه هوشم برد از تن نکهت پیراهنش گر بیاید باز با بادصبا گویم که کیست
چون زروی خوب منعم میکنید ای زاهدان قبله ومحراب خود کی باشما گویم که کیست
عاشق خود را چرا هر بار گوئی بیوفا گر نرنجد خاطر آن بیوفا گویم که کیست
در میان دلربایان و بتان شوخ چشم گر نگیرد خشم شوخ پرجفا[1] گویم که کیست
عاشق من کیست گوئی تا بریزم خون او جانب من حمله کن شمشیر تا گویم که کیست

گویدم هر دم رقیبت کز گدایانی **کمال**
گرسگی وجنگ بگذارد گدا گویم که کیست

۱ـ شوخ دلربا (م ـ ن)

عجب آن دلبر جادو کجا رفت — ازین سو دل ربود آنسو کجارفت
رمید از ناکسان کو چو آهو — نیابد کس پیش آه ، او[1] کجارفت
بره گوئی بگنجی مار رفتست — چنین درپا کشان گیسو کجارفت
دل و عقلت ببردم گوید او ، جان — بلی هست این یکی آن دو کجارفت
رقیبا آدمیت یار پرسیست — بپرسید آن پری رخ کو کجارفت
نهاده در کمان تیر از پی صید — بآن چشم و بآن ابرو کجارفت

کمال از غم چو زلفش سر بزانوست
رفیق و یار هم زانو کجا رفت

عشق آئین پارسایان نیست — بیخودی رسم خود نمایان نیست
می بصوفی مده ، که آن صافی — در خور حال بی صفایان نیست
مگر آن دل که بر قرار خودست — واقف از حال[2] دلربایان نیست
یار بیگانه شد چنان امروز — کش دگر یاد آشنایان نیست
آنکه مشغول نعمت و نازست — هیچش اندوه بینوایان نیست
دولت وصل خواستم گفتند — سلطنت در خور گدایان نیست

رهبری جو **کمال** کاین ره را
سالها رفته‌اند و پایان نیست

عشق‌تو سراسرهمه سوز وهمه دردست — این‌شیوه باندازهٔ مردیست که مردست
آنکس که‌درین‌صرف‌نکردست‌همه‌عمر — بیچاره ندانم که همه عمرچه کردست
اشکی که بود سرخ ز رخسارتو[3] داریم — ما را زتو تشریف نه تنها رخ زرداست
عاشق که‌نه گرمست‌چوشمع ازسرسوزی — گرآتش‌محض‌است بجان‌تو که‌سردست
دوشینه برآن در[4] من خاکی ضعیفی — بنشستم وپنداشت‌رقیب‌تو که گردست

۱ـ آهو(م‌ـن) ، (حن) ۲ـ واقف حال (م‌ـن) ۳ـ چو رخسار تو (م‌ـن) ، (حن)
٤ـ بس شب که برآن در (م‌ـن) (حن)

زاهد چه عجب گر کند از عشق تو پرهیز   کس لذت این باده نداند که نخوردست

گر هست **کمال** از دو جهان فرد عجب نیست
این نیز کمالیست که آزاده و فردست

عشق تو و توبه آبگینه و سنگ است   نام نکو در ره تو موجب ننگ است
تا بتوام الفتست از همه دورم   تا بتوام آشتی است باهمه جنگ است
بانگ سگی میرسد ز گوشهٔ آن بام   مطرب مجلس چه جای نغمهٔ چنگ است[۱]
سرخی اشکم چو دید و زردی رخسار   گفت که در عشق ما هنوز دورنگ است
از خط و رخسار یار چهرهٔ مقصود   دیر توان دید چون بر آئینه زنگ است
مقصد ارباب عشق بی خطری نیست   کام دل طالبان بکام نهنگ است
بخت و سعادت زند بدامن او چنگ   دامن آن زلف هر کرا که بچنگ است

در صفت زلف او **کمال** چو پیچی
وصف دهانش مکن که قافیه تنگ است

عشق در طینت دلها نمك است   سوز عاشق ز سما تا سمك است
بر پر از عشق ببال ملکی   که اولی اجنحه وصف ملك است[۲]
نقد و قلب و سرهٔ عالم را   عشق صراف و محبت محك است
حسد ای زاهد ازین راه بروب[۳]   که حسد در ره پاکان خسك است
سر بلندی همه از عشق گزین   عیسی از عشق ببام فلك است
عشق در عید و مه زهد هنوز   رمضانست و در او نیز شك است

هفت بیت تو درین گفته **کمال**
هر یك از معنی هر هفت یك است

۱ـ گوش کجا میکند فسانه واعظ ـ مست ؛ که چون عود گوشهاش بچنگست (م ـ ن)   ۲ـ اشاره است بآیهٔ : **الحمدلله فاطر السموات والارض جاعل الملئکة رسلا اولی اجنحة ...** (آیهٔ اول سورهٔ فاطر)   ۳ـ زاهد حاسد از این راه بروب (م ـ ن) ، (حن)

عشق ورزیدن بجان نازنینان نازکیست — خاصه این بیچارهٔ را خود که جانان نازکیست
نازکیها مینماید آن میان، یعنی بمن — زندگانی خواهی ار کردن بدین سان نازکیست
یکدمی بگذر زعین مردمی بر چشم من — زانکه بر آب روان سرو خرامان نازکیست
گل ندارد پیش سرو سیم بر هم نازکی — گرچه میگویند گلرا کز گیاهان[1] نازکیست
رسم خوبان جهان عاشق کشی باشد **کمال**
کار هر مسکین که عاشق شد بر ایشان نازکیست

علم و تقوی سر بسر دعوی است معنی دیگرست — مرد معنی دیگر و میدان دعوی دیگرست
حسن مه رویان چه میماند بروی یار ما — پرتو مه دیگر و نور تجلی دیگرست
عاشق ار آمد بکویش دنیی و عقبی نخواست — جانب طور آمدن مقصود موسی دیگرست
گرچه پرهیز از بهشت و حور هست از عقل دور[2] — در روایت دیدم این فتویست تقوی دیگرست
از درش تا روضه فرقست از زمین تا آسمان — خاک این ره[3] دیگر و فردوس اعلی دیگرست
چشم بر فردا منه چون دیگران دیدار را — برگشا امروز چشمی کار فردا دیگرست
گر دلت بشکست دلبر مستی افزون کن **کمال**
کز شکست جام مجنون قصد لیلی دیگرست

عمریست که با او دل مسکین نگرانست — عمریست ز ما رفته ولی باد گرانست
ای باد مبر خاک کف پای بهر سو — کان روشنی دیدهٔ صاحبنظرانست
تا بلبل و گل رمزی از آن حسن شنیدند[4] — این نعره زنان از غم و آن جامه درانست
گر بر دل مجروح رسد تیر تو سهلست — آنهم گذرد چون همه چیزی گذرانست
داغت نتوان گفت که بر سینه عذابست — بارت نتوان گفت که بر دیده گرانست
هم عمر باخر شد و هم قصه بپایان — این راه طلب را نه کنار و نه کرانست

۱ـ کز گلستان (م‌ـن) ۲ـ هست از شرع دور (م‌ـن) ۳ـ خاک این کو (م‌ـن) ٤ـ تا بلبل و گل یافته بویت ز گلستان (م ـ ن)

گر ریختن خون **کمال** است مرادت
ما نیز بر آنیم که میل تو بر آنست

عهد تو سست و عهد ما خام است — چشم شوخت میانه بادام است
جای دلهای نازکست آنزلف — بهترین آبگینه در شام است
انکه گویند گرم روست پری — پیش روی تو نقش حمام است
غمزه‌ات زخمه، زلف و خالت عود — خون عاشق می و لبت جام است
زلف تو بهر صید از چپ و راست — چشمها بر گشاده چون دام است
آنچه ضایع شود ز ما و لبت — بر رخت آن دعا و دشنام است[1]

آمدی خیز و ریز خون **کمال**
بعد تشریف رسم انعام است

عیدشد خواهیم دیدن ماه یعنی روی دوست — روزه‌داران ماه نو بینند وما ابروی دوست
دیده‌ها از بام ودر در جستجوی ماه نو[2] — عاشقان از پستی و بالا بجست و جوی دوست
لیلة القدری که در وی بود حلقه حلقه روح — یافتم آنها همه درحلقه‌های موی دوست
پیش رویش خواست خلقی سوخت عید از آفتاب — کرد دفع پرتو آن، سایهٔ گیسوی دوست
باد پیماید علم پیش کسان در عید ها — آنکه خود را بر کشد باقامت دلجوی دوست
عیدا گر بازی کند چوگان و گوها بشکند — باز بتراشم من سر باز از سر، گوی دوست

تا نماز عید نگزاری[3] مرو زین در **کمال**
عید گاه عاشقان چون نیست الا کوی دوست

غارت چشم تو مارا مفلس و بیچاره ساخت — مؤمنانرا کافری از خان و مان آواره ساخت
ازلب شیرین تراش بوس کردی کوه کن — گر توانستی دل بی‌رحم او از خاره ساخت

۱ـ آنچه ضایع شود بما زلبت - بررخ آب دهان ودشنامست (م ـ ن)
۲ـ دیده‌ها درجستجوی ماه عید ازبام ودر (حن) ، دیده‌ها ازبام و در درجستجوی ماه عید (م ـ ن)
۳ـ تا نماز عید دریابی (م ـ ن) ، (حن)

هرچه خورد آن نوش لب خون دل فرهاد بود
حوض شیرین چون زچشم خون فشان فواره ساخت

واعظ گریان، چه میساز ند مردم منبرست
طفلی و در گریه، میباید ترا گهواره ساخت

صوفیان از دبمحراب آتش و پشمینه سوخت
آنکه آن طاق دوابرو بست و آن رخساره ساخت

از تماشای تو بیمعنی است منع عاشقان
چون مصور صورت خوب از پی نظاره ساخت

شد حمایل یك شبی در گردنش دست **کمال**
آن حمایل را زغیرت خواستم سی پاره ساخت[1]

غمت دارم مرا شادی همین است
ز بختم جای آزادی همین است

ز بیدادت خراب آباد شد دل
درین ویرانه آبادی همین است

دگر بیداد نکنم بر تو، گفتی
مراد او ز بیدادی همین است

ترا در دل ز ما گفتی چه شادیست
غلام تست دل، شادی همین است

نکو آموخت چشمت از تو شیوه
درین شاگردی استادی همین است

زمن پرسی دلت چون صید کردم
چگویم حد صیادی همین است

کمال از خود ببُر آنگه رو این راه
که قطع اینچنین وادی همین است

غمت ریخت خونم شهادت همین است
شهادت چه باشد سعادت همین است

نه امروز رسم جفا کردهٔی تو
ترا سالها شد که عادت همین است

چو میرم ز دردت گذر بر مزارم
مرا از تو چشم عیادت همین است

نخواهی دمی بی جفا عاشقانرا
ازین بیوفائی مرادت همین است

اگر بر درت بار یابم بخدمت
نشان قبول عبادت همین است

هلاك من از عشق، باشد ارادت
مرید طلب را ارادت همین است

کمال از سگ کویش آموز افغان
که در عاشقی استعادت همین است

۱ـ صد پاره ساخت (م‌ـن)

غـم عشق را هیچ تدبیر نیست بجز وصل و آن جز بتقدیر نیست
بقتل محبان قضـا مـانع است و گر نه ز محبوب تقصیر نیست
گرفتم که بـر دل زدی ناوکم دریغیت هیچ آخر از تیر نیست
رها کن سر زلف در دست دل که دیوانه را به ز زنجیر نیست
مکن نـاصحا ذکر خلوت بمن که بیشم سر زهد و تزویر نیست
بپاکی و روشن دلی ای جوان می سالخورده کم از پیر نیست
بمقصود زوتر[1] قـدم نـه کمال
که جز آفت از دست تاخیر نیست

کاف کفر ما ز طٰه بر ترست قاف عشق از کاف یاها برترست
عشق اگر زان لب دهد دشنام زهر عـزت این از دعا هـا برترست
بر زبان عاشقان کفری کـه رفت از محـامد و ز ثنا هـا برترست
اقتدا با آن قد و قامت بکن کز نماز این اقتدا ها برترست
درد کز دل ناله بر گردون کشد اینچنین درد[2] از دواها برترست
گفت و گوی او بما از کینه نیست راستی این ماجـرا ها برترست
هر زمان جنگی است او را با کمال
طرفه جنگی کز صفا ها برترست

کدام‌دل که زدست توپای‌در گل‌نیست چه‌جور کزتو برآشفتگان بیدل نیست
بفرقت توام از زندگی ملال گرفت که بی‌وصال‌تو‌ازعمر‌هیچ حاصل‌نیست
معین است که دارد طبیعت حیوان کسی که روی تودیدو بطبع‌مایل‌نیست
نرفت سیل سرشکم ز آستان تو دور که‌رفتن‌از در دولت طریق سائل‌نیست
محال عقل تمام است نـاصحا باری تو گر نصیحت‌شخصی کنی که‌قابل‌نیست
کمال حسن ترا برتو چون کنم‌روشن که‌هیچ آئینه با او چنان مقابل‌نیست

۱- بمقصود زودی(م-ن) ۲- سوزاین درد (م-ن)

بغایتی برسید اتصال من با دوست
که جز **کمال** کسی درمیانه‌حائل نیست
(م ـ ن)

کس چارهٔ درد من بیچاره ندانست — دل‌خون‌شدازین‌دردوجزاین‌چاره‌ندانست
دردم بطبیب[1] ارچه بدین گونه‌نگفتند — چون بود که‌از گونهٔ رخساره ندانست
در تجربهٔ سنگدلان سخت خطا کرد[2] — آنکس که‌دلت‌سخت‌تر‌از‌خاره ندانست
در مطبخ عشق تو کباب دل ما را — لذت به‌ازان غمزهٔ خونخواره ندانست
دانست دل غمزده دفع همه اندوه — دفع غـم معشوق ستمکاره ندانست
شد عمر طلبکار براه طلب آخـر — آخر خبری از دل آواره ندانست

مژگان **کمال** اینهمه سوزن‌چه دهدآب
چون دوختن خرقهٔ صد پاره ندانست

گرجانب محب نظری‌ازحبیب هست — غم نیست گرهزارهزارش رقیب هست
باکس‌مگو که چاره کند درد عشق را — ایخواجه گرطبیب نباشدحبیب هست
سر در مکش زنالهٔ ما ای درخت ناز — هرجا که‌هست‌شاخ گلی‌عندلیب هست
گوشی که شد بحلقهٔ زلف بتان گران — نشنیده‌ام که قابل بند ادیب هست
گرشحنه می بُرد سرواعظ به‌تیغ کند — شمشیرزنگ خورده‌بدست‌خطیب هست
درخورد گوش یار ، بدست من غریب — گرنیست گوهری‌سخنان‌غریب هست

از جام وصل هم رسدت قطرهٔ **کمال**
کزجرعه‌خاك راهمه وقتی‌نصیب هست[3]

گرچه‌ازباران‌دیده‌خاك کوی او گِل‌است — پای‌عاشق‌در گل‌از دست‌دل،از دست‌دل‌است
بنده‌را گرپیش‌خودازمقبلان‌خوانی‌رواست — هر که‌رودرقبلهٔ کوی‌تودارد مقبل‌است

۱ـ بحبیب (م ـ ن) ، (حن)   ۲ـ جفا کرد (م ـ ن) ، (حن)   ۳ـ بمضمون :
اگر شراب خوری جرعهٔ فشان برخاك — ازان گناه که نفعی رسد بغیر چه باك (حافظ)

دل همه تن اشك خونی گشت و آمد سوی چشم | تا فرود آید روان هر جا که او را منزل است
در اشکم دید بر خاك در و گفت این یتیم | روزگاری رفت و هم زینسان برین در سائل است
میلها دارد باشك و آه ما آن سرو ناز | سرو با آب و هوا هر جا که باشد مایل است
می نگنجد در دهان او ز تنگی جز سخن | گر من این معنی نگویم آن دهن خود قائل است
تیغ و خنجر چون حق آمد در حق خون حلال | گر بریزد خون عاشق حق بدست قاتل است
نیست مشکل دل ز جان بر داشتن بر عاشقان | دیده از دیدار خوبان بر گرفتن مشکل است

می دهی پندم ز روی خوب و میگوید **کمال**
هر که ما را این نصیحت میکند بیحاصل است

گر زاهد کم خواره محبت نچشیدست | خونانه نخوردست و ریاضت نکشیدست
بر سینه ندارد اثر زخمی از آن تیغ | این نیز دلیل است که از خود نبریدست
گوید که خدا بینم از آن روی بپرسید | گر گفت ندیدم بخدا هیچ ندیدست
بسیار گزیدست بحسرت سر انگشت | یك روز بعشرت لب ساغر نگزیدست
گردست بمسجد، بصوامع طلب دوست | او با من و بنگر که کجاها طلبیدست

پنداشت که آواز **کمالست** بخرقه
آوازهٔ **فی جُبّتی** آری نشنیدست

گر صورت چین بارخ خوب تو بدعوی است | آنجا همگی صورت و اینجا همه معنی است
ای باد بر آن روی نکو اینهمه برقع | رسمی است بد، این رسم برانداختن اولی است
از پرتو آن روی جناب سر آن کوی | طوری است که آنجا همه انوار تجلی است
زیر خم ابروی تو آن طرهٔ مکسور | گوئی بتماشا گه طاق آمده کسری است
در کوثر اگر عکس فتد زان قد و رخسار | گویند که در روضه دو رضوان و دو طوبی است
گفتی چه دهی دل بسر زلف سیاهی | مجنون چه کند کاین کشش از جانب لیلی است

در مکتب عشقست **کمال** آمده چشمت
طفلی، که‌روان کرده بگریه‌الف‌وبی‌است

گر عشق تو داغ جانگدازست — صد شکر که داغ دلنوازست
گر درد تو یار صحبت ماست — غم نیز ز محرمان رازست
دل کم نکند نیازمندی — سرمایهٔ عاشقان نیازست
محمود، مگو[1] بمرگ خود مرد — او کشتهٔ غمزهٔ **ایازست**
پاکیزه رخی و پاك دامن — شایستهٔ آنکه پاکبازست
با زلف تو قصه‌ها که دارم — کوته نکنم چو شب درازست
حلقه چه زند **کمال** بر در
دائم در رحمت تو بازست

گر قصد خون ماست پس‌ازدل‌ربودنت — میبایدآن رخ از پس برقع نمودنت
بیرون‌مشوزدیده که باآن‌جمال وزیب — زیبد درون خانه پس پرده بودنت
هرچند خوبتر شود از بستن انگبین — شیرین‌ترست‌ازآن‌بسخن‌لب گشودنت
گر دل شب فراق چنین نالها کشد — ای دل کسی بخواب نه‌بیند غنودنت
فریاد ما شنو بتو گوئیم نشنوی — فریاد و آه ما ز سخن ناشنودنت
ای بوی گل ترا بکف پاش نسبتست — مرغ چمن چنین نتواند ستودنت
آزردن از گزاف بود نور دیده را
تا کی **کمال** دیده بران پای سودنت

گر کشندم بغمزه چشمانت — نیست در دین عشق تاوانت
بر دل آمد نشست تیر تو، حیف — که جراحت کشید پیکانت
لب باب حیات تر نکند — تشنگانرا چه زنخدانت
سرو اگر در چمن کشد میدان — نیست در حسن مرد میدانت

۱ـ محمود مگر (م ـ ن)، (حن)

طعنه بر گل زدی بصد گلبانگ — گر بدیدی هزار دستانت
لب تو آفریده اند از جان — آفرین خدای بر جانت

زاهد انگشت میگزد چو **کمال**
که چه شیرین لبست دندانت

گر مرا از نظر انداختی آنهم نظریست — هر جفائی که رسید از تو وفای دگریست
دل مجروح مرا هست بر آن تیر گرفت — که چرا از حرم خاص تو اورا گذریست
باش تا حسن تو روزی بظهور انجامد — که از ان روز هنوز آن رخ زیبا سحریست
ای حسود از سر کین عیب محبان تا چند — عیب خود بین تو که پنداشتهٔ این هنریست
برسانید زمن با سگ کویش امشب — عفو فرما گرت از نالهٔ ما دردسریست
دی رقیب از لب او داد مرا مژدهٔ قتل — دهنش پر ز شکر باد که این خوش خبریست

وصل او میطلبی مختصر اینست **کمال**
کان تمنا نه باندازهٔ هر مختصریست

گر یار طبیب درد من نیست — دردا که امید زیستن نیست
بیمار ترا بتن درستی — جز ناله درون پیرهن نیست
هر سر که بر آید از در یار — ماند بسری که بر بدن نیست
رویت همه با چراغ جستم — این شمع بهیچ انجمن نیست
ماند بتو غنچه اینقدر هست — کو را سخن و ترا دهن نیست
توبه ز تو بود بت شکستیم — مؤمن نبود که بت شکن نیست

عالم سخن **کمال** بگرفت
امروز جز این سخن ، سخن نیست

گر یار مرا با من مسکین نظری نیست — مارا گله از بخت خود است از دگری نیست
اندیشه ز سر نیست که شد در سر کارش — اندیشه از اینست که باماش سری نیست
دی بر اثر او رمقی داشتم از جان — امرور چنانم که از آن هم اثری نیست

هر شربت راحت که رسید از کف خوبان بی چاشنی غصه و خون جگری نیست
گفتی پس هر تیرگئی روشنئی هست چونست که هرگز شب ما را سحری نیست
مادام که دل ساکن منزلگه جانست[1] دلرا ز سر کوی تو رای سفری نیست

زنهار **کمال** ار گذری بر سر کویش
از سر گذر اول که از ینت گذری نیست

گفتمت سنگدلی و آمد این قصه[2] گرانت آن هم از سنگدلی بود که گفتیم نشانت
گر صبا خوانمت از لطف و گل از غایت خوبی هم از این خسته شود خاطر نازك هم از آنت
من و بیداری شب و آرزوی شمع جمالت من و بیماری باریك و تمنای میانت
گر جفا خوانم و گر جور هم آنست و هم اینست ور وفا جویم و مهر از تو نه اینست و نه آنت
گفته بودی چو شوی هیچ بر آئی بزبانم من شدم هیچ ولی[3] هیچ نگنجد بدهانت

ریخت آن تیر نظر خون **کمال** از خم ابرو
حیفم آید نه از ان کشته که از تیر و کمانت

گفتی از این ماست دلت جان از آن کیست جانا نگر که داغ بر آنجا نشان کیست
باری مرا زحسرت درد تو سوخت جان تا درد بیدوای تو درمان جان کیست
تن خاك شد بر آن درو هرگز بکوی تو يك شب سگی نگفت که این استخوان کیست
ترسم بوقت بوس زشادی شوی هلاك ای جان زلب مپرس که این آستان کیست
گفتم بجان غم تو نخواهم خرید گفت ای مفلس زیان زده بنگر زیان کیست
دشنام میدهی و نمیدانی اینقدر کاین راحتم بگوش رسد کز دهان کیست

هرلحظه پرسیم که تو زان کئی **کمال**
آری تو اینقدر نشناسی از آن کیست

گفتی از پیشم برو بگذر زجان گفتی ورفت قصه کوته تر بمیر ای ناتوان گفتی ورفت
هر زمان گوئی: سگ در خوانمت یا خاك راه؟ اینچنین گر حیفت آید آنچنان گفتی ورفت

۱ــ خاکست (حن) ۲ــ آمد ازاین قصه (م‌ــن) ۳ــ هیچ و کنون (م‌ــن)

دی‌شنیدم کز گدایان درت خواندی مرا — این چه تعظیمست خاك استان گفتی ورفت
سوی‌ما تا کی اشارتهای پنهان با رقیب — این پریشان را زجمع ما بران گفتی ورفت
ای‌صبا وقتیکه پیغامی بما آری زدوست — گر ندانی نام آن، نامهربان گفتی ورفت
ماجرای ماچوخواهی بازراندای آب چشم[۱] — پس چرا میایستی چندان روان گفتی ورفت

گر بجان گویند نتوان شدسوی جانان **کمال**
سهل باشد این حکایت ترك جان گفتی ورفت

گل از پیراهنت بوئی شنیدست — گریبان از بـرای آن دریدست
چو دیـد اندر چمن دامن کشانت — زحسن ولطف خود دامن کشیدست
مه نـو بر فلك کـم می‌نماید — مگر از دور ابروی تو دیدست
حدیثی از لبت هر کس که بنوشت — ز کلکش بر ورق سرخی چکیدست
ز چندان تیر کانـدر ترکش تست — دل مجروح را[۲] تیری رسیدست
ندیدست آن دهـان هیچ آفریده — بحکم آنکـه از هیچ آفریدست

کمال از غصه خود را کشت ، گوئی
امید کشتن از **تیغت** بریدست

گل بصد لطف بدید آن برو پنداشت تن است — شکل خود دید هما ناوروان در بدن است[۳]
نازك اندام کز آسیب صبا تاب نداشت — ظلم باشد اگر از برگ گلش پیرهن است
ای گل از سیم بنا گوش بتم گیر بوام — مایهٔ حسن ومیندیش که قرض حسن است
نکنم جز بخیال قد تو قصه دراز — بلبلان را سخن ارهست بسرو چمن است
مشگ بر گردن آن ترك خطا چیست[٤] ززلف — بت چینش مگر آورده خراج ختن است
نیست الا اثر آه دل و سوز درون — برلب ازخال تو این درد که درجان من است

۱ـ ماجرای او چو خواهی بـاز گفت ای آب چشم (م ـ ن) ۲ـ من محروم را (م ـ ن)
۳ـ شکل خود دیدهمانا چوزآنت بدن است (م ـ ن) ، (حن) ٤ـ مشگ بر گردن خوبان خط چین است (م‌ـن) ، (حن)

میچکد آب حیات از سخنان تو **کمال**
سخن اینست که گوئی تو؛ دگرها سخن است

گل شگفت و باز نو شد عشق ما با روی دوست
شاخ گل یارب چه میماند برنگ و بوی دوست

سنبل از تشویش باد آورد سر در پای سرو
گوئیا زلفست سر بنهاده بر زانوی دوست

چشم نرگس در کرشمه سحرها خواهد نمود
کو نظرها یافته است از غمزهٔ جادوی دوست

چون نمی بیند نظیر روی او گل، جز در آب
بر لب جو میکند زان روی جست و جوی دوست

زانتظار پای بوس سرو آب ایستاده بود
چون بدید آن قامت و بالا روان شد سوی دوست

تا ابد ریحان رحمت سر برآرد از گلم
گر برم با خاک عطری از نسیم موی دوست

برسر آن کو کند افغان بدور گل **کمال**
بلبلان در بوستان نالند و او در کوی دوست

گل لاف حسن بارخ آن سروقد زدست
باد صباش نیك بزن گو که بد زدست

زد پای بر سرم شدم از خود چو آن بدید
در خنده رفت و گفت که بختش لگد زدست

ایندل بعاشقی نه از امروز شد علم
کوس محبت ز ازل تا ابد زدست

باید حکیم را سوی بیمار خانه برد
گر در زمان حسن تو لاف از خرد زدست

زاهد چو آه حسرت و ما باده میکشیم
سنگی که زد بشیشهٔ ما از حسد زدست

باشد بدور چشم تو، از حد برون خطا
سرمست را که محتسب شهر حد زدست

آنشب که رفت و پای سگش بوسه زد **کمال**
تا روز بوسها بکف پای خود زدست

گلی چون سرو ما در هر چمن نیست
اگر باشد چنین نازك بدن نیست

بباریکیّ لبهاش ار سخن هست
در آن موی میان باری سخن نیست

از آن حلوای لبها صوفیانرا
بجز انگشت حسرت در دهن نیست

مرا بیمار پرسی آمد و گفت
بحمداله که خوف زیستن نیست

نیاساید شهید عشق در خاك | گرش گردی ز کویش در کفن نیست
نشد دل جز میان یار و من گم | باو باشد یقین باری بمن نیست

کمال آن مشکبو را نیك دریافت
کزین آهو بصحرای ختن نیست

گنجیّ وتو را بی طلبیدن نتوان یافت | راحت زتو بی‌رنج کشیدن نتوان یافت
آن‌شربت‌خاصی که‌شفای‌همه‌جانهاست | بی چاشنی درد چشیدن نتوان یافت
داری سر یوسف بُبر از هرچه عزیزست | کان‌وصل بیك‌دست بریدن نتوان یافت
آن بخت که‌در‌دامن‌وصلش برسد دست[۱] | بی پیرهن صبر دریدن نتوان یافت
گر بر فلکم دست‌رسد، بر تومحال‌است | کان پایه بصد عرش‌رسیدن نتوان یافت
با گرم‌روی‌واقف‌این‌راه‌چه خوش گفت | آهسته که این‌ره بدویدن نتوان یافت

گوخلق شنوآنچه **کمال** ازدهنت گفت
زین جنس معما بشنیدن نتوان یافت

گوخلق بدانید که دلدار من اینست | معشوق ستمکار و جفاکار من اینست[۲]
محبوب من وجان من و همنفس من | خویش من وپیوند من‌و‌یار من اینست
من خاك‌رهم‌بلکه بسی کمتر از آن نیز | درحضرت اوقیمت ومقدار من اینست
ننواخت به تیر دگری کشتهٔ خود را | با غمزه صیدافکنش؛آزار من اینست
با آنکه طبیب است شود شاد بدردم | داند که دوای دل افگار من اینست[۳]
بوی سرزلفش بمن آرد همه شب باد | از همنفسان یار وفادار[٤] من اینست

گویند **کمال** از پی او چند کنی جان
تا هست زجانم رمقی کار من اینست

۱ـ دردامن‌وصلی برسددست (حن) ، بزنددست (م‌ـن)   ۱ـ دلدارجفا جوی‌ستمکارمن‌اینست(حن)
۳ـ دل بیمار من اینست (م‌ـن) ، (حن)   ٤ـ یار هوادار (م‌ـن) ، (حن)

لبت را هر که چون شکر مزیدست		یقین میدان که عمرش بر مزیدست
نه بیند تلخی جان کندن آنکس		که لعل جانفزایت را[۱] گزیدست
نرنجم از تو گر تابی زمن روی[۲]		که از خورشید دائم این سزیدست
نخواهم دید من روی صبا را		ازین غیرت که در کویت وزیدست
وصالت را دو عالم قیمت آمد		هنوز اندر مقام **من یزیدست**

ببوی حلقهٔ زنجیر مشگین
دل دیوانه در زلفت خزیدست

لب تو نقل حیاتم بکام جان انداخت[۳]		بخندهٔ نمکین شور در جهان انداخت
گرفت روی زمین‌غمزه‌ات به‌تیر آنگاه		کمند زلف سوی ماه‌آسمان انداخت
چودل برفت درآنزلف ، غمزه زدتیرش		زساحریست بشب تیر بر نشان انداخت
به پستهٔ دهنت جز سخن نمیگنجد		شکر بمغلطه‌خودرادراینمیان انداخت
چرا زخوان جمالت نصیب من نرسد		خط توکاین‌همه‌سبزی‌بروی‌خوان انداخت
بوقت بوس‌بردخجلت از گرانی‌خویش		سری که‌سایه‌بران‌خاك‌استان انداخت

کمال بر قدمت سر چگونه اندازد
زدور هم نظری چون نمیتوان انداخت

لعل جانبخشت ز جان نازکترست		قدّت از سرو روان نازکترست
ناز کم کن با چنین دل جان من		خودچه دل‌کاین‌دل‌زجان نازکترست
برگ گل چندانکه دارد نازکی		خاطر بلبل[٤] از آن نازکترست
ایدل نازك مزاج از روی خوب		آن طلب کز حسن آن نازکترست
الحق ای سر رشتهٔ باریك و هم		از بریشم آن میان نازکترست

۱ـ جانفریبت را (م-ن) ۲ـ نرنجم گرتو ازما روی تابی (م-ن) ۳ـ لب تو نقل حیاتی مرا بجان انداخت (م-ن) ٤ـ خاطریارم (م-ن)

گر چه نازك نكتهٔ گفتی **کمال**
زین حکایت آن دهان نازکترست

ما بکفر زلف او داریم ایمانی درست
با بت پیمان‌شکن عهدی و پیمانی درست
گرچه چشمش گویدم جویم دلت لیکن که یافت
قول مستی راست، عهدی نامسلمانی درست
عهدها بندد[1] که سازم عاقبت دل با تو راست[2]
راست گویم این سخن هم نیست چندانی درست
بر زبانها تا گذشت آن لب رقیب جنگجوی
در دهان عاشقان نگذاشت دندانی درست
یارما گر آستین افشان در آید در سماع
کس نه بیند خرقه‌پوشی با[3] گریبانی درست
گوی دلها بس که از هر سو ربودند و شکست
نیست بر دوش بتان از زلف چوگانی درست
پاره‌سازند اهل معنی جامه‌ها بر تن **کمال**
گر بخواند هفت بیت تو غزلخوانی درست

ما را نه غم ننگ و نه اندیشهٔ نامست
در مذهب ما مذهب ناموس حرامست
گو خلق بدانید که پیوسته فلانرا
رخ بر رخ جانانه ولب برلب جامست
سجاده‌نشین عارف دانا نه، که عامی است
مادام که در بند قبولیّت عامست
در آرزوی مجلس ما زاهد مغرور
چون عود همی سوزد و این طرفه که خامست
ساقی می دوشینه اگر رفت با تمام
ما را زلب لعل تو یك جرعه تمامست
سودا زده را گوشهٔ سجاده نسازد
ای مطرب ره زن ره میخانه کدامست
برخاست **کمال** از ورع و گوشه نشینی
تا دید که میخانه به از هر دو مقامست

ما در این دیر فتادیم هم از روز الست
دژو دیوانه و قلاش و خراباتی و مست
محنت ما همه دولت، غم ما جمله نشاط
هستی ما همه نی، نیستی ما همه هست
یك نفس در همه عالم ننشینیم ز پای
تا نیاریم سر زلف دلارام بدست

۱ـ عهدها کردی (ج-س) ۲ـ وعدهٔ صحت دهی بیمار هجرانرا بوصل (م-ن)، (حن) ۳ـ خرقه‌پوشی را (ج-س)

آب روئی نشد از زهد ریائی ما را — ساقی عشق چو پیمانهٔ ناموس شکست
نیست ما را سرطوبی و تمنای بهشت — شیوهٔ مردم نا اهل بود همت پست
زاهدان جای نشست ازچه‌تحیّت‌دارند — عاشقانرا نبود در دوجهان‌جای نشست

هرچه‌درچشم‌بجزصورت‌معشوق‌خطاست
هرچه دردست بجز دامن مقصود بدست

ما دلی‌داریم و آن بردلبری‌خواهیم‌بست — نقش‌روی زرد برخاك دری‌خواهیم‌بست
هر کسی بندند بهرسیم‌وزر برخود کمر — ما کمردرخدمت‌سیمین بری‌خواهیم‌بست
گرچه‌دل بریارخودبستیم‌وبس‌چون زلف‌یار — تاندانددیگری بردیگری‌خواهیم‌بست
رنگ‌ازروی گل‌واز گل‌ورق‌خواهیم‌ساخت — صورتش‌را گر بروی‌دفتری‌خواهیم‌بست
پادشاهان صیدها بندند بر فترا کها — ما بدان فتراك‌جانی‌وسری‌خواهیم‌بست
بارا گر بندیم از کوی تو باری بررقیب — چون بعزم راه‌باری برخری‌خواهیم‌بست

در میان گریه چون بوسیم پای او **کمال**
از در و یاقوت بروی‌زیوری‌خواهم‌بست

ماه در حسن برخسارتو خویشاوندست — آفرین برپدری کش‌چوتوئی‌فرزندست
نشمرندم دگـر اهل نظر از آدمیان — گر بگویم بجمال تو پری مانندست
عاشق سرو قدت را نتوان کرد شمار — بردرختی عدد برگ که داند چندست
حورعین را چوسرزلف سیه چشمی بین — کـهز کوی‌تو بفردوس برین خرسندست
بر در یار گر افزون نکند نالهٔ زار — چکند طالب دیدار که حاجتمندست
خوش‌بودموعظه‌وحکمت‌صاحب‌نفسان — نغمهٔ نی شنو ار گوش دلت دربندست

عکس لعلش اگر افتد بلب جام **کمال**
نوش کن‌چون‌شکر آن‌باده که‌دروی‌قندست

مائیم و دل پرخون برخاك سر کویت — غمگین بهمه روئی در آرزوی رویت

توسروی وما چون آب آورده بپایت‌سر / می‌ماند وما تشنه بر خاك سر كويت
راضیم بدشنامی گر یاد کنی ور نه / تا عمر بود باقی مائیم دعا گویت
ما بادوجهان کردیم قسمت همه‌عالم‌را / ایشان وجهان ای‌جان مائیم‌وغم مویت
زلف تودریغ آیدای‌جان که بباد افتد / تدبیر که‌هم‌حیفست گر گل‌شنود‌بویت
گرمن‌دل‌خودجویم‌در کوی‌تو،نگذاری / مپسند جفا چندین برعاشق دلجویت

گویند **کمال** این ره تا چند همی پوئی
تا هست تك وپوئی مائیم و تك و پویت

مجلس‌معطرست‌وبدان‌وقت ماخوش‌است / کز خال روی یارعبیری بر آتش‌است[1]
با درد عشق ناله بلائی است سینه‌سوز / مسکین‌دل‌ضعیف که دائم بلا کش‌است
داری سر نظاره نشین در سرای چشم / کز اشك سرخ، بام و دراومنقش‌است[2]
گفتی که ما، زیار کشی بس‌نمی کنیم / این‌نکته‌باز گوی بیاران که بس‌خوش‌است
دارد بخستگی سر پیکان او هنوز / صیدی که‌زخم‌خوردهٔ آن تیروتر کش‌است
باید گناه خویش نوشتن فرشته را / درحسن‌اگرمعارضه باآن پریوش‌است

طومار زلف یار که‌شب خوانیش **کمال**[3]
پیش‌چراغ‌خوان که‌سوادی‌مشوش‌است[4]

مرا از تو نقل و شراب آرزوست / بان لب سؤال و جواب آرزوست
میان صفای می و شیشه باز / مرا از تو جنگ و عتاب آرزوست
بخون گرنهٔ قانع اینك جگر / گرت خوردن این کباب آرزوست
شبی آستان درت زیر سر / مرا با خیال تو خواب آرزوست
حجاب من از پیش رو دور ساز / که روی توام بی حجاب آرزوست
گر دیده دیدار جوید رواست / که نم دیده را آفتاب آرزوست

۱ـاینغزل‌درنسخه (ج‌ـس) تحت مطلع زیرآمده :
دل از رخت مقید زلف مشوش است / دودی که در کباب به‌پیچد زآتش‌است
۲ـجانرا زتیرت ازپی‌پیکان‌نزاعهاست / دل هم برای تیربجان در کشا کش‌است (ج‌ـس)
۳ـزلفش‌اگرشکسته‌و کج‌خوانده کمال / سهوی‌نکرده که...(ج‌ـس) ٤ـحدیث‌مشوش‌است(م‌ـن)

پیامی بده که گهی با **کمال**
کزان لب بگوشم خطاب آرزوست

مرا از چشم تو نازی نیازست	بنازی کش مرا چندین چه نازست
دلم بنواز یعنی سوز و بگداز	که دل مسکین غمت مسکین‌نوازست
رخت دارند وخط بیچارگان دوست	که‌این بیچاره سوزآن چاره سازاست
لبش ترسم گدازد از دم من	که آه سینه سوزم جانگدازست
برویش واعظا شد سجده واجب	سخن کوتاه کن وقت نمازست
کمال از زلف او بوئی نیابی
گرت از صد سرو جان احترازست

مرا با زلف او گر دسترس نیست	همین سودا که درسر هست بس نیست؟
عنان دولت از اول بیفتاد	بدست ناکسان، در دست کس نیست
شکر را گو مپوشان خال مشگین	که صبر از انگبین کار مگس نیست
مغنی رخت من امشب چنان برد	که‌جز چشمی که‌پوشم ازعسس نیست
اگر دانم که در روضه نیائی	همان دانم که مشتی خاك‌وخس نیست
بسی بلبل هم آواز **کمالست**
ولی مرغی چو او شیرین نفس نیست

مرا بر رخ از دیده خون آمدست	که اشك ازچه برمن برون آمدست
کجا ایستد از چکیدن سرشك	که این شیشه ها سرنگون آمدست
دل آمد بخود در چه آن ذقن	که زندان علاج جنون آمدست
گرفتم حساب جمالش بماه	رخ او ز صد مه فزون آمدست
کسی برد ازو بوی چون عودسوز	که آنجا بسوز درون آمدست
دهانش بابرو بچشم منست[1]	چو میمی که در پیش نون آمدست

۱- بنقش من است (م-ن)، (حن)

ز قند سخن ساخت حلوا **کمال**

به بینید یاران که چون آمدست

مرا بی محنت او راحتی نیست — که تا عیشی نباشد عشرتی نیست

بسی دیدم نعیم و ناز عالم — زناز دوست خوشتر نعمتی نیست

بگو خونم بریز از کس مییندیش — که خون بیکسانرا حرمتی نیست

گناهش مینویسی ای فرشته — ترا خود هیچ انسانیتی نیست

بچشمش گر کم از خس می نمایم — خسی را اینهم اندك عزتی نیست[1]

من و مهرش که در خیل گدایان — چو من درویش عالی همتی[2] نیست

کمال اینجا چه درویشی فروشی

که شاهانرا بدین در قیمتی نیست

مرادلیست که جز باغم تو سرخوش نیست — ترا سری که سراین دل جفا کش نیست

زطره های تو تنها نه من پریشانم — کدام دل که بسودای آن مشوش نیست

بچشم نرگس مست ارچه شیوهٔ دارد — ولی مدام چو چشم خوش تو سرخوش نیست

خلیل است خیال تو روز و شب زانست — کش احتراز زدود دل پراتش نیست

ز حال تیرهٔ من ناصح از کجا داند — چو او مقید آن بند زلف سر کش نیست

نه آدمی است که حیوان مطلقش خوانند — گرش تعلق بابی بدان پریوش نیست

ترا ز دلق مرقع چه حاصلست **کمال**

گرت صراحی و جام مدام در کش نیست

(م - ن)

مرا که ساغر چشم از غم تو پر خونست — چه جای ساقی و جام وشراب گلگونست

حکایت تو بتفسیر شرح نتوان کرد — که جور و محنت خوبان زوصف بیرونست

۱- بچشمش کمتر از خس می نمایم — که خس را نزد مردم عزتی نیست (م - ن)

۲- صاحب همتی (م - ن)

بلب رسید مرا از غم تو جان ، هر گز　　　زراه لطف نپرسی که حال تو چونست
چه اعتبار بعهد تو حسن لیلی را　　　که زیر پرخم زلفت هزار مجنونست
چوجان من بلب آمد رقیب را چه‌خبر　　　که من غریقم واو بر کنارجیحونست
بران شمایل موزون چگونه دل نرود　　　علی‌الخصوص کسی راکه‌طبع‌موزونست

خوشست اگر بحدیث **کمال** داری گوش
لطافت سخنانش چو در مکنونست[۱]

مرا گفتی بر این در این فغان چیست　　　خروش بلبلان در بوستان چیست
چرا خـواهم شب وصل تو بالین　　　اگر خواب آیدم آن آستان چیست
چرا خواهیم از ساقی می و نقل　　　می ماآن لب و نقل‌آن دهان چیست
دهانت هست گفتم چون میان نیست　　　چه‌میباشد دهان گفت ومیان چیست
چو بوسی زان دهان‌خواهم؛ گزی لب　　　مراد تو از این آزار جان چیست
اگر نگرفتهٔ خـوی رقیبان　　　بمن جنگ و عتابت هر زمان چیست

زتو چشم **کمال** از گریه چون جوست
تـرا با ماوراء النهریان چیست[۲]

مرد بی درد مرد این ره نیست　　　غافل از ذوق درد[۳] آگه نیست
بی رخ زرد و اشك سرخ برو　　　دعـوی عاشقی موجه نیست
روشن و خوش صباح زنـده دلان　　　جز به بیداری سحر گه نیست
سالـك پـاكرو نخوانندش　　　آنکه از ماسوی منزه نیست
آستین کوتهست شیخ چه سود　　　که ز دنیاش دست کوته نیست[٤]

۱ـ در وزن و قافیه نظیراینغزل حافظ است:
زگریه مردم چشمم نشسته درخونست　　　ببین که درطلبت حال مردمان چونست...
۲ـ در نسخهٔ (حن) این بیت نیزآمده است :
چو بیند نار خندانت خجندی　　　بگوید با تو الا خواجه آن چیست
۳ـعقل‌ازذوق‌عشق(ج-س)　　٤ـ زآستین کوتهی‌شیخ‌چه‌سود　　چون‌زدنیاش‌دست کوته‌نیست (م-ن)

خواجه تا کی زند ز هستی دم — که شود زیر خاك ناگه نیست

جان برین خاك ره فشاند **کمال**

گر زند لاف عشق بی ره نیست

مرد عشق تو بغم همدردست — دردمند تو بلا پروردست

بیخبر می فتد، آنش خوابست — درد و غم میخورد، اینش خوردست

هست با درد تو هر فردی را — عالمی کز همه عالم فردست

هر که از درد تو رنگی دارد — اشك او سرخ و رخ او زردست

دردمندان بدورخ پاك کنند — کف پای تو اگر پر گردست

عشق بی درد، سری گرم نکرد — شمع تا سوز ندارد سردست

چون براند سخن از درد **کمال**

هر که مرداست بگوید مردست

مست آن چشمیم وباز آن چشم میجوئیم مست — پیش بالایش حدیث سرو میگوئیم پست

هست گویند آنمیانرا آنچه میگویند نیست — نیست گویند آندهانرا هرچه میگویند هست

دل شکست ازغصه[1] کان ابروزچشم انداختش — بود پرخون شیشهٔ ازطاق افتاد وشکست

مرحبائی داشت دل مقصود از آن مقصود، دل — مرحبا ای دل گرت مقصود خواهد داددست

خون دل از هر رگ از شادی بجست ازجای خویش — چون بقصد جان من تیری زشست او بجست

گفته بود ازغمزه پیکانها نشانم دردلت — هرچه گفت آنسنگدل[2] یك یك مرا در دل نشست

نیم کشته مانده بود از نیم ناز[3] او **کمال**

یکدو غمزه گر نمیکرد آن دوچشم نیم مست

مشنو که مرا به زتو یار دگری هست — مسموع نباشد که زجان دوستری هست

راز دهنت باز نمود آن لب شیرین[4] — کاینجا سخنی نیست که آنجا شکری هست

١ـ آنعمز (م ـ ن)، (نخ) ٢ـ آن بیوفا (نخ) ٣ـ ازبیم ناز (نخ)، ازناز چشم (ج ـ س)
٤ـ آن لب خاموش (م ـ ن)، (حن)

گفتی بزنم بر جگرت تیر جفائی — از تیر نترسم که مرا هم جگری هست
حال دلم از ناوك آن غمزه بپرسید — اوراهمه وقتی چوازاینجا گذری هست
چون زان تو شد سر، طلب آن مکن ازما — تا خلق ندانند که با مات سری هست
منع نظر از زلف ورخت نیست بتوجیه — هرجا که بود دورتسلسل نظری هست

تا چند **کمال** این همه اندوه[1] توزان زلف
شب گرچه درازست امید سحری هست

مطلع حسن وجمالست آفتاب روی دوست — حسن مطلع بین که درمطلع حدیث روی اوست
روی او از رحمت آمد ایتی درشان زلف[2] — از زبان بیدلان تفسیر این آیت نکوست
وردصبح آن روی وذ کرشام آن مویست وبس[3] — این چه میمون صبح وشام واین چه زیبا روی وموست
دل که چون گوئی است درمیدان غم آشفته حال — گربچوگان نسبت زلفش کند[4] بیهوده گوست
بی لبت گرشدلبالب ساغراز شکم رواست — اولین چیزی که رفت اندرسرمی آبروست
سربلندی بین که باز از دولت رندی مرا — برسردوشی که دی سجاده بودا کنون سبوست

هرحریفی بیخود ازمی، وزلب ساقی **کمال**
اهل مجلس سربسرمست ازمی واومست دوست

مقام عشق تو هرچند منزل خطرست — فدای یك سرمویت گرم هزارسرست
چه حالتست که بردیم گنج ورنج نبود — بکوی دوست مگر بخت نیك راهبرست
سرست هدیهٔ این ره باولین قدمی — مقیم کوی سلامت نه مرد این سفرست
نظر بدلق مرقع مکن که زیر گلیم — نشان صورت پوشید گان حق، دگرست
کسی که ره بخرابات هوشمندان برد — بدورچشم تو گرمست نیست بیخبرست
بیا و بر سر چشمم بسلطنت بنشین — که سرو بر طرف جویبار خوبترست

۱ـ اینهمه تشویش (حن)   ۲ـ آن رخ از رحمت بخط سبز آمد آیتی (م ـ ن) ، (حن)
۳ـ وردصبح وذ کرشامم وصف آن رویست وموی (م ـن)   ٤ـ گربزلفت نسبت چوگان کند (ج ـس)

اگر **کمال** زلعل لب تو جوید کام
عجب مدار که سودای طوطیان شکرست

من بشطرنج غمت جان و جهان خواهم باخت
آن دو رخ دیده‌ام این بار روان خواهم باخت

باختم عشق بدان روی و دلم بردز دست
تا برد دست دگر باز همان خواهم باخت

شب چو بازم برفیقان خود انگشترئی
بخیال لب آن تنگ دهان خواهم باخت

چون رسن باز که جان باز دو سر هم بر سر
من بزلفت سر و جان نیز چنان خواهم باخت

بمیان و دهن تنگ تو از بیم رقیب
بعد از امروز نظرهای نهان خواهم باخت

زلفش آمد که بسوداز گان کج بازد
ابرویش جست که من کجتر از ان خواهم باخت

گرچه بسیار سر و جان بغمت باخت **کمال**[1]
من زخجلت که کمست این دو جهان خواهم باخت

من نخواهم ز کمند تو نجات
من نجی من کمد العشق فمات[2]

آن خضر بین که چه بازی خوردست
لب او دیده و خورد آب حیات

گر الف را حرکت نیست چراست
الف قد تو شیرین حرکات

تا دگر از تو برد شیرینی
کوزه آورده بدریوزه نبات

خوش نیاید بر ما آمدنت
تو شهی خوش نبود خانهٔ مات

بجناب شه ما گر برسید
فاقروا فیه رفیع الدرجات

چون رسی کعبه آن کوی **کمال**
قدر الفقر[3] وقف با العرفات

مه لاف حسن زد بتو آن رخ برو گرفت
خط جانب رخ تو گرفت ونکو گرفت

بوی تو چون شنید ز گل عندلیب مست
چندان کشید ناله که آواز او گرفت

از بوس پای سرو لبم پوست باز کرد
هر گه که پای بوس توام آرزو گرفت

۱ـ گرچه بسیار سرو زر بتو در باخت کمال (حن) ۲ـ کمد بمعنی غم باشد ـ من نجی من کبدالعشق ممات (م‌ـن) ـ من نجأ وصف العشق ممات (نخ) ۳ـ قرب النفس (م‌ـن)، (حن)، (ج‌ـس)

زاهد بصحبت تو چو رندان دُرد نوش — آنروز باریافت که بر سر سبو گرفت
شوق لبت بمیکده‌اش برد موکشان — پیری که ازمرید همه ساله مو گرفت
گلگون‌سوار در ره عشق‌تو خیل اشك — دُر ریختند و روی زمین‌را فرو گرفت

ضایع مکن که حیف بود در بصر **کمال**
چشم توسرمهٔ که ازآن خاك کو گرفت

میل دلم بروی تو هردم زیادتست — وین حد دوستی و کمال ارادتست
هر بامداد روی تو دیدن بفال نیك — ما را دلیل خیر و نشان سعادتست
تو آفتاب عالم حسنی و جان ما[1] — دایم ز فیض روی تو در استعادتست
خوش خاطرم[2] زدردتو؛ وز بهرمصلحت — گرناله میکنم غرض من عبادتست
گر عادتست رسم تکلف میان خلق — ما عارفیم و عادت ما ترك عادتست

صدق **کمال** ساده درون و کمال صدق
از هر چه در کمال تو آید زیادتست

نیست غیر از تو دستگیر ایدوست — دست افتادگان بگیر ایدوست
آفتابی تو ما چو ذره همه — تو بزرگی و ما حقیر ایدوست
گر چه قلبست نقد دل بپذیر — که توئی یار دلپذیر ایدوست
هر دلی را کجا خبر زین راز — که توئی واقف ضمیر ایدوست
با که گویم ترا که مانندی — چون نه می‌بینمت نظیر ایدوست
از کریمان شود فقیر غنی — تو کریمی و ما فقیر ایدوست

در همه ملك پادشاست **کمال**
تا که دردست تست اسیر ایدوست

نیست‌مارا بجز آن‌جان‌وجهان‌در بایست[3] — زانکه‌بی‌اونه‌جهانست‌نه جان‌در بایست
خاك آن در طلبم تانهم این رخ آنجا — که‌رخ زرد مرا نیست خزان‌در بایست

۱ـ جان من (م‌ـن) ۲ـ خون خاطرم (م‌ـن) ۳ـدربایست‌یعنی لازم وضروری

در نمی‌بایدش از خوبی و زیبائی هیچ اینهمه‌هست، میانست ودهان‌در بایست

چون بدیدیم رخت غمزه‌وابروپیش‌آر وقت صیدست بود تیرو کمان‌در بایست

پیش آن غمزه کباب جگرمن منهید که به بیمار غذانیست چنان‌در بایست

خوشم‌آمد که زغم داغ نهادی بدلم تا دگر گم نشود بود نشان‌در بایست

باش گو ، برخط تو دیدهٔ گریان **کمال**

بسر سبزه بود آب روان در بایست

(م - ن)

نیست مرا دوستر از دوست دوست اوست مرا دوست مرا دوست اوست

دم ز رخ دوست زند آئینه در نظر مردم از انروست دوست

دل خم ابروی تو دارد هوس صدرنشین بین که چه محراب جوست

گوی چه ماند برنخدان او آن زنخ مردم بیهوده گوست

انکه زهر رنگ می از خم مرا بادهٔ یکرنگ بیارد سبوست

نافهٔ چین را که نسیم تو داشت در طلب از شوق تو بدرید پوست[1]

چیست ز غم حال تو گفتی **کمال**

چون رخ زیبای تو دیدم نکوست

نیست‌مسموع آنکه گوئی باتومارا جنگ نیست در برت‌دل هست‌اگردر آستینت‌سنگ‌نیست

صبر باید کردنم بر اشك سرخ‌وروی‌زرد چون‌ز باغ‌وصل گلرویان‌جز اینم‌رنگ‌نیست

باغم رویت خوشم درمحنت‌آباد جهان کزهوای گل قفس بر عندلیبان‌تنگ‌نیست

سهل باشدپیش آن‌عارض‌خط زنگاریش آب‌چون‌بی‌تیر گی،آئینه‌هم‌بی‌زنگ‌نیست

میکند بر نه فلك آهنگ رفتن ناله‌ام درمیان پرده‌ها زین تیزتر آهنگ‌نیست

ای که‌ترك‌مجلس رندان کنی[2] آئی بوعظ گر نصیحت بشنوی خوشتر ز بانگ‌چنگ‌نیست

۱- سرولب‌جوست‌قدش‌زان‌مرا دیده‌لب‌جوی‌ولب‌جوی‌جوست (م-ن) ۲ـ مستان کنی (م-ن)

آن دهان تنگ بنگر پر ز گفتار **کمال**
آنکه باشد قند مصرش زین شکر در تنگ نیست

وصل بتان خانه بر اندازم آرزوست — ساقی بیا که بادهٔ دمسازم آرزوست
چنگ خمیده قامت بسیار گو کجاست — کان پیر خشك مغز تر آوازم آرزوست
می خوش حریف چنگ نوازست و مست نیز[1] — اینها بیکدو محرم همرازم آرزوست
دوشم بیکدو نغمه چه خوش وقت ساخت چنگ — ای مطرب آن دو نغمهٔ خوش سازم آرزوست
در قلب نیزه بازی مژگان آن پری — خونریز آن دو چشم نظر بازم آرزوست
بر مرغ جان، فضای جهانست چون قفس — تا در هوای کوی تو پروازم آرزوست

از بهر پاس خاطر **تبریزیان؛ کمال**
با ساربان مگوی که شیرازم آرزوست

وصل تو ما را بهشت و ناز نعیم است — بی تو بهشت برین عذاب الیم است
حلقهٔ گیسوی حور و صحبت رضوان — گر تو نباشی سلاسل است و جحیم است
در شب تنهائی فراق تو ، ما را — آه جگر سوز یار و ناله ندیم است
همدم عشاق جز نسیم صبا نیست — تا سر زلف خوشت بدست نسیم است
باده بده ساقیا که موسم گل ریز — تو به زمستی خلاف رای حکیم است
گشت بسی سال و ماه کز سر کویت — جان بسفر رفت و دل هنوز مقیم است

پای بنه بر سر **کمال** که او را
هست تفاخر برین ، خدای علیم است

هر تیر که بر سینه‌ام آن فتنه گر انداخت — جان سهل گرفت آنهمه چون بر سپر انداخت
دلخسته نشد عاشق از آن تیر و نیازرد — دلخسته از آن شد که بروز دگر انداخت
زان تیر که انداخت کسی دور بدعوی — مارا زخود آنشوخ از آن دورتر انداخت

۱- می خوش حریف مست نوازست وچنگ نیز (حن) ، (م-ن)

بازآمد و برتیر دگرچشم نظر دوخت　　هرصید که آن غمزه به‌تیر نظر انداخت

تا مرغ چرا بست پر خویش بدان تیر　　مرغ‌دلم ازحسرت آن بال وپر انداخت

عاشق بدوصد زخم چوقانع نشد ازیار　　یك‌تیرچه باشدسوی یاران اگر انداخت

تیرت بدل ریش **کمال** آمد و گم شد
خواهی که شود یافته باید دگر انداخت

هر که ازدرد تو محروم بودبیمارست[۱]　　وانکه داغ تو نه برسینهٔ اوافگارست

دلم از ناوك آن غمزه شکایت نکند　　که بدین‌خسته حق نعمت‌او بسیارست

گله از بار غم[۲] وبار ستم نیست مرا　　گر بود بارجدائی گله‌ها این بارست

برسر کوی تو کمتر روم از بیم رقیب　　که سگ‌خانه‌زبون گیرو گداآزارست[۳]

پیش آن صورت مطبوع که دارد جانی　　چکنم صورت خورشید که بردیوارست

صبرازآن‌لب نتوان کرد بدور رخ یار[٤]　　زانکه درموسم گل‌تو به زمی‌دشوارست

کار می دارد و معشوق **کمال** ازهمه دور
صوفی ماچه توان کرد که دور ازکارست

هر که ترا یافت دولت دوجهان یافت　　دولت ازین به‌نیافت‌مرده که[٥] جان‌یافت

تا زتو بو برد دل ازو اثری نیست　　کس خبری زونیافت کزتو نشان‌یافت

گاه نهان شد به آشکار طلبکار　　کز تو نشانی بآشکار و نهان‌یافت

یافت درین ره یکی دگر گهری‌خاك　　همت جوینده هر چه بود همان‌یافت

هم نظر همتی که یابی ، از آن جو　　زانکه[٦] کسی‌هرچه‌یافت جمله‌ازان‌یافت

یافت نشد آن بجد و جهد چه تدبیر　　دولت وقت کسی که دولت آن‌یافت

لاف اناالحق بزن **کمال** که وقتست
هرسرموی تو چون زودست زبان یافت

۱ـ هر که بادردتومحرم‌نبودبیمارست (م‌ـن)　۲ـ گلهٔ‌بارغم(ج‌ـس)　۳ـ که‌سگ کوی زبون گیرو غریب‌آزارست(ج‌ـس)　٤ـ رخ تو (ج‌ـس)　٥ـ کشته که (م ـ ن)　٦ـ نیم نظر همتي که یابي ازان سوی ـ دانکه ... (م‌ـن)

هر که درعالم کم ازیکلحظه دوراز یارزیست
کرد نقدزندگانی ضایع وبسیارزیست

عاشق نالان دمی نگرفت بی رویش قرار
عندلیب زار نتوانست بی گلزارزیست

گرشنیدی بوی او ازخودبرفتی بیخبر
زاهدخودبین که عمری عاقل و هشیارزیست

با خیال یار،عاشق شب بعمرخود نخفت
شمع چندانی که بودش زندگی بیدارزیست

شربت دردت مریض عشق راباشدحلال
گرکسی درمان نجست او سالها بیمارزیست

با رقیبانت ببوی وصل خوشدل میزیم
برامید گل چو بلبل میتوان باخارزیست

گر برآید سرو شاید از سر خاك **کمال**
سالها چون باخیال آن قدورخسار زیست

هر که رانقش خط وخال تودرخاطر نیست
گر،دم ازمشک زندخاطراوعاطر نیست

صورتت مظهرحسن است ولی این معنی
همچوحسن دگران برهمه کس ظاهر نیست

ساکن کوی تو کزدور رخت بیند وبس
باغبانی است که بربرگ گلی قادرنیست

دل که شد ریش مگر حق نمك نشناسد
زان لب همچوشکر گر بنظرشاکرنیست

هست دلدار بما ناظر وحاضر همه جا
لیکن ازتفرقه یکجا دل ما حاضر نیست

ذکر رندی که در دیر زند باد بخیر
که بهرجا که فتد[1] غیرترا ذاکرنیست

کرد باوصل خودت همت خودصرف **کمال**
همتی کان بتو مصروف بود قاصر نیست

هرگز بدرد دوست دل ما زجا نرفت
رنجور عشق او سوی دارالشفا نرفت

بیمار چشم وخستهٔ آن غمزه بر زبان
نام شفا نبرد و بفکر دوا نرفت

برجان زغمزه‌های تو بیش ازهزار تیر
آمدصدآفرین که خدنگی خطا نرفت

در صیدگاه چشم تو و حلقه‌های زلف
مرغی ندیده‌ام که بدام بلا نرفت

از سالکان راه تو کس بی سرشك وآه
ننهاد پا براب و بروی هوا نرفت

آنرا که پای بود نداد این طلب زدست
انکس که چشم داشت درین ره بپا نرفت

۱ـ که بهرجا که رود (م‌ـن)

زین آستان نبرد پناهی بکس **کمال**
درویش کوی او بدر پادشا نرفت

هزارشکر که آن چشم پرخمارم کشت — وگرنه حسرت او خواست زارزارم کشت
چوواجبست[1] بهر کشتن توام شکری — هزارشکر که چشمت هزار بارم کشت
دعای زندگیم گومکن کس از یاران — بس است زندگی من همین که یارم کشت
شب فراق بشارت بکشتنم دادی — چه منتست زتو[2] کان شب انتظارم کشت
گرم تودل ندهی چون رهم ززخم رقیب — که جز بسنگ من آن مارراانیارم کشت
زپیچ وتاب چودامی که صیدرا بکشد — درون هر گره آن زلف تابدارم کشت

نرفت آب خوشی بی لبش بحلق **کمال**
مگر دمی که بشمشیر آبدارم کشت

هوس یار گر آزار دل افگارست — نخورد غم دل افگار که با ان یارست
شب وصلت سخن ازصبر نگویم که کم است — قصه شوق چگویم بتو چون بسیارست
نکند عاشق نالان زغم روی تو خواب — عندلیب ازهوس گل همه‌شب بیدارست
ازتوام هرشرف وقدر که میباید هست — قیمتی نیست مراپیش‌تواین مقدارست
روز وصل توام از بهر نثار دو قدم — کاش سرنیزدومیبود چوچشمم چارست
گرچه دیدار تو صدبار شود دیده مرا — دیده را بار دگر آرزوی دیدارست

صوفیان مست شدند از سخنان تو **کمال**
که در انفاس تو بوی سخن **عطارست**

هیچ عقل خرده‌بین نقش‌دهانت درنیافت — در میان ما کسی رمز میانت درنیافت
جادوی استادچندانیکه درخودبازجست — چشم بندیهای چشم ناتوانت درنیافت
رندصاحب‌ذوق بی‌میهای رنگینت زلعل[3] — لذت لبهای شیرین‌تر زجانت درنیافت

۱ـ چه حاجت است (ج ـ س) ۲ـ چه حاجت است بتو (ج ـ س) ۳ـ رند صاحب ذوق بامیهای رنگین‌تر زنقل (م‌ـن)، (ج ـ س)

درعلاج دردما زحمت چه‌می بیندطبیب — چون مزاج عاشقان جانفشانت درنیافت
ازتوروی دولتی هرگز به‌بیداری ندید — دیدهٔ بختی که خاك آستانت درنیافت
کس حریم حرمتت‌را یافت‌نتوانست‌در — تا دل درویش‌دوراز خان‌ومانت درنیافت

تشنه لب جان‌داد بر خاك‌سر کویت **کمال**
دولت بوسیدن پای سگانت درنیافت

یادبوس‌چون‌منی حیف‌است‌کایدبرزبانت — نیك گفتی نیك،پیش آ، تا ببوسم آن‌دهانت
زاهد کم‌خواره میشد دمبدم باریکروتر — گردل او گه گهی میرفت درفکرمیانت
زان‌دهان وزان میان‌پرسد دلم‌وصل ترا — بی‌نشان از بی‌نشانان زودتریا بدنشانت
چون‌بشیر،ازلیلة‌المعراج‌زلفت بر گذشته — درمیان‌قاب‌وقوسینم فکندست‌ابروانت
سر بر آن درمیز نم باشد درآری سر بدر — اینهمه‌تصدیع‌از آن آورده‌ام بر آستانت
گفتمش‌یکشب‌مجالم‌ده‌چوشمع آن‌لب گزید — گفت‌توگرمی‌مخورکاین انگبین داردزیانت

باخیالش‌تاسخن راندی **کمال** ازاشك‌خود .
میچکددرهای‌گوناگون‌زلفظ‌درفشانت[1] ٭

یاراز ستیزه کینهٔ یاران بجد گرفت — آزارریش سینه فگاران بجد گرفت
دیدند عاشقانش و آغاز گریه کرد — گفتم‌درون‌خانه که باران بجد گرفت
دل با خیال آنکه سیاهان مبار کند — سودای‌زلف‌وخال نگاران بجد گرفت
افتاده را چو چاره نباشد ز دستگیر — بیچاره زلف سیم عذاران بجد گرفت
کردند خاص وعام همه نسبتش به‌هزل — زاهدچوطعن‌باده گساران بجد گرفت
پیر مریدگیر چو لولی صفت فتاد — موی کسان‌چو آئینه‌داران بجد گرفت

بی روی یار چشم ترت گریه را **کمال**
این بار همچو ابر بهاران بجد گرفت

۱ــ درچکانت(ج‌ــس) ٭ غزل در بحر رمل مثمن سالم‌است‌ولی بعضی از مصرعهادررمل مثمن محذوف میباشد.

یار برخوان ملاحت نمك خوبانست شور او در سرو سوز غم او در جانست
گر برآید بکله ماه فلك ، آن اینست ور خرامد بقبا سروچمن این ،آنست
نیست پوشیده که چون مردم چشمست عزیز آنکه چون مردم چشم از نظرم پنهانست
گفتم از لعل ز کوة من درویش بده زیر لب گفت که درویشی درویشانست
عشق بلبل بچه اندازه که بر گل باشد شوق من با گل رخسار توصد چندانست
از تو بوسی وز من در طلب آن جانی هم بجان تو که از آن دهنت ارزانست
شاد گردان بوصالت دل غمگین **کمال**
که زهجران توهم خسته وهم ویرانست[1]

یار نزدیك آمدو از خویش مارا دور ساخت پرتو نور تجلی[2] سایه‌ها را نور ساخت
ذره را گفتم تو خاکی این چه نام و شهر تست گفت عشق آفتابم اینچنین مشهور ساخت
ظاهر و پنهان از آنم کز دهان و چشم خویش گه چو نرگس مست و گه چون غنچه‌ام مستور ساخت
عقل گفتا خان و مانت باز ویران کرد عشق گفتم ای نادان چه ویران این زمان معمور ساخت
تا ز دل جوید کباب از دیدهٔ گریان شراب چشم را سر مست کرد و غمزه را مخمور ساخت
ساخت از لب شربتی بهر شفای خستگان طرفه شربت کارزویش خسته را رنجور ساخت[3]
شمع مجلس بود دور از روی او گوئی **کمال**
گر نخستش سوخت از نزدیك آخر دور ساخت

(حرف ج)

دل که شد زان زلف سودائی مزاج نیستش غیر از تو معجونی علاج
زهر ناب از دست تو عذب[4] فرات بی تو آب زندگی ملح اجاج[5]

۱ـ دل مسکین تو گفتند کجا رفت کمال خال گفت از خم زلفش که بمسکینان است (م ـ ن) (حن)
۲ـ پرتو طور تجلی (م ـ ن) ۳ـ تازه را رنجور ساخت (م ـ ن) ، (حن) ، (ج ـ س)
٤ـ عذب = آب خوشگوار ٥ـ اجاج = تلخ

زلفت از دامن فشاند آنخاك پا — نیست آری مشك را در چین رواج
راز حسنت چـون بپوشاند دلم — کی شود مصباح[۱] پنهان در زجاج[۲]
آن رخ از خوبان برد شطرنج حسن — گرچه باشد هر یکی را رخ زعاج
خاك پایت بر سرم تاج کئیست — اینچنین سر کی بود محتاج تاج

دست سلطانان نمی بوسد **کمال**
نیست سلطانرا بدرویش احتیاج

گرآن غمزه خواهد زترکان خراج — چو زلفت بگردن بیارند باج
میارید گـو ناز اینجا و حسن — که زیره بکرمان ندارد رواج
مفرح لب تست پس کـو ، مـرا — بسودای آن خشك گردد مزاج
مداوای زاهد چه سود ای حکیم — که شخصیست بس ناخوش و بیعلاج
نشد مهر آن لب ازین دل برون — ترشـح نفرمود می از زجاج
چه بوسم شب وصل دست رقیب — ندارد غنی با گدا احتیاج

بچشم حقارت مبین در **کمال**
که آزاده شاهیست بی تخت و تاج

(حرف ح)

چوشمع روز برافروخت ازنسیم صباح — بریز باده گلگون در ابگون اقداح
زساقیان پریچهره خواه وقت صبوح — حیات‌جان زلب‌جام وقوت‌روح‌ازراح[۳]
مجردان خرابات بین که از سرذوق — بوصل دختر رز تازه کرده‌اند نکاح
توباده نوش ومیندیش ازحلال وحرام — که‌هست‌خون‌صراحی براهل‌عشق‌مباح

۱ـ مصباح = چراغ . ۲ ـ زجاج = آبگینه وشیشه . ۳ـ راح = شراب

رخ تو آیت **کشاف** حسن را **تفسیر** غم تو **مخزن‌اسرار** عشق را مفتاح[۱]

حدیث قامت تو گر موذنان شنوند بعمر خویش‌نیایند بعد از ان بفلاح[۲]

ببوی صبح وصالت **کمال** دلشده را

حدیث زلف ورخ تست ورد شام‌وصباح

خطت که برخط یاقوت‌مینهم‌ترجیح[۳] نوشته‌اند بران لعل لب که : انتَ ملیح

بلوح عارض تو آن خط دگر گوئی کشیده‌خانهٔ قدرت که: البیاض صحیح

نمی‌بریم شکایت ز خال و خط بتان اگرچه غارت‌جان‌میکنندوظلم‌صریح

هزار درد کشم ازتو، به که ناز طبیب که درد دوست به‌از شربت هزارمسیح

چگونه‌وصف‌تو گویم که‌غمزهٔ‌تو بسحر ز‌دست صد گره از زلف ،برزبان فصیح

گرفته‌اند بگردن تعلقی همه‌کس من از کمند دلاویز و پارسا تسبیح

کمال کوش که علم نظر زیاده کنی

چرا که علم حسَن گفته‌اند وجهل‌قبیح

زمن که عاشق‌ورندم‌مجوی زهدوصلاح که‌روزمستم‌وشب‌هم،زهی‌صباح‌ورواح[۴]

فقیه و واعظ ما گرچه‌بحر علم نهند[۵] همان حکایت کالبحر دان و کالملاح

ترا که نیست صلاحیت نظر بسازی درآن نظربود ارخوانمت زاهل صلاح

به پرتو رخ تو آفتاب را چه فروغ علی‌الخصوص چراغی که‌بر کنی‌بصباح

مپوش رخ زنظرها که درشریعت عشق گرفته‌اند تماشای روی خوب مباح

زمان حادثه ساقی بریز می در جام چوباد فتنه وزد در زجاج به مصباح

کمال محتسب آمد بجنگ خیز تو نیز

بباده غسل بر آور که الوضوء سلاح

---

۱ ـ در این بیت اشارهٔ ماهرانهٔبه تفسیر کشاف‌زمخشری ومخزن‌الاسرار نظامی گنجوی شده‌است.

۲ـ بعدازاین بصلاح (ج‌ـس)   ۳ـ مینهد ترجیح (م‌ـن)   ٤ـ صباح و رواح = صبح وشام

۵ـ فقیه و واعظ ما راکه بحر علم نهند (م ـ ن) ، (حن)

(حرف خ)

ای صبا چند روی بر درجانان گستاخ
درشب تار بر آن زلف پریشان گستاخ

باشد اینها حرکات خنك و باد سری
که‌در آن‌روضه کنی گشت شبستان گستاخ

زلف کج دار که باچشم تو پهلو نزند[1]
هندوانرا نتوانکرد به ترکان گستاخ

گر برم نام‌لبت گریه کنان‌خرده‌مگیر
که خودم ساختهٔ برلب‌خندان گستاخ

پارسایان ادب رند ندارند نگاه
دیده‌ام بیشتر مردم نادان گستاخ

لوح‌رخسارتو، بیشش همه‌وقت‌این‌عجبست[2]
که‌بر آیدخط‌مشگین‌توزینسان گستاخ

باغ رخسار بتان بهر تماشاست **کمال**
نبری دست بر آن‌سیب زنخدان گستاخ

(حرف دال)

آن جگر گوشه زخون‌دل‌ما بس‌نکنند
مست‌شدچشمش‌از‌ین باده‌چرا بس‌نکند

غمزه‌را گر بزند زلف به‌بندد بدودست
هز گزاین ازستم وآن زجفابس‌نکند

نشکیبد دل پرخون من از صحبت یار
غنچه از همدمی باد صبابس‌نکند

گرچه بس‌ناوك‌ازآ نغمزه‌مرادرجانست
اینقدر زخم ز تو جان مرابس‌نکند

بغلامیّ دل من چو گواه آری خال
خط برون‌آوردآن رخ بگوابس‌نکند

دل درابروی تو خالی زدعا گوئی‌نیست
هر که محراب نشین‌شد زدعا بس‌نکند

از سر کوی تو هر گز نشود دور **کمال**
تا در مرگ ز در یوزه گدا بس نکند

آنچه تو داری بحسن ماه ندارد
جاه و جلال تو[3] پادشاه ندارد

جانب دلها نگاهدار که سلطان
ملك نگیرد اگر سپاه ندارد

۱ـ زلف مگذارکه با روی تو پهلو بزند (م‌ـن) ۲ـ لوح رخسارترا بس عجبم میآید (م‌ـن)
۳ـ جاه وجمال تو(حن)،(چ‌ـس)، (نخ)

عاشق خود گر کشی[1] بجرم محبت — بیشتر از من کس اینگناه ندارد
رقت قلب آشکار کرد محب را[2] — جام تنگ راز دل نگاه ندارد
صوفی ما ذوق رقص دارد و حالت — آه که سوز درون و آه ندارد
سالك بیدرد را ز قطع منازل — ترك سفر به چو زاد راه ندارد
زحمت سرچون برد کمال از این در[3]
زانکه جز این آستان پناه ندارد[4]

آنرا که بر زبان صفت روی او رود — در هرسخن ز خود رود اما نکو رود
تاعودجان‌نسوخت بچشمم‌وطن‌نساخت — آری پری بخانهٔ مردم ببو رود
هر گه خیال عارض او بگذرد بچشم — آن لحظه‌آب دولت عاشق بجو رود
منشین چوخال برلب شیرینش‌ای‌مگس — ترسم زلطف ، پای تو آنجا فرو رود
عمر بباد داده همان به که بی‌لبش — همچون حباب در سرجام وسبو رود
کحل‌الجواهر ازنظر افتدمرا چواشك — درچشم درفشان اگرآن خاك کو رود

۱ـ عاشق اگرمیکشی (حافظ شیرین‌سخن: دکترمعین) ۲ـ آشکار کردمحبت (حافظ شیرین‌سخن)
۳ـ بدین در (حافظ شیرین سخن)
٤ـ «بیت‌دوم این‌غزل دراغلب نسخ دیوان‌حافظ وارد شده بود واول کسیکه باین‌امر برخورده‌مرحوم فرصت شیرازی است که درآثارعجم ودریای کبیر بدان اشاره کرده ونوسد :
« این فقیر نیزدردیوان کمال خجندی که بسیار کهنه ومندرس بود وتاریخ کتابت‌آن سنه ۷۷۱بود این شعررا دیدم »:

جانب دلها نگاهدارکه سلطان — ملك نگیرد اگر سپاه ندارد

مرحوم ذکاء‌الملك مؤسس نامه تربیت پس از ذکـر این موضوع نوسد : « بنده دیوان کمال خجندی‌را مطالعه کرده بخاطرندارم این بیت را درآن دیده باشم وگمان میکنم شعراز خواجه حافظ است و داخل دیوان کمال شده ».

با نظر دردیوان کمال که فرصت ذکرمیکند وآن بیست سال پیش‌ازوفات حافظ تدوین شده بود وحال‌آنکه دیوان حافظ پس‌از ۷۹۱ مدون گردید قول فرصت را باید ارجح شمرد وفضلای‌معاصرنیز براین عقیده میباشند.» «حافظ شیرین‌سخن»

سیل سرشك برد بکویت **کمال** را
هر جا رود گدای تو با آب رو رود

آن سرو قد نگر که چه آزاد میرود — وان غمگسار بین که چه دلشاد میرود
مه روی سرو قامت گل بوی لاله رخ — با قد خوش خرام چو شمشاد میرود
بر بام هفت قلعه گردون زبیدلان — هر شب فغان و ناله و فریاد میرود
اشك از دمشق دیده زسودای مصر دل — مانند سیل دجلهٔ بغداد میرود
بنیاد جان که داشت بنا بر زمین دل — از سیل بار دیده ز بنیاد میرود
بر جان بیدلان ستمکش ز دلبران — در شهر ما نگر که چه بیداد میرود
عمر عزیز گر نکنی صرف بابتان — چون خاك راه دانْش که بر باد میرود
خسرو مدام بر لب شیرین نهاده لب — خون جگر ز دیدهٔ فرهاد میرود

با آن پری ؛ پیام **کمال** ای نسیم صبح
اعلام دادمت مگر از یاد میرود

آن سرو ناز رفت بگلشن نظر کنید — در باغ گل برآمد و سوسن نظر کنید
گل را زشوق نکهت آن پیرهن چومن — صد داغ خون بگوشهٔ دامن نظر کنید
آتشکده است جان من از سوز سینه، آه — دودی که بر گذشت ز روزن نظر کنید
او دیده ایست روشن اگر برقع افکند — ای عاشقان بدیدهٔ روشن نظر کنید
با چشم تیز بین نظری بر دهان او[1] — گر ممکن است یك سر سوزن نظر کنید
گر برشما حقیقت جانست ملتمس — از پیرهن لطافت آن تن نظر کنید

آنها که میکنند لبش آرزو **کمال**
گو در حلاوت[2] سخن من نظر کنید

آنشوخ بما جز سر بیداد ندارد — با وعدهٔ دل غمزدهٔ شاد ندارد

۱- بردهان دوست (م-ن) ۲- گودرملاحت (م-ن) ، (حن)

کردازمن دلشیفته آن عهد شکن، باز — ان گونه فراموش که کس یاد ندارد
برعهد تو تکیه نتوان کرد و وفا نیز — کاین هر دو بنائیست که بنیاد ندارد
هر کس که نپوشد نظر از گوشه آنچشم[1] — مرغیست که اندیشهٔ صیاد ندارد
بلبل چه فرستد سوی گل تحفه که در دست — بیچاره بجز ناله و فریاد ندارد
تو جنگ میاموز بدان غمزه که آنشوخ — در فتنه گری حاجت استاد ندارد

بر حال **کمال** ارنکنی رحم عجب نیست
شیرین ز تجمل سر فرهاد[2] ندارد

آنکه هرگز سوی من چشم رضائی نگشاد — یا رب ازچشم بدخلق گزندش مرساد
مرحبائی طمعم بود ازو در همه عمر — سعی بسیار نمودیم ولی دست نداد
سالها رفت که خالی نیم از یاد کسی — که نیاید همه عمرش ز من دلشده یاد
آیدآنروز که خواهد لب **شیرین** ایدل — عذر آن داغ که بر سینهٔ **فرهاد** نهاد
من زدست غم او گرچه فتادم از پای — هیچکاری بجهان خوشتر از ینم نفتاد
دل هلاك تن خودخواست غمش آمدو گفت — مخور اینغم که منت زود رسانم بمراد

دوش میگفت فراق رخ جانان **بکمال**
که هنوزت رمقی هست زجان شرمت باد

آن مه زبتان گوی لطافت بذقن برد — لبهاش دل پستهٔ خندان بدهن برد
آنروز که شطرنج جفا گستری آموخت — در اول بازی رخ خوبش دل من برد
میکرد حکایت، دُرازان لطف بنا گوش — هرجا صنمی گوش سوی درّ عدن برد
در حسرت قدر تو زبس گریه مرا آب — برداشت چوخاشاك سوی سرو چمن برد
دل بود بجان آمده در تن ز غریبی — درزلف تو بازش کشش حب وطن برد
بستاند رقیبم سر زلفت ز کف و رفت — نوشدمثل کهنه که خررفت ورسن برد

۱ـ هر دل که بپوشد نظر از فتنهٔ آنچشم (م ـ ن) ، (ج ـ س) ۱ـ غم فرهاد (م‌ـن)

آن دل که نبردند **کمال** از تو بصد سال
افسوس که آن غمزه بیك چشم زدن برد

آنها که لب چون شکرستان تو یابند — این نقل همان[1] درخور دندان تو یابند
از چشمهٔ حیوان نتوان یافت همه عمر — آن لطف که در چاه زنخدان تو یابند
جنت طلبان هرچه بجویند زطوبی — در قامت چون سرو خرامان تو یابند
آنجا که بخط سبز کنی خوان ملاحت — طاوس ملائك مگس خوان تو یابند
زیر قدمت خاك شده جان عزیزست — هر گرد که بر گوشهٔ دامان تو یابند
بر خاك شهیدان گل رحمت شکفاند — هر غنچه که در سینه زپیکان تو یابند
گر خضر بقا چون خطت ازآب بقا یافت[2] — عشاق حیات از لب خندان تو یابند

بردی دل عشاق **کمال** از سخن خوب
خوبان عمل فتنه ز دیوان تو یابند

آن یار که پیوسته بما دل نگران بود — مشغول بما بود وملول از دگران بود
از ما برمید و دگرانش بربودند — آری مگرش مصلحت وقت درآن بود
دل روز بران بود کـه بازم بنوازد — امروز بران نیست که دی روز بران بود
دوشش بگرفتم که برآرم بکنارش — دیدم که سرش بامن دلخسته گران بود
آشفتگی زلفش و بیماری چشمش — گوئی که زدود دل صاحبنظران بود
آن دور کجا رفت که در سایهٔ حسنش — اوقات من خسته بخوبی گذران بود

میرفت **کمال** از پی او رفت دل از دست
با دیدهٔ غمدیده بحسرت نگران بود

آهنین جان مرا کز غصه تابی میدهد — آهن از آتش چو بیرون کرد آبی میدهد
همچنین جانهای تشنه چون ز آتش میرهند — هریکی راحور از کوثر شرابی میدهد

۱ـ آن نقل لبان (م ـ ن)   ۲ـ گر خضر شفا جو زخطت آب بقا یافت (نخ)

گرچه می بندد در دارالشفا بر من طبیب — حلقهٔ چون میزنم بردر جوابی میدهد
دست اگر ندهد که کس گیرد عنان آنسوار — بوسهٔ افتان و خیزان بر رکابی میدهد
شب که گریدچشم ما فردا طمع دارد وصال — هر که آبی میدهد بهر ثوابی میدهد
دیگر از شادی چه جای خواب[1] در چشم **کمال**
گر شبی بختش بر ان در جای خوابی میدهد

از باد سر زلفت یکروز پریشان شد — جان وسر مسکینان در پای تو ریزان شد
حال دل خود گفتم با چاره گر دردی — بیچاره زدرد دل آهی زد و گریان شد
چشم که رسید آیا باز این دل خرم را — کز ناوك مژگانی آزردهٔ پیکان شد
دل خواست شدن سوئی جان نیز روان با او — تا توز نظر رفتی هم این شد وهم آن شد
باشد همگی تاوان بر چشم من گریان — هر خانه که از باران در کوی تو ویران شد
آن مه که شبی دیدی[2] در حسن تمام اورا — از شرم جمال تو ماهی است که پنهان شد
میگفت **کمال** از می دارم هوس توبه
چون دید رخ ساقی از توبه پشیمان شد

از پرده هر که رویت یکروز دیده باشد — کس در نظر نیارد گر نور دیده باشد
صورت نگار داند کز ماه چر بد آن رخ — با صورت تو مه را گر بر کشیده باشد
از حالت زلیخا آن بو برد که چون گل — پیراهن صبوری صد جا دریده باشد
دزدیده حسن یوسف دیدند و کف بریدند — زین شیوه دست دزدان دائم بریده باشد
دارد مه نو اینك خونها بگرد ناخن — انگشت حسرت از تو شاید گزیده باشد
آن قطره های اشکست از چشم عندلیبان — هر شبنمی که بر گل یك یك چکیده باشد
آه **کمال** دانم شبها شنیده باشی
کیوان شنیده صد ره مه هم شنیده باشد

۱- نیاید خواب (حن) ۲- شبی دیدم (م - ن)

از توچشمم چو خطت کی طرف مه باشد | با خیال تو کرا در دل من ره باشد
پیش رخسار تو افزون‌تر ازین آه کشم | بیشتر نالهٔ مرغان بسحر گه باشد
طره از ناز مده تاب که آن زلف دراز | شب عمرست نخواهیم که کوته باشد
کس ندانست که آن نقل دهان روزی کیست | رزق در پردهٔ غیبست که آ گه باشد
قد و رفتار گر اینست زهی بیراهی | که بجز سایهٔ تو کس بتو همره باشد
استخوانم زپس واقعه شطرنج کنید | تا نهم رخ ببساطی که دروشه باشد[1]

گر به بینی دهن تنگ و قد یار **کمال**
بوسه دَه خواه و بگو صفر والف دَه باشد

از لب او سخنی چون بزبان می‌آید | گوئیا آب حیاتی بدهان می‌آید
خواهد آمد زمنت تیر بلا برجان گفت | در دل خسته مرا نیز چنان می‌آید
بردراونه منم آمده جان بر کف دست | هر که دورست ازآن روی بجان می‌آید
چون نیاید بچمن نعره‌زنان بلبل مست | از گل افتاد جدا زان بفغان می‌آید
قصه‌بارجدائی است درین نامه ، رواست | بر کبوتر اگر این بار گران می‌آید
زآتش شوق همه سوختگیهای دلست | هر چه در نامه قلم را بزبان می‌آید

درقلم خود سخنی نیست درین غصه **کمال**
آتشی هست که دود از سرآن می‌آید

ازلبش چون کام‌جویم یار دشنامم دهد[2] | گرچه طفلست وخورد بازی چراکامم دهد
ساحری بنگر که‌چون نقلی بخواهم زان دهان | پسته بنماید زلب و زغمزه بادامم دهد
گویدم یکروز سیمین ساعدم بینی بدست | زانتظارم سوخت تا کی وعدهٔ خامم دهد
مستئی خواهم که هشیاری نباشد هر گزش | ساقئی گو تا بیاد روی او جامم دهد
قاصدآنم که‌جان افشانمش ازهرطرف | قاصدی گرزان‌طرف آید که پیغامم دهد

۱ـ که چنین شه باشد (م ـ ن) ، (حن)
۲ـ از لبش هر که که خواهم کام دشنامم دهد (م ـ ن) ، (حن)

در بهای خاك پایش نیستم نقدی ، دریغ! کوفریدون تادوصد گنج گهر وامم دهد
خلق گویند از سخن مشهور عالم شد **کمال**
معنی خاصست و بس گو شهرت عامم دهد

از من ای اهل نظر علم نظر آموزید ناز کست آن رخ ازو چشم و نظر بردوزید
پیش انروی مدارید روا ظلمت شمع خانه پر نور تجلی چه چراغ افروزید
سوختید از عطش ای اهل ورع بی می عشق که چو خشکید بسوزید که خوش میسوزید
بهوا جنگ کنان در صف عشاق رواست که دران صف همه لشکر شکن و پیروزید
گر بدوزید دل پاره فقیری بکرم به که صد ناوك دلدوز بکیش اندوزید
در تب محنت اوصبر کنید ای دل و جان که ازین عارضه امروز به از هر روزید
از شفا خانهٔ دردست سخنهای **کمال**
درد دارید ازین جا سخنی آموزید

افتاد دل از پای و نگفتم ز که افتاد[1] فریاد ز شوخی که ملولست ز فریاد
هرخانه که در کوی طرب ساخته بودیم سیلاب غمی آمد و بر کند ز بنیاد
گوید برقیبان که فراموش کنیدش بنگر بچه فن[2] میکند از عاشق خود یاد
مجنون چه کند کاین کشش از جانب لیلی است گر میل نمیدید دل از دست نمیداد
منعم مکنید ازلب شیرین که در آخر گشتند پشیمان همه از کشتن فرهاد
فرهاد بجز سنگ نمی سفت و من امروز دُرسفته‌ام از عشق ببین صنعت استاد
بفرست بخوارزم ، **کمال** اینهمه در را
کز شوق بغلطند بآواز گهر زاد

اگر وظیفهٔ[3] دردت زمان زمان نرسد حلاوتی بدل و لذتی[4] بجان نرسد
توهرطرف که کشی تیر، من زرشك آنجا سپرشوم که بهرسینه ذوق آن نرسد

۱- ندانم زچه افتاد (ج-س) ۲- بچه سان (م-ن) ۳- وظیفه = روزمره ، و حقوق
٤- راحتی (ج-س)

مرا مکش که ز بس لاغری همیترسم — که روی تیغ تو[1] تا گه باستخوان نرسد
کجا رسد بمن آنزلف کز زنخدانت — فتاده‌ایم بچاهی که ریسمان نرسد
چنین که نسبت روی تو میکنند بماه — چگونه از تو سر او باسمان نرسد
مرا سریست که برخاك پاش خواهم سود — زمفلسان خود اورا جزاین زیان نرسد
کمال تا نشوی هیچ مگذر از در یار
که زحمت تو بدان خاك آستان نرسد

امشب آن مه بوثاق که فرو می‌آید — گر بمهمان من آید چه نکو می‌آید
بنهم عود دل سوخته برآتش شوق — گر بدانم که پری وار ببو می‌آید
دیده از دست نظرخون توریزد گویند — ظاهراً هر چه بگویند ازو می‌آید
حلقه حلقه دل‌احباب بهم برزده‌است — مگراینست که آن‌سلسله مو می‌آید
آنکه درصومعه میرفت با بریق و وضو — از در میکده اینك بسبو می‌آید
زیرلب هرچه صراحی بقدح میگوید — در دل نازك او جمله فرو می‌آید
تا چه‌ها در سرآن غمزه مستست **کمال**
که سوی غمزدگان عربده‌جو می‌آید

اهل‌دل زلف درازت رشتهٔ جان گفته‌اند — زین‌حدیثم بوی‌جان آید که ایشان گفته‌اند
قامت همچون**الف**داری وابروی چو **نون** — درتوهر **آنی** که گفتنداز پی **آن** گفته‌اند
وصف آن‌زلف ودهن سودائیان تنگدل — نیك نامفهوم و بیش ازحد پریشان گفته‌اند
تادهانت گشت پیدا وزنظرها شد نهان — خرده بینان وصف آن پیداوپنهان گفته‌اند
زان‌دهان‌پرشکرهر گه‌حدیث آیدبلب — ازلطافت آنسخن‌شیرین‌وخندان گفته‌اند
درچمن برخاستست ازسروفریادوفغان — تا از آن بالا حدیث عندلیبان گفته‌اند
گفته‌های اوست[2] ازشوق جمال‌او**کمال**
هرچه مرغان‌خوش‌الحان‌در گلستان گفته‌اند

۱ـ که تیغ تیز تو(ج ـ س)   ۲ـ گفته‌ها آنست (م ـ ن)

ای آتش سودای توام سوخته چون عود — کس را نه برآید زتمنای تو مقصود
خوبان جهان جمله گدایند و توسلطان — شاهان زمان جمله ایازند و تومحمود
گفتم که بکامی رسم ازوصل تو لیکن — بسیار تمناست که در خاك بفرسود
ناگاه مبادای مه خوبان که برآرد — شمع رخت ازجان من سوخته دل دود

چون دولت دیدار تو مقصود **کمالست**
نقصان نکند گرشود ازوصل توخوشنود

ای گل ز توام بوی کسی میآید — در دلم تازه غم روی کسی میآید
برتوای سرولب جوی چومی افتدچشم — یادم از قامت دلجوی کسی میآید
وقت طاعت چونظرمیفکنم برمحراب — پیش چشمم خم ابروی کسی میآید
ببر ای نافهٔ چین درد سر خود که مرا — نکهت غالیه از بوی کسی میآید
میبرد باد دل ما و خدا یارش باد — اگر از خاك سر کوی کسی میآید
گو بیا تیر بلا بردل و بر صدر نشین — اگر از غمزهٔ جادوی کسی میآید

پای دل رفت بزنجیر مگر پیش **کمال**
خبر از حلقهٔ گیسوی کسی میآید

ای خوش آندم کز تو بوئی بادل افگاران رسد — نکهت وصل مسیحا سوی بیماران رسد
از ضیافت خانهٔ درد تودل نومید نیست — هم نصیبی زان سر خوان باجگرخواران رسد
کاردولت باشد آن نی سعی ما گر گاه گاه — چون تومطلوبی بسر وقت طلبکاران رسد
پیش رویت دیده را از گریه میدارم نگاه — زحمتی بر گل نمیخواهم که از باران رسد
روی گل نادیده بلبل، یافت نرگس صد وصال — خفته نابینا بود دولت به بیداران رسد
ماوجور دشمنان بردل[1] که دارد لذتی — هرچه بهر دوست برجان از دلازاران رسد

۱ـ ما و جور دشمنان بردن (حن)

دل بآزار سگ کویت نرنجاند **کمال**
یار منت دار باشد هرچه از یاران رسد

ای مرا درهجر رویت چشم تر چون سر سفید ‌ ‌ ‌ شد ز شست و شوی اشکم جامه‌ها در بر سفید
از غم نادیدنت وزدیدن رویت رقیب[۱] ‌ ‌ ‌ یکدو دم چشمم سیاهست و دمی دیگر سفید
دیده میگردد سفید از انتظار روی خوب ‌ ‌ ‌ ز انتظار ابر اینك دیدهٔ اختر سفید
پیش رویت هندوانند اینهمه خال سیاه ‌ ‌ ‌ هندوان بنگر بنا گوش و عذار و بر سفید[۲]
گوئیا روی رقیبت نامهٔ اعمال اوست ‌ ‌ ‌ کان بصد شستن نگردد تا دم محشر سفید
هندوان زلف و خالت را دعائی میکنم ‌ ‌ ‌ باد هر دو روسیه را روچو مشگ تر سفید[۳]

روی چون دینارت از اشك توسرخ اولی **کمال**
زانکه باشد کم بها هر گه که گردد زر سفید

با یاد لبت ساقی چون می بقدح ریزد ‌ ‌ ‌ صد کشته بیك جرعه از خاك برانگیزد
گر زیر درخت گل باز آئی و بنشینی ‌ ‌ ‌ هر باد که برخیزد گل برسر گل ریزد
بنمای بخوبان رخ درحسن بکن دعوی ‌ ‌ ‌ تا زلف تو از هر سو منشور بیاویزد
گو چشم تو کمتر خور خون دل مسکینان ‌ ‌ ‌ بیمار ز پرخوردن شرطست که پرهیزد
افتاد رقیب از پا چون اشك ز آه ما ‌ ‌ ‌ زانگونه نیفتادست این بار که برخیزد
تا شد بلبت همدم جان سوخت زغم دل هم ‌ ‌ ‌ در موم زنند آتش در شهد چو آمیزد

از جور سر زلفت نگریخت **کمال** آری
عیار که شبرو شد از سلسله نگریزد[۴]

باد گلریز شد[۵] و برسر گل ژاله چکید ‌ ‌ ‌ آب درجوی وزپیرامن جو سبزه دمید

۱– وز دیدن روی رقیب (حن) ، (ج – س) ۲– عذار و سر سفید (حن) ، (ج–س)
۳– گوسیه باش و سپید آن رستهٔ دندان و خال ‌ ‌ ‌ مشگ نیکوتر سیاه و در بود خوشتر سفید (حن)، (ج–س)
٤– دو بیت اخیر در نسخه (م – ن) مندرج نیست . و در نسخهٔ(حن) بجای نگریخت و نگریزد (بگریخت) و (بگریزد)آمده است . ٥– باد گلبیز شد (حن)

گل زرخ پرده ونرگس بچمن چشم گشاد / سرو شمشاد قد ومرغ چمن ناله کشید
خرم آندل که بهاران پی ترتیب دماغ[۱] / بانگ مرغ چمن وبوی گل تازه شنید
بادسوی چمن آمد که دهدمژده که باز / گل ببستان وبگل میوهٔ جان نیز رسید
هر که دید آن قد وعارض زچمن آمزنان / اول ازجان وسرانگه ز گل وسرو برید
باتو گل دفتر خودخواست که گیرد بحساب / باغبان انورق و باد بگل در پیچید

عمر چون دور گل از باد هوا رفت **کمال**
دامن ازدست و بدامن گل مقصود نچید

بادی که نیست ازسر کوی تو نیست باد / ورهست ونیست همره بوی تو نیست باد
تا هست در صبا اثر هست و نیستی / آشفتهٔ سلاسل موی تو نیست باد
هر کس که یافت بوی تو آنگه زشوق آن / چون باد نیست درتك وپوی تو نیست باد
گوشوخراب خانهٔ چشمم زسیل اشك / چشمی که دور ماند زروی تو نیست باد
رفتم بباغ بی تو و گفتم بباغبان / هر گل که هست برلب جوی تو نیست باد
تو دیر زی بمیکده ای یار باده نوش[۲] / زاهد که سنگ زدبسبوی تو نیست باد

گر گوئیم مراد ازین در طلب **کمال**[۳]
گویم رقیب از سر کوی تو نیست باد

باز این دل غمدیده بدام تو در افتاد / بس مرغ همایون که به تیرنظر افتاد
این طرفه که راز تو بخود نیز نگفتیم / تاشد خبرم درهمه شهراین خبر افتاد
لطفی کن و تیر دگرم سوی دل انداز / کان تیر نخستین که زدی برجگر افتاد
پرسیدن یاران کهن رسم قدیمست / چونست که درعهدتواین رسم بر افتاد
معذور بود یارم اگر نیز نپرسید[٤] / کز کوی وفا ، خانهٔ او دور تر افتاد

۱- ترطیب دماغ (حن) ۲- ای رند دردنوش (حن) ۳- گر گوئیم کمال زمن حاجتی بخواه (م - ن) ، (حن) ٤- اگردیر پرسد (م - ن) ، (ج - س)

گفتیم جوابی نه کم از گفتهٔ **سعدی** بلك این دو غزل خوبتر از یکدگر افتاد
این لاف نه در خورد **کمالست** و لیکن
« با رستم دستان بزند هر که درافتاد[۱] »

باز تیر غمزهٔ او بر دل ما کی رسد این نظر تا بر که افتد این عطا[۲] تا کی رسد
داروی جانها نهاد آن ابروان بر طاقها دست کوتاه من محروم آنجا کی رسد
کرده اند آن لب طمع شاهان نه تنها چاکران چون گدا بسیار شد مارا زحلوا کی رسد
ذره را صدپاره باید کرد وقت پای بوس ورنه با ما ذره ذره خاك آن پا کی رسد
کی رسد گفتم ببالای توچشم از زیر پا گفت آن آبیست در پستی ببالا کی رسد
از لبش دشنام میخواهی ، طلب در هر دعا با گدا مرسوم سلطان بی تقاضا کی رسد
آن ذقن بی سوز سینه کی بدست آید **کمال**
سیب شیرین است بی آسیب گرما کی رسد

باز عید آمد و لبها زطرب خندان شد شادی عید بدیدار تو صد چندان شد
ماه در عید نپوشد رخ و باشد پیدا پرده بردار که دیگر نتوان پنهان شد
ابرویت داد بمردم زمه عید نشان همه را چشم بنظارهٔ او حیران شد
هر که دیدت چومه عید شب از گوشهٔ بام مست چون چشم تو در خانهٔ خود غلطان شد
پسته هر عید گران بودی و بادام بقدر ازلب وچشم تو این عید همه ارزان شد
عادت اینست که در عید نخستین بکشند غمزه را ، ازچه بتا کشتن ما فرمان شد
صبر تا عید دگر چون نتوانست **کمال**
کرد عید دگر و بر در او قربان شد

۱ـ باستقبال اینغزل سعدی سروده شده است :
زانگه که بر آنصورت خوبم نظر افتاد از صورت بیطاقتیم پرده بـرافتاد
سعدی نه حریف غم او بود و لیکن با رستم دستان بزند هر که درافتاد
۲ـ این بلا (م ـ ن) ، (ج ـ س)

باژ گل دامن بدست عاشقان خودنهاد — غنچه لب بگشودو بلبل‌را بباغ آوازداد
ابردرهای عدن‌پیش گل‌وسوسن کشید — باد درهای چمن برروی گلبویان گشاد
سرو ما بر کرد ناله سرزصحن بوستان — پیش او هرجا درختی بود برپا ایستاد
گل‌حکایت کردوسرو، از ناز کی‌ولطف‌یار — آب گریان‌آمد ودرپای این وآن فتاد
دربهشت‌وباغ‌خوش باشدمی‌چون‌سلسبیل — خاصه ازدست بتان گلرخ‌حوری‌نژاد
هربهاریرا که‌هست‌ایدل‌خزانی‌درپی‌است — خوش‌بوا،روزی‌دوچون گل بالب‌خندان‌وشاد

بر ورق‌دارد گل رنگین‌بخون، اینخط **کمال**
شادزی‌چون‌عمر بادست ای برادر عمر باد

با سرودوآه وناله میرود اشکم چورود — پیش‌مستان محبت‌این‌بود رود و سرود
عاشقانرا در مجالس ناله سازد سر بلند — مطربانرا درمحافل[1] آب‌رو باشد زرود[2]
باسرشکم[3] دجله‌وجیحون دویار آشناست — از دو رود دیدهٔ ما باد بر یاران درود
تا چرا تیغ ترا خود و زره گردد سپر — جنگهاشد گاه ما رابازره گاهی به‌خود
شوق بالای‌توخون‌ازچشم‌ما برخاك‌ریخت — هر کجا سیلی برآمد آمد از بالا فرود
گفتم ازسیب **سمرقندی** به ونار**خجند** — با زنخدان ولب‌چون قند گفتا به‌نبود[4]

گر نگیری‌چست‌وچابك‌سیب‌سیمینش **کمال**
پیش اهل عشق باشی کاهل زیر و فرود

با عارض تو زلف دم از نقش چین زند — برآب حد کیست که نقشی چنین زند
باید چو ساعد تو ز سیمش بر آستین — هر کس که‌دست‌درتوچوآن‌آستین زند
رضوان‌زشوق‌آنکه‌چوطوبی کنی‌خرام — جاروب راحت از مژهٔ حور عین زند
جان و دلم فداست بگوغمزه را که باز — تیغی بر آن گمارد و تیری برین زند

۱ـ عاشقانرا درمحافل ناله میسازد بلند – مطربانرا در مجالس .... (م ـ ن) ، (حن)
۲ـ رود = نام سازی است ۳ـ از سرشکم (م ـ ن) ٤ـ گفتا بد نبود (حن) ، گفتا بر نبود (م ـ ن)

زلفت که داد مالش صد پهلوان به‌بند — باد صباش گیرد و خوش برزمین زند
دزدیست طرهٔ تو که سر ها برد بروز — تر کیست چشم تو که‌ره عقل‌ودین زند
جان‌آفرین زند چو دوچشم تو بر **کمال**
تیر از گشاد غمزهٔ سحر آفرین زند

با غم عشق تو دل کیست که‌محرم باشد — با لب لعل‌توجان چیست که‌همدم باشد
هر که را دولت سودای توشددامنگیر — فارغ از محنت وآسوده دل از غم باشد
نسبت روی تو چندان نتوان کرد بماه — کو بحسن‌ازرخ زیبای‌توخود کم باشد
خنك‌آن جان که‌شدازآتش‌سودای‌توگرم[1] — خرم آن دل که بغمهای تو خرم باشد
گردمی دست دهد روی تو دیدن مارا — حاصل از عمر گرانمایه همان‌دم باشد
مفلس کوی مغانرا بخرابات غمش — دولت جام به از مملکت جم باشد
گر ببوسیدن پایت برسد دست **کمال**
او بدین پایه بعشاق مقدم باشد

با منت لطف جز ستم نبود — تنگ چشمی ترا کرم نبود
چشمت از خون ما پشیمان نیست — مرحمت موجب ندم نبود
چه فرستم بر تو جان خراب — پیش تو این متاع کم نبود
با لبت شهد اگر چه شیرین است[2] — آنچنان حلق سوز هم نبود
گفتهٔ سوزمت بر آتش غم — گر غم روی تست غم نبود
در وفا پای ما نداشت رقیب — نا جوانمرد را قدم نبود
ننویسد فرشته جرم **کمال**
بر سر بیدلان قلم نبود

با من درد کش سبو بدهید — منتی بر سرم ازو بنهید
یار ساقی است ایها العشاق — توبه گر بشکنید بیگنهید

۱ـ ازآتش سودای توگم (م‌ـن) ۲ـ بالبت گرچه شهد شیرین است (م‌ـن) ، (حن)

بره عشــق اگر دهند انصاف — زاهدان بی ره و شما برهید
بس که شه رخ نماید از چپ و راست — که چو فرزین نشسته پیش شهید
ای طبیبان بدرد عشــق حبیب — شربت نا مخالفم مدهید
مرهم جانستان دهید مــرا — تا ز درد سرم چو من برهید

در سماعی که نیست شعر **کمال**
صوفیان هر یك از رهی بجهید[1]

بحلقهٔ که ز زلفت صبا خبر ببرد — خبر زجان و دل و عقلها ز سر ببرد
برم ز زلف تو بوئی چو رخ نمائی باز — مشام بوی خوش از نافه در سحر ببرد
اگر به تیر فرستی تحیتی سوی دل — به بند نامه به پیکان که تیزتر ببرد
بفکر آن‌لب شیرین چنان ضعیف‌شدم — که گیردم مگس و پیش او بپر ببرد
چه منت‌است که من‌دل بخدمتت ببرم — که چشم توصد ازین‌دل بیك‌نظر ببرد
بدرد و حسرت آن غمزه نرگس‌بیمار — بر آن سرست که با خاك چشم‌تر ببرد

کمال بر در جانان بسر ببر جانرا
که هر که رفت بر آن‌درچنین بسر ببرد

بخال لب خط سبزت قرابتی دارد — لب تــو از دم عیسی نیابتی دارد
مگر محرر اشکم که ساخت سرخیها — بلوح چهره خیال کتابتی دارد
شب فراق توتیره‌ست‌ومن‌ازان[2] بهراس — شبی که ماه ندارد مهابتی دارد
چو پهلوی رخت افتم نیاز بوسه کنم — دعای صبح امید اجــابتی دارد
کسی که دید لب لعلت از می رنگین — ندیده‌ایم کــه میل انابتی دارد
نشسته خوش‌من‌وساقی بکارخودچستیم[3] — اگر چه محتسب ما صلابتی دارد

۱ـ هریك از سوئی بجهید (م‌ـن) ، (حن) ۲ـ ازو (م ـ ن) ۳ـ بکارخود صلبیم(حن)، بکار خویش حلیم (م ـ ن)

کمال گفته تو دلپذیر ازان معنی است
که معنی سخنانت غرابتی دارد

بخانهٔ که چنین میهمان فرود آید
همای سد ره در آن آشیان فرود آید
زهی سعادت وطالع که اوشبی چون ماه
بکلبهٔ من بی خان و مان فرود آید
ز تشنگی دل وجان بر چهِ زنخدانش
که این زچاه برآید که آن فرود آید
بچشم نرگس اگر سرو بیند آن رخسار
کجا سرش بگل بوستان فرود آید
چو فوج ژاله که آید باوج غنچه فرود
غم تو در دل تنگ آنچنان فرود آید
چو اشك را زدویدن[1] بپا زد آبله‌ها
رها کنم که بر آن آستان فرود آید

کمال اشك ترا نیك نام شد باران
که گفته‌اند لقب ز آسمان فرود آید

بردل ازغمزه خدنگی زدی آن‌هم گذرد
چون گذشت از سپر سینه زجان‌هم گذرد
من اگر سینه ز پولاد بسازم چو دلت
گرخدنگ نظر اینست از آن‌هم گذرد
تو اگر بگذری از سرو بخوش رفتاری
اشك گلگون من از آب روان‌هم گذرد
گر دهند اهل نظر پیش تو دشنام رقیب
ما نخواهیم که نامش بزبان‌هم گذرد
نگذرد گریه‌ام از ابر بهاران تنها
کز فلك بی‌تو مرا آه و فغان‌هم گذرد
بر سرعاشق اگر سیل بلا آید باز
از دل و دیدهٔ خونابه فشان‌هم گذرد

گفتی از سر گذرد در هوس یار کمال
سر چه باشد زسرجان وجهان‌هم گذرد

برعزیزان غمزهٔ شوخ توخواری میکند
غمزه توخواری وزلف تویاری میکند[2]
در هلاك عاشق بیچاره چشم و زلف تو
این یکی بیصبری و آن بیقراری میکند
گر نماید خوبرو جورو کند صددشمنی
مهربانی مینماید، دوستداری میکند
عاشق دیدار را[3] دیدار آرد در خروش
عندلیب ازشوق گل فریاد وزاری میکند

۱- بدویدن (م-ن) ۲- ماری میکند (ج-س) ۳- عاشق بیدار را (م-ن)، (حن)، (ج-س)

خاك راهم من، بمن گر بگذری آن لطف تست		آب را بر خاك، لطف خویش جاری میکند
چون ز پیشم میروی جان میسپارم من بغم		هر کرا شد عمر لابد جانسپاری میکند
گرچه بود اول گدای شهر ما اکنون **کمال**
تا بآن مه کرد یاری شهریاری میکند

بروی دوست که رویش بچشم من نگرید		بخاکپاش که آن ره بچشم من سپرید
بپا گذشتن از آن سو نشان بی چشمی است		چو چشم نیست شمارا بچشم من گذرید
حرام باد شما را چه میخورید غمش		غم منست غم او غم مرا مخورید
گهی که نام گدایان او کنند شمار		مرا نخست گدای کمین او شمرید
بگوی با مگسان لب شکر گفتار		که ناز کست رخ یار از آنطرف مپرید
براهل زهد تبسم کنان گذشت و بگفت		عجب که عمر گذشت و هنوز بیخبرید
ز بعد انکه در دوست باز یافت **کمال**
اگر بهشت بجوید بدوزخش ببرید

بس شد ز توبه مارا با پیر ما که گوید		یعنی بمی فروشان این ماجرا که گوید
پیر مغان دهد می با ما و شیخ توبه		طالب بگوارادت این هردو با که گوید
زاهد[1] هنر شناسد عیب خدا شناسان		امروز عیب رندان جز پارسا که گوید
گر جنگ پیش ننهد پائی بدلنوازی		سوی شرابخانه ما را صلا که گوید
دلبر مگر بعاشق دشنام داد ور نی		بی مرحمت کسی را چندین دعا که گوید
گوئی مرا رقیبا گفتی سگ در او		این نام آدمی را زیبد ترا که گوید
بعد از تو از قرینان در قرنها ازینسان		شعر تر مخیل سر تا بپا که گوید
از زاهدی برندی کردی **کمال** توبه
جز پاکباز قادر ترك دغا که گوید

١- خود بین (م-ن) ، (حن)

بکوش تا بکف آری کلید گنج وجود | که بی طلب نتوان یافت گوهر مقصود
بر آستان محبت که سر نهاد شبی | که لطف دوست برویش دریچهٔ نگشود؟
تو چاکر در سلطان عشق شوچو **ایاز** | که هست عاقبت کار عاشقان محمود
گرت چوشمع بسوزند رخ متاب از یار | زتیر گیست کز آتش همیگریزد دود
چو بار بستهٔ مالی کلیم فقر گذار | چو بر پلاس ترا نیست رنگ خرقه چه سود
درون کعبهٔ دل دلبریست روحانی | که قدسیانش بتعظیم کرده‌اند سجود

زبان قال فرو بند نزد اهل **کمال**
رموز عشق نباشد حدیث گفت و شنود

بمجلسی که زروی تو پرده بر گیرند | چراغ وشمع بر افروختن زسر گیرند
چو در محاوره آئی بمنطق شیرین | لب ودهان توصد نکته برشکر گیرند
زخاك راه تو گو پای ما غبار مگیر | که اهل عشق چنین خاك را بسر گیرند[1]
بدوستی که اگر پای بر دو دیده نهی | هنوزت اهل دل از دیده دوستر گیرند
دل ار مقابل آن ابروان نهد مه نو | گناه او همه برچشم کج[2] نظر گیرند
زباده بر سر رندان جنون شود مستی | بیاد روی تو گر ساغر دگر گیرند

بر آستان تو جانها ز سوز آه **کمال**
اگر نه آب زند گریه، جمله در گیرند

بوی خوشت چو همدم باد سحر شود | حال دلم ز زلف تو آشفته تر شود
تا عقل خرده دان نبرد ره به نیستی[3] | مشکل که از دهان تو هیچش خبر شود
شیرینی لب تو چگویم که وصف آن | گر بر زبان خامه رود نیشکر شود
عکس جمال درقدح می فکن که گل | خوبست وچون درآب فتد خوبتر شود
بر آستانت سجدهٔ شکر آرم ار مرا | روزی از ان مقام مجال گذر شود

۱- بزر گیرند (حن)   ۲- کژ (حن)   ۳- نبرد پی به‌نیستی (م-ن)

طبعم چنان بنکهت زلف توشد لطیف — کز باد مشکبوی مرا درد سر شود

از زلف او سخن بدرازی کشد **کمال**

وصف دهانش کن که سخن مختصرشود

بی تو مرا زندگی بکار نیاید — نعمت بی دوست خوشگوار نیاید

تا تو نیائی چو آرزو بکنارم — هیچ مُرادیم در کنار نیاید

تا ندهی زلف بیقرار بدستم — خاطر من بر سر قرار نیاید

گرسگ خود خوانیم اهانت تست آن — ورنه مرا زین حدیث عار نیاید

چشم عیادت ازو کر است که گر نیز — خاك شوم بر سر مزار نیاید

کس نتواند گرفت آن رسن زلف[1] — تا بسر خود بپای دار نیاید

نقد دو عالم بنه **کمال** که اینجا

جان گرانمایه در شمار نیاید

بی‌لبت در جگر تشنه دلان[2] آب نماند — بی‌سر زلف تودررشتهٔ جان تاب نماند

تا خیال رخت افتاد بخاطر ما را — بدوچشم تو که دردیدهٔ ماخواب نماند

محتسب گودرمسجد بگل[3] امروزبرار — که زابروی توما راسرمحراب نماند

بر سر زلف تو بگذشت شبی بادوزان — گرهی باز شد و رونق مهتاب نماند

در چمن باد صبا بوی تو آورد زشرم — رنگ در روی گل ولالهٔ سیراب نماند

دولت وصل توام‌رفت وشدم‌عیش حرام[4] — کامرانی نتوان کرد چو اسباب نماند

گو به بندید در میکده بر روی **کمال**

کش زسودای لبت ذوق می ناب نماند

بیمار ترا کس نتوانست دوا کرد — هم درد توخوشتر که علاج دل ما کرد

عشاق قلندر صفت از عشق نمیرند — آنکس که بمیردهمه گویندخطا کرد

١ـ آن سرزلفش (م ـ ن) ٢ـ خسته دلان (م ـ ن) ٣ـ دگر(ج ـ س) ٤ـ دولت وصل تورفت از سرو شد عیش حرام (حن) ، (م ـ ن)

باپیرمن، ازعشق کسی گفت[1] که پرهیز — زد کفش برو از غضب ورو بعصا کرد
داد ازسر کین زلف توسرها همه برباد — بازش بسر خویش ندانم که رها کرد؟
خشنودم از آن غمزهٔ دلجو که زشوخی — هروعده که کردی بجفاجمله وفا کرد
گر داشت غباری زخط آئینهٔ رویت — گیرد بکنارش چو توجه بصفا کرد
چون دید **کمال** آن خط ورخ فاتحه برخواند
شب بود قریب سحری بر تو دعا کرد[2]

بیمار عشق جز لب او آرزو نکرد — این نوشداروازدگری جست‌وجو نکرد
ریش دل تو گفت بمرهم نکو کنم — دردا که کرد وعده خلاف ونکو نکرد
شکل قدم ندید[3] و سرم نیز در قدم — طفلست چون نظارهٔ چوگان و گو نکرد
دستت ندید عاشق مسکین بگردنی — تا روزگار خاك وجودش سبو نکرد
هرگز نریخت چشم من آبی بجای خون — در پیش مردم اینقدرم آب‌رو نکرد
یکروز نام خویش نوشتم بروی نان — انرازننگ من سگ کوی تو بو نکرد
در دین عشق راست نشد قبلهٔ **کمال**
تا روی دل بقامت چون سر او نکرد

بی یاد تو عشاق دل شاد نیابند — بی بندگی از بند غم آزاد نیابند
دیوانه دلانرا که کشد پای بزنجیر — گر بوی سر زلف تو از باد نیابند
اهل نظر از حسن زشوخان ستمکار — یابند همه چیز ولی داد نیابند
هرتیر که گم گشت به‌نخجیر زشیرین — جز در جگر خستهٔ فرهاد نیابند
زلف تو بقرنی نشود یافته کان شست — گر عمر رسد نیز بهفتاد نیابند
انگشتری دل که زهردست‌شدی یافت — اکنون که بدست تو بیفتاد نیابند
سحرست **کمال** اینسخنان باد حلالت
صنعت طلبان به ز تو استاد نیابند

۱ـ یکی گفت (م‌ـن)، (حن) ۲ـ رو بدعا کرد (م‌ـن) ۳ـ شکل قدم بدید (م‌ـن)، (حن)

پری را دلبری چندین نباشد ملك را بد خوئی آئین نباشد
در ایشان حسن اگر باشد وفا نیز ترا آن باشد اما این نباشد
مبادم بی‌لبت جان زانکه خوش نیست که خسرو باشد و شیرین نباشد
بآن چشمان ترا آهو توانگفت ولی آهو چنین مشکین نباشد
نیاید خواب خوش در دیده ما را شبی کان آستان بالین نباشد
مرا گفتی بمحنت خواهمت کشت مرا خود دولتی به زین نباشد
غمت تا مونس جان **کمالست**
دل او ساعتی غمگین نباشد

پیش‌ازآ ندم که می‌ومیکده درعالم بود جان‌من بالب خندان قدح همدم بود
بوی‌خون کزدهنم‌میدمدامروزی‌نیست زانکه‌این رایحه‌درآب و گل‌آدم بود
لب جانبخش تودرخنده مرا دل میداد ورنه‌جان ودل‌از آن زلف‌سیه‌درهم بود
گل زشرم رخت‌آنروز همیکرد عرق که‌به‌پیرامن‌صحرای جهان‌شبنم بود
عقل مدهوش من آندم بخرابات ازل گاهی‌ازلعل‌تودلتنگ‌و گهی‌خرم بود
هرجراحت که‌همیکردغمت‌بردل‌ریش زخم شمشیر جفاهای تواش مرهم بود
زاهد خام چه‌داند که چه‌ها گفت **کمال**
کو ، نه درپرده دلسوختگان محرم بود

پیش رخ تو دیده پری را نکو ندید شد ناظرفرشته وآن خلق وخو ندید[۱]
رویت ندید عاشق و مه غایبانه گفت بیچاره بیر یا سخنی گفت و رو ندید
صوفی نیافت بهره زاوقات صبح و شام تا بی حجاب تابش‌آن روی ومو ندید
روزنکوست روی توشکرخدا که هیچ زاهد بروزگار تو روز نکو ندید
چشم رمد گرفتهٔ گوهر فشان ما کحل‌الجواهری به‌ازآن‌خاك کو ندید

۱ـ آن رنگ و بو ندید (م‌ـن) آن لطف و خو ندید (حن)

نرگس مثال چشم تو درخواب وهم در آب	چندانکه کرد برلب جو سرفرو ندید

بود آرزوی جان **کمال** آندهان ، دریغ
کاین جان رسید برلب وآن آرزو ندید

پیش روی تو ماه را چه وجود[1]	که رخ تست ما هو المقصود
چون شب قدر ابروان ترا	همه محرابها برند سجود
آید از زلف تو فغان دلم	همچو آهنگ سوزناك ز عود
آندهانرا کجا وجود نهند	کـه ببوسی نمی نماید جود
عقد حسنت گرفتم از سر زلف	چند گیرم حساب نا معدود
خاك آن ره شـدم همین باشـد	حد رفتن براه نـا محدود

گفته های ترت چو آب **کمال**
غوطه دادند لوء لوء منضود

پیش رویت صنماوصف قمر نتوان کرد	نسبت حقهٔ لعلت بشکر نتوان کرد
با وجود رخ و زلفین عبیر افشانت	صفت برگ گل و عنبرتر نتوان کرد
میهمانی است تمنای تو در خاطر ما	که بصدسالش ازین خانه بدر نتوان کرد
گفتم از غم بوصال تو گریزم لیکن	پیش شمشیر قضا هیچ سپر نتوان کرد
گرنه بینم رخت از طرهٔ مشگین چه عجب	درشب تیره بخورشید نظر نتوان کرد
گذرست از همه عالم من دلسوخته را	چیست از کوی وصال تو گذر نتوان کرد

نتواند که **کمال** از تو گریزد بجفا
زانکه ازخنجر تسلیم حذر نتوان کرد

پیوسته ابرویت دل این ناتوان کشد	مردم کمان کشندومرا آن کمان کشد
هرجنس را که هست کشددل بجنس خویش	زانت کمند مو طرف آن میان کشد
فرهاد نقش یار خود ار میزدی بسنگ[2]	نقش رخ تو دیده بر آب روان کشد

١- شب وروی تو ماه را چه وجود (م-ن) ٢- برزدی بسنگ (م-ن)

بگشای لب بخنده توپیش شکرفروش[1] تا رخت خود بخانه زپیش دکان کشد
زانسان که‌سوی‌خویش کشدموردانه‌را خط تو دانهای دل ما چنان کشد
آواز مـا زگریهٔ بسیار نم کشید عاشق دگرچگونه بران‌درفغان کشد
سوزد دوباره اختر بر کشتهٔ رقیب
شبها **کمال** آه چو بر آسمان کشد

تا دلم[2] نظارهٔ آن قامت زیبا نکرد جان علوی آرزوی عالم بالا نکرد
درفراق‌او گذشت‌آب ازسرواین‌سر گذشت تا شنیدآن بیوفادیگر گذر برما نکرد
وعدهٔ مهر و وفا کردآن جفا پرور بمن حون‌نبوداصل‌این‌سخن‌راهرچه گفت‌اصلا نکرد
گردی‌ازنعلین‌آن‌مه‌ناگهان‌رفتم‌بچشم دیگرآن‌نعلین‌را ازننگ من‌درپا نکرد
گرچه‌زان‌خط‌دودها برخاست‌ازهرسینهٔ دل بروی او چوخالش‌نقطهٔ پیدا نکرد
دیدهٔماگرزبهراوست‌خون‌افشان‌رواست[3] طالب دُر احتراز ازجوشش دریا نکرد
بر نیامد آفتاب از روزن بختت **کمال**[4]
تا خیال روی او در دیدهٔ دل[5] جانکرد

تـا رخت روشنی دیده نشد دیـده را روشنی دیده نشد
گر چه شد دل زغمت یکسر مو یك سر مو ز تو رنجیده نشد
رازم از چاك گریبان شده فاش که چنان بود که پوشیده نشد
همه در خـاك رهت پوسیدیم هم کف پای تو بوسیده نشد
تا کیت این ستم ای سنگین دل عاشـق از سنگ تراشیده نشد
خواست هر خوب که دزدد دل من بود بـا داغ تو دزدیده نشد
گر چه شد کشته به تیغ تو **کمال**
از دلش مهر تو[6] ببریده نشد

۱ـ که‌بینندشکرفروش(م‌ـن) ۲ـ تاخرد(ج‌ـس) ۳ـچون‌دریا،چه‌باك (ج‌ـس) ٤ـ ازسعادت کس دری نگشود برروی کمال (م‌ـن) ٥ـ درخانهٔ دل (ج‌ـس) ٦ـ دلش ازمهر تو (حن)

ترا رحمی بان چشمان اگر باشد عجب باشد
مسلمانی بتر کستان اگر باشد عجب باشد

فقیهم توبه فرماید بشرع مصطفی از تو
ابوجهل اینچنین نادان اگر باشد عجب باشد

بروز هجر میجویم ترا گریان و میگویم
شب باران مه تابان اگر باشد عجب باشد

رخ رنگین زمشتی خس بپوشیدی ولی خس را
نجات از آتش سوزان[1] اگر باشد عجب باشد

گلی کز خاك ما روید بجای غنچه های او
از ان ناوك بجز پیکان اگر باشد عجب باشد

شفای جان عاشق نیست الا شربت دردت
طبیبانرا ازین درمان اگر باشد عجب باشد

کمال احسنت گو بردی بشیرین کاری از خسرو
چنین طوطی بهندستان اگر باشد عجب باشد

تشنهٔ وصل ترا بی تو اگر خواب آید
هیچ شك نیست که در دیدهٔ او آب آید

هر کس آن بخت ندارد که سوی آب حیات
برود همچو خضر تشنه و سیراب آید

پرده از روی بر انداز که هر سوختهٔ
همچو پروانه سوی شمع جهانتاب آید

زاهد شهر چو بیند خم ابروی ترا
بعد ازین مست چو چشم تو بمحراب آید

هست در یوزهٔ ما وصل تو و هر نفسی
بر درت عاشق بیچاره بدین باب آید

تا کی از حسرت لعل لبت ای مردم چشم
اشك من زرد بر خساره چو سیماب آید

هست از شوق لبت اینهمه گفتار **کمال**
طوطی آری بحدیث از شکر ناب آید

(م ـ ن)

جانرا بغیر وصلت خوشدل نمیتوان کرد
وز دل خیال رویت زایل نمیتوان کرد

خاك در عزیزان یارب چه کیمیائیست
کورا بهیچ وجهی حاصل نمیتوان کرد

بسیار جهد کردم کامی نشد میسر
بدبخت را بکوشش مقبل نمیتوان کرد

خاك درت ببوسم چون باد و باز گردم
کانجا ز ترس غوغا منزل نمیتوان کرد

بر گیر بند و زنجیر از دست و پای مجنون
کو را بهیچ نوعی عاقل نمیتوان کرد

۱ـ از آتش پنهان (م ـ ن) ـ (حن)

گوئی **کمال** مسکین صبرست چارهٔ تو
ای جان من صبوری بی‌دل نمیتوان کرد
(ج - س)

جان و لبش از صبح ازل همنفسانند — غافل ز نفسهای چنین هیچ کسانند
گرد لب او بی سببی نیست بسی خال — آنجا شکری هست که چندین مگسانند
هر زاهد خشکی چه سزاوار بهشتند[۱] — شایستهٔ آتش شمر آنها که خسانند
پرواز گه کوی تو دارند تمنا — زانروز که مرغ دل وجان هم قفسانند
مگذار که رو بند رهت خلق بمژگان — ترسم که کف پای ترا چشم رسانند
از بندگی سرو قدت غنچه دهانان — چون سوسن آزاده همه رطب لسانند

بگذشت بصد وهم[۲] **کمال** ازسر آنکوی
کان زلف ودو چشمت همه مست وعسسانند[۳]

چراغ روی تو بر آفتاب میچربد — لبت ز قند چو حلوای ناب میچربد
کشیدم آن سرزلف دراز با همه عطر[٤] — زمشک و غالیه در پیچ وتاب میچربد
بشیوه پسته و بادام تو یکی زشکر — دگر ز نرگس بسیار خواب میچربد
دگر بر آب معلق نسنجم آن غبغب[٥] — چو روشنست که روغن زآب میچربد
بمیر تشنه که پروانه از تعطش شمع[٦] — چو سوخت برمگسان شراب میچربد
دلم باتش سوزان غمت موازنه کرد[۷] — بسوز و گریه زاتش کباب میچربد

مه فلك چو بمیزان رسید دید **کمال**
که بر مه آن رخ چون آفتاب میچربد

۱- چه سزاوار بهشت است (م-ن)، (حن)، (ج-س) ۲- بصد بیم (م - ن)، (حن)
۳- کز زلف و دو چشم تو شبست و عسسانند (م-ن)، (حن)، (ج-س) ٤- کشیدم ان سرزلف بخون دل شده چرب ٥- دگر بآب معلق چه سنجم ان غبغب (م-ن)، (حن) ٦- تعشق شمع (م-ن)، تعطش آب (ج-س) ۷- غمت باتش سوزان دلم موازنه کرد (م- ن)، (ج - س)

چرا نسیم صبا خاك پاش میسپرد / چه دیده‌هاست برو زیر پا نمینگرد
زسایه مگس آنرخ چو میبرد آزار / بپوش گولب شیرین کزان طرف نپرد
زضعف گشت خیالی بدان هوس تن‌من / که باد یك سحر آنجا خیال من ببرد
بزیر پا چو شکستی دلم بُرید زجان / هرآبگینه که در پای بشکنی ببرد
زحسنت ار[۱] ورقی میشمرد گل‌خود را / تمام شد ورق او[۲] دگر چه میشمرد
بگفتی ازسر زلفم دلت چرا نگذشت[۳] / شبست تیره وراهی دراز[٤] چون گذرد

اگر بلب نفرستی ز لب نصیب **کمال**[٥]
هزار لقمه کسی بی نمك چگونه خورد

چشمت بسعی غمزه در فتنه باز کرد / زلفت بظلم دست تطاول دراز کرد
محمود را چه‌جرم که شد پای‌بندعشق / آن فتنه‌ها همه سر زلف ایاز کرد
گویند نازسرد کند مهر و عشق من[٦] / شد بیشتر بروی‌تو[۷] چندانکه‌ناز کرد
من در زمانه پایه و قدری نداشتم[۸] / سودای قامت تو مرا سرفراز کرد
روی تو برد از دلم اندیشهٔ بهشت / ناز تو از نعیم مرا بی نیاز کرد
رفتم بر طبیب که پرسم علاج درد / چون ناله‌ام شنید روان[۹] درفراز کرد

ننشست بر وجود ضعیفت مگس **کمال**
از تار عنکبوت مگس[۱۰] احتراز کرد

چشم تـو التفات بمردم نمیکند / بر خستگان غمزه ترحم نمیکند
زلفت کشید شانه و گفتا فرو نشین / بر آفتاب سایه تقدم نمیکند
اشکم زعکس روی تو شبها در تویافت / در ماهتاب قافله ره گم نمیکند
جان محب بخنده نمی آید ؛از نشاط / تا زیر لب حبیب تبسم نمیکند

۱ـ زحسن او (م‌ـن) ۲ـ ورق گل (م‌ـن) ۳ـ چرا دلت‌نگذشت(م‌ـن) ٤ـ راهی‌چوموی (م‌ـن) ٥ـ اگربلب نفرستی‌زغم نصیبهٔ من (م‌ـن) ٦ـ گویندناز پربرد عشق ومهرمن(م‌ـن) ، (حن) ۷ـ بچشم‌تو(م‌ـن) ۸ـ ما.... نداشتیم(م‌ـن) ۹ـ سبك (م‌ـن) ۱۰ـ مگر (م‌ـن)

صوفی بدور لعل لبت سنگسار باد | گر سر فدای خشت سر خُم نمیکند
چندانکه میتوان سخن دل بما بگو[1] | عاشق بصوت و حرف تکلم نمیکند

بی عشق گلرخی نسراید غزل **کمال**
بلبل که مست نیست ترنم نمیکند

چشم توام بغمزه خونخوار میکشد | این خونبها بود که دگربار میکشد
ترسم کشند از حسدم یار و همنشین | گر گویم این بکس که مرا یار میکشد
آنقامت چوتیرو دوابروی چون کمان | پیوسته میکشد دل و همواره میکشد
درانتظار کشتن خود تا بکی چو شمع | میسوزدم چو عاقبت کار میکشد
فکرمیان اومکن ایدل که این خیال | تن را نزار میکند و زار میکشد
ای آنکه صحتم طلبی زودتر مرا | بنما بآن طبیب که بیمار میکشد

بسیار زنده کرد لبش گفتهٔ **کمال**
بسیار هم مگوی که: بسیار میکشد

چشم تو که آرام دل ازخلق جهان برد | سحریست که ازسیمبران نقدروان برد
بالای ترا دل بگمان سروسهی خواند | احسنت،زهی دل که چنین راست گمان برد
گفتم که زمسجد نروم سوی خرابات | زنجیر سر زلف توام موی کشان برد
تا زلف چو چوگان تو زنار فرو بست | بند کمرت گوی لطافت زمیان برد

لطف غزلیات **کمالست** که او را
آوازهٔ حسن تو در اطراف جهان برد

چشم شوخت دل عاشق بهوس میگیرد | همچو صیاد که بلبل بقفس میگیرد
دل از آن غمزه ننالد که حرامی[2] همه وقت | راه بر قافله از بانگ جرس میگیرد
روی توازطرف ماست بجنگ سرزلف | چه عجب آتش اگرجانب خس میگیرد

۱ـ سخن دلپذیر گفت(حن) ، سخن دل برمز گفت (م ـ ن)   ۲ـ حرامی بمعنی دزد باشد

پرتو روی توتنهانه‌مرا خرمن سوخت — آتش عشق بتان در همه کس میگیرد
نیست دردورلبت نقل وشکرکاسد وبس — جام می هم بلب[1] امروزمگس میگیرد
صبحدم میزدم‌آهی زتو روشن‌تر ازین — چکنم دود دلم راه نفس میگیرد

پیش‌معشوق کش‌این جان که‌برندازتو **کمال**
گر بمطرب ندهی جامه عسس میگیرد

چشم‌مستت گوشمال نرگس پرخواب‌داد — طاق ابرویت شکست گوشهٔ‌محراب‌داد
گرجفا اینست کززلف توبرمن میرود — عاقبت پیش تو خواهم دامن اوتاب‌داد
گفته‌بودی‌دادخواه ازغمزهٔ‌خونریزما[2] — گوسفند کشتهٔ‌چون‌خواهدازقصاب‌داد
روشنست‌امشب‌شب‌ما، گوئی آنمهپاره‌باز[3] — پارهٔ از نور روی خویش با مهتاب‌داد
پیش‌چشم‌او بمیرم گوبه‌بیماران‌خویش — از تبسم شکرازلب شربت از عناب‌داد

با خیال آنکه دوزد دیده دررویش **کمال**
یك بیك‌دوشینه‌سوزنهای‌مژگان‌آب‌داد

چشمش ره عقل و صبر و جان زد — این دزد هزار کاروان زد
هر تیر بلا که سوی جانها — از غمزه[4] کشید بر نشان زد
خاك در او چو دیده دریافت — اشك آمد و سر بر آستان زد
مه کرد شبی طواف آنکوی — صد چرخ دگر بذوق آن زد
در یوزهٔ دست بوس کردم — دستم بگرفت و بر دهان زد
شد خسته زلطف، آن بناگوش — هر که دُر گوش، او بدان زد

دُر شد سخن **کمال** و زد لاف
« لاف از سخن چو در توان زد[5] »

۱ـ بکف (م‌ـن)   ۲ـ گفتهٔ دادی‌بخواه ازغمزهٔ خونریزیار(م‌ـن)   ۳ـ گوئیا آن‌ماه من (م‌ـن)
٤ـ آنغمزه (م‌ـن)   ۵ـ باستقبال ازمثنوی‌خسروشیرین‌نظامی گنجوی‌است که فرماید:
ای چارده ساله قرةالعین — بالغ نظر علوم کونین...
لاف از سخن چو در توان زد — ان خشت بود که پر توان زد

چو یار زیستن[۱] اهل درد نپسندید　　چرا بقتل من خسته تیغ دیر کشید[۲]
حکایت دل بیمار باورش نفتاد　　که تا معاینه آنرا بچشم خویش ندید
حدیث سوختگان زود زود آتش را　　فرو نیامده تا از کباب خون نچکید
زرقص گوشه‌نشین توبه کرده بودوسماع　　رخ تودید واز آن عهد نیز بر گردید[۳]
بخاك راه رسید آن کمند زلف دراز　　چومن فروترم از خاك ره بمن نرسید
میان هرمژه‌چشمم بحیرتست که‌اشك　　بپای آبله در خارها چگونه دوید

کمال در سخن اکثر معانی تو نوشت
نکو شناختهٔ لـذتی لکلّ جدید

چه کم‌شودزتوای مه که‌برمنت گذرافتد　　که تا بروزنم ازرویت آفتاب در افتد
شبی که برسر کویت کنیم اشك‌فشانی　　نظاره کن که ثریا بمنزل قمر افتد
خرد حدیث میانت شنیده‌بود ولیکن[٤]　　نه ممکنست که‌این نکتهٔ‌دقیق‌در افتد
بدل بگوی که‌رحمی بکن بحال ضعیفان　　وگرنه سنگ بدکان آبگینه گر افتد
توتیغ بر کش‌وناوك بدست غمزه‌رها کن　　که‌این‌خدنگ ازو بر نشانه‌کار گر افتد
من از لبت نتوانم که دل برم بسلامت　　بمیردآخر کار آن‌مگس که‌درشکر افتد

همه خیال تو بندد کمال خسته بمحمل
چوسوی منزل خاکش عزیمت سفر افتد

حدیث‌حسن‌او[٥]چون گل بدفتردرنمیگنجد　　از آنعارض‌بجزخطی‌دربن‌دفترنمیگنجد
نگویندآن‌دهان‌ولب‌زوصف[٦]آنمیان موئی　　چوآنجاصحبت تنگست‌موئی‌درنمیگنجد
بآن‌لب ساقیا گوئی برابرداشتی می‌را　　که‌میهای سبوازذوق‌درساغر نمیگنجد
سرشك‌وآه‌چون‌دارم‌میان‌چشم‌ودل پنهان　　که‌دوداین‌وسیل آن ببحرو بر نمیگنجد

۱ـ زندگی (م ـ ن)　۲ـ تیغ برنکشید (حن) ، (ج ـ س)　۳ـ رخت چودید از آن عهد باز بر گردید (م ـ ن)　٤ـ دلم حدیث‌میانت بسی شنید وهنوزم (م ـ ن) ، (ج ـ س)　٥ـ حدیث روی او (حن)　٦ـ زلطف (م ـ ن) ، (حن)

چنان پر کردم از خون جگر دامان مژگانرا — که جز خاك کف پایش بچشم تر نمیگنجد
تمنای تو میگنجد درون سینه و دل بس — درین غمخانه ها دیگر غم دیگر نمیگنجد
کمال از سر گذر و آنگه قدم نه در حریم او
که از بسیاری جانها در ان در، سر نمیگنجد

حلقهٔ پیش رخ از طرهٔ آن مه وا شد — آفتابی دگر از جانب چین پیدا شد
گر بتان سحر ندانند چرا آن لب لعل — گه بخنده نمك و گه بسخن حلوا شد؟
هر که مهر لب او برد بخویش، از خاکش — خارهائی[1] که بر آمد همگی خرما شد
کور شد چون بر خم خاك درت دید رقیب — توتیا رفت بچشمش ز چه نابینا شد
گشت شیدای قدت زاهد و این نیست عجب — زانکه با، **شید** چو پیوست الف شیدا شد
جان نبردند ز گرداب سرشك اهل نظر — بیشتر مردم ما غرقهٔ این دریا شد
یافت از سر خدا اگهی غیب **کمال**
تا میان و دهن تنگ ترا جویا شد

خانهٔ دیده زدیدار تو[2] روشن باشد — بیت احزان من از روی تو گلشن باشد
سرو هر چند سرافراز بود در بستان — پیش بالای بلند تو فروتن باشد
آن همه دود کز آئینهٔ رویت برخاست — اثر آه من سوخته خرمن باشد
نبرم تا بقیامت بزبان نام بهشت — اگرم خاك سر کوی تو مسکن باشد
گر تو زین عار نداری که منت دارم دوست — بعد ازینم چه غم از طعنهٔ دشمن باشد
طرف عاشق خود گیر که تا مدعیان — همه دانند که حق برطرف من باشد
طرفه مرغیست دل خانه برانداز **کمال**
که مدامش سر کوی تو نشیمن باشد

خبری زهیچ قاصد زدیار من نیامد — چه سیاه نامه پیکی که زیار من نیامد

۱- هر گیاهی (م - ن) ۲- بدیدار تو (م - ن)

زازل که رفت قسمت غم و شادئی بهر کس | غم یار جز نصیب دل زار من نیامد
همه روز بر رخ از گریه چه سود دُرّ غلطان | که شب آن دری که خندد بکنار من نیامد
بشمار زلف گفتم زلب تو بوسه گیرم | چه کنم چو عقد زلفت بشمار من نیامد
قلم مصور چین چو کشید نقشها بین | که چه‌ها کشید و نقشی بنگار من نیامد
بفرشتگان رحمت برم ازغمت شکایت | که مرا طبیب کشت و بمزار من نیامد

چه عجب **کمال** اگر جان بلب آرداز فراق
چو لب تو مرهم جان فگار من نیامد

خطت کرد لبت عمدا نباشد | چو دودی هست بی حلوا نباشد
کسی نسبت کند چشمت بنرگس | که هیچش دیدهٔ بینا نباشد
بخوبی گرچه مه بالا نشین است[۱] | ولیکن چون تواش بالا نباشد
به تیغم گو بزن دشمن، که از دوست | سر ببریدنم قطعا نباشد
خیالش جز بچشم من نجوئید | که این دُر در همه دریا نباشد
اگر از دیده نا پیدا بود نیز | بدان باشد که نا پیدا نباشد

کمال خسته را امروز دریاب
که صبرش از تو تا فردا نباشد

خوشا غمی که برویم زروی او آید | که هرچه آید ازآنرو مرا نکو آید
بشوخی[۲] آمدن وناشکستن این دلرا[۳] | گرانترست ز سنگی که برسبو آید
بدین خیال که بیند رخ تو گل درآب | روانتر از دگران بر کنار جو آید
صبا گرفته کمند بنفشه دست آویز | که شب بحلقهٔ آن زلف مشکبو آید
چه جای چشمهٔ حیوان که جویبار[٤] بهشت | اگر دهان تو بیند بجست و جو آید

---

۱ ـ بالا گرفتست (ج ـ س)   ۲ ـ بشیوه (حن)   ۳ ـ نا شکستن دل ما (م ـ ن)
٤ ـ جویهای (ج ـ س)

سوار اشك که راند بهرطرف گلگون چو خاك پای تو بیند روان فرو آید
کمال وصف میانش چگونه بنویسد
که‌ان سخن بزبان قلم چو مو آید

در صحبت دوست جان نگنجد شادی و غم جهان نگنجد
در خلوت قرب و خانهٔ انس[1] این راه نیابد آن نگنجد
ما خانه خراب کردگانرا در دل غم خان و مان نگنجد
ای خواجه تو مرد خود فروشی رخت تو درین دکان نگنجد
پر شد در و بام یار از یار اغیار در آن میان نگنجد
تن را چه محل که در حریمش سر نیز بر استان نگنجد
یا دوست گزین کمال یا جان
یك خانه دو میهمان نگنجد

در عشق تو ترك سر چه باشد از دوست عزیز تر چه باشد
جان نیز اگر فرستم آنجا این تحفهٔ مختصر چه باشد
ای مردم چشم روشن من بر من فکنی نظر چه باشد
گفتی چکنی اگر کشم تیغ بسم الله گو، اگر چه باشد
چون کشتن بنده بر تو سهلست لطفی کنی اینقدر چه باشد
هر چند کمست دولت وصل خوش زندگی است هر چه باشد
گویند کمال در دلت چیست
اندیشهٔ او دگر چه باشد

درغم دلدار کس‌را این‌دل‌افگاری مباد هیچ عاشق‌را ز یاران درد بی‌یاری‌مباد
خون‌دل آمد شرابم، نقل: دشنام رقیب هیچکس‌را اینچنین‌خواری‌وخونخواری‌مباد
چشم بیدارمرا گرخواب میپوشدنظر جزخیالش‌مونسی‌درخواب‌وبیداری‌مباد

۱- حجرهٔ انس (م-ن)، (حن)

گر دل یاران خود سوزد بر اتش اینچنین / اینچنین جز بامنش یاری و غمخواری مباد[1]
تازهای و هوی مستان زاهدان در زحمتند / عاشقانرا از می عشق تو هشیاری مباد
بانگ مرغ از دام[2] چون بخشد فرح صیاد را / کار من در زلف او[3] جز ناله و زاری مباد

از طلب گرمیفزاید داغ و درد او **کمال**
در دل ریش تو جز درد طلبکاری مباد

دزد دلهاست سر زلف تو ز انش بستند / میبرد بند خود آخر نه چنانش بستند
رسن زلف تو پیوند دل و جان بگسست / چه رسن بود که بر رشتهٔ جانش بستند[4]
خواست بانکهت تو دم زند از شیشه گلاب / بزدندش همه بر روی و دهانش بستند[5]
درچمن پیش گل از لطف تو رمزی میرفت / آب شورید گئی کرد و روانش بستند
هجر کشته است نه آن غمزه و ابرو مارا / اینهمه جرم چه بر تیر و کمانش بستند
بر سر آتش غم سوخت کباب جگرم / گوئیا بر دل خونابه چکانش بستند

زخم هر تیر که آمد ز تو بر جان **کمال**
مرهمی بود که بر ریش نهانش[6] بستند

دگر گفتی نجویم[7] بر تو بیداد / **مبارك** مرد وانگه کردی آزاد
چه منت باشد از صیاد بیرحم / که پای مرغ بسمل کرده بگشاد
چه حاصل انکه شیرین ازلب خویش / پس از کشتن دهد حلوای فرهاد
فراموشم نخواهی شد چو الحمد / در آندم که[8] بتکبیر آوری یاد
بیادت میفرستم خدمت و باز / نمیخواهم که بر تو بگذرد باد
شدم خاك و بهر سو برد بادم / کسی کز دوست دور افتد چنین باد

۱ـ دلداری مباد (م‌ـن) ۲ـ مرغ دل در دام (م‌ـن)، (حن) ۳ـ کار دل در دام او (م‌ـن)
۴ـ چه سبب بود که بر رشتهٔ جانش بستند (م‌ـن)،(ج‌ـس) ۵ـ ایهام قابل توجهی است ۶ـ ریش روانش (ج‌ـس) ۷ـ که نکنم (م‌ـن)، (حن) ۸ـ گر (م‌ـن)، کم (حن)

کمال از خون دل تر ساز نامه
سلام خشك چون نتوان فرستاد

دلبر چه زود خط برخ دلستان کشید[1] خطی چنان لطیف بماهی توان کشید؟
نقاش صنع صورت خوب تومینگاشت چون نقش بست خط تو[2] چست وروان کشید
موئی که در سر قلم نقش بند بود نقش دهان تنگ تو گوئی بدان کشید
چشمت چه خوش کشید باَبرو کمان حسن بیمار بود طرفه چگونه کمان کشید
بر پای ناز کت ز سرم سایهٔ فتاد مجروح شد که بار گرانی چنان کشید
خواهم نخست برسر زلفت فشاند جان[3] وانگه چوباد زلف ترا رایگان کشید
شبها کشید آه و فغان بر درت کمال
درویش هرچه داشت بران استان کشید

دل چراغی است که نوراز رخ دلبر گیرد ور بمیرد زغمش زندگی از سر گیرد
صفت شمع به پروانه همی[4] باید گفت کاین حدیثی است که باسوختگان در گیرد
مفتی ار فکر کند در ورق رخسارش بشکند خانه و ترك خط و دفتر گیرد
ساقیا باده بگردان که ملولیم زخویش تا زمانی ز میان هستی ما بر گیرد
بادب زن در میخانه که فراش حرم آستان بوسه زنان[5] حلقه این در گیرد
گراز آن لب بچشد چاشنئی زاهد شهر بخرابات مغان آید و ساغر گیرد
بهر تیر نظری سینه سپر کرد کمال[6]
که بهر زخم تو او لذت دیگر گیرد

دل در طلبت روی بصحرای غم آورد جان بی دهنت رخت بکوی عدم آورد
ما را هوس زلف تودر کوی تو انداخت حاجی زپی حلقه قدم در حرم آورد

١ـ گلستان (م ـ ن) ٢ـ قدتو (م ـ ن)،(حن) ٣ـ خواهم نشاند برسرزلفت هزار جان (م ـ ن)
٤ـ به پروانه دلی (م ـ ن) ، (حن) ٥ـ بوسه کنان (م ـ ن) ، (حن) ٦ـ بکش ازهرطرفی تیغ با زار کمال (م ـ ن) ، (حن)

محروم مران از در خویشم که گدا را — امید عطا بر در اهل کرم آورد
روزی که بسروقت من آئی همه گویند — شاهیست که در کوی گدائی قدم آورد
فریاد من از غمزهٔ شوخ تو که در دهر — آئین جفا کاری و رسم ستم آورد
باد این سر سودا زده خاك ره آن باد — کز کوی تو جان درتن ما دمبدم آورد

نقش دل ودین شست **کمال** از ورق جان
تا وصف خط و خال بتان در قلم آورد

دل زداروخانهٔ دردت دوا دارد امید — شربت خاصی ازان دارالشفا دارد امید
هر کسی دارد از آنحضرت تمنای عطا — مفلس عشق تو تشریف بلا دارد امید
جان ودل تاذوق آن جوروستم دریافتند — این ستم دارد توقع آن جفا دارد امید
کشتهٔ شمشیرغم یعنی شهید عشق را — زندگی این بس که ازتوخونبها دارد امید
دارد امیدی که یابد بر بساط قرب راه — این گدا بنگر که وصل پادشا دارد امید
برسر راه طلب شد خاك چشم انتظار — همچنان ازخاك راهت توتیا دارد امید

دولت بوسیدن پایت نمی یابد **کمال**
با چنین کوتاهدستی مرحبا دارد امید

دل غمدیده شکایت ز غم او نکند — طالب درد فغان از الم او نکند
کیست درخور، که رسد دوست بفریاددلش؟ — انکه فریاد زجور و ستم او نکند
هر که خرسند نباشد بجفاهای حبیب — ناسپاسیست که شکر نعم او نکند
چشم زاهد نشودپاك زخودبینی خویش — تا چو ما سرمه زخاك قدم او نکند
پارسا پشت فراغت چه کند[1] برمحراب — گر کند تکیه چرا بر کرم او نکند
شربت درد تو هرخسته که نوشید دمی — التفاتی بمسیحا و دم او نکند

تا بگرد در تو طوف کنانست **کمال**
هوس کعبه و یاد حرم او نکند

۱- چه نهد (م - ن) ، (حن)

دل کجا شد خبرش غمزهٔ او میداند — مست هر جا که کبابست ببو میداند
هرپریشانیوآشوب که جانرا زقفاست — دل دیوانه از آن سلسله مو میداند
من‌ازآن سرو که بردیده نشاندم نُبرم — باغبان قیمت سرو لب جو میداند
یار گویندچه‌خواهدبتودادازلب‌خویش — من چه دانم‌چه‌مرادست همو میداند[1]
بردرت طاقت بیداری من کس‌را نیست — نیست‌حاجت بگواهم‌سگ کو میداند
ناصحا مصلحت من هوس روی‌نکوست — هر کسی‌مصلحت خویش نکو میداند

کردچون‌زلف تو باغمزه،فروداشت **کمال**
زانکه بد مستی آن عربده جو میداند

دل که‌ازدردتوپرشد[2] ناله‌راچون کم کند — مرهم ودرمان کجااین‌دردافزون کم کند
ازخروش کشتگان گرزحمتی باشدترا — غمزهٔ بیماررا فرما که تا خون کم کند
آب‌چشمم کم‌نشدچندانکه‌مژگان‌بر گرفت — کس به‌پرویزن[3] چگونه‌آب‌جیحون کم کند
بادوصد گنج‌و گهر گر کردمت قیمت‌مرنج — مشتری نیزاز بهای درمکنون کم کند
گر بمن بوس ببخشی کم‌نگردد زانجمال — با زکاتی کی گدا ازمال قارون کم کند
رشکم‌ازز اهدنمی آید که‌بیند گه گهت — طبع ناموزون‌چو‌میل‌شکل‌موزون کم کند

گرچه‌شمع‌خلوتت‌سوزدز بان‌مگشا **کمال**
قصهٔ سوزدرون ، عاشق به‌بیرون کم کند

دل گرمم زتو برآتش غم سوخته باد — آتش روی توبرجان من افروخته باد
جان که‌خو کرده بتشریف‌جفاهای توبود — چون‌تورفتی به‌بلاهای توآموخته باد
جگر خسته بشمشیرتو[4] گر پاره شود — هم‌ازآن کیش بیك‌تیرد گردوخته باد
چون‌نظردوخت‌بهرتیرتوچشم،آنهمه‌تیر — یك بیك از نظر دوخته اندوخته باد
قیمت‌بنده چه داند که بصدجان عزیز — هم نسیم سر یکموی تو نفروخته باد

۱- من چگویم کرم اوست هومیداند (م ـ ن) ، (ج-س) ، (حن) ۲- هردلی کزدرد پرشد (م-ن) ۳- پرویزن‌غربال مانندی‌است که بدان ادویه کوفته رابه‌بیزند ٤- به‌پیکان تو(م-ن)، (ج-س)

تو برخ شمعی و پروانهٔ جانسوز **کمال**

شمع افروخته پروانهٔ او سوخته باد

دل مقیم درآن جان و جهان میباشد — خاطر آنجاست که آن جان‌وجهان میباشد

خوش بود دل نگرانی بچنان دلبندی — که بدین کس دل اوهم نگران میباشد

گرشدم عاشق‌ومیخواره‌مرا عیب مکن — پیرمن ،کاینهمه درطبع جوان میباشد

هر کجا میگذرم عاشق ورندم خوانند — عاشق آری همه جائی بنشان میباشد

تا نسوزی نشود شمع دلت نورانی — شمع را روشنی خاطر از آن میباشد

همهٔ شهر بگفتند و نگفتند خلاف — که فلانرا طمع وصل فلان میباشد

از غـم هجر مینديش **کمالا** چندین

که فلك گاه چنین گاه چنان میباشد

(ج ـ س)

دل من بار جفای تو نه تنها بکشد — داغ جوروستمت هردو بیکجا بکشد

جان بیکسر نکند با سرشمشیر توقطع — که چوزلفت بقدمهای توسرها بکشد

خوش‌بودتیرتو برسینه‌ولی آن خوش‌نیست — که کماندارتو بازآیدش ازما بکشد

نرسد بر تو مه چارده، از گوشهٔ بام — گر زخورشید رخی سر بثریا بکشد

اینهمه بار جفا عاشق ازان کرد قبول — که‌درین واقعه خودرا بکُشدیا بکشد

قلم صنع کند رقص و سر اندازیها — دست‌قدرت گرازآن[۱] صورت‌زیبا بکشد

میکشد ناله وآه از دل غمدیده **کمال**

هر که شد عاشق روی تو ازینها بکشد

دل من بی تودگر دیدهٔ بینا چه کند — دیده بی‌منظر خوب تو تماشا چه کند

زان لبم می ندهد دل که نظر بر گیرم — چشم صوفی نشود سیر زحلوا چه کند

۱ـ گرازاین (م ـ ن) ، (حن) ، (ج ـ س)

داغ ودردی که رسد از تومرا حق دلست — دل حق خود نکند از تو تقاضا چه کند
عاشق از شوق جمال تو چو گل جامهٔ جان — حالیا کرد بصد پاره دگر تا چه کند
پارسا از ورع و زهد قبول تو نیافت — بی‌عنایت نکند فائده اینها چه کند
یار بیجرم گرفتم همه را کشت امروز — هیچ باخود نکندفکر کەفردا چه کند
کرد از هرطرفی درد و بلا قصد **کمال**
در میان همه مسکین تن تنها چه کند

دل من صحبت دلدار دگر میطلبد — خاطرم بار دگر یار دگر میطلبد
یار بدمهر غم عاشق مسکین چونخورد — لاجرم عاشق و دلدار دگر میطلبد
چه روم پیش طبیبی کەچودردم دانست — دمبدم بر دلم آزار دگر میطلبد
گر نهد بار جفا یار موافق بریار — گرچه باریست گران، بارد گر میطلبد
شد ملول از لب و گفتار مکرر دل من — دهن تنگ شکر بار دگر میطلبد
دیدهٔ راست نظر بر گذر سرو قدان — قامت دیگر و رفتار دگر میطلبد
بلبلست از گل با خار بآزار **کمال**
که گل دیگر و گلزار دگر میطلبد

دوستانم سگ تو میخوانند — دوستان قدر دوستان دانند
تیز تر باشدم بمهر تو دل[1] — گر به تیغ از در توام رانند
با رقیبان تند خوی[2] بگوی — که ز کشتن مرا نترسانند
از رخت هم حق نظر برسد — گر دو زلف تو حق نپوشانند
چه درخت گلی که از سر شاخ[3] — هر گلی بر تن تو لرزانند
کی گذارند حاسدان بتوام — که مرا هم بمن نمیمانند[4]

١- تیزتر باشدم‌بتیغ تومهر (م-ن) ، (حن) ٢- روسیاه (م-ن) ٣- چودرخت گلی تو کزهر شاخ (م-ن) ٤- نمیمانند بمعنی نمی گذارند .

باشد از جان **کمال** بندهٔ تو
زیرکان جمله مقبلش خوانند[1]

دوش باد سحری زلف تو می‌افشانید   دل مجنون شده‌را سلسله می‌جنبانید[2]
یافت بوی‌تووچون زلف تو گردیدبسر   انکه در مجلس ما مجمره میگردانید
وعظ در مجلسیان هیچ نمیکرد اثر   دردمند تو زد آهی همه را گریانید
ازلب[3] افسوس کنان پرسش‌دلها فرمود   باز بر سوختگیها نمکی افشانید
دودها ازخط وخال توزهرسو برخاست   پرتو روی تو تا باز کرا سوزانید
بوی‌خون میدمد ازخاك شهیدان غمت   این نه‌خونیست که با خاك‌توان‌پوشانید

غمزه تا چند کنی رنجه بازار **کمال**
که بصد تیغ نخواهد زتو دل رنجانید

دوش چشمم زفراق تو بخون تر میشد   آه من بی مه رویت بفلك بر میشد
اشك می‌آمد و می شست زپیش نظرم   هرچه جز نقش تو دردیده مصور میشد
مه بکوی توشب‌چارده‌خودبین‌میگشت   چون بآئینهٔ روی تو برابر میشد
هر کجازان‌لب شیرین‌سخنی‌میگفتند   سخن قند نگفتم که مکرر میشد
قدر وصل تو دل امروز نکو میدانست   اگر آن دولتش این بار میسر میشد
هرنسیمی که‌شب اززلف تودرمجلس‌ما   میگذشت ، ازدم او شمع معنبر میشد
صفت عارض چون‌آب تودردفترخویش   بیشتر زان ننوشتم که ورق‌تر میشد

انکه وقتی نگران بود بروی تو **کمال**
گر همی دید کنونش نگران‌تر میشد

دوشم خیال روی تو در سر فتاده بود   گوئی در بهشت برویم گشاده بود

۱ـ بغلامی برار نام کمال ـ تا همه خلق مغلمت خوانند (م‌ـن) ، (حن) ۲ـ جان بدر میشد ازآن حلقه که میجنبانید (م‌ـن) ، (حن) ، (ج‌ـس) ۳ـ آن لب (ج‌ـس) (م‌ـن) ، (حن)

تا تو ز در آئی و مجلس کنی فروغ[۱] شب تا بروز شمع بپا ایستاده بود
ساقی بیاد روی توام هر قدح که داد آب حیات بود که خوردم نه باده بود
جام ازلب تو خواست گذشتن بناز کی آن صاف دل نگر که‌چه مقدارساده بود
درخواب دیدمت که بمن‌دست میدهی دولت نگر که دوش مرا دست‌داده بود
سرگشتهٔ که بود روان‌پیش توچوشمع جائی بدست کرده و بر کف نهاده بود
درد ار چه کم نبود زهر سو **کمال** را
دوش از فراق روی تو چیزی زیاده بود

دوش در خانهٔ ما ماه فرو آمده بود خانه روشن شد و دیدیم همو آمده بود
تا به بینیم مه طلعت میمون فالش قرعه انداخته بودیم و نکوآمده‌بود
با خیال لب وآن عارض نازك درچشم آب دولت همه را باز بجوآمده‌بود
میدمید از دم مشگین صبا بوی بهشت بوی بردیم ازاین زان سر کوآمده‌بود
هر که دیدیم چوچشم وسرزلفش آنجا مست و آشفتهٔ ان سلسله موآمده‌بود
ناتمامیّ مه‌آن شب همه را روشن شد که چو آئینه باو روی بروآمده‌بود
دل دیوانهٔ خود سوخته چون عود **کمال**
آن پریروی ملك خوی ببو آمده بود

دوشم دل ازغم تو[۲] در آتش همی‌طپید وز دیده با خیال رخت‌آب میچکید
زان لب چومی‌شنید حدیثی دل کباب میسوخت‌چون‌نمك بجراحت‌همیرسید
در پیش می‌فکند سر خود قتیل عشق از شرم این گناه کزان تیغ میبرید
تا کرده سر قلم سر زلفت کجا کشیم دالست زلف تو نتوان بیقلم کشید
پیش تو روز وشب‌چه برم نام مهروماه چون‌مهردیگری نتوان برتوئی گزید[۳]
گیرم که باد با تو بردآه این ضعیف از باد نالهٔ پشه کمتر توان شنید

۱– مجلس دهی فروغ (م–ن) ، (حن) ، (ج–س) ۲– دل ازغم تودوش (ج–س) ۳– بر تو برگزید (م–ن) ، (حن) ، (ج–س)

چشم **کمال** روی تو دید و بگریه گفت
چشم رونده چون تو در اقلیمها ندید

دوشم ز قبله روی بر آن آستانه بود — اشکم زدیده سوی درت هم روانه بود
در سر می صبوحی و در دیده‌ها خمار — جان بی لب تو تشنهٔ جام شبانه بود
از خال وعارض تو فتادم ببند زلف — مرغی که شد بدام سبب آب ودانه بود
جانم ززخم غمزه بچشم تومیگریخت — از خستگیش میل به بیمار خانه بود
چودرسخن شدآن‌لب‌شیرین‌شکرفشان — در گوشها حکایت شیرین فسانه بود
دل بود آه و ناله بران در کشید باز — چون شمع جان‌سوخته‌خوددرمیانه بود

القصه زین فسانه مراد دل **کمال**
شرح غم تو بود و دگرها بهانه بود

دوشینه ازو کلبهٔ ما شاه نشین بود — غمخانهٔ درویش به از خلد برین بود
هم دولت سلطانی و هم پایهٔ شاهی — در بارگه عشرت ما عیش کمین بود
حاجت بمی و نقل نبد مجلسیانرا — کان‌لب‌بشکرخنده‌هم‌آن‌بودوهم‌این بود
از گوشهٔ خاطر بنشاط نظر او — اندیشه برون آمد و غم نیز برین بود
دل‌رفت بحسرت همه شب‌درسرآنزلف — کز طالع شوریده‌امیدش نه چنین بود
القصه بنظارهٔ آن روی براندیم — عیشی که به‌ازمملکت روی زمین بود

من بعد **کمال** از اجل اندیشه ندارد
کز زندگیش غایت مقصود همین بود

دوشینه خیالت همه شب مونس ما بود — تا روز دودست من وآن زلف دوتا بود
مجلس‌خوش‌ودل‌جمع‌ومرتب‌همه‌اسباب — ازعیش‌بیاد تو[1] چگویم که چه‌ها بود
در کلبهٔ مامحنت هر روزه ، شب دوش — تشریف نفرمود ندانم که کجا بود
من درعجب‌آن لحظه زتشریف‌خیالت — کان‌پایه نه‌درخورد من بی سرو پا بود

۱ــ از عیش بروی تو (م‍ـن)

گر یکدمه وصل تو خریدیم بصدجان — آنهم سر یکموی ترا نیم بها بود
اندیشهٔ خون ریختنم دوش بآن چشم — برعزم جفا کردی و آن عین وفا بود
گرداشت کمال ازتو نهان سوز تو چون شمع[1]
بر سوز نهانیش رخ زرد گوا بود

دی خرامان برهی یار مرا پیش آمد — فتنه آورد بمن روی ، بلا پیش آمد
زلف‌مشگینش اگرداشت بعاشق سرجنگ — با من آنروز بصد گونه صفا پیش آمد
محتشم وار بهرسو که شدآن‌مه، او را — همه ره عاشق‌ودرویش و گدا پیش آمد
تحفهٔ لایق معشوق چودر دست نداشت — عاشق زار بزاری و دعا پیش آمد
بررخم گه‌چو دُرو گه‌چوعقیق آمداشك — دیده را بی‌رخ‌او بین که‌چه‌ها پیش آمد
ره غلط کردم و پی گم بملاقات رقیب — بازم آن رهزن دلها زکجا پیش آمد
نیست درعشق توخون‌مژه مخصوص **کمال**
که ازین سیل‌درین ره همه را پیش آمد

رخت گلبرك خود رو مینماید — درو از نازکی[2] رو مینماید
زخوبیها که در تست از هزاران — دهانت یکسر مو مینماید
خیال عارضت در چشم گریان — چو آب چشمه در جو مینماید
رخ خود دید گل در آب و گفتا — اگر نکنم غلط او مینماید
بروی دوست مانندست خورشید — بچشمم گرم از آنرو مینماید
چو مطرب خواند ابیات تو گویند — که این گوینده خوشگو مینماید
کمال از روی آن مه هر چه گوئی
بوجه عقل نیکو مینماید

رخ تو دیدم و زاهد نمی‌تواند دید — مُراد ماست که حاسد نمیتواند دید

۱- سوزش چون شمع (م-ن)   ۲- از روشنی (م-ن) ، (حن)

دگر بصومعه خلوت نشین کجا بیند — مرا که بی می و شاهد نمیتواند دید
بگردن تو نخواهم که بینم آن تسبیح — که رند شکل مقلد نمیتواند دید
کسیکه گوشهٔ محراب ابروئی دیدست — دگر کسیش بمسجد نمیتواند دید
بنرد عشق تو نقشی ز کعبتین مراد — ورای عاشق فارد نمیتواند دید
روان نگشته بسجاده اشك صوفی را — چه سود ورد که وارد نمیتواند دید

بدیدنش چه شتابد رونده بی‌تو **کمال**
که بی دلالت مرشد نمیتواند دید

رخ تو نور بماه تمام می‌بخشد — چوخلعتی که شهی بر غلام می‌بخشد
مرا که کشتهٔ هجرم زلب پیام رسان — که باز عمر نوم آن پیام می‌بخشد
بیار سیب ذقن گرچه نقرهٔ خامست — که باغبان بگدا هرچه خام می‌بخشد
حریم وصل توچون کعبه‌منزل بصفاست — مرا صفای عجب آن مقام می‌بخشد
بیاد زلف و رخ تست پیر مجلس را — دم و نفس که بهر صبح وشام می‌بخشد
مرید باده‌فروشم که‌شیخ جام‌خوداوست — هرآنکه‌زومددی‌خواست‌جام‌می‌بخشد

کمال بوس دهم گفت با تو یا دشنام
بهر دو نقل خوشم هر کدام می‌بخشد

رخی چنین که تو داری کدام مه دارد — خدا همیشه زچشم بدت نگه دارد
بکش نخست مرا گر گنه‌محبت‌تست — که بنده از همه بسیارتر گنه دارد
غلام آن‌سگ کویم که‌چون‌شناخت‌مرا[1] — بر آستان تو کمتر ز خاك ره دارد
قیامتست بخوبی‌رخت که در وی زلف — بجرم زیر بری نامهٔ سیه دارد
چو کوس حسن‌زدی‌قلب عاشقان‌مشکن — که تاج و تخت‌شهان‌زینت‌ازسپه دارد
بچین‌زلف سیه‌چشمت آهوی ختن‌است — که بر کنار گل‌وسبزه تکیه گه دارد[2]

۱ـ که درشماره مرا (ج-س) ۲ـ خوابگه دارد (م - ن) ، (حن)

همیشه بستهٔ زلفت ز بیم چاه ذقن[۱] دوست در رسن ودیده سوی چه دارد

کمال فهم سخن نیست در گدا طبعان

سخن درست و تعلق بگوش شه دارد

رویت بچنین دیده تماشا نتوان کرد وصل تو بدین سینه تمنا نتوان کرد

تا همت عالی نشود رهبر خاطر اندیشهٔ آن قامت و بالا نتوان کرد

تا دیده نخست از نظرت وام نگیرد نظارهٔ آن صورت زیبا نتوان کرد

گر تیغ زند طاعن و[۲] گر طعنه زند دوست قطع از تو و سودای تو قطعا نتوان کرد

در دولت خوبی بگدایان در خویش لطفی بکن امروز که فردا نتوان کرد

تو داروی و درمان دل و دیدهٔ ریشی بیرون زدل ودیده ترا جا نتوان کرد

دردی ز تو در جان کمالست که آنرا

الا بوصال تو مداوا نتوان کرد

روی تو بجز آینه دیدن که تواند زلف تو بجز شانه کشیدن که تواند

قند دهنت شربت خاصی که ز لب ساخت دیدن نتوان خاصه چشیدن که تواند

چندانکه توئی آرزوی جان عزیزان با آرزوی خویش رسیدن که تواند

در زیر لب از بیم رقیب تو بران روی ما فاتحه خواندیم دمیدن که تواند

مشاطه دلی داشت چو پولاد بسختی ورنه زچنان زلف بریدن که تواند

چون نیست کمال از سخنان تو گزین تر کس را بسخن بر تو گزیدن که تواند

آنجا که بخوانند بلند این سخنان را

دیگر سخن پست شنیدن که تواند

روی تو دیدم سخنم روی داد زاینه طوطی بسخن درفتاد

صوفیم و معتقد نیکوان[۳] کیست چو من صوفی نیك اعتقاد

۱ـ همیشه تشنهٔ وصلت زبیم زلف وذقن (ج ـ س) ۲ـ گر تیغ کشد دشمن و (م ـ ن)،(حن)
۳ـ معتقد روی خوب (حن)

خانهٔ چشمم که خیالت دروست | جز بتماشای تـو روشن مباد
ز آمدنت رفت خبر در چمن | سرو روان جست و بپا ایستاد
ایکه فراموش نـهٔ هیچوقت | وقـت نشد کاوری از بنده یاد
مه کـه نهادی کله حسن کج | روی تو دید آنهمه از سر نهاد

یاد کن از حالت آن کز **کمال**
پرسی و گویند تـرا عمر باد

روی زیبای توهر بار که درچشم تر آید | خوبتر باشد از آن ماه که در آب نماید
در[1] بزنجیر به بندد همه وقت و عجبست این | که دردولتم آن زلف چوزنجیر گشاید
گوی را طرفه نباشد که ربایند خلایق | طرفه آن گوی زنخدان که دل خلق رباید
پیرهن لطف تنت زانکه بپوشید چه حاصل | آستین تو و ساعد چو بانگشت نماید
ناله و اشك چوخونابه من ازدیده نه بینم | این چنینها تو کنی ایدل و اینها ز تو آید
پیش بالای تو بر طرف چمن سروسهی را | باغبانان نگذارند که گستاخ بر آید

عندلیبیست **کمال** آمده در باغ معانی
که بسازد غزل و بر گل روی توسراید

ره گشودند بار بـر بندید | خویشتن زیر بار مپسندید
اینجهان درد خواره[2] دندانیست | وارهیدید ازو چو بر کندید
برگ ریزان عمر شد نزدیك | خیره خیره چو گل چه میخندید
شاخ بی میوه گر همه طوبی است | ببریـدش بمیوه پیوندیـد
ره نمایان عشق آینه‌انـد | پیش آئینه دم فـرو بندید
تـا نمایـد رخ شما بشما | گر همه طوطی و همه قندید

بفلـك رهبر شماست **کمال**
گر جهان زیر پای افکندید

۱ـ دل (م ـ ن) ۲ـ درد خورده (م ـ ن) ، (حن) ، (ج ـ س)

زان پیشتر که دیده جمال تودیده بود
نقش تو بر سراچهٔ دل بر کشیده بود

از سایهٔ پر مگس آزرده شد رخت
بهر شکرمگرسوی‌آن لب‌پریده بود

رخسار زرد عاشق ؛آن رخ بزر خرید
اوخودچو بندگان دگرزرخریده بود

یوسف ببین و حسن ، مبین کارددر میان
این‌تیغ غمزه بود که کفها بریده بود

بارید تیغ و تیر شب هجر بر سرم
دور از توبین چها بسرمن رسیده بود

گوئی که بود عکس بنا گوش یارو،دُر
بر برگ گل که‌قطرهٔ باران‌چکیده بود

غارت گر معانی مجموعهٔ **کمال**
دزدیده هرچه‌یافت سخن درجریده بود

زان پیش که‌جان درتتق غیب‌نهان بود
عکس رخ دلدار در آئینهٔ جان بود

از خواب عدم دیدهٔ دل ناشده بیدار
در دیدهٔ دل نقش خیال تو عیان بود

هر نقش که از کارگه غیب برآمد
بردیم گمانی که‌توئی؛خودنه‌چنان بود

با حلقهٔ گیسوی تو شوریده دلانرا
هرحال که‌در کعبه،به‌بتخانه[1] همان بود

آندم که نبود ازدل و جان هیچ نشانی
بر چهرهٔ عشاق زنام تو[2] نشان بود

عشق از طرف یار پدید آمد ازآغاز
معشوق‌شنیدی که بعاشق‌نگران بود؟

در پای توجان داد **کمال** وز جهان رفت
المنة لله که تمنای وی آن بود

زان میان هیچ اگر نشان باشد
این خبر[3] هم دران دهان باشد

گر میان باشدت بزیر قبا
خرقهٔ بنده در میان باشد

ور دهان گویمش که هست آن نیز
سخنی از سر زبان باشد

دل زسرو روان او زنده است
همه کس زنده از روان باشد

گو برو جان و جا باو بگذار
که مرا او بجای جان باشد

۱- در کعبه وبتخانه (م - ن) ، (حن) ، (ج-س) ۲- زداغ تو (م-ن) ، (ج-س) ، (حن)
۳- آن خبر (م - ن) ، (حن) ، (ج - س)

عقل گفت از بحسن آنی هست　　آن قد و ابروی فلان باشد

این چه جای تأملست **کمال**

الف و نون برای آن باشد

زاهد از روی تو تا چند مرا توبه دهد　　گو رها کن[1] که خدایش زریا توبه دهد

گفتهٔ بر در او بس کن ازین ناله و آه　　کس ندیدم که گدا را زدعا توبه دهد

عاشق روی ترا زین دو برون کاری نیست　　یا رقیبش کشد از عشق تو، یا توبه دهد

شیخ در دور لب او بکسی توبه نداد　　همه رفتند بمیخانه کرا توبه دهد

رایگان دل بردآن روی[2] وزین ناید باز　　شوخ کج باز[3] که اورا زدغا توبه دهد

پیش لبهای تو از دعوی کوچك دهنی　　غنچه‌ها را همگی باد صبا توبه دهد

مرشد آن نیست که ازمی دهدت توبه **کمال**

مرشد آنست که از توبه ترا توبه دهد

زاهد باریك بین لبهای باریك تو دید　　خواند اللهمّ بارك آندم و بروی دمید

انکه درخلوت ریاضتها کشیدی سالها　　شدز بویت مست ودرمیخانه‌ها ساغر کشید

صوفی ما میکند دیوانگیها در سماع　　آه اگر یك عاقلی میکردوزین می میچشید

پارسا گر بنگرد آن ابروی شوخ از کمین　　همچو چشمت بیش نتواند بمحراب آرمید

تاتوان انداخت خودرا ناگهان درپیش دوست　　همچو اشك گرم رو بسیار میباید دوید

امشب آن مه گرچو شمع ازخانقه سر برزند　　های و هوی صوفیان برآسمان خواهد رسید

با دوصد لاف کرامت گرلبش بینی **کمال**

باز بفروشی بجامی خرقهٔ صد **بایزید**

زبرگ گل که نسیم عبیر می آید　　نسیم اوست ؛ از آن دلپذیر می آید

حدیث کوثرم از یاد میرود به بهشت　　چو نقش روی و لبش در ضمیر می آید

---

١ ـ گو دعا کن (م‌ـن) ، (حن) ، (ج‌ـس)　٢ ـ آن ابرو (م‌ـن) ، (حن) ، (ج‌ـس)
٣ـ کژ باز (حن) ، (ج‌ـس)

بریخت خون عزیزان عجبتر انکه هنوز　　زخوردی از دهنش بوی شیر می‌آید
ندیدم آنرخ واز غم شدم بر آن در پیر　　جوان همیرود آنجا و پیر می‌آید
بیا بحلقهٔ رندان که آنخط[1] منظور　　میان اهل نظر بی نظیر می‌آید
کسی که جامهٔ بُرد برقدت کی آید راست　　تنت بلطف چو بیش از حریر می‌آید
کمال دیده نخواهد زدیدنت بردوخت[2]
اگر مقابله بیند که تیر می‌آید

زخوان وصل تو تا با من گدا چه‌رسد　　بجز جگر بگدایان بینوا چه‌رسد
لبت که پرشکرست آن بهیچ کس نرسید　　از آن دهان که زهیچست کم مرا چه‌رسد
هزار تشنه بآب و لبی چو قطرهٔ آب[3]　　میان انهمه از قطرهٔ بما چه‌رسد
تو کیستی و من ایدل که جرعهٔ زین جام　　بصد چوجم نرسد خود من و[4] ترا چه‌رسد
چنین که بر سر کوی تو تیغ میبارد　　بجز بلا بسر عاشق از هوا چه‌رسد
زنیزه بازی مژگان شوخ چشمانم　　سنان بسینهٔ ما و[5] هنوز تا چه‌رسد
کمال چون نرسد جز جفا ز اهل وفا
قیاس کن که زخوبان بیوفا چه‌رسد

زسوز جان من آن بیوفا چه غم دارد　　اگر چراغ بمیرد صبا چه غم‌دارد
کسی که برنکندسر زخواب چشمانش　　ز آه و نالهٔ شبهای ما چه غم‌دارد
میان عیش و طرب پادشاه نعمت و ناز　　بر آستان ز نیاز گدا چه غم‌دارد
دگر مرا زبلا دوستان مترسانید　　دلی که‌شد همه درد، از بلا چه غم‌دارد
بکوی او نروی[6] زاهدا مرو هرگز　　تو گر بهشت نه‌بینی مرا چه غم‌دارد
عوام تیر ملامت بعاشق ار بزنند　　ز سهم لشگریان پادشا چه غم‌دارد

١ـ که اینچنین (م‌ـن) ، (حن)　٢ـ زقامتت بردوخت (م‌ـن) ، (حن)　٣ـ هزار تشنه تراو لب‌چوقطرهٔ آب (م‌ـن)، (حن)　٤ـ تامن و(م‌ـن)،(حن)،(ج‌ـس)　٥ـسنان بسینه‌رسیدی (م‌ـن) ،رسید و (حن)　٦ـ بکوش گرنروی (م‌ـن)

رقیب گو بشنو آنچه از توخواست **کمال**[1]
گدای کو زسگ آشنا چه غم دارد

ز غمزه‌های تو چندانکه ناز میبارد — مـرا زهر مژه اشك نیاز میبارد
سرشك ما زتو باران نو بهارانست — که لحظه لحظه ستادست و باز میبازد
بریخت پیکرمحمود و؛چشم اودرخاك — هنـوز خون بفراق ایاز میبارد
ز دوری مه روی تو چشم بیدارم[2] — سـتاره ها بشبان دراز میبارد
زخنده‌ها چو نمك می‌فشاندم بجگر[3] — ملاحت از لب آن دلنواز میبارد
چو دوری از رخ او بی‌صفائی‌ای‌صوفی — گر از جبین تو نور نماز میبارد

دلیل سوختگیهاست گریه‌های **کمال**[4]
که اشك شمع ز سوز و گداز میبارد

زلفت که برسمن گرهی عنبرین زند — توقیع حسن بر ورق یا سمین زند
مهریست نقش خاتم دولت که آفتاب — انرا ز مهر عارض تو بر زمین زند
حیف‌است‌اگر‌بخال سر کویت‌ای‌صنم — رضوان دم از لطافت خلد برین زند
صورتگری که نقش‌تو‌بیندغریب‌نیست — گرخط نسخ در رخ خوبان چین زند
ای شاهدی که شهد لبان چو قند تو — صد بار طعنه برشکر و انگبین زند
گرد از نهاد گوشه نشینان بر آورد — ترك کمانکش تو چو تیراز کمین زند

تا کی **کمال** را هوس خاکپای تو
آبی ز دیده بر جگر آتشین زند
(ج - س)

ز ماهتاب جمالت ز ماه ، تاب رود — چه جای ماه سخن هم درآفتاب رود

۱ـ رقیب گوشنوآنچ از در توخواست کمال (م‌ـن) ، (حن) ، (ج‌ـس)، (نخ)   ۲ ـ زدوری‌مه روبت دوچشم بیدارم (م‌ـن)   ۳ـ زخنده هاش که میریزدم نمك بجگر (م‌ـن) ، (حن)   ٤ـ زتاب آتب رونیست آب چشم کمال (م‌ـن) ، (حن)

تو آن دری که ز پیش نظر اگر بروی — مرا ز دیدهٔ گریان در خوشاب رود
مکن بخون دلم چشم سرخ زانکه کسی — طمع نکرده بخونی که از کباب رود
بحسرتت نگرم سوی آن گل سیراب[1] — زجان تشنه کجا آرزوی آب رود
کشیدم از تو جفای جهان؛ که میدانست؟ — که برمن ازملك رحمت این عذاب رود
چورفت درسراو سر، توهم بروای جان — که برتونیز نباید که این[2] عتاب رود

کمال چشم تو گر میبرد شب هجران
خیال خواب ،چنانش بزن که خواب رود

زمستی چشم اوهر گز بحال ما نمی افتد — بهرجائی بیفتد مست واوقطعا نمی افتد
بکویت رنددردی کش سبو برسر برآیدخوش — چه میهادرسرست اوراعجب کزپا نمی افتد
زدورت کی توان دیدن چو بنمائی بما بالا — نمی بینیم مه تا چشم بر بالا نمی افتد
بروی صید[3] هر تیری که اندازی و گردد گم — بیا آن دردل ماجو که دیگرجا نمی افتد
چه خوش افتاده است آن دریکتا بر بنا گوشت — که بر گل قطرهٔ باران چنین زیبا نمی افتد
نخستین دیده ها افتد بران پا انگهی سرها — بخاك پایت از تنها سر تنها نمی افتد

شبی کان مه بچرخ آید **کمال** آنجافکن خودرا
که صوفی درچنین رقصی بدورانها نمی افتد

ساقی بیار باده که عید صیام شد — آن مه که بود مانع رندی تمام شد[4]
در ده قدح ز اول روزم که بعد ازین — حاجت بدان نماند که گویند شام شد
امروزهر که خدمت معشوق ومی کند — بختش کمینه چاکر و دولت غلام شد
بس خرقهٔ که بود بدکان میفروش — تسبیح و جامه در گرو نقل و جام شد
با زاهدان مگوی زمستی و ذوق عشق — برعاشقان حلال وبرایشان حرام شد

۱ــ بحسرتت نگرم سوی گل ولی زسراب (م‌ــن) ، (حن) ، (ج‌ــس) ۲ــ که با تو نیز نیاید گرآن (نخ) ۳ــ بروز صید (م‌ــن) ، (حن) ۴ــ بمضمون :

روزه یکسوشد وعیدآمد ودلها برخاست — می بمیخانه بجوش آمد ومیباید خواست (حافظ)

در روی خوب گرچه تامل مباح نیست — امکان رخصت است بنیت چو عام شد

از اهل عشق ننگ ندارد کسی **کمال**
جز نا کسی که در پی ناموس ونام شد

(م-ن)

سر زلفت نمیخواهم که در دست صبا افتد — کز ان جانها رود بر بادوسرها زیر پا افتد
رقیب از حد برون پای از حد خود مینهد بیرون — مبادا دامن دولت که در دست گدا افتد
بچین زلفت ار گفتم حدیث مشک معذورم — پریشانگوی را اکثر سخنهای خطا افتد
فلک را باهمه کوشش که سال وماه پیماید — چنین ماهی نپندارم که اندر سالها افتد
بدل گفتم برون افتاد راز ما کنون ایدل[1] — بگفت از دیدهٔ گریان هنوز تا چه ها افتد
همیگفتم که چون آتش روانی جان بر افشانم — ولی با اینهمه، مشکل که میل او بما افتد

چه پرسی از **کمال** آخر که دور از روی من چونی
چه باشد حال آن بلبل که از گلشن جدا افتد

سر ما کی بسر خویش[2] بپای تو رسد — گر رسد دیده بران پای[3] برای تو رسد
بر دل وجان چو غم ودرد تو سازند نصیب — جگر سوخته را داغ و جفای تو رسد
بعد صد سال جفا کرد من از یار جدا — گر کند عمر وفا بو که وفای تو رسد
زاهد از بیم بلا سر بدعا کرد فرو — عاشقان روی ببالا که بلای تو رسد
درد ما را نرسد مرهم و درمان چکنم — گر رسد داروئی از دار شفای تو رسد
بر درت میکندم منع زدریوزه رقیب — سگ نخواهد که نصیبی بگدای تو رسد

حاجت حلقه‌زدن نیست در این باب **کمال**
اینقدر بس که بآن گوش دعای تو رسد

۱- بدو گفتم برو افتاد راز عشق ما از دل (م - ن) ۲- سر ما را نرسد اینکه (م-ن)،(حن)
۳- گر رسد دیده بروی تو (م - ن) ، (حن)

سرو اگراز قد و رفتار ببالاست زیاد[1] سایه گه گه‌چه‌عجب کزتوزیادت افتاد
سروی و سایهٔ تو سایهٔ رحمت بر من سایهٔ رحمت تو از سر ما دور مباد
راست گویند هوائیست زتوبرسر سرو که نجنبد بیقین هیچ درختی بی باد
مژدهٔ آمدنت باد بگلزار آورد جست آزاد زجا سرو و بیك پا ایستاد
سرومیخواست که پیش قد توسر بنهد داد بر باد سرو این هوس از سر ننهاد
تا قدت دید که بر دیده نشاندیم دگر باغبان سرو سهی را بچمن آب نداد
میکند از ستم سرو قدان ناله **کمال**
بلبل از نارون و سرو برآرد فریاد

سرو سهی به بستان گر سالها برآید باقد دلربایان در حسن بر نیاید
صوفی ز ما بیاموز آئین عشق بازی کز زاهدان رعنا این کار کمتر آید
آنزلف عنبر افشان پیوسته باد درهم کو از سیاهکاری سر در رخ تو ساید
کی باشدآنکه‌آید باز ازنسیم کویت بادی و در تن ما جانی دگر فزاید
ایدل‌زجام‌محنت چندان‌مباش غمگین باشد که صبح دولت یکروز رخ نماید
مائیم و آستانت تا هست زندگانی یا سر نهیم آنجا یا خود دری گشاید
می‌خور **کمال** وبشکن ناموس اهل تقوی
زیرا که نیکنامی با عشق راست ناید
(م ـ ن)

سروسهی‌در بوستان‌چندانکه‌بالا میکشد پیش‌قدوبالای اوازسر کشی پا میکشد
گردوستانرامیکشد خاطر بباغ‌وبوستان هرجا که‌باشدبوی‌تومارادل آنجا میکشد
پیش رخ تومیکشد خط دانهٔ دلهای‌ما چندین‌هزاران‌دانه‌راموری به‌تنها میکشد
ننوشت کس‌درمکتبی[2] بالاترازیاقوت[3] خط بالای‌یاقوت‌اوخطی بنگرچه‌زیبا میکشد
ای‌موج اشك‌اربنگری بگذشته‌دودازسینه‌ها دانی کزان‌ماه‌آه من‌سر برثریا میکشد

۱ـسرواگرازقدوبالاست برفتارزیاد(م‌ـن) ۲ـدرملك‌تو(م‌ـن) ۳ـمراد: ملاجلال‌الدین یاقوت‌مستعصمی است.

شرمنده‌ایم از ناصح مشفق که دراصلاح ما — هم زحمت خود میدهد هم زحمت ما میکشد

زانغمزه هر تیری که دل آرد بدست از وی کشم
مسکین **کمال** از دست دل هر دم از ینها میکشد

سرورا هر که راست میگوید — قامت یـار ماست میگوید
چون دهانت کجاست میگویم — چون دهانم کجاست میگوید
خبری زان میان چو میپرسم — عالم السّر خداست میگوید
میکند دل حدیث بوس و کنار — دل من هر چه خواست میگوید
چشم حیلت گرت بفتوی عشق — قتل عـاشق رواست میگوید
ابرویش گفت فتنه کار من است — کج نشستست و راست میگوید

آن رخ آورد خط بخون **کمال**
خال بر خط گواست میگوید

شب که درخلوتم آن شمع شکرلب باشد — خواهم از بخت که روزم همگی شب باشد
گه گه از حسرت آن لب که ببوسم لب جام — جامم از خون دل و دیده لبالب باشد
گر شفا خواهد از ان لب دل بیمار، مرنج — هرزه گوید همه آنخسته که در تب باشد
بررخ ازدود دل ماست مرکب خط یار[۱] — گر نداند دگری جهل مرکب باشد
ازرقیبان[۲] چوعقرب زدرت خواهم رفت — گرچه خوش نیست سفر مه چو بعقرب باشد
سر زلف تو بیاد آرم و ریزم دُر اشك — در شب تیره که آمد شد کوکب باشد

چه عجب گر نظر لطف تو باشد **بکمال**
روح را نیز نگاهی سوی قالب باشد

شبی که روی توماراچراغ مجلس شد — بسوختن دل پروانه وش مهوّش شد
دوچشمت ازدل ودین هرچه داشتم بردند — توانگری که بمستان نشست مفلس شد[۳]

۱ــ رخ یار (م ــ ن) ، خط و خال (حن) ۲ــ از قرینان (م-ن) ، (حن) ۳ــ توانگری که بمستان رسید مفلس شد (بحث درآثاروافکارحافظ ــ دکترغنی)

بکیمیای نظر چون تو خاك زر سازی — تفاوتی نکند گر وجود ما مس شد
دگر مرا بخیالت ز بی کسی چه ملال — چو غم رفیق و بلا یار و درد مونس شد
کسی که عاقل و هشیار دیدمی و بهوش[1] — چو دید شکل تو، از هوش رفت و بی حس شد
بنقش ابروی تو نیست درسراچهٔ حسن[2] — که دست صنع در آن طاقها مهندس شد
خوش است مطرب و ساقی و من بیك دو حریف — در این شمار که کردم[3] رقیب سادس شد
زمی بدور تو پرهیز ما نه از ما بود — درین جریمه سبب زاهد موسوس شد
کمال نسخهٔ رندی بسی مطالعه کرد — که در دقایق علم نظر مدرس شد
نشد بطرز غزل هم عنان ما **حافظ**
اگرچه درصف رندان[4] ابوالفوارس شد[5]

شبی کز آتش عشق تو جانم سوختن گیرد — چراغ دولتم آنشب ز سر افروختن گیرد
چو زلفت بایدش عمر دراز و رشتهٔ افزون — گر این چاك گریبانها، رفیقی دوختن گیرد
زشادی برجهم هردم چو گندم برسر تابه — گر آن خط، دانهٔ عمرم[6] چو مور اندوختن گیرد
بلب بایدمگس بگرفت شیرینی فروشانرا — چو لبهای تو در خنده شکر بفروختن گیرد
زیاده میکنی سوز دل ما از شکر خنده — نمك برریش اگر ریزی جراحت سوختن گیرد
زراه روم گفت آورد زلفم از حبش لشکر — بچین ارزان شود نافه گران هندو، ختن گیرد
کمال این نکته گر مرغی برد برپر بهندستان
بیاید طوطیان از تو[7] سخن آموختن گیرد

شوخی از چشم تو عجب نبود — مردم مست را ادب نبود
پیش رویت دو زلف طرفه فتاد — زانکه یك روز را دو شب نبود

۱ـ هشیار دیدمی محسوس (بحث ... دکترغنی) ۲ـ در سراچهٔ عشق (بحث ... دکترغنی)
۳ـ در این شمارهٔ گردش (نخ) ٤ـ در صف سلطان (نخ) ٥ـ باستقبال اینغزل حافظ سروده شده است: ستارهٔ بدرخشید وماه مجلس شد دل رمیدهٔ ما را انیس ومونس شد ...
٦ـ دانهٔ دلها (م ـ ن) ، (حن) ۷ـ بیاید طوطی و ازتو (م ـ ن) ، (حن)

رسن زلف تــو کشد دل من عاشقی را جز این سبب نبود
بدهان توام ز بیم رقیب سخنی جز بزیر لب نبود
مــدعی نیست محرم دل یــار خادم کعبه بو لهب نبود
لقمهٔ دوزخست زاهد خشك قوت آتش بجز حطب نبود
شب هجران مسوز جان **کمال**
بعد مردن عذاب تب نبود

صبا زدوست پیامی بسوی ما آورد بهمدمان کهن دوستی بجا آورد
رسید باد مسیحا دم ای دل بیمار «بر آرسر که طبیب آمد ودوا آورد»[1]
برای چشم ضعیف رمد گرفتهٔ ما زخاك مقدم محبوب توتیا آورد
خیال یار که برسرطبیب حاذق اوست بجان خسته دلان مژدهٔ شفا آورد
شب فراق شد ابر دو دیده درُ باران چو در خیال خودآن لعل جانفزا آورد
همیشه مردم چشمم برهنه برمیگشت ندانم اینهمه بارانی از کجا آورد
کمال دانهٔ دل با کبوتری در باز
که نامهٔ بتو از یار آشنا آورد
(م-ن)

صوفی ازرندان بپوشدمی که درخلوت بنوشد شد کهن بالای خمها خرقه‌اش، تا کی بپوشد
دلق وسجاده نهاده دم بدم در رهن باده باز در بازار دعوی پارسائیها فروشد
من زشوق گلرخان نالم نه ازجوررقیبان گرچه خارش دل خراشد بلبل ازمستی خروشد
بررخش چون دیده بنهادم سرشك آمد بجوشش آب گرمی مینهم بالای آتش چون نجوشد
خون دلها خوش نیاید خوردنش بی نالهٔ ما دلبر نازك طبیعت باده بی مطرب ننوشد

۱ـ استقبال ازاینغزل حافظ است:
چه مستی است ندانم که رو بما آورد که بود ساقی و این باده از کجا آورد...
علاج ضعف دل ما کرشمهٔ ساقی است بر آر سر که طبیب آمد و دوا آورد

دیدم آن لب، بروی[1] از مشک سیه اینخط نوشته — گر نه شیرینست اینجا اینهمه مور از چه جوشد

جست و جوی آن دهان میکن کمال امکان که یابی
خاتم جم با کف آرد هر که درجستن بکوشد

عاشقانت بسحر ها که دعا میگویند — بدعا بوی تو از باد صبا میجویند
من بسر میروم و دیده، براه طلبت — بیرهی بین دگرانرا که بپا میپویند
چیست بر کُشتهٔ دلدار همه گریه و زار — چون شدش هر سر موز نده کرامی مویند
اشکها را بزن ای دیدهٔ گریان بزمین — تا چرا[2] خاك درش از رخ ما میشویند
با وجود گل خود روی و قد دلجویش — درچمن سرو و گل از باد هوا میرویند
زلف گر کرده رها غالیه پویان خطا — نافهٔ آهوی چین را بخطا میبویند

شعر تو[3] تو چون همه گویند که سحرست کمال
دوستان سخنت شعر چرا میگویند

عاشقان خط ترا مشک خطا میگویند — گر خط آنست که داری نه خطا میگویند
طاق ابروی ترا گوشه نشینان جهان — قبلهٔ دعوت و محراب دعا میگویند
بیدلان زخم ترا مرهم جان می‌شمرند — خستگان دردترا عین دوا میگویند
سالها رفت که بر بوی وفا منتظران — قصه عهد تو با باد صبا میگویند
اهل مسجد که دراحیا چو مسیحند امروز — پیش لعلت همه از علم شفا میگویند
خط سبز ولب میگون ترا زنده دلان — بلطافت خضر و آب بقا میگویند

تا بوصف تو گشودیم زبان پیش کمال
قدسیان بر فلك از گفتهٔ ما میگویند

(م-ن)

عاشقان دردترا دولت افزون خوانند — محنت عشق ترا بخت همایون خوانند
اهل میخانه دعای لب تو اشك فشان — زیر لب چون خط جام ازدل پرخون خوانند

١- دیدم آن ابروی (م-ن) ٢- که چرا (م-ن) ٣- شعر تر (م-ن)

جانب جام و صراحی نبود سجده چو چنگ　　مطربان گر سخنی زان لب میگون خوانند
قصهٔ گریهٔ این غمزده با چشم پر آب　　مرغ و ماهی بلب دجله و جیحون خوانند
من اگر وصف دو ابروی تو کج بنویسم　　مردمش زان حرکتها همه موزون خوانند
خلق خوانند مه از سادگی آن روی، عجب　　ورقی را که بر آن خط نبود چون خوانند
گر از آن حسن نویسی سخن عشق کمال
دفتر عشق تو را لیلی و مجنون خوانند

عاشقان روی ترا نور مصور خوانند　　پرده بر گیر که روشن تر ازین بر خوانند
در شبستان سر زلف عبیر افشانت　　رخ زیبای ترا شمع معنبر خوانند
گر نماید رخت از دفتر خوبی ورقی　　ورق دفتر گل را همه ابتر خوانند
گر خیال لبت آرند امامان بنماز　　بعد هر فاتحهٔ سورهٔ کوثر خوانند
اهل دانش که رسانند بپایان همه علم　　لوح عشق تو چو ابجد همه از بر خوانند
در هوایت ز سر ذوق معلق بزنم　　گر سوی دام تو بازم چو کبوتر خوانند
با دهانت سخن قند مکرر سهلست　　سخن سهل نشاید که مکرر خوانند
عندلیبان خوش الحان سحر خوان در راست　　صفت قد تو بر شاخ صنوبر[1] خوانند
تا حدیث از قد آن سرو روان گفت کمال
گفتهٔ او ز حدیث همه برتر خوانند

عاشقان طالب و صاحبنظران در کارند　　عاقلان بیخبر و بیخبران هشیارند
خفتهٔ صبح ازل رفت پس پردهٔ خواب　　تا شبانگاه ابد زنده دلان بیدارند
موسی از طور تجلی ارنی گفت و گذشت　　همچنان اهل نظر منتظر دیدارند
ز آفتاب رخت آنها که نمودند طلوع　　گاه مستغرق نورند و گهی در نارند
درد سودای تو در خاطر ما[2] تنها نیست　　که برین آتش ازین سوختگان بسیارند

۱- بالای صنوبر (م-ن)، (حن)　۲- درسینهٔ ما (م-ن)

حکم برظاهر پوشیده روان تا نکنی   که‌درین‌خرقه بسی‌صورت ومعنی‌دارند

با خیال رخ زیبای تو اصحاب **کمال**
طوطیانند که از آئینه در گفتارند

عاشقان قصه های نو شنوند   که شما نیز عاشقان نوید
از خدا میرسد نسیم نوی[١]   خس نئید از نسیم زنده شوید
با لغی نی و دعوی پیران   کشت خود نا رسیده میدروید
ما گهر یافتیم چند شما   در ده سالك و محوزه[٢] دوید[٣]
این گهر با شما بنفروشیم   تا بدکان و خانه در گروید
در صف صوفیان صاف امید[٤]   گر مریدان مصلحت شنوید

دامن افشان ز خان و مان چو **کمال**
بر در شیخ مصلحت بروید

عرفات عشق بازان سر کوی یار باشد   بطواف کعبه زین‌در نروم که عار باشد
چو سری بر آستانش زسر صفا نهادی   بصفا و مروه ایدل دگرت‌چه کار باشد
قدمی‌زخود برون نه‌بریاض‌عشق،اینجا   نه صداع نفحهٔ گل نه جفای‌خار باشد
بمعارج اناالحق نرسی ز پای منبر   که‌سری‌شناسداین‌سر که سزای‌دار باشد
زمی شبانه ساقی قدحی بیار پیشم[٥]   نه ازآن‌مئی که اورا بسحر خمار باشد
بفریب‌وعده،مارامکش‌ای پسر که‌تشنه   زعطش بمیرد اولی[١] که در انتظار باشد

نکند **کمال** دیگر طلب حضور باطن
که قرار گاه زلفش دل بیقرار باشد

عشق برآتش نهاد دفتر بود و نبود   آیت **فتح قریب** سر حقایق گشود

١ـ میرسد ازخدا نسیم نوی (م‌ـن) ، (حن) ٢ـ مجوره (حن) ، مجوزه (نخ) ٣ـ در ره سنگ وخاره چندوید (م‌ـن) ، دره سیل جزبهرزه دوید (ج‌ـس) ٤ـ صوفیان پند پذیر(م‌ـن)،(حن)
٥ـ قدحی نثار ما کن (م‌ـن) ، (حن)

قطره بدریا رسید ابر برفت از میان — نور فروشد زشمع شمع برآمد بدود
از نفحات بخور کون ومکان در گرفت — چون بهم آمیختند آتش ومجمر بعود
در پس ائینه چیست قایل اینحرف کیست — کاینه باخود نداشت آنچه بطوطی نمود[۱]
وجه دو روئی نماند صورت دیباه را — باز برفت از میان واسطهٔ تار و پود
جام بده، جان ستان روی مپیچ اززیان — عاشق بیمایه را عین زیانست سود
هر که بدار فنا جبهٔ هستی بدوخت — رمزسوی الله بخواند سر اناالحق شنود[۲]
سرّفنا گوش کن جام بقا نوش کن — حاجت تقریر نیست کزعدم آمد وجود
خلق ز نقصان حال بیخبرند از **کمال**
کزهمه بی قیل وقال گوی سعادت ربود

عکس رویت چون فتددر آب آب ازخودرود — گر فشانی زلف مشگین مشگناب ازخودرود
بادحاجت نیست کز کویت براندازدنقاب — باتوچون خودرو بروآید حجاب ازخودرود
آستین افشان درآ، گه گه بخوبان درسماع — تا درآید مه بچرخ و افتاب ازخودرود
من نه تنهارفته ام درحسرت آنچشم مست — هر که بیند آنچنان مستی بخواب ازخودرود
سینه برآتش کبابست و زسوز او دلم — برمثال قطرهٔ خون کز کباب ازخودرود
اشك من درّخوشابست، آنلب خاموش لعل — لعل چون گویا کنی درخوشاب ازخودرود
با خیال آندولب هردم رود ازخود **کمال**
هر کرادرسر بودچندین شراب ازخودرود

عندلیبی میزند بر گل نوائی بشنوید — بوی یار آشنا از آشنائی بشنوید
ازلب لیلی زمجنون نکتهٔ دارید گوش — از زبان گل زبلبل ماجرائی بشنوید
جانب میخانه مخموران کوی[۳] عشق را — میزند هرخم[٤] بزیر لب صلائی بشنوید

۱ــ اشاره باین شعر خواجه حافظ است :
در پس آئینه طوطی صفتم داشته اند — آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم
۲ــ دراین بیت اشاره شده است بآنچه ظاهراً حسین بن منصور حلاج گفته : لیس فی جبتی سوی الله
۳ــ جام (م ـ ن) ، (حن) ٤ــ هردم (حن)

کوهها درناله‌اند از رقت مستان طور | زین‌همه شور وشغب باری‌صدائی بشنوید
نوبت‌قیصر گذشت آن‌سلطنت‌درقصرماست | نوبت شاهی ز ایوان گدائی‌بشنوید
کارها دربند وقت‌آمد نگهدارید وقت | وقت باشد کزلب او مرحبائی‌بشنوید

ازخدا در هردعائی‌وصل میخواهد **کمال**
گر نمیگوئید آمینی دعائی بشنوید

عید می‌آید و مردم مه نو می طلبند | دیده‌ها طاق خم ابروی او می‌طلبند
شب قدر و مه عیدی که کم‌آید بنظر | همه در طرهٔ آن سلسله مو می‌طلبند
هرطرف سروقدان چون علم‌عید روان | جای در عیدگه آن سر کو می‌طلبند
روی‌درقبله بتان کرده ز ابرو محراب | حاجت‌خودهمه‌زان‌روی نکو می طلبند
ساقیا رطل‌ِنه ازدست که مستان امروز | می زخمخانهٔ عشقش بسبو می‌طلبند
ازحریفان می وعیدی‌طلبدآن‌لب‌ونقل | هرچه‌خواهدلب توجمله‌ازو می‌طلبند

مه‌رخان‌زلف چوچوگان‌همه‌بردوش **کمال**
وقت سرباختن‌است‌ازتوچو گومی‌طلبند

غبار خاك در او[1] چو در خیال آرید | بنور چشم خود آن توتیا میازارید
گلی که در چمن آرد نسیم پیرهنش | چو باد دامن آن گل‌زدست مگذارید
گراز خیال لبش نیست دیده رارنگی | زنوك هرمژه‌هنگام گریه‌خون بارید
اگرچه شست‌شمردید عقدآن‌سرزلف | بدلکشی رخ او کم ز زلف مشمارید
زیار سنگدل ای دوستان ندارم دست | مرا بسخت دلی همچو خود مپندارید

زراه دیده و دل میرسد سرشك **کمال**
مسافر بر و بحرست حرمتش دارید[2]

(م-ن)

غم عشقت دل ما را همیشه شاد میدارد | چنین ملك خرابی را بظلم آبادمیدارد

۱- غبارخاك قدومش (نخ) ، (حن) ، (ج-س) ۲- عزتش‌دارید (حن) ، (ج-س)

مده تعلیم خونریزش بناز آن چشم جادو را — که خود را اندرین صنعت قوی استاد[1] میدارد
زخیل بندگان خود شمردی سرو بستانرا — که خود را چون غلامان فضول آزاد میدارد
بعهد قامتت بر کنده باد آن چشم کوته بین — که چون نرگس نظر بر سرو بر شمشاد میدارد

کمال ایندر دراز انلب دوائی ممکنست اما
کجا شیرین بیغم را غم فرهاد میدارد

فرح بسینهٔ پرغصه بی تو چون دید — که گر بکوه بسنجم غمت فزون آید
گذشت از غم فرهاد قرنها[2] و هنوز — صدای نالهاش از کوه بیستون آید
اگر رود زدل ریش من بگردون دود — بسوزد ابرو ازو ژاله لاله گون آید
ببین تفاوت ره ای فقیه خشك دماغ[3] — ترا ز بینی و ما را زدیده خون آید
زچشم سلسله مویان شکایت احباب — حکایتیست که از مستی و جنون آید
همینکه نقش دهانش چو میم بندد چشم — خیال ابروی او پیش من چونون آید

عجب مدار که روزی بآب چشم کمال
ز استانهٔ او سرو و گل برون آید

(م–ن)

قدح بدور لبت پر زخون دلی دارد — غمش مباد کزین سان دلی بدست آرد
زمین بجرعه بده آب و تخم عشرت کار — که خواجه آن درود عاقبت[4] که میکارد
میان زاهد و رندان زباده دریاهاست — روان روان سوی ما آمدن کجا یارد
سحر بدفع خمارم چه حاجت ترشی است — زچهره محتسب ما چو سر که میبارد
عبارتیست[5] بران لب بسرخی اینهمه خط — که باده برلب باریك جام بنگارد
حکایت لب باریك ساقی و لب جام — بجز مغنی باریك نغمه نگذارد

۱– چنین استاد (م–ن) ۲– سالها (نخ) ، (حن) ، (ج–س) ۳– گرم دماغ (نخ) ، (حن) (ج–س) ٤– درجهان (نخ) ٥– غبار نیست (م–ن)

مغنیان سخنان **کمال** باریك است
بخوان بچنگ که باریك بینئی دارد

قلم صحیفهٔ شوق ار هزار باره نویسد
هزار عذر ز تقصیر بر کناره نویسد
فتد ز رقت کاغذ بگریه خامهٔ کاتب
بنامه درد نهانم گر اشکاره نویسد
علاج دل‌طلبیدم نمود خط که رخم بین
کسی نکوتر ازین‌درد راچه‌چاره نویسد
چوکارمن بدهان ومیان‌اوست،چه‌رنجم
گرم فرشتهٔ اعمال هیچکاره نویسد
نخست پیرمغان نام من برد زحریفان
تحیتی که برندان درد خواره نویسد
گرین جمال بتقویم ساز باز نمائی
خراج حسن ورخت برمه‌وستاره نویسد

کمال نقش‌تو بردل نگاشت دست‌وقلم‌بین
کزین خطی بسر لوح پاره پاره نویسد

کدام ناز و تنعم بذوق آن برسد
که بوی یار بیاران مهربان برسد
دلی که بی دُر وصلش‌میان بحرغم‌است
امیدوار چنانم که بر کران برسد
زهی خجسته زمانی و وقت میمونی
که ازتومژدهٔ وصلی‌بگوش‌جان برسد
قدم بکلبهٔ ما رنجه کن شبی ای ماه
کزان شرف سر عاشق باسمان برسد
ز دولت تو همین‌آب رو بسست مرا
که برجبینم از آن خاك‌آستان برسد
هنوز مهر سگانت زدل برون نکنم
اگر ززخم تو در دم باستخوان برسد

کمال روز ملاقات دوستان گوئی
چو بلبلست که ناگه بگلستان[1] برسد

کسی که‌دردتوخواهددلش،دواچه کند
زعشق سینه که رنجورشد شفاچه کند
اگر نظر نگمارد بعاشق درویش
عنایت و کرم خویش پادشاچه کند
گرفتم آن‌سرزلف ازستم ندارد دست
شب وصال گر افتد بدست ماچه کند
ترا چه جرم که خود میرود دل‌ازدستم
دلی که خود روداز دست دلرباچه کند

١- ببوستان برسد (م-ن) ، (حن)

چودر بهشت به‌بیند جمال تو رضوان[1] | بگو به‌حور که‌دیگر کسی‌ترا چه کند
خیال عارض تو نیست در دل بی‌عشق | چنین‌لطیف چنان جای بی‌هواچه کند
دعای جان تو گفت‌ا بر ویت‌چودید **کمال**
نیازمند بمحراب جز دعا چه کند

کمترین‌کاری مرا کزدیدهٔ گریان‌فتاد | درشب هجران در ودیوارم‌از باران‌فتاد
خطلبش کرد آرزو، خال آن‌ذقن‌طالع‌نگر | کاین یکی‌درچاه‌و آن‌درچشمهٔ‌حیوان‌فتاد
زلف‌توچو گان، زنخدان‌تو گوی‌دولتست | گوی‌دولت بر د آنکش‌در کف این‌چو گان‌فتاد[2]
جز بسعی‌غمزه تیرش‌خوش نیاید بردلم | زانکه نبودکار گرتیری که‌بی‌پیکان‌فتاد
دادلبها چون‌ستانیم از کف‌پایش ببوس | همچو دامانش‌اگر درپای اونتوان‌فتاد
گر نه‌مستنداز نسیم‌دوست گلبویان‌باغ | باقدح نرگس چرا برسبزهٔ بستان‌فتاد
بویش آمددرچمن زدآنچنان‌آهی **کمال**
کزدرخت‌خویشتن مرغ چمن بریان‌فتاد

گدای کوی ترا پادشاه میخوانند | چو راه یافت بران در براه میخوانند
کمر بخدمت توهر که بست شاهانش | بقدر مرتبه صاحب کلاه میخوانند
براستان تو درویش بی‌سرو پا را | سران ملك تو اصحاب جاه میخوانند
خیال روی تو هرپارسا که‌قبله نساخت | همه عبادت او را گناه میخوانند
کسی که‌لوح دل‌ازنقش غیرپاك‌نشست | بحشر نامهٔ او را سیاه میخوانند
دلا رهی بحریم وصال جو باری | ترا چو محرم آن بارگاه میخوانند
مرید و پیر بسر رقص میکنند[3] **کمال**
چو گفته‌های تو در خانقاه میخوانند

۱- چو دربهشت نمائی جمال گورضوان(م-ن) ، (حن) ، (ج-س)   ۲- گوی دولت برد هر کوبا وی این چو گان فتاد (م-ن)،(حن)   ۳- بسرمیکنند رقص(م-ن)،(ج-س)

گر آن مه‌درزکات حسن مسکین تر گداجوید | چومن گمگشتهٔ اویم بگوئیدش مراجوید
به دل گمکرده میگوئی که پیش من چه میجوئی | دل اینجا کرده مسکین گم بگو آخر کجاجوید
خوشا جانی که چون گیرد تنت در بر میانت را | دمی از پیرهن پرسد زمانی از قباجوید
خطت خواهد که انگیزد غبار فتنه از هر سو | ولی آئینهٔ رویت باو هردم صفاجوید
چرا بر طالب وصل تو جوید عیبجو نکته | توئی مطلوب مشتاقان ترا مانده کرا جوید
چه ترسانی ز تیرم کز هوا آید سوی جانها | که آن دولت هواخواهان خود را از هوا جوید

کمال آن غمزه خونت ریخت چون کردی باو بازی
نبودت یاد پنداری که قصاب آشنا جوید[1]

گر بسنگ ستمم عشق تو دندان شکند | دل ز لبهای تو دندان طمع بر نکند
آنچنان ساده رخی داری و لغزان، که برو | گر نشیند مگسی افتد و پایش شکند
چون بقانون نظر وصل بتان ممکن نیست | بی تو دل صبر ضروری چه کند گر نکند
زاهد از گریه گر انداخت مصلی بر آب | عاشق روی تو سجاده در آتش چکند
نکنم از مگس خال تو بس کز پس مرگ | عنکبوت آید و برخاك مزارم بتند
عقل فرهاد برفت از لب شیرین ورنی | هیچکس جو بلب چشمهٔ حیوان نکند

گر شود آگه از استادی آن غمزه **کمال**
پیش او ساحر بابل رضی الله بزند

گر بگذری سوی چمن سرو سهی از جا رود | ور زانکه برقع افکنی صبر از دل شیدا رود

۱ــ درنسخهٔ (نخ) ابیات زیرین نیز ضمن اینغزل آمده است:

چوازصد میل روشن کرد خاك پای او چشمم | کشم میلش صد دیگر که دیگر توتیاجوید
نشانی در رخ و لبهاش خواهد یافت میدانم | گراز یاران پس از کشتن کسی خون مراجوید
سر زلف تو آشوب دلست و لب بلای جان | مرادل خواهد آن آشوب جان هم این بلاجوید
چو برپروانه حال شمع از شمعست روشنتر | همه‌شب باچراغی چون طلب دارد ورا جوید
دلا کم جوی وصل او که درویش بزرگی جو | هلاك جان خود خواهد چو قرب پادشاجوید

تاهست بر لوح بقا از جان نشان، باور مکن — کز دیدهٔ صاحب‌دلان نقش رخ زیبا رود
گر شد سرم در کار آن زلف عبیر افشان چه شد — شوریدگانرا دائماً سر در سر سودا رود
گفتم رسان ایدل برو از آب چشم من خبر — دل گفت مارا کی رسد کانجا حدیث ما رود
بوی وفاداری رود تاروز حشر از آب و گل — درهر زمینی کز من و عشقش حکایتها رود
هان ای رقیب از دامنش دست تصرف بگسلان — بگذار کامشب همچو مه هر جا رود تنها رود
با بیخبر کم کن **کمال** از خاك پای او سخن
چه سود اگر کحل بصر در چشم نابینا رود

(م ـ ن)

گر تو را ازستم وجور، خدا توبه دهد — زاهد شهر ز عشق تو مرا توبه دهد
پارسا از پی شاهد[1] بدهان آرد آب — دیگری را زمی و نقل چرا توبه دهد
زاهد آن نیست که از دست گذارد تسبیح — مگرش همت رندی ز ریا توبه دهد
بخشش پیرمغان بنگر ومشرب صوفی — کوصراحی ومی و سنج بما توبه دهد[2]
کردم از بیم رقیبان بزبان توبهٔ عشق — همه کس را ز گنه بیم بلا توبه دهد
گرتو ازفتنه گری توبه دهی ابرو را — غمزه را چشم تو زین شیوه[3] کجا توبه دهد
بس نکرد ازلب وچشم خوش معشوق **کمال**
گرچه او ازمی ومستی همه را توبه دهد

گرتو ازپرده بما رخ بنمائی چه شود — ور دری بر من درویش گشائی چه‌شود
بفراموشی ار ای شمع دل‌افروز شبی — از در حجرهٔ ما باز درائی چه‌شود
صبح امید من، ار بار دگر از سر مهر — حال ما تیره نداری و برآئی چه‌شود
بر سر کوی وصالت بامید نظری — اگر آیم من محزون بگدائی چه‌شود
محنت غربت و تنهائی شب کشت مرا — آخر ای شام غریبی بسر آئی چه‌شود

۱ـ ازلب شاهد (م ـ ن) ، (حن)   ۲ـ که صراحي مي وشيخ بما توبه دهد (حن)   ۳ـ زين فتنه (م ـ ن)

ما حریف می و چنگیم باواز بلند
مطربا گرتو همین پرده سرائی چه‌شود

جام می نوش **کمال** و مکن اندیشهٔ آن
که ترا حاصل ازین زهد ریائی چه‌شود

(م-ن)

گرچه سرو چمن از آب روانی دارد
نتوان پیش قدت گفت[1] که جانی‌دارد

بلب تشنه نشان میدهد از آب حیات
خاك راهی که ز پای تو نشانی‌دارد

عاشق ارقدتو خواند بگمان سرو بهشت
عاشق پاك نظر راست گمانی‌دارد

زان‌میان نیست نشانی‌وسخن نیست‌در آن
سخن آنجاست کسی را که دهانی‌دارد

نسبتی کرد دل آن موی میانرا بخیال
کمرش بست خیالی که میانی‌دارد

ایکه گفتی‌زپیش بیش‌مران‌اسب‌هوس[2]
با کسی گوی که در دست عنانی‌دارد

بار اندوه و غم یار سبکروح **کمال**
بر دل ودیده گران نیست گر، آنی‌دارد[3]

گر درد تو از حبیب باشد
درد سرت از طبیب باشد

ما را چه غریب شهر خوانی
عاشق همه جا غریب باشد

آهم مشنو که گل پریشان
از نالهٔ عندلیب باشد

یارب که بر آن در از گدایان
من باشم و یا رقیب باشد

شایستهٔ گوش واعظ ما
آواز خوش خطیب باشد

گوید بتو یار باشم از دور
خواهیم که عنقریب باشد

با یار رسی **کمال** روزی
از عمرت اگر نصیب باشد

۱- قدش گفت(م-ن) ۲-ایکه گفتن زپیش اشك چوگلگون مدوان (م-ن) ۳- نظیر این غزل حافظ است:

شاهد آن نیست که موئی ومیانی دارد
بندهٔ طلعت آن باش که آني دارد

گر دل زجور زلف توافغان کشیده بود — عیبش مکن بناله که کژدم گزیده بود
هر نیش غم که خورد دل خسته آن همه — ازغمزهٔ تو دید که در خواب دیده بود
عاشق زچشم شوخ تو چشم وفا نداشت — بودش طمع بزلف تو آنهم بریده بود
برلب خطت نوشتهٔ یاقوت خوانده‌اند — آن خال نقطه، کزقلم او چکیده بود
گر بازیافت دانهٔ خال تو مرغ جان — مشمرعجب که چشم نشاطم پریده بود
دیدیم باز آن رخ زیبا علی‌الصباح — امروز صبح ما چه مبارك دمیده بود
کرد آن نفس بجان سروزرپیشکش **کمال**
کان شوخ را بدلشدگان دل کشیده بود

گردلم در زلف پنهان کردهٔ پیدا شود — مشك غمازست واین دزدی، ازورسوا شود
ناحق افتادست زلفت در کف هر مدعی — چون بدست ما بیفتد حق بدست ما شود
ای صبا بر گوی امشب ازز بان ما بشمع — سوختنی پروانه ها را باش تا فردا شود
گرم شد بازار من از آتش رخسار تو — وقت آن آمد که زلفت برسرسودا شود
خاك آن در درنظر جنت طلب زاهدهنوز — چشم نابینا کجا از توتیا بینا شود
شوق بالای بلند تست آن کزهر تنی — جان علوی را هوای عالم بالا شود
آن لب خندان چو بیند درحدیث آید **کمال**
بلبل خاموش چون گل بشکفد گویا شود

گردم زنم بی روی اوشرم آیدم ازروی خود — عاشق نجوید زندگی بی صحبت دلجوی خود
من جان همی کندم زغم آن لب زمن میخواست دل — فرهادمیزدتیشه‌ها بر سنگ شیرین سوی خود
با ماه گفتم اینهمه حسن از کجا آوردهٔ — گفتا که خاك کوی اومالیده‌ام برروی خود
گفتی سریك موی من هردوجهان دارد بها — دیدی که هم نشناختی مقدارتارموی خود
ناصح بگفت ازاوّلم کز عشق خوبان توبه کن — روی تودید وتوبه کرد آخرز گفت و گوی خود
دردورچشمت شدسیه ازدوددل محرابها — گر باورت ناید زما بنگرخم ابروی خود

گفتا **کمال** سخت جان هست ازسگان کوی ما
بشکست باز آن سنگدل قدر سگان کوی خود

گر قرار تو بدلها نه چنانست که بود
عهد ما با غم عشق تو همانست که بود

میل دل بارخت امروز بنوعی دگرست
تو مپندار که زانسان نگرانست که بود

گر سرزلف تو از پای در افتاد مرنج
پایهٔ عزت او بر تر از آنست که بود

مشواز خط که بنسخ رخت آمد در کار
کان لعلست وهمان راحت جانست که بود

سر سودا زدهٔ من که سرزلف تو داشت
رفت بر باد و هنوزش سر آنست که بود

گلشن عمر تو بر باد فنا رفت **کمال**
همچنانت هوس لالهٔ رخانست که بود

(م - ن)

گرمه بزمین باشد آن زهره جبین باشد
دوری طلبد ازما مه روی[1] چنین باشد

نتوان طلب بوسی کرد ازلب خندانش
حلوا نتوان خوردن هر گه نمکین باشد

بی ذکر خفی نبود ازیاد دهانش جان
با درخم ابرویش دل گوشه نشین باشد

زین خاك درم بادا رخ دور اگر روئی
چون روی من خاکی درروی زمین باشد

خط گرد بگرد لب لطف دهنش پیدا
انگشت نما خاتم از نقش نگین باشد

زین نکته که هست آن رو ازخلد برین خوشتر
گرزلف نه پیچد سرحال تو برین باشد

گفتار **کمال** ارزد هر بیت بدیوانی
یك نکته ازین دفتر گفتیم و همین باشد

گلرا بدور روی تو کس بو نمیکند
بلبل ببوستان سخن او نمیکند

تا دیده باز یافت خیال قدت در آب
در جست وجوی سرولب جو نمیکند

شیرین لبی که دید دهان چو قند تو
وصف دهان خود سر یکمو نمیکند

با عاشقان رقیب دل نازك ترا
بد میکند همیشه و نیکو نمیکند

۱- مه نیز (م-ن)، (حن)، (ج-س)

انکار زردی رخ مار سم یار نیست — این کار جز رقیب سیه رو نمیکنه
کار طلب ز پیش بسر باختن برند — سالك چرا قیاس خود از گو نمیکند

دائم حدیث روی نکو میکند **کمال**
اندیشه از حکایت بد گو نمیکند

گیرم که از تو بر من مسکین جفا رود — سلطان توئی کسی بتظلم کجا رود
سوی تو چون سلام فرستم که باد را — پیرامن درت نگذارند تا رود
چندان دعای جان تو گفتیم کز ملال — میخواست بر زبان تو دشنام ما رود
بفرست سوی گل سحری بوی پیرهن — کز رشك آن چو غنچه بزیر قبا رود
ایدل زسیل خون که شد از چشم ماروان — شادی مکن که برتوهم این ماجرا رود
چون زلف او بگوش نیاری حدیث مشك — پیش تو گر حکایت آن خاك پا رود

رفت آنچه رفت ز آتش دل بر سر **کمال**
من بعد زاب دیده برو تا چه‌ها رود

لب ار اینست و گفتار این شکر باری چه‌میگوید — اگر خورشید درخشان[1] این قمر باری چه‌میگوید
بصد نکته[2] شناسی عقل نتوانست هم بستن — وجودی بر میان او، کمر باری چه‌میگوید
اگر گل پیش نرگس زد برویش لاف یکرنگی — بچشم مست تو آن بی بصر باری چه‌میگوید
گرفتم خود که نشنید آن ستمگر درد پنهانم — بزاری شب هجران[3] سحر باری چه‌میگوید
گرفتم کان درخت گل بخوند هدمرا باری — گر از دور افکنم بروی نظر باری چه‌میگوید
بطنز ار گفت خواهم کرد از عاشق کشی تو به — رقیب شوم باما این خبر باری چه‌میگوید

عدو گفتی بعقل و هوش نتوان شد **کمال** اینجا
چورفت این از تن، آن از سر، دگر باری چه‌میگوید

۱ـ اگر خورشید رخسار (م ـ ن)، (حن) ۲ـ بصد دقت (م ـ ن)، (حن) ۳ـ بزاری شب و آه (م ـ ن)، (حن)

لبش جان عاشق هوس میکند / شکر آرزوی مگس میکند
دعا گوی و سیری ز دشنام تو! / ز حلوای قندی که بس میکند؟
رود دل در آن زلف ترسان زچشم / چو شبرو که خوف ازعسس میکند
نه کس را بران در گذارد رقیب / نه او التفاتی بکس میکند
به تیر تو دارد نظر آنکه صید / دوانست و رو باز پس میکند
زسوزم رخت راست هنگامه گرم / چوآتش که گرمی زخس میکند

بگلزار بی یار نالد **کمال**
چو بلبل که بانگ از قفس میکند

ما بساط نیکنامی بازطی خواهیم کرد / خرقه‌وسجاده‌رهن نقل‌ومی خواهیم کرد
نوبهارست و جوانی و اوان عاشقی / گر کنون نکنیم ترك توبه کی خواهیم کرد
گر بزاهد مستی‌ورندی نمیکردیم فاش / بعدازین اینکارهادرپیش‌وی خواهیم کرد
زهدوتقوی‌سربسراین نام واین آوازه‌را / درسرآوازچنگ‌وبانگ‌نی خواهیم کرد
می‌چولیلی گرشوددرشهرمادشواریافت[1] / ماچومجنون جست‌وجویش حی‌بحی خواهیم کرد
پیش ما پیکی که آرد مژدهٔ اقبال یار / نام آن پیك‌مبارك نیك‌پی خواهیم کرد

چون به بینی نام ما، دردفتر زاهد **کمال**
آن ورق گردان که‌ما آن نامه‌طی خواهیم کرد

ماز کوی‌یارخود بیخود گذرخواهیم کرد / بررخ او هم بچشم اونظرخواهیم کرد
جنگها داریم با زلفش ولی در پای او / بازا گر افتیم باهم سر بسر خواهیم کرد
گرسپرمانع شود تیری که‌برماافکند / باردیگرجنگ‌سختی‌با سپرخواهیم کرد
ناگهانی کزتوتشریف بلا کمتر رسد / ازبلای‌ناگهان‌یك‌یك[2] حذر خواهیم کرد
هر کسی‌ازسرزمینی‌سر بر آرد روزحشر / ما زخاك استانش سربدر خواهیم کرد

۱- دشوار یاب (م-ن)،(حن)   ۲- هریك (م-ن) ، (حن)

مشنوای عاقل[1] حکایتهای ما دیوانگان — ورنه ما از خود ترا[2] دیوانه‌تر خواهیم کرد

گر بما همراه خواهی شد ز سر بگذر **کمال**

زانکه ما از منزل هستی سفر خواهیم کرد

ما بپایبوس تو گر دسترس بود — در دولت غم تو همین پایه بس بود

در سر هوای تست مرا بهترین هوس — باقی هر آنچه هست هوی و هوس بود

بوسی بر آستان تو داریم التماس — ما را برین در از تو همین ملتمس بود

بی زحمت رقیب دمی با شکر لبی — گر دست میدهد شکری بی مگس بود

زاهد اگر قدم ز کرامت نهد بر آب — نزدیك ما بمرتبه کمتر ز خس بود

گو محتسب ز شحنه مترسان مرا که من — از پادشاه فارغم او خود چه کس بود

نی زیر لب بمیکده میخواندت **کمال**

بشنو که مقبلی ز قبول نفس بود

مارا دگر بران درخواب شبان نباشد — بالین دردمندان جز آستان نباشد

چشمم ستاره گیرد شبها بخواب رفتن — گر آه و نالهٔ ما بر آسمان نباشد

پیش تو برندارد صوفی سر غرامت — شکرانه وار جانش تا در میان نباشد

من چون چنان دلی را پهلوی خود نشانم — کز ناوك توصد جا بروی نشان نباشد

دل از تو بر گرفتن بر دیگری نهادن — در عقل این نگنجد، درخاطر آن نباشد

چشم تو دوست دارم وان تیر غمزه‌ات هم — آزار دوستانم بر دل گران نباشد

داری **کمال** جانی بر دوستان برافشان

عاشق جوی نیرزد گر جانفشان نباشد

ما را شب فراق کجا خواب میبرد — صد خواب را ز گریهٔ ما آب میبرد

داروی جان ما زلبش ساز گو طبیب — زحمت چرا بشربت عناب میبرد

۱- ای دانا (م-ن) ، (حن)   ۲- ورنه میدان کزخودت (م-ن) ، (حن)

مخمور عشق‌را بجز آن‌لب‌علاج نیست — از سر خمار عشق می ناب میبرد
سرمی نهد بصدق خم ابروی ترا — هر پارسا که سجده بمحراب میبرد
پیش رخ از رقیب بپوشان به ذقن — کز باغ میوه دزد بمهتاب میبرد
گر آب دیده سوی تو آرد **کمال** را — خاشاك پیش گوهر سیراب میبرد

تبریزا گر کند هوس او را ازین مقام
سیلاب اشک راست **بسرخاب** میبرد

ما را گلی از روی توچیدن نگذارند — چیدن چه خیالیست که‌دیدن نگذارند
صد شربت شیرین زلبت خسته دلانرا — نزدیك لب آرند و چشیدن نگذارند
گفتم شنود مژدهٔ دشنام تو گوشم — آن نیز شنیدم که شنیدن نگذارند
زلف تو چه امکان کشیدن که‌رقیبان — سر در قدمت نیز کشیدن نگذارند
بخشای بر آن‌مرغ که خونش گه بسمل — برخاك بریزند و طپیدن نگذارند
دل شد زتو صد پاره وفریاد که‌این‌قوم — نعره زدن و جامه دریدن نگذارند

مگریز **کمال** از سرزلفش که درین‌دام
مرغی که در افتاد پریدن نگذارند

ما را هوس مسجد و سجاده نباشد — مستی صفت مردم آزاده نباشد
از ساده دلی پیر ملامتگر ما را — میل قد سیمین[1] و رخ ساده نباشد
صوفی بقدح گر ننهد[2] دست ارادت — عارف نبود، سالك و بر جاده نباشد
نسبت نتوان کرد بهیچ آدمی او را — بینید که ناگاه پری زاده نباشد
در خانهٔ درویش که اسباب مهیاست — جز دولت غمهای تو آماده نباشد[3]

زنهار **کمال** از سر زلفش نکنی یاد
تا در قدم او سرت افتاده نباشد

۱ــ ذوق می رنگین (م‌ــن) ، (ج‌ــس) ۲ــ گر ندهد (م‌ــن) ، (ج‌ــس) ۳ــ درخانهٔ درویش چه اسباب نشاطست ــ کزدولت... (م‌ــن) ، (ج‌ــس).

مرا بی تو از دیده خون میرود — ز دل نیز صبر و سکون میرود
دل من در آن کو ز بیم بلا — نمیرفت وقتی کنون میرود
چه آهوست چشمت که در پیش او — اگر شیر باشد[۱] زبون میرود
نه از زیرکی دل در آنزلف رفت[۲] — که در سلسله از جنون میرود
بمهر رخت[۳] چشم کردیم سرخ — از آن اشك ما لاله گون میرود
دو چشم تو از هر طرف خالها — بچندین مگس خواب چون میرود

چو شد تشنه زلفت بخون **کمال**
بچاه ذقن سر نگون میرود

مرا بی تو آسوده حالی نباشد — دمی بی رخت بی ملالی نباشد
خیال تو باشد مرا در دل و بس — تمنای جاه و جلالی[٤] نباشد
من و آب چشمی و سودای سروی — چه همت بود انکه عالی نباشد
ز سرّ دل[٥] جام غافل مباشید — درو نیست یکرنگ خالی نباشد
مجوئید ازین زاهدان مشرب خود[٦] — که گوهر بجام سفالی نباشد
چه‌کار آید این زاهدی شیخ ما را — چرا عاشق و لا ابالی نباشد

کمال ار برندان مصاحب نباشی
ترا هیچ صاحب کمالی نباشد

مرا دلیست که از یار، یار میطلبد — بسوز سینهٔ افگار یار میطلبد
مرا دلیست که گر، مست باشدوهشیار — زمست، خواه زهشیار یار میطلبد
زطوف بردر ودیوار کعبه اوست مراد — که‌عاشق ازدر ودیوار یار میطلبد
بگنج صومعه هشیار درطلب نه‌ومست — فتاده بر در خمار یار میطلبد

۱ـ اگر شیرآید (م‌ـن)، (حن)،(ج‌ـس) ۲ـ شد (م‌ـن) ، (حن) ۳ـ برخسار تو(م‌ـن) ، (حن) ، (ج‌ـس) ٤ـ تمنای جاهی‌ومالی (م‌ـن) ، (حن) ٥ـ زسوز دل(م‌ـن) ، (حن) ٦ـ مجوئید این مشرب از زاهد خشك (م‌ـن) ، (حن)

نخواست جنّت اعلی و حور صاحب طور — ز یار طالب دیدار یار میطلبد
بشاخسار طلب عندلیب، شب همه شب — نشسته با دل بیدار یار میطلبد
دو کون طالب گلزار جنتند و **کمال**
نه بوستان و نه گلزار یار میطلبد

مرا ز پیش براندی جفا همین باشد — نهایت ستم ای بیوفا همین باشد
بدانچه شکر نکردم وصال روی ترا — گر انتقام نمائی جزا همین باشد
نمیکند دل ما جز بسرو قد تو میل — علو همت مشتی گدا همین باشد
نمیزنیم نفس جز بیاد آن لب لعل — نشان نازکی طبع ما همین باشد
برآستان تو مردن سعادتیست عظیم — زبخت خویش توقع مرا همین باشد
کمال اگر ز گدایان حضرت اوئی
مقام سلطنت پادشا همین باشد

مرا زخاك ره آنمه همیشه کم دارد — بدین مثابه گدا را که محترم دارد
زکیمیای حیاتم نشان ده ای ره‌بین — که چشم آرزوی خاك آنقدم دارد
بیاد روی تو جامی که داردم ساقی — هزار بار از آن جام به که جم دارد
دهان تنگ تو خواهد دلم؛ مضایقه چیست — بخستهٔ که ز غم روی بر عدم دارد
رخت بچشم زخط چون نگیردش زنگار — کسی که آئینه جائی نهد که نم دارد
زحیرت خط تو چون قلم کند انگشت[۱] — فرشتهٔ که بانگشتها قلم دارد
کمال از سر کویت چرا رمد ز رقیب
چو آهوی حرمست از سگی چه غم دارد

مرا زصحبت یاران چکار بگشاید — که‌کارم از گره زلف یار بگشاید
چو طره باز کند بر قرار هر روزه — ز بند غصه دل بیقرار بگشاید
حصار عمر[۲] چه محکم کنی که غمزه او — بیك خدنگ نظر صد حصار بگشاید

۲- زحیرت لب تو چون قلم برد انگشت (م-ن)   ۲- حصار زهد (م - ن) ، (حن)

اگرچه با دهنش کار بوس وابسته است — هزار کار چنین زان کنار بگشاید
چو بر گرفت زعارض دو زلف دانی چیست — مه گرفته که شبهای تار بگشاید
زقید مور میانان خلاص من وقتی است — که عنکبوب مگس را زتار بگشاید

چو در بروی تو بندد امید بند **کمال**
که هر چه بسته بود استوار بگشاید

مرا لطف گفتارش[۱] از راه برد — لبش هوشم از جان آگاه برد
رخ ماه را ماند آن رخ مگر — بشطرنج خوبی رخ از ماه برد
غمش هر کجا در دلی خانه ساخت — برای گل از روی ما کاه برد
جهان پر ز آوازهٔ عاشقی است — مگر صیت او ناله و آه برد
مرادم توئی از تو خواهم مراد — که درویش حاجت بر شاه برد
از آن استان در[۲] خجالت سریست — که تصدیع خود گاه و بیگاه برد

چه گوهر شناسست چشم **کمال**
که سرمه از آن خاك درگاه برد

مکن بیمم که شمشیر رقیب ما بران باشد — من از کشتن نمیترسم رها کن تا بران باشد
پر از جانهاست دامنهای زلف تو میفشانش — تو معشوقی مرا فرما که عاشق جانفشان باشد
حدیث لطف گفتارت مگر از دیگری پرسی — که مارا ازان لب انگشت تحیر در دهان باشد
چه نسبت میکنی خودرا بمه[۳] خودرا نکوتر بین — که از تو تا بمه فرق از زمین تا آسمان باشد
میانت گفتم ار گم شد منش یابم چه می بخشی — قبا گفت و کله بر سر کمر هم در میان باشد
بخوان عاشق درویش اگر مهمان رسد جانان[٤] — کباب از دل، نمك از دیده، شیرینی ز جان باشد

۱ـ لطف رفتارش (م ـ ن)، (حن) ۲ـ برآن استان بر (م ـ ن)، (حن) ۳ـ مه را بخود (م ـ ن)، (نخ) ٤ـ اگر مهمان شوی جانا (م ـ ن)

کمال از دیده میریزد سرشك گرم در پایت
خنك آبی که در پای سهی سروی روان باشد

من بدرد دل خوشم جان مرا صحت چه سود
نوش آن لب درخورست این تشنه را شربت چه سود

آرزومند قد و قند لب و روی ترا
سایهٔ طوبی و آب کوثر و جنت چه سود

ناز تو سازد مرا نی نعمت و ناز جهان
گر نباشد ناز تو از ناز و از نعمت چه سود

میکنم درد و بلا را بردل و جان قسمتی
چون مرا این بود از خوان غمت قسمت چه سود

گرچه مصروفست همت در طلوع صبح مهر
اختری چون نیست در طالع مرا همت چه سود

گفتهٔ فرمایمش لت[1] گر بدت گوید رقیب
نیك میفرمائی اما کُشتنی را لت چه سود

چون نداری در خور مخدومیش وجهی **کمال**
روی گرد آلود سودن بر در خدمت چه سود

من بر سر آن کو بچه کارم همه دانند
در سر هوس روی که دارم همه دانند

رانی چو سگم از در و گوئی که بکن عفو
تا حشر من این در نگذارم همه دانند

گر آه من آن سرو نداند که بلندست
مرغان چمن نالهٔ زارم همه دانند

گیرم که بخون زخم بپوشم ز طبیبان
از ناله دل و جان فگارم همه دانند

گیرم ز بزرگی سگ خویشم شمرد یار
من کیستم و در چه شمارم همه دانند

یاران اگرت جان و سر آرند بتحفه
من نیز بیاران تو یارم همه دانند

گر خلق ندانند **کمال** این سخن کیست
چون معنی تو در قلم آرم همه دانند

مه با رخ تو خود را بیوجه میستاید
این نام حسن بروی برعکس می‌نماید

ای گل چه میگشائی پیش من این ورقها
کز نازو شیوه نبود زینها چه میگشاید

درویش کوی خود را مرسوم غم رسانی
گفتی نشاید اما این بخل هم نشاید

دل فال زد برندی نام قدت برآمد
کار صواب باشد هر جا الف برآید

۱ـ لت بمعنی زدن و کوفتن است

زین زهد بسته بر خود من دست شستم ازخویش[1] رنگی که خام بندی زین بیشتر نپاید
ذوق سماع داریم ای مطربان خاموش بانگی زنید برچنگ تا نغمهٔ سراید
طبع **کمال** از آن لب جامیست در لطافت
جز باده هرچه گویند او را فرو نیاید

مه روی تو نه درخورد من مسکین بود چه کند بنده که تقدیر خداوند این بود
بر نیامد بهوای دل شوریده خویش ورنه فرهاد چه مرد هوس شیرین بود
هر که آن روی نکو دید دل از دست نداد نه دلی داشت نه هیچش خبری از دین بود
بسکه چشمم زفراق رخ تو اشك فشاند درشب هجر چراغش زمه و پروین بود
خواب در دیدهٔ این بخت، که خفت و نشناخت قدر آن شب که مرا خاك درش بالین بود
اینهمه چاشنی از ذوق لبت یافت **کمال**
ورنه اول سخن او نه چنین شیرین بود

مهر قیامتی را هرگز زوال باشد هی هی نعوذ بالله این خود چه قال باشد
دوشم خیال رویت پرسید و گفت چونی گفتم که خستگانرا دانی چه حال باشد
گفتم که در رکابت فتراك صید گردم عشق ازدرم درآمد گفت این خیال باشد
در کار پاکبازان توبه حرام دیدم چون ساقیم تو باشی با تو حلال باشد
جانا بتیغ ابرو قصد دلم چه داری
ازخون من چه خیزد لیکن و بال باشد

مه طلعت ترا بتمامی غلام شد در مطلع سخن، سخن ما تمام شد
درآرزوی روی تو بگذشت روز عمر از چهره برفروز چراغی، که شام شد
زلفت صبا کشید و نشد آگه[2] اندو چشم صیاد خواب داشت که مرغش زدام شد[3]
برخاك در حلال مکن خون عاشقان صید کبوتران حرم چون حرام شد

۱ـ من نیز دست شستم (م-ن)،(ج-س) ۲ـ واقف (م-ن) ۳ـ که غافل زدام شد (م-ن)،(حن)

صوفی نشد بدور لبت خالی از شراب — خاك وجودش ازچه صراحی وجام شد
زاهد شدست در طمع بادهٔ بهشت — تنها نه خدمتش که طمع نیزخام شد
دیگر چه حاصل از لقب زاهدی **کمال**
ناموس چون برفت برندی و نام شد

مه من عید شد مبارکباد — عیدی عاشقان چه خواهی داد
عیدی و عید ما مه رخ تست — عید ما بی رخ تو عید مباد
گفتهٔ پرسم از تو عید دگر — آه کاین وعده هم بعید افتاد
جانم از غم رهان چو عید رسید — عید زندانیان کنند آزاد
عید شد بگذر از وعید **کمال**
عید سازند خاطر همه شاد

مه نا مهربان من[1] وفاداری نمیداند — باهل دل بجز ظلم و ستمکاری نمیداند
چودادم دل بدست او بپای محنت افکندش — چه دانستم من بیدل که دلداری نمیداند
بنزدیك طبیب احوال دردخویش میگفتم — ولی او چارهٔ این نوع بیماری نمیداند
چه سوداز ناله وزاری برین در، دادخواهانرا — که سلطان حال مسکینان بازاری نمیداند
مراد خاطر ما نیك میداند حبیب اما — تغافل میکندز انسان که پنداری نمیداند
لب ودندان چون اوئی بکام چون منی باید — که کس شیرین تر ازطوطی شکرخواری نمیداند
کمال ازخلق نتوانست پوشیدن نظر بازی
که اورندست چون زهاد طراری نمیداند

میبرند ازتو جفا بی‌سرو سامانی چند[2] — چند ریزی بخطا خون مسلمانی چند
بی‌منت دامن گلزارچه دامنگیر است — پاره گیر ای گل نورسته گریبانی چند
کشورحسن بتان کرد پریشان‌سرزلف — که نخوردند غم حال پریشانی چند

١- ما (م-ن)   ٢- بیسروپایانی چند (م-ن)

رفته پیکان تودر سینه‌وخون آمده گیر | خود چه‌آید زدل و دیدهٔ گریانی چند
از رخ آویختهٔ هر طرفی زلف بخم | تا بری گوی دل خلق[۱] بچوگانی چند
زاهدان فائدهٔ عشق ندانند که چیست | نکند فائده این نکته بنادانی چند

میکشیدی زجگر تیر تو یکروز **کمال**
یافت در آتش دل تافته پیکانی چند

نام مه بردم شبی روی توام آمد بیاد | ذکر شب کردم دل ازمه با سر زلفت فتاد
دیده‌چون نقش‌صنو بر بست بادل درخیال | قدت آمد پیش چشم و در برابر ایستاد
گر نمائی بادو دال زلف وقد چون الف | هر کجادرعشق مظلومیست یا بداز توداد
دور باد ازدال زلفت دست‌ما رسوائیان[۲] | تا کسی انگشت برحرف تونتواند نهاد
گفته بودی چون کنی یادم‌شوددردتو کم | تاچنین کردم که گفتی این زیادت‌شدزیاد
بود درعشقت مراد دیده ودل خون‌شدن | هردو را الحمدلله در کنارست این مراد

تا بدوزد با خیالت دیدهٔ گریان **کمال**
یك بیك دوشینه‌سوزنهای مژگان آب داد

نام مه بردم شبی روی توام آمد بیاد | در دل شب حلقهٔ موی توام آمد بیاد
در نماز عشق پیش قبلهٔ رخسار تو | سورهٔ‌نون‌خواندم ابروی توام آمد بیاد
وصف اغلال وسلاسل خواندم اندر آیتی | از گرفتاران گیسوی توام آمد بیاد
اشك رادیدم بسر غلطان میان خاك وخون | کشتگان چشم جادوی توام آمد بیاد
زاهدی میکرد روزی وصف رضوان وبهشت | از مقیمان سر کوی توام آمد بیاد
چون شنیدم وصف طوبی که بلندو گاه پست | اعتدال زلف دلجوی توام آمد بیاد

میگشودم همچو گل اوراق دیوان **کمال**
بوی جان آمد ازآن بوی توام آمد بیاد

۱ـ دلی چند (م‌ـن) ، (حن)   ۲ـ ما سودائیان (ج‌ـس)

نخل مدنی ثمر بر آورد پهلوی رطب شکر بر آورد
آمد **حسن** دگر به بصره نخلش رطب دگر بر آورد
در دجله برفت **پیر بغداد** دریا عوضش گهر بر آورد
ساقی بشکست جام و جامی زان جام لطیفتر بر آورد
از روزنه آفتاب **تبریز** در خانه برفت و در بر آورد
رومی بزمین[۱] روم زد نقب از خاك **خجند** سر بر آورد
زانخاك **کمال** دامن افشاند
گرد از ملك و بشر بر آورد

نخواهم من که کس با آن شکر لب همنفس باشد ولی هرجا که شیرینی است غوغای مگس باشد
طبیب احوال من پرسید گفتم زلف او دالست[۲] گر اهل حکمت است او را همین یکحرف بس باشد
از آن لب گفتم ار بوسی دهی بیش از کنارم ده بگفت این نکته نشنیدی که حلوا باز پس باشد
شنیدم کان صنم را، هست با عشاق دلسوزی ولی زان نوع[۳] دلسوزی که آتش را بخس باشد
فلك بر آفتاب و مه رساند پایهٔ قدرم گرم با خاکپای تو چو زلفت دسترس باشد
کمال از لطف طبع آمد اسیر عشق گلرویان
چو بلبل کز خوش آوازی گرفتار قفس باشد

ندارد آن دهان گفتم نشان گفتا چنان باشد ولی ما را میانی هست و آنهم بی نشان باشد
غم خال تو آسان نیست بر جان و تن لاغر که تار عنکبو تا نرا مگس بار گران باشد
نباشد در زمین سروی چو تو، در آسمان ماهی گواه من برین معنی زمین و آسمان باشد
خجل زان باغ رخسارند گلبویان یکی زانها که پیش آن ذقن شد سرخ سیب بوستان باشد
عجب سرویست آن قامت عجبتر آب بود عارض خلاف عادت این دائم ستاده وان روان باشد
بجای افسر شاهی است بر فرق آن غبار در کسی را زیبد آن افسر که خاك آستان باشد

۱ـ رومی ززمین (ج ـ س) ۲ـ فقط درنسخهٔ (م ـ ن) بجای (دالست) (داند) قیدشده است ۳ـ ولی آنگونه (م ـ ن)

زمان وصل چون یابی **کمال** آندم غنیمت دان
که خوش عیشی است سلطانی اگر خود یکزمان باشد

نقطهٔ دایرهٔ لطف[1] دهان تو بود　　آیت حسن خط مشک فشان تو بود
آنچنان داد خطت داد نکوئی که زشوق　　تا بگلبرگ طری جامه دران تو بود
سر به بیماری باریك کشد آخر کار　　هر کرا آرزوی موی میان تو بود
مایهٔ همت درویش و سرافرازی او　　بهوای قد چون سرو روان تو بود
بی گل وصل تو هر لاله که روید ز گلم　　بردلش داغ تو، برسینه نشان تو بود
دم آخر که بپوشم زجهان چشم امید　　همچنان گوشهٔ چشمم نگران تو بود
ملك دلها زتو آباد بود به که خراب　　خاصه ملکی که سراپای از آن تو بود
گفتهٔ صورت او مظهر معنیست **کمال**
خود عیانست چه حاجت به بیان تو بود

نو بهاران ز گُلم بوی تو خوش میآید　　همه را باغ ومرا روی تو خوش میآید
همچو نرگس ننهم چشم بسرو لب جوی　　که مرا قامت دلجوی تو خوش میآید
زانهمه حلقه که شمشاد زند بر سر گل　　بنده راحلقهٔ گیسوی تو خوش میآید
بوی گلزار خوش آید همه کس راومرا　　نکهت خاك سر کوی تو خوش میآید
پیچ سنبل بچمن[2] هیچ نمیآید خوش　　پیش روی تو خم موی تو خوش میآید
شیوهٔ چشم چو نرگس چه کند شیوه و ناز　　شیوه از نرگس جادوی تو خوش میآید
چشم نگشوده بروی گل از آنروی **کمال**
که نظر بر گل خود روی تو خوش میآید

نورچشمی بر صاحبنظری میآید　　پیش یعقوب زیوسف خبری میآید
کرد شیرین دهن ما خبر یار عزیز　　که زمصرد گر اینك شکری میآید

۱ـ دایرهٔ حسن (ج-س)　۲ـ بسمن (م-ن)، (حن)

هر کسی رازطرب پای فرو رفت بگنج — کی بدست من مفلس گهری میآید
می‌نشیند زحسد بر دل من پیکانی — هرخدنگی که ازوبر جگری میآید
باد گردی که‌زخاك رهش آوردبچشم — چشم دارید که کحل بصری میآید
چون ستاره بدر آئید باستقبالش — کز ره دور مهی از سفری میآید

گر رودجان تو ازپیش میندیش **کمال**
میرود جان و زجان دوستری میآید

نور چشمی ز تو ما را نظری میباید — صد نظر گررسد از تو دگری میباید
باز بنما رخ زیبا چو بریدی سرزلف — منقطع شد شب تیره سحری میباید
بعیادت سخنی گوی که رنجورانرا — از شفا خانهٔ آنلب شکری میباید
توتیا را نتوانم که به بینم بدو چشم — سرمهٔ چشم من از خاك دری میباید
دل عشاق گرفتی بسر زلف سپار — تا بهم بر نرود ملك سری میباید
بکبوتر چه فرستم که برد نامه شوق — که مرا سوی تو بالی و پری میباید

چه متاعی است سخنهای دلاویز **کمال**
لایق گوش تو به زین گهری میباید

ورق روی تو عشاق نکو میخوانند — چون رسدکار[1] بزلفت همه در میمانند
صورتت صاحب معنی زملك به‌دانست — لیك اهل نظرت بهتر از آن میدانند
ساعد و دست توام بیم نمایند بتیغ — تشنه را اینهمه از آب چه میترسانند
رفتی و نقش دهانت بدل تنگ بماند[2] — چون ندارند اثری هر دو بهم میمانند
کرده‌ام پیش‌رقیبان بقدت‌نسبت سرو[3] — تا بمنّت[4] بسرو چشم منت بنشانند
اشك‌را خاك‌درت سایل بیحاصل‌خواند — هر که شدراندهٔدرگاه چنینش‌خوانند

۱ـ چورسیدند (م‌ـن)، (حن)   ۲ـ رفتی‌وماند خیال‌دهنت دردل تنگ (م‌ـن)، (حن)،(ج‌ـس)
۳ـ نسبت تیر (م‌ـن)،(حن)   ٤ـ که چوآئی (م‌ـن)،(حن)

چندپوشی ز کسان راز دل و دیده **کمال**
کاین دوچون امر محالست که پنهان مانند

وصل او مانده چرا دولت دنیی طلبید
دولتی را که به از دنیی و عقبی طلبید

دوستداران بجز از دوست مخواهید ز دوست
که نباشد به از و هرچه از و می طلبید

میکند از سرمستی هوس خاك درش
از پس خاك شدن جنت اعلی طلبید

پیش بالا و لب او خنکیهاست همه
سایه و آب که از کوثر وطوبی طلبید

نوشداروست لبش درد ندارید دریغ
چند شربت ز شفاخانهٔ عیسی طلبید

بسر تربت مجنون چو بسوزید عبیر
شکر و عود زجان و لب[1] لیلی طلبید

د گر از میکده پرسید خبرهای **کمال**
تا کیش بر سر سجادهٔ تقوی طلبید[2]

وقتی مرید بود دل ، اکنون غلام شد
زلف بتی گرفت و گرفتار دام شد

چشمم بآرزوی تماشای زلف تست
چون گوش[3] روزه‌دار که‌مشتاق‌شام شد

لبهای تشنه پرور تو تا زدیده رفت
آبم بحلق وخواب بمژ گان‌حرام شد

صوفی زعشق یار[4] برندی گرفت نام
از ننگ زهد رست و بدین نیکنام شد

گر غم بکند از چمن دل صنوبرش
در جان خیال قد تو قائممقام شد

مه را که کوس حسن بافلاك[5] میزنند
تو دیرمان[6] که نوبت آنهم تمام شد

نازك سخن بوصف لب او شدی **کمال**
طوطی شکر شکست که شیرین کلام شد

۱– زخال‌ولب (م–ن)،(ج–س) ۲– درنسخهٔ(نخ)دوبیت زیر نیز آمده که‌دارای قافیه‌های‌مکررند:

لب او یافته ، چون چشمه کوثر جوئید؟
قد او دیده ، چرا سایهٔ طوبی طلبید

در نیابید مگر نکته او ورنه چرا
در او کرده رها دولت دنیا طلبید

۳– چون چشم (م – ن) ، (حن) ٤– صوفی ما زعشق (م–ن) ، (حن) ٥–بآفاق(م–ن) ، (حن) ٦– دیرزی (م–ن) ، (حن)

هدایه خواندی‌وهیچت هدایتی‌نرسید　　عنا کشیدی وزانسو عنایتی نرسید
زخوان علم که پرنقل حکمتست‌ترا　　برون ز نقل حدیث و روایتی نرسید
بقصه گوش نهادی سبب نزول همین　　زلحن غیب بگوش تو آیتی نرسید
ترا چه سود بروز جزا وقایه و جزو　　چو از وقایهٔ عفوش حمایتی نرسید
ندیده دیـدهٔ بینا بدایت این راه　　بهر مکاشفه تا در نهایتی نرسید
ز سالکان خبری یافتم بغایت راست　　که یك رونده درین ره بغایتی نرسید

از آندهان که خذالعلم لفظ اوست **کمال**
بگوش حرف شنو جز حکایتی نرسید

هرسحر کز سر کوی تو صبا برخیزد　　عالمی با دل آشفته ز جا برخیزد[1]
که رساند بسر کوی تو خاك تن من　　مگراین‌کارهم از دست صبا برخیزد
برنخیزم پس‌ازاین‌ازسر کویت‌هر گز　　هر که‌در کوی‌تو بنشست کجا برخیزد
فتنه‌هاخاست‌از آنزلف که‌هندوی‌تو بود　　تا از ان ترك کماندار چها برخیزد
چه شود گر نفسی خوش بنشینی باما　　تا بیکبار غم از خاطر ما برخیزد

تو مپندار که بیچاره **کمال** از در تو
ببلا دور شود یا ز جفا بر خیزد

هرشب که از تو سوختهٔ آه بر کشد　　زان آه داغها برخ ماه بر کشد
زلف توام چودامن در پا کشان خویش　　گاهی بخاك ره فکند گاه بر کشد
بار فراق خویش چه‌سنجی بجسم من　　کس کوه را ندید که با کاه بر کشد
نقاش هر گهی که کشد نقش آندهان　　از مو قلم بسازد و آنگاه بر کشد
افتاده باش گو سر زلف تو بر ذقن　　دلها که افتد آن‌رسن ازچاه بر کشد
طوبی کشید پیش قدت سر بآسمان　　خود را چرا بقامت کوتاه بر کشد

۱ـ عالمی‌را دل ازآنشوق زجا برخیزد (ج ـ س)

از غمزه ناوکی که زدی بردل **کمال**
چون بر کشد زسینه، مگر آه بر کشد

هر قطره خون که ازمژه برروی ما چکد — آید دوان دوان که بر آن خاك پا چکد
ازغمزه نیش زد بجگر ساحری نگر — کوتیغ[۱] بر کجا زد و خون از کجا چکد
آندم که تیغ فرقت او سازدم جدا — از دیده خون جدا چکد، از دل جدا چکد
ریزد ستاره روز قیامت، عجب مدار — روز وداع اشك گر از دیده‌ها چکد
هرشب دو دیده آب چکان از هوای تست — شبنم که دیدهٔ[۲] همه جا از هوا چکد
گر زیر پا دلم نشکستی چو زلف خویش — دائم زشیشهٔ دل من خون چرا چکد

ابر بلاست هجر تو و گریهٔ **کمال**
باران محنتی که ز ابر بلا چکد

هر کجا بریاد آنلب مجلسی انگیختند — می پرستان می بکف در هر طرف درریختند
تلخ کامی برد جان ازما بدوران دولب — ساقیا در باده‌ها گوئی شکر آمیختند
آهوان بر گوشهٔ گلزار دیدند آن دوچشم — هر یکی زان تیر غمزه جانبی بگریختند
ناز کی ولطف دزدید از بنا گوش تو دُر — غوطه‌ها در آب دادند انگهش آویختند
در سجود آمد درو دیوار پیش آنجمال — از تو در بتخانه‌ها هر صورتی کانگیختند
قصه دردم فرو میریخت هر دم مو بمو[۳] — گر پس از من دوستان خاك مرا می بیختند

مدعی گوید **کمال** ازعشق رویت شد چو زر
چند گوید چون مرا در بوتهٔ زینسان ریختند

هر کجا ذکری ازان ابروی پرخم میرود — گر رود آنجا حدیث ماه نو کم میرود
گوئیا مور سلیمانست خط گرد لبش — کانچنان گستاخ بر بالای خاتم میرود
دی جدا از همدمان میشد براهی گفتمش — حیف ازین عمری که بی یاران همدم میرود

۱ـ کو تیر (م ـ ن)، کونیش (حن) ۲ـ شبنم ندیدهٔ (م ـ ن) ۳ـ فرو میریخت گردم پیش دوست (م ـ ن)، (حن)

دولت دردت چه‌خوش بودی بغم یکجامقیم　　لیك چون دردتومیآید، زدل غم میرود
تا برفتی[1] میرودازچشم ما پیوسته آب　　هر کجا جان‌میرودازپی‌روان‌هم میرود
خاك آن‌دردرنظر،وین‌طرفه گریانم‌هنوز　　کعبه‌پیش‌روی‌وآب‌ازچشم‌زمزم میرود
گرچه بنشینی[2] چومجمرپای‌دردامن **کمال**
طیب انفاس تو در اطراف عالم میرود

هر کسی‌درسرازاینگونه هوسها دارند　　که چو ما چشم یقین ودل دانا دارند
شیوهٔ اهل صفا هیچ ندانسته هنوز　　خویشتن‌را همه صوفی‌وش‌ورعنا دارند
قول‌ایشان‌همه‌این‌کاهل‌یقینیم‌وشناخت　　بخدا گرسرموئی خود ازینها دارند
حسن‌نشناخته ودردندانسته که چیست　　هوس عشق وصال و رخ زیبا دارند
غافل ازدل کشی خال وخط لاله رخان　　برگ آشفته دلی و سر سودا دارند
باچنین‌مایهٔ‌پستی که‌خودآن‌طالع‌راست　　در دل اندیشهٔ آن قامت و بالا دارند
عارفان واقف این نکته نگشتند **کمال**
خاصه این قوم که فهم سخن ما دارند
(م-ن)

هر کسی در حرم وصل‌تو[3] محرم‌نشود　　هر **براهیم** بدرگاه تو **ادهم** نشود
مرد تا روی نیارد زدو عالم بخدای　　مصطفی وار گزین همه عالم نشود
قلعهٔ دین نکنی بی مدد دلها فتح　　لشگرت گر نبود ملك مسلم نشود
تا مشرف نشود بنده بنزد سلطان　　هرگز اندر نظر خلق مکرم نشود
دل عشاق میازار و بجان عذر مخواه　　که مداوای چنین ریش بمرهم نشود
گرشکست‌تو کندحاسدبدگوی **کمال**　　دلت از جا نرود دانم و درهم نشود
سنگ بدگوهرا گر کاسهٔ زرین شکند
قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

۱- تا تورفتی (م-ن)،(حن)　۲- گرچه یکجائی (م-ن) ، (حن)　۳- عشق تو (ج-س)

هر که درراه تو[1] اول قدم ازخویش برید — هم باول قدم آنجا که همیخواست رسید
هیچکس باتو نیاویخت که ازجان نگریخت — هیچکس باتو نپیوست که ازخود نبرید
بطلب کس خبری هم اثری از تو نیافت — بی‌طلب نیز نشانت نشنیدند و ندید
زاهداز صومعه گر رخت کشد در کویت — ما نخواهیم در آنکوی بجز درد کشید
آنکه آسان شمرد اینهمه خون خوردن ما — دوراز آنروی مگر شربت هجری نچشید

تا دل ریش پر از درد طلب یافت **کمال**
یافت هر گونه مرادی[2] که ازو میطلبید

هر گز بباد زلف خود آن مه رها نکرد — کز هر طرف ز دوش سری را جدا نکرد
هر گز دو چشم او بجفا وعدهٔ نداد — کان وعده را بچشم همان دم وفا نکرد
روئی نماند کز خم طره[3] بچین نساخت — پستی نماند کز خم ابرو دوتا نکرد
بیمار کرد و درد فرستاد و جان ستاند — بیمار عشق را به ازین کس دوا نکرد
خواهیم کرد گفت بدفع رقیب فکر — فکری صواب بود ندانم چرا نکرد
منت پذیر آن لب لعلم که پیش خال — خود را ببوسه جای من خسته جا نکرد

تا خاك استان تو آورد در نظر
چشم **کمال** آرزوی توتیا نکرد

هر گز ز زلف خوبان بوی وفا نیاید — گر توشنیدی این بو باری مرا نیاید
مشتاق پای بوسم، زان برسرم نیائی — مُنعم ز بیم خواهش پیش گدا نیاید
دی گفتهٔ بتحفه آرید سر برین در — عاشق بسر بیاید آنجا، بپا نیاید
پیش تو بهر نامست آمد شد رقیبان — (دور از خدا) بکعبه بهر خدا نیاید
گر خرّمیم وشادان ازعمر نشمریم، آن — روزی که از توما را درد و بلا نیاید
عاشق نخواست دنیی ازدوست بلکه عقبی — حرص و لئیم طبعی از پادشا نیاید

۱ـ آنکه در راه تو (م ـ ن) ۲ـ هر گونه دوائی (م ـ ن) ۳ـ کز سر طره (م ـ ن)، (ج ـ س)

نطع **کمال** خوشتر از فرش پادشاهان
کز بوریای رندان بوی ریا نیاید

هر گزم روزی نداد این طرفهٔ بغداد، داد　　خرمن امید را زان داده‌ام[۱] بر باد، باد
آخر ای سرو چمن دل، بندهٔ بالای تست　　ورنه اول[۲] مادر فطرت مرا آزاد زاد
زادم[۳] از خون جگر تا کی کنی بر هجر خویش　　بس بود ما را در این ره عشق مادرزاد، زاد[۳]
دل که نبود آتشین در عشق تو بی آب به　　جان که نبود خاک ره در کوی تو بر باد باد
چون ز گلزار رخت باد صبا آرد نسیم　　هر زمان[٤] گردد دلم زان زلف چون شمشاد شاد
بر سر کوی تو هر شب میزنم فریاد و آه　　بو که از ما آیدت زین ناله و فریاد یاد

گوش خوش میکن **کمال** از وعدهٔ جانان و بس
زانکه من نشنوده‌ام کان بت کسی را داد، داد

هر گل که ز خاك من بروید　　عاشق شود آنکه آن ببوید
در دامن دوست خواهد آویخت　　خاری که ز تربتم بروید
معشوق شهید عشق خود را　　با اشك بشوید و بموید
تا دیده شود بخاك آن پای　　عاشق ره او بدیده پوید
خوبان همه رخ بآب شویند　　رخسار تو آب را بشوید
جوید دلم آن دهن همیشه　　چیزی که نیافت کس چه جوید

وصف دهنت **کمال** دائم
در قافیه های تنگ گوید

هزار باره فزون ناز او کَرَم بکُشد　　برم نیاز که یکبار دیگرم بکُشد
بحسرت نظری زاندو چشم صیادم　　که باز افکند وچون کبوترم بکشد

---

۱ ـ زان کرده‌ام (م ـ ن)　۲ ـ روز اول (م ـ ن)　۳ ـ زاد بمعنی توشه و خوراك باشد
٤ ـ هرنفس (م ـ ن)

ستاده‌ام لب پرخنده در برابر تیغ — که همچو شمع رخت در برابرم بکشد
چه حاجتم بکفن نکهت عبیر، که دوست — بحسرت خط و خال معنبرم بکشد
چه سود بر سر خاکم درخت سرو که یار — بآرزوی قد چون صنوبرم بکشد
بخون من چو همان دست خواهی آلودن — بگو بغمزه که باری نکوترم بکشد

اگر چو شمع بپایان رسد هلاکت من
بگو **کمال** به تیغش که از سرم بکشد

هزار سرو که در حدّ اعتدال برآید — بقامتت نرسد گر هزار سال برآید
شبی میان گلستان زچهره پرده برافکن — که مه فرو رود و گل بانفعال برآید
زسرّ حسن تو الاّ بنقطهٔ نبرد پی — خط عذار تو چندانکه گرد خال برآید
اگرچه صبح برویت ز افتاب زند دم — کجا ستاره بخورشید بی‌زوال برآید
علی‌الصباح تفأّل بروی خوب تو کردم — که تا از آن ورق گل مرا چه فال برآید
برآمد اول خط زلف سرکش تو بفالم[1] — بشارتست بدولت چو حرف دال برآید

کمال عرض تمنا بماه عارض او کن
که گر برآید امیدی از آنجمال برآید

همه عمر از تو بمن بوی وفائی نرسید — دل رنجور ز وصلت بشفائی نرسید
اینهمه خون بناحق که درایام تو رفت — هیچکس را بتو، چو نی وچرائی نرسید
غم هجران توام جان بلب آورد و هنوز — لب امید ببوسیدن پائی نرسید
بردرت زانهمه فریاد که کردیم وفغان — سگ کوی تو بفریاد گدائی نرسید
هر کسی یافت بخوان کرمت دسترسی — دست کوتاه من الا بدعائی نرسید
غایت لطف همین است و کرم کز تو مرا — ساعتی نیست که تشریف بلائی نرسید

۱ـ زلف تابدار تو یعنی (نخ)

سالها در پی[1] مقصود بسر رفت **کمال**
سالها بین که بسر رفت و بجائی نرسید

همه کس را نظری از تو تمنا باشد
این توقع همه از دیدهٔ بینا باشد

دوش درخواهش یکبوس رقیب تو مرا
چیزها گفت که دشنام توحلوا باشد

تیرو خنجرفکن ازدست وبنازیم بکش[2]
چند برجان و سرم منت اینها باشد

خط نشد شسته بآب از ورق عارض تو
آن مرکب مگر از دود دل ما باشد

یار من روی چومه دارد و بالای چوسرو
کس ندیدست چنین مه که ببالا باشد

تا کی ای محتسب ازحدزدنم ترسانی
پیش مستان[3] چه بود حد توپیدا باشد

گرچه چون چشم توافتاده بگنجی است **کمال**
با خیال تو مپندار که تنها باشد

هیچ آن دهان شیرین کس راعیان نباشد
تو کوزهٔ نباتی زانت دهان نباشد

گیرم که سازم ازتو همچون قلم زبانی
نام لب تو بردن حد زبان نباشد

برلوح چهره اشکم خطها کشد بسرخی
زینسان محرران را خط روان نباشد

سوزم بآه سینه جانهای دردمندان
تا بر درتو جزمن کس جانفشان نباشد

ازآه من به بستان دور ازتو بردرختان
مرغی نگشته بریان بر اشیان نباشد

دل زان میان نیابدهر گز نشان؛ بجُستن
برتن سمنبرانرا از مو نشان نباشد

نتوان **کمال** بستن طرف ازمیان خوبان
جان و سری که داری تا در میان نباشد

یاد روی تو چو در خاطر ما میگذرد
وقت ما در همه وقتی بصفا میگذرد

چشم کس محرم سلطان خیال تو چو نیست
بسر مردم بیگانه چرا میگذرد

پشت سودازدگان سر بسر ازغصه دوتاست
تا چرا باد بدان زلف دو تا میگذرد

۱- در ره (م-ن) ۲- ببازوم بکش (نخ) ۳- پیش رندان (م - ن)

بر سر کوی تو باید بسر و چشم گذشت — مدعی چشم ندارد که بپا میگذرد
رفت در آه و فغان بی‌تو مرا عمر دراز — آه ازین عمر که بر باد هوا میگذرد
تیر مژگان ترا هیچ سپر مانع نیست — که بیك چشم‌زدن‌از همه جا میگذرد
نرود عکس لب لعل تو از چشم **کمال**
در زجاجیست می‌از شیشه کجا میگذرد

یار اگر چاره گر عاشق بیچاره شود — کی‌ازین درسرخود گیرد و آواره شود
آن‌جگر گوشه‌همان‌شد که‌من‌اول گفتم — که‌چوشویدشکر از شیر جگرخواره شود
دل بصد جرم گرفتار نیاید در حشر — چون گرفتار غم یار ستمکاره شود
روز وصل ازهوس انکه درآن‌پا غلطد — دیده‌ها را عجب ار فرصت نظاره شود
چون گل‌ازشوق توپیراهن خونین‌مرا — نپسندند رقیبان که بصد پاره شود
باز با خاك رهت شد سر عاشق هموار — که گهی‌میشودای‌کاش که‌همواره شود
گفتهٔ یار شوم با دل بیچاره **کمال**
گر بدین شرط روی یار تو بیچاره شود

یارب آن‌شمع چگل[1] دوش بمهمان که‌بود — وان‌جگر گوشهٔدل با نمك‌خوان که‌بود
چون خضرشد زنظرغائب ومعلوم نشد — که بتاریکی شب‌چشمهٔ حیوان که‌بود
آن لب لعل کزو ماند دهان همه باز — باز پرسید که دوشینه[2] بدندان که‌بود
سیما بود و در او همه شب تا دم صبح — خوداوشمع سرای که وبستان که‌بود[3]
سوختم‌ازغم وروشن‌نشد این‌نکته‌هنوز — که‌شب‌آن‌شمع‌شکرلب بشبستان که‌بود
ازدل خسته چه‌پرسی که: که‌آزرد ترا — غمزه‌را پرس که‌آن زخم‌زپیکان که‌بود
گفتهٔ در غم هجرم نکنند ناله **کمال**
برسر کوی تودوش اینهمه افغان که‌بود

۱ـ یا رب آن مونس جان (م‍‌ـن) ۲ ـ باز پرسید خدا را که (م‍‌ـن) ۳ـ تا خود او شمع سرای که وجانان که بود (م‍‌ـن)

یارچندانکه جفاجست ودل آزاری کرد
عاشق خسته وفا جوئی و دلداری کرد

نشنیدم که سگی نیز بفریاد رسید
بیدلی را که در آن درهمه شب زاری کرد

دی درآمد زدرم ناگه واز خجلت آن
آفتاب از ره روزن پس دیواری کرد

گونهٔ عاشق پروانه صفت شمعی شد
بسکه درعشق توشب خیزی و بیداری کرد

دل ببرد از برم آن طره وازمن ببرید
باهمه زیر بری بین که چه طراری کرد

اینهمه جور وجفا از پی آن دید **کمال**
که زخوبان طمع مهر و وفاداری کرد

یار در زیر لب چو خنده کند
هر کرا کشت باز زنده کند

چشم و خالش چو کشتنی طلبند
او اشارت بسوی بنده کند

غمزه ها را کشنده آن دل ساخت
سنگ بس تیغ را برنده کند

اشك افسرده را که گلگونست
بر دل و آه من دونده کند

دل در آن کو ز بهر دیدارست
به بهشتی کجا بسنده کند

انفعالی که از رخت گل داشت
غنچه بیرون شدش بخنده کند

تا گدای کمین تست **کمال**
پادشاهی بزیر ژنده کند

یارسرمیخواهد ازمن خواهمش گردن نهاد
پیش اوسرچیست باید دیدهٔ روشن نهاد

بخت من میبافتی سررشتهٔ گم کرده را
گر سر زلفش توانستی بدست من نهاد

دیده برنقش دهانش دوختن فرمود دل
هر که رادرجان زمهرش یکسر سوزن نهاد

عقد گیسو برفشاندی ریخت خونها برزمین
هرچه درپاریخت آن زلف تودر دامن نهاد[1]

مردم چشم ضعیفم بر امید پایبوس
بسکه روی خاك آن ره دیدو بوسیدن نهاد

سروخودرا داشت آزاداز تو، کردش سرزنش
باغبان، انگه زبان طعن برسوسن نهاد

۱ــ هرچه از تو ریخت در پا زلف در دامن نهاد (م ــ ن) ، (حن)

قصه حسنت شبی‌میگفت از هر در **کمال**
مه فرود آمد ببام و گوش بر روزن‌نهاد

یار غروری بحسن خویش ندارد / شیوه و ناز و کرشمه بیش ندارد
یا نکند التفات خاطر مجروح / یا خبری از درون ریش ندارد
گر نکند دل نشانه تیر بلا را / کافر عشقش شمر که کیش ندارد
صحبت نوشین لبان حلال مبادش / هر که تحمل بزخم نیش ندارد
گر بسگان درش **کمال** رفیقست
بیش سر آشنا و خویش ندارد

یار ما سرو بلندست بگوئیم بلند / پست گفتن سخن از بیم رقیبان تا چند
دامنش دیر بدست افتدو آنحلقهٔ زلف[1] / نتوان زود گرفت اهوی‌مشگین بکمند
تیرهای دگرش بردل اگر آید، حیف / زانکه خاکیت چرا برمن خاکی نفکند
دل صد پاره بمرهم نشود چاره پذیر / دل نازك چو شکستند نگیرد پیوند
بعداز آن‌کاتش‌دل سینهٔ پروانه بسوخت / شمع خواهی بهلاکش بگری‌خواه‌بخند
گفتهٔ کاردلت بسته از آن‌زلف‌دوتاست / کارتست اینهمه برزلف دلاویز مبند
گر بجویند بصد قرن نیابند **کمال**
بلبلی چون‌توغزلخوان بچمنهای **خجند**

یار هردم زمن خسته چرا میرنجد / بیگنه میکشد و باز چرا میرنجد
گفتم آنغمزه‌چه‌هامیکند؛ آمددرجنگ / بنگریدش که زعاشق به‌چها میرنجد
دم زدن نیست مجالم بهواداری او / که‌چوبرگ گل‌از آسیب‌هوا میرنجد
من همان به که‌ازین غم‌نکنم‌ناله وآه / که دل نازکش از باد صبا میرنجد
گر رقیبی بمن‌آرد خبرش گیرد خشم / از سگی آهوی‌مشگین بخطا میرنجد

۱- دامنش دیر بدستم فتد و حلقهٔ زلف (م-ن) ، (حن)

گر از آن غمزه بهر یك نرسد تیر جدا
دل غمدیده جدا ، دیده جدا میرنجد

نیست عاشق بیقین آن دل بدمهر **کمال**
که ز معشوق ستمگر بجفا میرنجد

یك چشم زدن چشم تو بی ناز نباشد
جز فتنه در آن غمزهٔ غماز نباشد

گفتی بحلم کن ،ستمی با توا گر رفت
هر گز نکنم ، آن ستم ارباز نباشد

با هر که نصیبم زغم و درد فرستی
فرمان برسان تا بمن انباز نباشد

جان وسروزرجمله‌درآن‌خانه که باشی
در بازم[۱] اگر باشی و در ، باز نباشد

با ناصح بیدرد نگویم غم هجران
بیهوده سخن محرم این راز نباشد

زین خاك درم می نکشد دل بهوائی
مرغان حرم را سر پرواز نباشد

صد خانه برانداخت **کمال** از ره او[۲] دور
عاشق به ازین خانه بر انداز نباشد

(حرف ر)

ای بزلف از شبروان عیارتر
طره از تو ، تو ازو طرار تر

ابروئی داری و چشم و غمزهٔ
هر یکی از یکدیگر خونخوار تر

در همه شهر از دهان تنگ تو
حقه بازی نیست شیرین کار تر

گرچه باشد یار و غمخوارت بسی
از من مخلص[۳] نباشد یار تر

گفتی از ما بگذر و آسان بزی
نیست بر من کار ازین دشوار تر

دل خود از درد قدیم[٤] افگار بود
باز هجرش کرد از ان افگار تر

چشم بیدارت بخون تر به[٥] **کمال**
تا شب هجران بود بیدار تر

۱- در بازم یعنی میبازم و نثار میکنم ۲- از در او (م - ن) ، (حن) ۳- ازمن مفلس (ج - س) ، از من مسکین (حن) ٤- جور قدیم (ج - س) ٥- تر شد (ج - س)

ای مه غلام روی تو هر چه تمامتر　　شهری ترا غلام و دعاگو غلامتر
چشمم که ساختی بره انتظار خشك　　دارند زلف و عارض تو صبح و شام،تر
گر آه و ناله از تو برآورده‌اند نام　　از هر دو هست دیدهٔ گریان بنامتر
می را که مینهند بهر مجلسی حرام　　گر نیست ساقئی چو تو،باشد حرامتر
طوطی بمنطق تو ندارد زبان بحث　　با آنکه هست ازهمه شیرین کلامتر
طاوس خوش خرام رها کن بصحن باغ　　آن سرو ناز بنگر ازو خوش خرامتر

تا گشتهٔ مقیم[1] برآن استان **کمال**
کس نیست در جهان زتو عالی مقامتر

با روی تو چیست جنت و حور　　هر چیز نکو نماید از دور
ما را نظری که هست بر تست　　خود حور و فرشته نیست منظور
لبهای تو کرد بر دلم سرد　　اندیشهٔ سلسبیل و کافور
چشم تو بخون ماست تشنه　　باشد همه وقت تشنه مخمور
بر غمزه منه گناه خونم　　مأمور بود همیشه معذور
نزدیکتر آ، که میدهیم جان　　از دیده مرو که میرود نور
ابیات **کمال** بیت نحلست　　نوك قلمش چو نیش زنبور
هر کس که شفا ازین عسل یافت　　هرگز نشود ز غصه رنجور

بر دیده نهند شاید این شعر
نظار کیان بیت معمور

بباید بر آن دیده بگریست زار　　که محروم ماند ز دیدار یار
نه اشکست آن درّ یکدانه آه　　که از گریه بازایدم در کنار
نه آن برگ گل نیز از نازکی　　کشم دامنش چون صبا برگذار

۱ـ تا کردهٔ نزول (نخ)

بران پای داریم سر تا که هست — همین است و بس دولت پایدار
بخاك ار برم مهر ابروی دوست — بـر آرند طاقیم پیش مزار
محب گرچه جز جان غمگین نداشت — روان برد تحفه بـر غمگسار

کمال اینهمه انتظار تـو چیست
گرت هست جـائی بیا و بیار

برسر کوی تو گر بودی مرا راه گذر[1] — گاه میرفتم بدیده گاه میرفتم بسر
مرغ اگر از نالهٔ شبهای من میکرد خواب[2] — تاروم پیش تومیدزدیدم ازوی بال وپر
در کتاب طالع من دیده بود اخترشناس — از سر زلفت بسی تشویش در دور قمر
گر بری ازما[3] رقیبا تحفه‌ای پیش حبیب — صحبتی داریم خوش برخیزو زحمت را ببر
حال دل از باد پرسیدم ندارد آگهی — کز نسیم زلف تو من مستم و او بیخبر
همچنان ازشوق آن لب خون بگریم پیش جام — گر صراحی سازد از خاك وجودم کوزه گر

گر بیاد روی او نوشی می روشن کمال
چون قدح گیری بکف افکن نظر بر ماه وخور

برفروز امشب بطلعت مجلس ای ماه منیر — گو بکش خود را چراغ از رشك و؛ شمع از غم بمیر
شد تهی آن استان از خاك وچشم ما هنوز[4] — پر نمیگردد که بادا خاك درچشم فقیر[5]
میکشم جان محقر پیش موران درت — عفوفرما زانکه باشد تحفهٔ موران حقیر
گر نظیر حال من جوئی ببین[6] درزلف وخال — من نظیرخود نمودم کوترا باری نظیر
نیست خالی ازخیال زلف چون دال از درون — نیست بیرون ازدهان تنگ چون میم ازضمیر
تیرما حیفست گفتی برتو خواهیمش گرفت — زان کمان گر رفت حیفی برمن مسکین مگیر

هر که بر تیر قدش چشمی نمیدوزد کمال
راست گویم راست چشمش دوختن باید به تیر

۱ـ جای گذر (م ـ ن)   ۲ـ میکرد یاد (م ـ ن)   ۳ـ از خود (م ـ ن)   ٤ـ چشم ما از او (م ـ ن) ، (حن)   ٥ـ قصیر (م ـ ن)   ٦ـ بجو (م ـ ن)

توآن شاخ گلی ای شوخ دلبر — که آریمت بآب دیده در بر
چوآن رخسار و بالا باغبان دید — زگل بر کند و ببرید از صنوبر
بهر مسجد که آوردی تو قامت — ز حیرت گفت امام الله اکبر
برم پیش لب و[1] زلف تو سجده — چو خوانم[2] ایت والليل و کوثر
رخت ما هست اگر بینیمش این ماه — بچشم ما نیاید ماه دیگر
حدیث قند گفتم با لبش گفت — ملولیم از سخنهای[3] مکرر

کمال این نکته گر **سعدی** شنیدی
فرو شستی بگازر گاه دفتر[4]

چشم تو که داشت خواب بسیار — لب داشت باو شراب بسیار
ان غمزه که مست این شرابست — خورد از جگرم کباب بسیار
هرگز نشود دو چشم تو سیر — از ناز پر و عتاب بسیار
بی عشق فقیه را چه سوداست — با دانش کم کتاب بسیار
گر کشتن عاشقان ثواب است — تو یافتهٔ ثواب بسیار
تا پای ببوسمت برفتن — ای عمر مکن شتاب بسیار
پیش دو رخ تو سیب سیمین — شیرین شد از آفتاب بسیار

از دوری عارض و لبت رفت
از چشم **کمال** آب بسیار

چندان بگریم بردرآن بیوفاشام وسحر — کزآب چشمم آوردسروی ازآنجاسر بدر
پیوسته دارندآندولب مهرخموشی بردهان — دارند گوئی بی زبان رازی میان یکدگر

۱ـ پیش رخ و (ج ـ س) ۲ـ چو خوانند (م ـ ن) ، (حن) ۳ـ از حکایات (م ـ ن)
٤ـ درنسخ (م ـ ن) و (حن) دوبیت زیرنیزآمده است :
نهآن دفتر که دروی طیباتست — خبیثاتش تراشیدی سراسر
که چون آب سخن دیدوروانی — عبارت پاك گرداند سخنور

تا نکهت او بشنود آنزلف از هرجانبی گردید با باد صبا گلزارهارا سربسر[۱]
مسکینی وافتادگی زیبدزلف وخال او هریك چوباروی نکودارندسودای دگر
ای دیده لوح چهره راباشك رنگین نقش کن نقش رخی داری هوس بنویس پندما بزر
گر بر کبوتر نامهٔ شوقم گرانی میکند گونامه بگذارومرا برپر بگیر آنجا ببر
درجنگ شد آن صف شکن آمد سپر مانع شدن اوجنگ باتیرو کمان میکرد وعاشق باسپر
زینسان که دارد چشم او هرسو ز مژگان تیغها
از ما **کمال** آنشوخرا آسان بود قطع نظر

چهره ام دیده چه حاصل که بخون کرد نگار که برون نقش ونگارست ودرون نالهٔ زار
یار گویند که دارد سر عاشق کشتن خبر عاشقی من برسانید بیار
این محالست که ما هردوزهم میطلبیم من زتو مهرو وفا وتو زمن صبر وقرار
آن دو ساعد منما بیش بصاحبنظران که ربودی دل خلقی زیمین وزیسار
مژه تا خاك درت بیشتر ازدیده برفت در میان مژه و دیده فتادست غبار
لب می است وبدنت سیم چوهست آنهمه خام خام باشد زتو ما را طمع بوس و کنار
عمر در ناله و فریاد بسر برد **کمال**
در تو درد دل او کار نکرد آخر کار

خاك راه توام آنروز که آمد بنظر خواب درچشم من خسته نیاید دیگر[۲]
غم نگنجد بدل از شوق دهان تومرا صحبت تنگ فتادست مگس را بشکر
تیغهای مژه بر خاك درت دادم آب تا کند چشم من از کحل بصر قطع نظر[۳]
مشنو آه سحر من که پریشان نکنی خاطر نازك خود ، همچو گل از باد سحر
دی طبیبم برخود خواند زضعفم؛ پشه ای بگرفت و بر او ناله کنان برد بپر

۱ـ جنگی که بودی ازحسد باآن سگان کومرا دوشینه باخاك درش کردیم باهم سربسر (م ـ ن)،(ح ن)
۲ـ خاکپای تو از آنروز که آمد بنظر دیده ها منت سرمه نکشیدند دگر (م ـ ن)،(ح ن)
۳ـ توتیا روشنی دیده اگر نیست چرا دیده آنخاك قدم درنظر آورد دگر (ج ـ س)

لحظه‌لحظه رخم ازخاك‌درت تازه‌ترست		تازه‌تر میشود از خاك بلی گونهٔ زر

دوش میگشت بسر بر در تو بی تو **کمال**
گر نمی گشت چنین با تو نمیگشت بسر

خوش نسیمی است بوی صحبت یار		خوش نعیمی است وصل بی اغیار[1]
وصل جانان خوشست همواره		گر نباشد رقیب نا همواره
ای گل از بهر خاطر بلبل		دامن خود کشیده دار از خار
از گدایان مستمند غریب		نظر مرحمت دریغ مدار
تو خداوند گاری و مخدوم		ما همه بندگان خدمتکار
گفتمش رخ نما ستان جان گفت		رایگان رخ نمی نماید یار

جای آنست کز **کمال** فقیر[2]
داری از غایت بزرگی عار

دارم اندك روشنائی در بصر		بیجمال او ولی فیه نظر
چشم مشتاقی[3] براه انتظار		خاك شد وز خون دیده خاك تر
سرخ گردد هر که او هر سو دود		اشك ما سرخ از دویدن شد مگر[4]
عشق او[5] افتاده در دلهای ماست		همچو مستی در دکان شیشه‌گر
من شکرها خوردم از شکر لبش		راست فرمودند **تجزی مَنْ شَکَر**
شب زدم سر بر در و دیوار او		چون سحر شد باز بردم درد سر

گریه بیدادش نشُست از دل **کمال**
لا یزیل الماء نقشا فی الحجر

دردا که عمر رفت و نکردیم هیچ کار		ساقی بیا که کار تو داری شراب دار

۱ـ خوش نعیمی وصال بی اغیار (م ـ ن) ۲ـ وقت آنست کز کمال حقیر (م ـ ن)، (حن)
۳ـ چشم مشتاقان (م ـ ن)، (ج ـ س) ٤ـ از دویدن سرخ شد اشکم مگر (ج ـ س)
۵ـ چشم او (م ـ ن)، (حن)

از چشمه سار چاه جوانی به تشنهٔ — آبی بده که پیر شوی ای امیدوار
تو شهریار حسنی و شهر قدیم تست — دلهای بیقرار که کردی در او قرار
چشم رمد گرفتهٔ ما بر تو گر فتد — از مردم ضعیف فتادن عجب مدار
زاندم که صحبت تو مرا اختیار شد — کردندعقل وهوش ازین صحبت اختیار[1]
پیران کار دیده شناسند قدر حسن — در روزگار حسن تو مائیم پیرکار
پاکیزه روی چون گل وپاکیزه دامنی — شایستهٔ تو عاشق پاکیزه روزگار
در دل نشان محبت خالش ببوی زلف — تا خوشه ها بدست کنی دانهٔ بکار
گر بنگرد روانی آب سخن **کمال** — ازچشمه‌سار خویش رود خضر شرمسار

خاك **خجند** را که زشیراز کم نهند
آمد بروزگار تو آبی بروی کار

دل دگر غم دارد از تو جان دگر — سینه دیگر خاطر پژمان دگر[2]
این چه اشکست این مرا باران چشم — اشك دیگر باشد و باران دگر
این چه خندیدن چه شیرینی لب است — لب دگر باشد گل خندان دگر
ناصحم گفتا بخوبان دل منه — ای خدا عقلش بده یا آن دگر
ای خوشا آندم[3] که تو دشنام من — گوئی و من گویمت ای جان دگر
ما بدلبند از ازل بستیم عهد — عهد ازو کردن دگر نتوان دگر

در وفا کم خواند آنمه را **کمال**
اینچنین محبوب را کم خوان دگر

دل رفت و نماند عقل و تدبیر — دلدار نکرد هیچ تقصیر
آرید بمن نسیم آنزلف — دارید مرا نگه بزنجیر

۱ـ زمن صحبت اختیار (م ـ ن) ، (حن)   ۲ـ خاطر بریان دگر (م ـ ن) ، (نخ)
۳ـ ای خوش آنساعت (ج ـ س) ، (م ـ ن) ، (حن)

بادست بگوش و هوش مجنون — پند پدر و نصیحت پیر
تدبیر قتیل عشق تیغ است — باز آ که بدست تست تدبیر
چون عاشق خسته دل ببالات — بر تیر تو جان فشاند نخجیر
بر خوان بلای دوست ای جان — خونها خور و زلّه نیز بر گیر

مگذار **کمال** بخش دل هیچ
بر غایب گفته‌اند تکبیر

دلی دارم ز چشمت ناتوانتر — وجودی از میانت بی نشانتر
چو اشکم در کنار ای درّ سیراب — اگر آئی شبی باری روانتر
میانت گوئیا سریست غیبی — که از راز[۱] ضمیر آمد نهان تر
رقیبت مهربانیها نماید — ولی از ما نباشد مهربانتر
دل ازچشم خوشت بودیچنان مست[۲] — چو کردی یکنظر شد[۳] آنچنانتر
بمهرت گر بسنجم ذرهٔ را — هنوز آن ذره‌ام آید گرانتر[٤]

میفشان از **کمال** ای بیوفا دست
کزو عاشق نیابی جانفشانتر

زهی چو کعبه ترا صد هزار سر بر در — دلت به بر حجرالاسودیست در مرمر[٥]
نگفته نام لب ناز کت بجز جان، جان — ندیدهٔ لایق خاك درت بجز سر، سر
زناز کی خط تو سر به‌پیچد ازریحان — بهمرهی[٦] قد تو عار دارد از عرعر
کبودوسرخ برآیدچو برك گل‌ازلطف — اگر ز پیرهنت سایهٔ فتد بر، بر
هزار بار فزون گرد خود برآمد ابر — ندیده از مژه سیلبار ما تر، تر
بهای‌بوسه که گفتم ؛ چه‌میدهی‌پرسید — دوباره گفتمش ای‌عمررایگان زر، زر

۱ـ سر (م ـ ن) ، (حن) ۲ـ دل از چشم تو خود بودی چنان مست (م‌ـن) ، (حن)
۳ـ گشت (م ـ ن) ، (حن) ، (نخ) ٤ـ هنوز این یك‌ازان ایدگرانتر (م‌ـن) ، (حن)
٥ـ دل توخود حجرالاسود است درمرمر (م ـ ن) ، (ج ـ س) ٦ـ بهمسری (م‌ـن)،(حن)

روان روان زدل ریش آنچه گفت **کمال**
بلوح دیده نوشته سرشك ما فر، فر

گر قبول تو فتد از من بیدل سرو زر — هر دو پیش تو فرستم مع شئی آخر
شب که مهمان من آئی من درویش زاه[1] — سازم از بهر تو بریان همه مرغان سحر
بس کن ای باد صبا این حرکتهای خنك — چند کردن بهوای خود از انسوی گذر
آنچنان گنج خیال توغنی داشت دلم[2] — که برفتند بجاروب همه[3] لعل و گهر
صفت قند لبت کرد مکرر طوطی — پسته گفتش: بادب گوسخن ومغز مبر.
خالها بر لب شیرین تو دانی چه بود — نقطه هائی که نهادند ببالای شکر

دید چشمان تو در دور رخ و گفت **کمال**
فتنه گر مردُ مَکانند در این دور قمر

مرا گوئی بمیر از من چه تقصیر — ز چندان دلبری یك ناز کم گیر
خوشا خلوتگهی زلفت بدستم — خوش آید خلوت عشرت بزنجیر
سگم خواندی زسگ باری چه آید — که از وی یاد می آری بتحقیر
نصیحت کرد عقلم دل چه خوش گفت — بدان ای روستائی جای تذکیر
بهر تیری که خواهی دوخت چشمم — من اول چشم میدوزم بدان تیر
بمیرم با لب پر خنده فی الحال — چو شمع ار گوئیم در پیش من میر

اگر میرد **کمال** از عشق آن روی
بروح پاك او خوانید[4] تکبیر

مگیر ترك جفا و بکن جفای دگر — که باشد از تو[5] جفای دگروفای دگر
بلا فرستی و من باز بسته دل بامید — که از توباز رسد برسرم بلای دگر
سری که داشتم انداختم بپای تو؛ حیف — که نیستم سر دیگر برای پای دگر

۱ــ من دلریش باه (م ــ ن) ۲ــ غنی ساخت دو چشم (م ــ ن) ، (حن) ۳ــ بجاروب مژه(ن ــم)، (حن) ٤ــ گویند (ج ــ س) ، (حن) ٥ــ که از تو هست (ج ــ س)

گدائی از توهمین باشدم که نگذاری — که بردر تو رود غیر من گدای دگر
دعای مردن من میکنی چه حاجت آن — بقای هجر تو بادا مکن دعای دگر[1]
اگر چه نسبت رویت بافتاب کنند — تو جای دیگری وافتاب جای دگر

کمال حسن طبیعت همین بود که مرا
برون زدیدن روی تو نیست رای دگر

من گریان چکنم زان مژه وغمزه حذر — چه یکی تیر و چه صد چون بگذشت آب زسر[2]
گرازان کیش بیاران تو آید تیری — سوی صدرش همه گوئیم که فرمای و گذر
هر که پیش تو رود تا بمن آرد خبرت — چون ترا دید عجب گر، دگر آید بخبر
ای صبا دامن آن زلف چه باشد که کشم — رفع کن حاجت ما کامده ایم از پی جر
نیمهٔ شهر زآهم نشنیدی که بسوخت — بغریبان نظری تا نزنیم آه دگر[3]
پیش صاحبنظران جای نگهدارای اشك — نیست برخاستن امکان چوفتادی ز نظر

کس بر آن درنتوانست روان رفت **کمال**
غیر اشك تو وآن نیز بصد خون دگر

میخورد خونم بشوخی شادوخندان آن پسر — شیر مادر میخورد پنداری و مال پدر
تا معلم غمزه اش باشد که آموزد ادب؟ — چون زشاگردست بسیاری معلم شوختر
بازی طفلان بخاك آمد ، شوم خاك رهش — تا کند بازیکنان برخاك راه خود گذر
چون بدردش جان دهم سازید مرغی از گلم — تا زند بر جای تیر اولم تیر دگر
ای مگس دور از لب یارم چو تار عنکبوت — گر روی آنجا شکر خوردن مرا باخود ببر
سحرا گر دانستمی خود را مگس میساختم — می نشستم بر لبش گستاخ و میخوردم شکر

از در خلوت چودید آن زلف و آن عارض **کمال**
در دعا پیچید، چون شب بود نزدیك سحر

۱ـ بقای عمر تو بادا بکن دعای دگر (م ـ ن) ، (حن) ۲ـ آب چو بگدشت زسر (م ـ ن)، (حن)
۳ـ تا نکشیم آه دگر (م ـ ن)

(حرف ز)

آرزو کرده‌ام[۱] که چشم تو باز کشدم[۲] گه بعشوه گاه بناز
ما خریدیم اگر فروشد دوست نیم نازی بصد هزار نیاز
گر کشی خوان وصل لب بگشای که نخست از نمك كنند آغاز
سر ما زیر پا فکن جان نیز هر چه گفتیم بر زمین انداز
گفتم از زلفت از چه دورم؟ گفت: باز رفتی بفکر دور و دراز
در شکر ریز فکر خویش **کمال** قند هر يك سخن مکرر ساز
تا بیاید بچاشنی گیری
شکر از مصر و **سعدی** از شیراز

آنکه انداخت زپایم چوسرزلف دراز یا ربش در دل بیرحم وفائی انداز
بازی طفل بخاکست وبتم شاهد طفل ای اجل زودترم بر در او خاك بساز
مرغ روحم بتوخودرا بنمایدپس‌مرگ تا به تیر افکندم غمزهٔ صیاد تو باز
گوشهٔ چشم نگر گونهٔ رخسار به بین نازنینی تو و ما را بتو هر گونه نیاز
هر درختی که برآید بسر کوی بتان میوهٔ اوهمه شیوه‌است و گل‌اوهمه ناز
در ازل دل بتو شطرنج تعلق میباخت عشقبازی نه من امروز نهادم آغاز[۳]
دل گرو بست باوهر که نظر باخت **کمال**
بحریفی که نبیند رخ تو هیچ مباز[٤]

باچشم‌خوش‌ای‌شوخ مراجنگ میانداز محنت زدهٔ را ببلا جنگ میانداز
در دست صبا سلسلهٔ زلف میفکن شوریده دلان را بصبا جنگ میانداز

۱ـ آرزو برده‌ام (م ـ ن)، (حن)، (ج ـ س) ۲ـ سوزدم (حن)، (ج ـ س)
۳ـ عشقبازیت من امروز نکردم آغاز (م ـ ن)، عشقبازی من از امروز نکردم آغاز (حن)
٤ـ با حریفی که دو رخ دارد و تو هیچ مباز (م ـ ن)، (حن)

شب بر در تو بوده‌ام این راز نهان‌دار
آن حاسد سگ را بگدا جنگ مینداز

گفتی بر یاران بردم کشتن یاری
ناآمده در مجلس ما جنگ مینداز

یك ناوك دیگر بزن و راست بزن نیز
باجان، دل مجروح مرا جنگ مینداز

دردست **کمال** آن سر زلف افکن و کن صلح[۱]
خود را بمن بی سر وپا جنگ مینداز

بدعویٰ قدت سرو سر افـراز
تبر بر پای خود خواهد زدن بـاز

ز سر تا پا گلی ای شاخ نازك
که بر گت شیوه‌است و میوه‌ات ناز

چو زر ما بیدلان صافیم با تـو
چو قلبی نیست ما را ، بیش مگداز

روان سازیم گفتی خونت از چشم
زتاخیرم چه سوزی جان ، روان ساز

چو ضایع میکنی آب دهانت
ز خاك ره بروی عاشق انداز

بران در حلقه زد جان ،آمدم حیف
که در گوشی رسد زآنحلقه آواز

کمال این حلقه برسندان زدن چیست
گرت جانی است در بازست، در باز[۲]

دریغ از جورت آمد وز جفا نیز
که با من آن نمیداری روا نیز

تو دشنامم دهی بهتر[۳] کـه غیری
بخواند رحمتم گوید دعـا نیز

چه صیدم من که یکبارم بفتراك
نه می بندی نه میسازی رها نیز

هنوز اندر سرم مهر تو[٤] باشد
اگر از خاك من روید گیا نیز

بقتل من هوس او را نه تنهاست
که هست این آرزو در جان ما نیز

دراز افتاده است آن رشتهٔ زلف
رسد آنرشته یکروزی مرا نیز

کمال آئین خونریزی ورا هست
مخور انده که نگذارد ترا نیز

۱ـ شوصلح(نخ) ۲ـ فعل امرازدرباختن ۳ـ خوشتر (ج ـ س) ٤ـ برگ تو (ج ـ س)

رفت عمرو نشد آنشوخ بما یار هنوز　　میکند جور بیاران وفادار هنوز
دی دراثنای سخن گفت فلانی سگ ماست　　هست در گوش من آن لذت گفتار هنوز
طرفه کاری که رسید از غم او کار بجان　　نکند زاری ما در دل او کار هنوز
من از آن چشم خوش آنروز شدم توبه شکن[1]　　که نبود از می واز میکده آثار هنوز
زاهدان از پی آن عاشق رفتار خودند　　که نیندا که از آن قامت ورفتار هنوز
گرچه دل ازمرض عشق تو از خویش برفت　　آرزوی تو نرفت از دل بیمار هنوز

هر کس از بند غمی یافت نجاتی و **کمال**
همچنانست بقید تو گرفتار هنوز

سر من خاك پایت باد و جان نیز　　که در پای تو خوشتر این و آن نیز
چگونه در حریم او نهم پای　　که نگذارند سر بر استان نیز
بکویت جز صبا کس را گذر نیست　　و لیکن غیرتم آید از آن نیز
چه تنگست آن شکر یعنی دهانت　　که و هم آنجا نمیگنجد گمان نیز
دل آوارهٔ من تا کجا شد　　کزو نامی نمییابم نشان نیز
تواند بود دل جای غم تو　　چه جای دل که جان ناتوان نیز

کمال آنشب که در رقص آید[2] آن ماه
زجان دستی بر افشان از جهان نیز

کشت چشم توام بشیوه و ناز　　نظری سوی کشتگان انداز
خستگانرا بپرسشی دریاب　　بیدلانرا بوعدهٔ بنواز
امشب افکن ز روی خویش[3] نقاب　　شمع مجلس ز شرم گو بگداز
دل بیچاره شد ز هجر تو خون　　چارهٔ کار او بوصل بساز
ما گدائیم مفلس و تو کریم　　ما غریبیم و تو غریب نواز

۱ـ عهد شکن (م ـ ن)　۲ـ که در چرخ اید (م ـ ن) ، (حن)　۳ـ ز روی خوب (م ـ ن) ، (ج ـ س)

از تو گر سر طلب کنند، روان[1] جان بنه بر سر و روان در باز
عاقبت زلف او بدست آری
گر بیابی **کمال** عمر دراز

گل رخسار تورا وقت تماشاست هنوز نرگس مست تومنظور نظرهاست هنوز
نقش بندرخت ازغایت حیرانی خویش بتمامی مه روی تو نیاراست هنوز
نیست ما را به بهای سر زلفت جانی ورنه آن زلف سیه برسرسوداست هنوز
سرو با قد تو دعویّ لطافت میکرد سالها گرچه برآمدنشدآن راست هنوز
همچواشکم زنظر گرچه فکندی صدبار برسروچشم جهان بین منت جاست هنوز
گر بشمشیر جفا خون دل ما ریزی بوفای تو که جرم ازطرف ماست هنوز
هست نظارگی روی تو امروز **کمال**
بی بصر[2] منتظر وعدهٔ فرداست هنوز

ما را بچه جرم از نظر انداختهٔ باز ما سوخته و تو بخسان ساختهٔ باز
صد شب بمن آورده بروز و زتکبّر روز دگرم دیده و نشناختهٔ باز
گر داعیهٔ سوختن جان منت نیست چون شمع وجودم زچه بگداختهٔ باز
ای آمده در حلقهٔ عشاق سواران بر لشکر مغلوب چرا تاختهٔ باز
با ابروی تو دیده نهانی نظری باخت دل گفت نظر کن که چه کج باختهٔ باز
از دود درونها شه من نیك بیندیش کز آتش دلها علم افراختهٔ باز
گرصید توشدزود **کمال** این عجبی نیست
بر مرغ پر انداخته ، انداختهٔ باز[3]

مجلس ما بحضور تو چنانست امروز که کمین خادم او[4] حوروجنانست امروز
از سر زلف پریشان تودر حلقهٔ جمع عقل سودا زده زنجیر کشانست امروز

۱ــسرطلب کنندایدل(م ــن) ۲ــبی نظر(م ــن) ۳ــباز= مرغ شکاری ٤ــ که کمین خادمه اش(م ــن)

ساقیا باده بده کز می دوشینه مرا[1] رخت خلوت بخرابات مغانست امروز
آفتاب ازچه سبب روی بمحراب نمود غالباً در سر زلف تو نهانست امروز
زان دو جادوی فریبندهٔ محراب نشین زاهد صومعه رسوای جهانست امروز
دوش با خاك درت بود مگر باد صبا که براطراف چمن مشکفشانست امروز

گرچه بیدل ترازآنست که دی بود **کمال**
بر جمال تو بصد دل نگرانست امروز

مژه تیزست و غمزه تیز و تو تیز خون عشاق ریختی بستیز
گر کشی بی بهانـه نتوان کشت صد بهانه بشیوهٔ انگیز
از من آن پای بوس مگریزان همچو عمر عزیز مـا مگریز
گو بپرهیز چشمت از خونـم نیست بیمار را به از پرهیز
کرد خون همه بگردن زلـف گفت کج دار طره را و مـریز
پارسا دست خشك رفت آنجا چون ز تسبیح داشت دست آویز

زاهدا تو بهشت جو کـه **کمال**
ولیانکوه[2] خواهـد و **تبریز**

نیست ازشوق توجانرانه گزیرونه گریز سر ندارد زسر خنجر تیز تو ستیز
آرزو میبرم آن سوز[3] زهی آتش طبع خاطرم‌میکشدآن تیغ زهی خاطر تیز
گفتهٔ زلف کجم دار بدست و مگری ماندااین‌هم‌بهمان‌نکته که کج‌دارومریز
نیست شرط ادب‌ای گردبران‌درمنشین زحمت‌خودببر[4] ای باد ازان کوبرخیز
خلق گویند گریز ازستم زلف ورخش روز روشن بچنین بند چه‌امکان گریز
هرکه‌خواند ازسخنم‌وصف‌رخ‌خوب‌تو؛ گفت : نکند کس به‌ازاین معنی نازك انگیز

دست زد دررسن زلف تو دزدیده **کمال**
یافتی دزد دو دستش هم ازانجا آویز

۱ـ کز می دوشین‌مارا ۲ـناحیه‌ایست‌درتبریز (بیلانکی) ۳ـ آن روی (نخ) ٤ـرخت‌خودراببر (نخ)

یار بیرون نشد ز خانه هنوز — هست سرها بر آستانه هنوز
آن همائی که سایه گستر ماست — بال نگشود از آشیانه هنوز
رفته بر آسمان دعای همه — حاجت عاشقان روا ، نه هنوز
پرتو روی او جهانی سوخت — نزده آتشی زبانه هنوز
تیر آن غمزه بر دل آمد راست — راست ناکرده بر نشانه هنوز
نیستیّ دهانْش قطعی نیست — سخنی هست در میانه هنوز

گوشها پر شد از حدیث **کمال**
نشنید آن دُر یگانه هنوز

(حرف س)

از یار،دین و دنیا باشد مراد هر کس — میگوی[1] هرچه خواهی من یار خواهم و بس
جان دید آن رخ آنگه دانست کز چه سوزد — این نکته جز بآتش روشن نگشت برخس
گر میکشد کسانرا نزدیک خود چو بیند — از پیش او نخواهد رفتن کسی ازین پس
گویدرسی بان لب گر جان بلب رسانی — گو جان تشنهٔ ما زین آرزو بلب رس
دور از تو ماغریبان[2] گر بیکسیم شاید — چون نیستیم همدم جز با رقیب ناکس
عکس جمالت افتد گه گه بکوی دلها — چون پرتو تجلی بر وادی مقدس

زیبد **کمال** خرقه بر قامتی که آید
در چشم[3] همت او یکسان پلاس و اطلس .

تو ز ما وصف آن جمال مپرس — لب او بین و از زلال مپرس
عقل گفتا : بروی او چونی ؟ — گفتمش روی بین و حال مپرس
ایدل احوال درد خود ز طبیب — چون نباشد ترا مجال مپرس

۱ـ میگو تو (م ـ ن) ، (ج ـ س) ۲ـ ما حقیران (م ـ ن) ۳ـ در پیش (ج ـ س)

گفتهٔ در ره[1] کـه رفت سرت | چون شد آن قصه پـایمال مپرس

بـا تو ای بیوفا که گفت چنین[2]

کـه همه عمر از **کمال** مپرس

خیال خال لبش میکنم بخواب هوس | اگرچه‌خواب‌نیاید بچشم کس‌زمگس

بعرضه‌داشت نوشتم که‌خون بنده بریز | خطش نمود تقبّل ، لبش ستاند نفس

سری که‌پیش‌تودارم بر آستان‌حق است[3] | منم که در همه عالم سر تودارم و بس

صلای‌دعوت‌خوبی بزن که‌هست‌امروز | خط توسبزی خوان‌خلیل وخال عدس

دو چشم مست ، سیه کردهٔ بسوختنم | مساز خانه مردم سیه ، مسوزاین خس

کمان ابروی شوخ ترا زتیر مژه | چو بود ناوك بیحد رسید برهمه کس

کمال هست قرین با رقیب خانه سیاه

چو طوطئی که بزاغش کنند اسیر قفس

دارم من از جهان غم‌یاری همین وبس | در سر خیال روی نگاری همین وبس

ما از بتان موی میانِ شکر دهان | بوسی‌طمع کنیم و کناری همین وبس

سودای هر کسی زر و سیمست وآنِ ما | سودای یار سیم عذاری همین وبس

بی اوبهرچه حکم کند یار می کشیم | صبری همیکنیم وقراری همین وبس

زینسان که خاك راه شدیم از گذارتو | میکن بخاك راه گذاری همین وبس

لشکر بقصد ملك دل ما چه میکنی | زین سان روانه‌سازسواری همین وبس

گـر میکنی غبار زچشم **کمال** دور

از خاك پا فرست غباری همین وبس

دل من طلبکار یـارست و بس | ازین دل همینم بـکارست و بس

۱ـ در سر (م ـ ن) ، (ج ـ س)   ۲ـ که گفت بگوی (م ـ ن) ، که گفت دگر (نخ)

۳ـ حق تست (م ـ ن)

بداغ فراموشیم مانـد و رفت   ز یارم همین یـادگارست و بس
شدم خاك و بگذشت بر من چو باد   ازو بر دل اینم غبارست و بس
سر خود بران پای دارم مـدام   همین دولتم پایـدارست و بس
چه سودم زسودای آنچشم مست   کزو حاصل من خمارست و بس
چه بندم بران وعـدهٔ او امید   کـزو بهره‌ام انتظارست و بس
مکن اینهمه دشمنی بـا **کمال**
که مسکین همین دوستدارست و بس

ساقی بمی برافروز امشب چراغ مجلس   خلوت بساز خالی از زاهد موسوس
زاهد زدیدهٔ تر ، منبرنشین ز خشکی   پیوسته هردو با هم گویند رطب ویابس
تا در ره است دفتر دستار نیز بر سر   ما را سبق شد اینها از مفتی و مدرس
تاخشك وتر نسوزی منشین بدلفروزی[۱]   پروانه‌سوخت انکه با شمع‌شده‌جالس
ماخولیای وصلش افتاده در سر ما   همچون خیال گنجست اندردماغ مفلس
زلفی چوشست‌داری باری بگیرعقدش   تادل بری بانگشت ازدست هر[۲]مهندس
چون گوش‌خود دهانت کردی **کمال** پردُر
این نکته گر شنیدی سلطان ابوالفوارس

گر بمسجد نروم قبلهٔ من روی تو بس   بعدازین گوشهٔ‌محراب‌من‌ابروی تو بس[۳]
عذر خواهان گناهان شبانروزی من   غم روی تو واشفتگی موی تو بس
روزمحشر که بیارد همه کس دست آویز   من سودا زده را حلقه گیسوی تو بس
حور و عین گر نگشاید درفردوس‌مرا   هوس روی تو و خاك سر کوی تو بس
گرشرابم ندهد ساقی رضوان به بهشت   سرخوش‌نرگس‌جادوی‌ترابوی تو بس
باغبانا نروم دیدن باغ تو ، که شد   دیده‌راباقدش ازسروولب جوی تو بس

۱ـ بدلفروزان (م ـ ن) ، بخوب رویان (ج ـ س)   ۲ـ صد مهندس (م ـ ن)   ۳ـ گوشهٔ طاعت من طاق دو ابروی تو بس (نخ)

نیست حاجت که کشی تیغ بآزار **کمال**
که بخون ریختنش غمزهٔ جادوی توبس

گفتمش نام تو گفتا ازمه تابان بپرس
گفتمش نام لبت گفت این حدیث از جان بپرس

گفتمش باری نشانی زاندهان بامن بگوی
زیر لب خندان شد و گفت از گل خندان بپرس

گفتمش دلها که دزدید آن همه شب باچراغ
خال و خط بنمود و گفت اینها از ین و آن بپرس

گفتمش درغارت چشمان دلم بردی اسیر
گفت اگر خواهی نشان او زترکستان بپرس

گفتمش درپای تو غلطان سرم چون گوچراست
گفت باز لفم بگو یعنی که از چوگان بپرس

گفتمش بر سینهٔ ریشم هزاران زخم چیست
گفت: گو با غمزه ام یعنی که از پیکان بپرس

گفتمش چون بردهٔ ره درسر زلفش **کمال**
گفت با باد صبا رو راه هندستان بپرس

من و دردت مرا دوا این بس
از تـوام شربت شفا این بس

ایکه داری دوای درد دلـم
آن ترا باش گو مرا این بس

میکُشیّ و نمیـکنی آزاد
بنده را از تو خونبها این بس

ما به بیرحمی از تو خرسندیم
نظر رحمت از شما این بس

سوختن جان من چه سود که هیچ
نکند جان من تـرا این بس

بهمین قطع کن چو راندی تیغ
گنه عشق را جـزا این بس

بر درت جز **کمال** را مگذار
که بران آستان گـدا این بس[1]

(حرف ش)

آن غمزه چو ازریش دل آزرد سرنیش
خون گشت بآزردن او جان ودل ریش

ای دل توغم اشك روان خورنه غم جان
از آمدنی فکر کن از رفته میندیش

۱ــ گفت بس کرده‌ام جفای کمال   آن مرا به زصد وفا این بس (نخ)

خواهم که ز کیش توشوم کشته به تیری — چون کیش تودارم روم آخر بهمان کیش
جان بردن از آنغمزه چه امکان، که گرفتست — گیسوی توام ازپس و ابروی توازپیش
گشت سر کوی تو بسر خواستم اما — نگذاشت رقیب تو که گردم بسر خویش
گفتی تو بران در بمراتب کمی ازخاك — این مرتبه کم نیست که هستم من از آن بیش

تا کی **بکمال** اینهمه بیم از دل سنگین
شاهان نپسندند ستم ، بر دل درویش[1]

آنکه ز بیگنه کشی نیست دمی ندامتش — بی گنهی که او کشد من بدهم غرامتش[2]
لحظه بلحظه درستم غمزهٔ او ؛ قیامتی — میکند وز کافری نیست غم قیامتش
گوسر زلف او بکش پرده بر آفتاب ومه — تا نفتد بخاك ره سایهٔ سرو قامتش
قبله توئی بپارسا چند کنیم اقتدا — زانکه مقابل خطانیست روا امامتش[3]
ای بنصیحت آمده پیش زهوش رفتهٔ — رفت زهوش وعقل او[4] تا نکنی ملامتش
جان که همیشه داشتی دوست: تردّد وسفر — دوستی در تو شد داعیهٔ اقامتش

دید **کمال** در رخت نور خدا معاینه
شیخ که عاشقی کند باشد ازین کرامتش

آنکه میخوانند مردم؛ مردم چشم منش — چشم من روشن بروی اوست گفتم روشنش
بردل عاشق زیکیك شیوه‌های چشم او — شیوهٔ خوشتر نمی آید زعاشق کشتنش
آهوانرا ازدویدن شد جگر خون وهنوز — در نمی یابند مکروشیوهٔ شیر افکنش[5]
زلف را گفتم بُبر، نشنید بر عاشق چه جرم — گر رودسرها بباد از هر طرف بر گردنش
دامن زلفش گرفتم وقت قتل آن غمزه گفت — خون بهای خود گرفتی چون گرفتی دامنش

۱ـ شاهان سخن سخت نگویند بدرویش (م ـ ن) ۲ـ من بکشم غرامتش (م ـ ن)، (ج ـ س)
۳ـ زانکه چو قبله شد خطا نیست روا اقامتش (م ـ ن) ، زانکه بقبلهٔ خطانیست رواامامتش
(ج ـ س) ٤ـ رفت زپیش عقل او (م ـ ن)، (ج ـ س) ٥ـ مکروغمزهٔ صیدافکنش (م ـ ن) ،
مکروغمزهٔ مردافکنش (ج ـ س)

پیرهن در بر نگیرد آن بدن جز باخیال　　پاك دامانی بیاموزید از پیراهنش

عکس شمشیرت پس از کشتن گر افتد بر **کمال**

جان زاول پیشتر آید[۱] بسر وقت تنش

بخواب آن چشم میگون دیده‌ام دوش　　هنوز از ذوق آنم مست و مدهوش

اگر آرد ز من آن بیوفا یاد　　من از شادی کنم خود را فراموش

سر موئی بجانی میفروشد　　چنین ارزان بگوئیدش که مفروش

بگفتار تو گر دُر لاف میزد　　گرفت اینك بعذر آن گنه گوش

همیکردم بران در دوش فریاد[۲]　　سگی بانگی بزد بر من که خاموش

دهانش کرد عیب غنچه ظاهر　　بران عیب ای صبا دامن فرو پوش

کمال از طرهٔ او بر حذر باش

که طرارست دائم بر بنا گوش

بمطرب شب چه خوش میگفت چنگش　　خوشا می کز لب ساقی است رنگش

چو ساغر رفته بود از دست مطرب　　بصد تصنیف آوردم بچنگش

چه بیم از محتسب بیمم زشیشه است　　که میترسم بر آید پا بسنگش

دهان تنگ و چشم تنگ دارد　　بود زین جنس خوبی نیك ننگش[۳]

جدلها کرد دی واعظ بیك مست[٤]　　که تنها می خورد بینند جنگش[٥]

کمانِ ابروی آن ترك سر مست　　نمی افتد خطا هرگز خدنگش

شب و روزت **کمال** این می بکف باد

که گه آئینه خوانی گاه زنگش[٦]

۱ـ تیزتر آید (م ـ ن)، (ج ـ س)　۲ـ دوش زاری (م ـ ن)، زحد بردم بر آن در دوش فریاد (ج ـ س)　۳ـ بود زین جنس خوبی تنگ ننگش (م ـ ن)　٤ـ جدلها کرد واعظ دی بمستی (م ـ ن)　٥ـ که تنها میخوری بینید جنگش (م ـ ن)، (ج ـ س)　٦ـ رنگش (م ـ ن)، (ج ـ س)

چه گفت باتوشنیدی رباب‌وعودبگوش | ز کس مترس و ببانگ رباب[1] باده بنوش
سروش عاطفت از تو[2] نوید رحمت داد | معاشران همه دادند بوسه برسروروش
بخواب شیخ حرم دید دوش مستی را | نشسته بر در کعبه بخضر دوش بدوش
چو جم بجام قناعت کن و سکندروار | بهر زه در طلب چیز نانهاده[3] مکوش
بچشم بی هنران باده ساقیا عیبست | چوزاهدی گذرد ، عیب ما بیا وبپوش
ازان‌زمان که بخمخانه‌ها حدیث‌تورفت | شراب‌وچنگ نمی‌ایستدزجوش‌وخروش

کمال با رخ[4] ساقی زمی مکن پرهیز
چو یار قلب شناسست[5] زاهدی مفروش

دارد بسجده‌شبهامه روی بر زمینش | بنگر که نور طاعت میتابد[6] ازجبینش
در حسن دارد آنی از لطف هم دهانی | چندانکه‌بازجوئی آن‌هست‌ونیست‌اینش
آنلب باستینها چون پاك کرد ازمی | نقل و شکر شدانجا ریزان زآستینش
دانی چراست همدم خال وخطش‌بلبها | بر خاستند ازجان گشتند همنشینش
میکرد جان عاشق بر دلبران گرانی | بگذاشتند او را بردند عقل و دینش
بی تو کجابت چین یکدم قرار گیرد | گردست‌وپابه‌بندندصورتگران‌چینش

خون **کمال** گفتی ریزم بخاك این در
جا در بهشت سازد گر میکنی چنینش

دال زلف و الف قامت و میم دهنش | هرسه‌دامندوبدان‌صید جهانی‌چومنش
نتوانست قبا راز میانش پوشید | آن قبا بود بریده بقد پیرهنش
باهمه دامن پاکیزه‌چوگل جزبخیال | پیرهن نیز نیارست بسودن بدنش
زان لب پرزشکرلطف همیبارد وبس[7] | که بپرورد خط او بنبات حسنش

۱ـ ببانگ بلند (م ـ ن) ، (ج ـ س) ۲ـ از نو (م ـ ن) ۳ـ رزق نانهاده(م ـ ن)
٤ـ با لب (م ـ ن) ، (ج ـ س) ٥ـ حریف قلب شناسست (م ـ ن) ، (ج ـ س)
٦ـ میبارد (ج ـ س) ۷ـ زان لب پر شکرش لطف همیبارد و حسن (م ـ ن)

گوئیا غنچه بآن لب زلطافت دم زد — که دهان خورد کند باد صبا از زدنش
با تو هر سرو که از باد[1] بدعوی افتد — باغبانان سوی آتش ببرند از چمنش
عالمی روی نهادند باشعار **کمال**[2]
که خیالات لطیف است در آب سخنش

دل که دلداری ندارد دل نشاید خواندنش — نیست عاشق گر نباشد رسم جان افشاندنش
گرچه افتادست بر خاك درش گلگون اشك — تا مجالی هست خواهیم ازپی او راندنش
سهل باشد گر کنار ما گرفت از گریه آب — بر کنار آب چون گل گو توان بنشاندنش
سرو میگویند از ان قامت بحیرت مانده است — زانچه میگویند میماند بیکجا ماندنش
خندهٔ او میکشد ما را ، سرش بازیم و جان — زانکه طفلست او ببازی میتوان خنداندنش
گر نگردد عود؛ پیش زلف و خالت عود ساز — خوب می آید نخستین اند کی سوزاندنش[3]
پیش روی دوست از ناسوختن ترسد **کمال**
زاهدا تا کی زآتش دمبدم ترساندنش

دل مسکین که میبینی از اینسان بی زر و زورش — بکوی میکده کردند خوبان مفلس و عورش
شراب لعل مینوشم من از جام زمرد گون — که زاهد افعی وقت است میسازم بدین کورش
بقصد جام ما ، در دست دارد سنگها یارب — نماند محتسب و آنها بماند بر سر گورش
سلیمان کو که در جوف هوا[4] مهدش کشیدندی — کنون چون جوشد[5] اندر خاك و هر سو میکشد مورش
زحال رفتگان ما دگر با ما مگو ساقی — که سازد بادهٔ تلخ تو آب دیده ها شورش
جهان با جمله لذاتش بزنبور عسل آمد — که شیرینیش بسیارست وزان افزون شر و شورش
کمال از ضعف تن چون شمع دارد زرفشان چهره
میسر کی شود وصل بتان با این زر و زورش

۱ـ در باغ (م ـ ن) ۲ـ عالمی روی نهادست بگفتار کمال (م ـ ن)
۳ـ گر بخواهد عود نزد زلف و خالت عطر سوز چوب میباید نخستین آنگهی سوزاندنش (م ـ ن)، (حن)
٤ـ جو هوا (م ـ ن) ٥ـ کنون جو ، جوشد (م ـ ن)

دلا نسیم عنایت وزیـد حاضر باش　　رسید مژده که دلبر رسید حاضر باش
بخفتهٔ شب محنت برو خبر برسان[۱]　　بگو که صبح سعادت‌دمید حاضر باش
زجام‌وصل‌ازآن قطره‌ها که‌جان‌افزاست　　بکام جان تو خواهد رسید حاضر باش
بشهر عشق همه عیدعشق باشد و سوز　　مباش‌غایب‌ازاین‌سوزوعید حاضر باش[۲]
زخاك پاش غباری کزان‌طرف برخاست　　بدیده روشنئی شد پدید حاضر باش
مکن زپیرومرید گذشته چندین‌فکر　　تو پیری و همه عالم مرید حاضر باش
کلید قفل دل از هر دری مجوی **کمال**
زدیر باز[۳] بجُست این کلید حاضر باش

رفتی زبرم عاقبت ای شوخ جفا کیش　　از دیده برفتی و نرفتی زدل ریش
در هجر تو چندانکه بدیدیم زگریه　　جز اشك ندیدیم که‌کاری رود از پیش
گر، می‌نگذاری که‌سرزلف‌تو گیریم　　چون‌زلف‌تو بگذار که گیریم‌سرخویش
چندانکه بگل خاطربلبل نگرانست　　دارم بجمالت نگرانی من ازآن بیش
دی کردم‌ازان غمزه شکایت‌لب‌او گفت　　داری هوس نوش مرنج از الم نیش
تا کی کنی اندیشهٔ آزار دل من　　ای مرهم جانها زدل ریش بیندیش
بر جان **کمال** اینهمه بیداد تو تا چند
شاهان نپسندند ستم بر دل درویش

رفت یارمن وبگذاشت مرا بادل ریش　　آشنا ناشده‌بیگانه شدازعاشق خویش
نوش‌ناکرده هنوز از می وصلش‌جامی　　خوردم‌ازفرقت‌او بردل‌ریش‌اینهمه‌نیش
قاصدی کوکه بیارد خبر از آمدنش　　تا فرستم بر او جان و دل رفته زپیش
گر تکبر بکند یار[٤] بمن میرسدش　　زانکه‌اومحتشم‌است ومن‌مسکین‌درویش

۱ـ برو نفس بستان (م ـ ن) ، (نخ)
۲ـ بشهرعشق‌شب‌وروزعیدباشدوسور　　مباش‌غافل‌ازاین‌سوروعیدحاضرباش (م ـ ن) ، (ج-س)
۳ـ زدیرگاه (م ـ ن)　　٤ـ گر تکبر کند و ناز (م ـ ن) ، (حن)

آن کمان گوشهٔ ابروچه بلائیست زهی | که بر آورد مرا راست چو تیر[1] از همه کیش
جای آنست کز اندیشهٔ دوری تو باز | سر بر آرد بجنون عقل من دوراندیش

جمع بود از تو پراکنده دل ریش **کمال**
باز رفتی و پراکند نمك بر سر ریش

زهی کشیده کمان ابروی تو تا بُن گوش | دمیده سبزهٔ خطت بگرد چشمهٔ نوش
رخ تو شمع شبستان و عشق ما درتاب | لب تو چشمهٔ آب حیات و ما درجوش
کنون که شمع جمالت چراغ حسن افروخت | دگر بطرّهٔ مشگین رخ چو ماه مپوش
کجاست مطرب و ساقی و جام می کاین دم | برارد از دل مستان صدای نوشانوش
نهادم از سر مستی عنان تقوی را | زدست نرگس مستت بدست باده‌فروش

اگر چه درّ خوشابست گفته‌های **کمال**
ولی چه سود که یك دُر نمیکنی در گوش

سرو دیوانه شدست از هوس بالایش | میرود آب که زنجیر نهد برپایش
داشت آن حورچگل آینه‌درپیش جمال[2] | آب شد آئینه از شرم رخ زیبایش
پیش من قصهٔ عاشق کشی او مکنید | ترسم این بشنوم از دل برود غمهایش
گر بُرند ازپی سوداش سر من چوقلم | بر تراشم سری از نو بکشم سودایش
زیر پا تا نشود خسته زمن خاك رهش | کرده‌ام چون مژه بردیدهٔ روشن جایش
دهنت دزد دل ماست ؛ باو پنهانی | گر زبان تو یکی نیست ، بما بنمایش

گفتهٔ بی رخ ما کار تو صبرست **کمال**
این نمی‌آید از او کار دگر فرمایش

شوخی که کشدعاشق نزدیك من آریدش | ورخون من ازشوخی‌ریزد بگذاریدش

۱ـ باز چو تیر (م ـ ن) ، (حن) ۲ـ داشت از آب چو گل آینه در پیش جمال (م ـ ن) ، (حن) ، (ج ـ س)

من کشتهٔ آن میری کز خشم بکف تیغی — گوید برقیبانش بر بسته بیاریدش[1]
تخمی که ازو روید در دل غم دلداری — تن خاك کنید انگه در سینه بکاریدش
دارم هوس خالش گوئید بآن لبها — من خاکم و او دانه با من بسپاریدش
ما هست اگرش میلی باشد ببلندیها — بربام دو چشم من گیرید و برآریدش
گر نقش کف پایش بر آب توان بستن — حیفست بخاك ره در دیده نگاریدش

با انکه **کمال** آمد پیش تو زخس کمتر
درچشم رقیب از خس کمتر مشماریدش

کسی که دل طرف زلف یار میکشدش — اگر فکند در آن حلقه دست میرسدش
رخ تو سوخت بخط جان و دودها برخاست — دگر زخال معنبرچه داغ مینهدش
کمند موی تو افتاده ازقفا چه نکوست — چو نیك بود؛ کسی درقفا نگفت بدش
توصید گیر ورها کن بدیگری که کشد — که زنده تر شود ار میکشی بدست خودش
دهان تنگ شکرخنده اش چنان کردند — پر از شکر که زلبها نبات میدمدش
بپای بر سر عاشق زد آنچنانکه فتاد — زپا چگونه نیفتد چو بخت زدلگدش

دل **کمال** بناز و کرشمه بستد و گفت
که باز با تو دهم لیك دل نمیدهدش

گرزلف درازافکنی ازطرف بنا گوش — بسیار سر افتد بقدمهای تو از دوش
هرگه که بوصف دورخ خوب تو افتم — دارم چوسرزلف تو ازهردوطرف گوش
نتوان بزبان با تو غمی گفت چونامه[2] — ازدست تو برخویش همی پیچم وخاموش
چندانکه بگوید نروم از سر کویش — گرزانکه روم ازسخن اوروم ازهوش
چون فاتحه برخوان وصال آن لب شیرین — هرگز چونمیخواند مرا کرد فراموش
ای عاشق خام ازلب اونوش نه ازجام — باری زمئی نوش که باشد همگی نوش

۱ـ من کشتهٔ آن تیزی کز خشم بکف تیغی — گوئی برقیبانت بر بسته بیاریدش (م ـ ن) ، (حن)، (نخ)
۲ـ چو خامه (م ـ ن) ، (حن) ، (ج ـ س)

می نوش **کمال** این دم و میپوش ز زاهد
بررغم مخالف بخوشی میخور و مینوش

گنه‌دیده گر اینست که کردم نگهش — دل نیفتاد شب و روز بجز در گنهش
روی او ماه‌تمام، ابروی او ماه نوست — دیدمی هردوا گر دیده‌شدی مه بمهش
چون روم بر اثر او مروای سایه بمن — که تحمل نکند بار گران خاك رهش
گر باشکم نظر افکندی‌وشد چشم‌توسرخ — باز برروی‌رقیب‌افکن و گردان سیهش
دل درافتاد بدان چاه ذقن، چشم‌بزلف — بر سنهای بریده که برآرد زچهش
جان بر آنست که تنها خورد اندیشهٔ‌تو — دل در اندیشهٔ‌آن نیز که ندهد فرهش

از توبوسی طلبیدست بدر یوزه **کمال**
تا کی‌این بخل تودشنام که داری‌بدهش

لب میگزد چو چشم گشایم بدیدنش — خوشتر زدیدنست مرا لب گزیدنش
لرزان دلم‌ز بیم‌جدائی‌است همچو برگ — بنگر ز شاخ لرزه بوقت بریدنش
چندانکه با قدت صفت سرو میکنند — پستست این سخن نتوانم شنیدنش
چون صید از کشیدن دام‌اوفتد به‌بند — دام دلست زلف تو خواهم کشیدنش
دل‌در کمند زلف تو گومیکن‌اضطراب — صیاد را زمرغ خوش آید طپیدنش
درجان‌چودرد عشق توآرامگاه ساخت — درمـان مبادم ار طلبم آرمیدنش

ساکن نکرد گریه زدل حرقت **کمال**
سوز کباب کم نشد از خون چکیدنش

ما بشادیّ جهانی نفروشیم غمش — دولت‌این‌است که مایافته‌ایم ازستمش
صاحب درد شناسد که چه لذت دارد — آن حلاوت که بمجروح‌رسد ازالمش
تو بصورتگرچین بازنما عارض خویش — تا خطت بیند و از دست بیفتد قلمش
هر که‌آشفتهٔ‌آن سلسلهٔ مشگین نیست — کرده‌اند اهل محبت بجنون متهمش
سالك آنست که هردم زسر راه وجود — ببرد جاذبهٔ عشق بکوی عدمش

تا قدم بر سر هستی ننهد مرد **کمال**
کس نخواند بجهان عاشق ثابت قدمش

ما بفریاد آمدیم از نالهٔ شبهای خویش / پرسشی میکن ز رنجوران شب پیمای خویش
با همه خندان لبی برمن بگرید شمع جمع / گر بر و پیدا کنم این سوز ناپیدای خویش
من که بی قیمت ترم پیش کسان از خاك راه / خودفروشیها کنم گر خوانیم مولای[1] خویش
تا ببالای بلندت سر فرود آورده‌ام / سر بلندم راستی از همت والای خویش
سرو بر طرف چمن وقتی بجای خویش بود / تا تو سوی او برفتی او برفت از جای خویش
حسن و زیبائی بنا گوش تر از بید که یافت / خلعت سودای زلفت راست بر بالای خویش

هم بخاك پات کش بر دیده بنشاند **کمال**
گر فرستی سوی او گردی ز خاك پای خویش

مرا بگفت کسان چون قلم مران از پیش / که من ز دست تو خواهم گرفت خود سر خویش
چو دل حدیث تو گوید ز دیده خون بچکد / رود هر آینه خون چون دهن گشاید ریش
اگر بریش دلم نیش تیزتر نگرد[2] / در آن نظاره بحیرت فرو رود سر نیش
بدست غمزه روانتر روانه کن تیری / که صبر آن نکند دل که بر کشی از کیش
بحلقه‌های غلامی مرا گران شد گوش / چنانکه نشنوم این بار پند نیك اندیش
دلا بباز دل و جان برسم درویشی[3] / که بی معامله آید مرید نادرویش

مزید جور ز دل کم نکرد مهر **کمال**
چرا که جور تو بیش است و مهر بیش از بیش

می میرسد از باغ بخدمت برسیدش / پوشیده بخلوتگه عشرت بکشیدش[4]
ناریخته در کام صراحی ز لب خم[5] / با یاد لب یار نخستین بچشیدش
از باده لب جام لب آب حیاتست / در ظلمت غمها چو سکندر طلبیدش

۱ـ مولا بمعنی بنده و غلام بکار رفته است ۲ـ تیز در نگرد (م ـ ن) ، (حن) ، (نخ)
۳ـ دلا بیار سروجان برسم درویشی (م ـ ن) ، (حن) ٤ـ ببریدش (م ـ ن) ٥ـ زلب جام (م ـ ن) ، (حن)

آن جوهر رازی که زمی مجلسیانراست	گر شمع برآرد بزبان سر ببریدش
مطرب مگذارید که بیکار نشیند	پشمینه فروشید و بریشم بخریدش
ای محتسب این فتنه همه در سر چنگ است	فرمای که نیکوتر ازین هم بزنیدش

با بت شکنان گوی **کمال** ازسر اخلاص
کاین توبه بت راه من آمد شکنیدش

نشان شبروان دارد سر زلف پریشانش	دلیل روشن است، اینك چراغ زیر دامانش
هر ان شمعی که در مجلس نهی باروی او ساقی	چو خود را در میان بیند روان برخیر و بنشانش
دل ریش ار چه راز خود ز جان در پرده میدارد	نباشد بر تو پوشیده جراحتهای پنهانش
بچوگان سر زلفش صبا میکن نکو بازی [1]	ولی زنهار بازی نیست با گوی زنخدانش
بر و یت دعوی خوبی چو دامنگیر شد گلرا	برین تهمت نمیدارد صبادست از گریبانش [2]
سر زلف سمن سای تو طاوسی است پنداری	که پای بسته میدارند در صحن گلستانش
بگوای سرو قد خوش دار چون من عندلیبی را	که در قرنی بدست آید چو من مرغ خوش الحانش

کمال ار یك سخن زین شعر در خاك عراق افتد
چو مو، در عین باریکی بچینند چشم **سلمانش**

نیستم دسترس آنکه ببوسم پایش	سر برفت وز سر من نرود سودایش
عاشق از سرّ دل خویش نیارد بزبان	خود گواهی دهد از حال درون سیمایش
شد چنان گرم بر خسار خود آن شمع چگل	که بپروانه دلان نیست دگر پروایش
جای آنست که چون سایه رود سرو زجای	گر بگویند ببستان صفت بالایش
طوطی از گفتهٔ ما قند مکرر چیند	تا براندیم حدیث از لب شکر خایش
حال بیداری شمع ازدل رنجور بپرس	که چه آمد بسر ازدیدهٔ شب پیمایش

۱- بچوگان سر زلفش نکو کن ای صبا بازی (م ـ ن) ۲- نمیدارد بدین معنی صبادست از گریبانش (م ـ ن)

گوقدم رنجه کن آن سرو بسروقت **کمال**
که سری دارد وخواهد که نهد برپایش

یار گندمگون من گو،روی خرمن سوزپوش
ورنه خواهدسوخت خرمن[1] هر کراعقلست وهوش

روی گندمگون نمود وجان مایکجوفروخت
ازچه شد یارا اینچنین گندم نمای جوفروش

شاهدان از گوشها کردند دُرها را رها
برحدیث ناز کت یك یك چو بنهادند گوش

صوفی پشمینه‌پوشت گر بهبیند چشم مست
زاهدی ازسر نهد گیردسبوی می بدوش[2]

بسکه رخسارتودلها بردو بر آتش نهاد
آب دردریای چشم عاشقان آمد بجوش

زلف اوعمرست انکس یابدآن عمردراز
کزلبش بروعدهٔ نیش[3] آب حیوان کردنوش

بلبلان برشاخها کردند زان بالاحدیث
ازدرختان چمن برخاست افغان وخروش

قصه‌ها خواندی ونشنید ازتوهم حرفی **کمال**
عندلیب ازصدورق برگفت حال و گل خموش

(حرف ص)

به‌نیتی که بران در بریم سجدهٔ خاص
همیشه[4] فاتحه خوانیم از سر اخلاص

دلا چو طالب وصلی زآب دیده منال
که دُر بچنگ نیاید چودم زند غواص

مراد هردو جهان یافتم بدولت دوست
دمی که یافتم از محنت رقیب خلاص

لب توکُشت مرا ساقیا برسم فدا
بریزخون صراحی که والجروح قصاص

بزاهدان نرسد لعل تو[5] برندان نیز
عوام راچه رسدچون نمیرسد بخواص

حدیث سیم عذاران گران گران شنوند
گرفته‌اند مگر گوش پارسا برصاش

۱ــ ورنه خواهد سوخت از وی (م ــ ن)

۲ــ صوفی پشمینه‌پوشش (پیچش) گربه‌بیند پیچ‌زلف افکند سجادهٔ پشمین (تقوی) چوزلف او زدوش (م‌ــن)،(حن) ۳ــ وعده‌بوس (م ــ ن)،(حن) ، (ج ــ س) ٤ــ مدام (م‌ــن) ٥ــ بوی تو (م ــ ن)،(حن) ، (ج ــ س)

کمال شهر گرفتی بقصد های غریب
که عام گیر بود در سخن معانی خاص

(حرف ض)

کجا کنند به‌تیغ از تو عاشقان اعراض — زشمع یاری پروانه کی برد مقراض
بیا که برتو کنم عرض سوز و درد نهان — که از طبیب نپوشند خستگان امراض
بلعل و دُر نکند نسبت آن لب و دندان — کسی که لطف جواهر شناسد از اعراض[1]
دلا کدام ریاضت بود قویتر از آن — که یکزمان بنشینی بزاهد مرتاض
سواد چشم من از گریه شد تر و ابتر — کنون محرر اشکم همیبرد به بیاض
چو بوی دوست شنیدیم و کوی او دیدیم — دگر هوای ریاحین چرا کنیم و ریاض

تو مستعد نظر شو **کمال** و قابل فیض
که منقطع نشود فیض هرگز از فیاض

(حرف ط)

داریم ساقیا هوس عشرت و نشاط — جویای راه میکده‌ایم اهدنا الصراط
میخانهٔ بساز و بکن وقف عاشقی — چیزی که بیریاست به از صد پل و رباط
زاهد بروز حشر پل و جوی کرده گم — میخواره جسته از پل و بگذشته از صراط
ما عاشقیم و رند بمعشوق مختلط — ای شیخ نیکنام بما کم کن اختلاط
درشهر کس نماند از آن شد کسی رقیب[2] — **فرزین** شود **پیاده** چو گردد تهی بساط
زان لب ، روم بخنده ، چو دشنام بشنوم — نقل ومی است موجب شادی وانبساط

سرعت مکن بوصف لب وعارضش **کمال**
کاریست هر دو نازك و شرطست احتیاط

۱ـ جواهر و اعراض جمع جوهر و عرض است که از اصطلاحات فلسفه میباشند ۲ـ از آن شد رقیب کس (حن)

(حرف ظ)

کسی که دوست ندارد ز جان ندارد حظ — که چشم دور ز جان از جهان ندارد حظ
چو کوثرست بخلد، آب خضر در ظلمات — رواست کز لب یاران دهان ندارد حظ؟
چه رنگ از رخ خوبان رقیب را جز جنگ — که باغبان ز گل و گلستان ندارد حظ
نکرده زلف بکف زان ذقن چه بهره بریم — که تشنه از چه بی ریسمان ندارد حظ[1]
نشان خاك درت پارسا گرفتم یافت — زسرمه دیدهٔ أعمی چنان ندارد حظ

بزاهد این سخن تر اثر نکرد **کمال**
درخت خشك زآب روان ندارد حظ

(حرف غ)

دل چکند میل تماشای باغ[2] — تا بتوام از همه دارم فراغ
مجلس ما با تو چه محتاج شمع — چون بنشستی بنشین گو چراغ
سوخته جان همه از داغ و درد — جان من از حسرت آن درد و داغ
زاهد خود بین که همه رنگ و بوست — بوی تو نشنید بچندین دماغ
یار کشد باز دلا گفتمت — لیس علی المخبر الا البلاغ
گرچه دو چشمت دل ما برد اسیر — هیچ نکردیم ز ترکان سراغ

برد دلت هندوی زلفش **کمال**
باز عجب گر بشود صید زاغ

کنار آب و لب جویبار و گوشهٔ باغ — خوشست با صنم سروقد بشرط فراغ
نواخت ریختها در چمن مغنّی آب — ترانه های تر او لطیف ساخت دماغ

۱ـ در نسخهٔ (حن) این بیت نیز آمده :

خوش آیدش که ببیند تنم رمیم و رفات — مگر پریست که جز استخوان ندارد حظ

۲ـ دل چکند سرو و تماشای باغ (م ـ ن) ، (حن) ، (ج ـ س)

شب بهار و شبستان باغ و صحبت یار
چنین شبان و شبستان دلا بجو بچراغ
اگر بروضه روم با رقیب ،در قفسم
شنیده باشی ودیده‌حدیث طوطی‌وزاغ
مدار دور گل از می دمی قدح خالی[1]
که‌لاله داردازین درد بردل اینهمه‌داغ
چه غم‌بدفع‌غمم‌باغ‌و گلشنی گر نیست
که عاشق تو فراغت زباغ دارد وراغ

ببوسه،سیب‌ذقن گفتمش‌ز گلشن کیست؟
کمال گفت تو انگور خورمپرس از باغ

یار بنشست بمجلس بنشانید چراغ
روی اونورتجلی است مخوانید چراغ
آفتابی است زطالع شده همسایهٔ ما[2]
نه‌شبست‌اینکه زهمسایه‌ستانید چراغ
خانه‌راروشنی‌آن‌چشم‌وچراغست‌امشب
بگذارید همه شمع و بمانید چراغ
چشم دارید و بمه نسبت آنروی کنید
نیست تاریك زپروانه بدانید چراغ
گر ندیدید که‌چون دور شودسایه‌زنور
یك شب ازپیش‌رخ او گذرانید چراغ
بر نتابید بحس رخ او ای مه و مهر
گرچه‌هریك‌برخ ازنور[3] فشانید چراغ

تا سحرامشب دیگرمن وآن زلف **کمال**
شب درازست عجب گر برسانید چراغ

(حرف ف)

ای‌خطت‌خوب‌وغبارت‌نازك‌ولبها لطیف
خال‌مشگینت لطیف‌وعارض زیبالطیف
گر تورخ پوشی‌و گر نه‌هر دوز یبا آیدت
زانکه‌هم‌پنهان‌چوجان‌خوبی‌وهم‌پیدالطیف
تولطیفی‌خواه‌دردل، خواه‌درچشم‌آ، فرو
قطره باران بود درپست ودر بالالطیف
زلف‌سردرپات‌سودا‌ین‌خسته‌زان درتاب‌رفت
پای تا سرناز کی وجمله سر تاپالطیف
درلطافت آن‌دوساعد میبرد ازسیم‌دست
نیست جان من‌تن سیمین توتنهالطیف

۱ــ مدار دور گل از می قدح چو گل خالی (نخ)   ۲ــ آفتابی است که طالع شده در خانه ما (ج ــ س)   ۳ــ برخ نور (حن)

روی اگر تابی زآه گرم وسرد مارواست زحمت سرما ندارد، طاقت گرما؛ لطیف

گر بلطف طبع خود رامیشمر صاحب **کمال**

هر که میگوید جواب گفته‌های مالطیف

در ذورق حیاتست جان رقیب خائف یا رب نگاهدارش از باد نامخالف

تا دین و دل نهادیم در وجه دلستانان[1] صدشکر کاین ذخیره شد صرف[2] درمصارف

تا بسپری بجانان ؛ کردند وقف جانرا واقف نبود زاهد گوئی زشرط واقف

گردرد وغم فرستی وصلت کنیم حاصل ما میکنیم تحصیل تا میرسد وظائف

معشوق وجام می را گرحق نمیشناسی در راه حقشناسی نه سالکی نه عارف

دیدم لب ودهانش، بوسی بخنده گفتم گویند با لطیفان بسیار ازین لطائف

آید ببوی زلفت بر در **کمال** و گوید

چشمی بحلقه دارد در طوف کعبه طائف

زهی بدایت حسن خطت نهایت لطف خط توحجت حسن ولب توآیت لطف

غم‌توقاصد جان‌شدخط ولبت نگذاشت گهی زغایت‌حسن‌و گهی زغایت لطف

بشکل‌خط، دو ورق‌شرح کرده‌اندو بیان خطت مقالت حسن ولبت‌حکایت لطف[3]

به ازنهایت حسن گل است وخنده او دهان‌تنگ‌توچون غنچه‌در بدایت لطف

مرا که ورد زبان ذکر آن‌لب‌ودهنست خطاست گرنکنم‌درسخن رعایت لطف

کمال بر تو سخن ختم شد برو خوبی

که‌حدّ حسن همین باشد ونهایت لطف[4]

۱ـ ما دین و دل نهادیم در وجه دلستانی (م ـ ن) ۲ـ شد خرج (حن) ۳ـ لبت‌مقالت حسن و رخت حکایت لطف (م ـ ن)

٤ـ در نسخهٔ (نخ) این بیت نیز آمده که دارای قافیه مکرر است :

وجود من زخیالت چنان ضعیف شدست که‌آب میچکد از دیده‌ام بغایت لطف

(حرف ق)

بحسن خلق بستان دل زعشّاق
که وجه احسن آمد حسن اخلاق

گل از روی تو گوئی نسخه گیرست
که جمعش آمد از هر گونه اوراق

دل از سودای آن ابرو عجب نیست
که نکند سود و دارد مایه‌ها طاق

کمال ار گفتی از دل غرق خونم
بیان واقعی کردی نه اغراق

بمسجد هفتهٔ ازتو کجا یك سجدهٔ لایق
که‌درآدینهٔ زاهد بشش‌روزد گرفاسق

له فی کل موجود علامات و آثار
دوعالم‌پرزمعشوقست کویك‌عاشق‌صادق

نیاوردی کسی در گوش آواز خطیبانرا
فلولا یسمعوا منهم هو المعظم، هوالرّازق

مریض العشق لایغنی بسکر الموت والحمّی
خوشاسر مستی مجنون، خوشاسر گرمی‌وامق[1]

نسیم الورد[2] یحییکم رحیق الحب یشفیکم
من الظلمات ینجیکم بدون الشمس والطارق[3]

دلت گرمست بادنیی مپوشان از **کمال** این تب
چودر دارالشفای‌دین طبیبی یافتی حاذق

طبیب‌عشق بخون گو بساز شربت عاشق
که‌نیست درخور بیمار[4] جز غذای موافق

از آن‌متاع که عاشق بیار خویش فرستد
مراست جانی و آن‌نیز نیست تحفهٔ لایق

رقیب سعی نماید چو غمزهٔ تو بخونم
بود موافق غمّاز فکر و رای منافق

دلم بزلف تو چون پی برد بسرّ میانت
که کس بذهن پریشان نکرد فکر دقایق

پزم خیال تجرّد ولی ززلف تو ما را[5]
درآمدست بگردن هزار گونه علایق

اگر دهان‌تو گویند هست‌ونیست‌ز تنگی
نه‌کاذبند درین نکته‌عاشقان و نه‌صادق[6]

۱ــ خنك سر گرمی وامق (م ــ ن) ، (حن) ۲ــ نسیم الود (حن) ۳ــ بدون الشمس والشارق (م ــ ن) ، (حن) ٤ــ درخور عشاق (م ــ ن) ٥ــ ولی زُزلف بتانم (م ــ ن) ، (حن)
٦ــ نه کاذبند درین رمز عاشقانه و صادق (م‌ــن)

کمال روی تو دید وزشوق در سخن آمد
شود هر آینه طوطی زعکس آینه ناطق

هوای وصل تو دارد غریق بحر فراق — چو تشنهٔ که بآب روان بود مشتاق
شنیده‌ام که سگم خوانده‌ای عفاك‌الله — من حقیر بدین هم ندارم استحقاق
هزار بار بگرد جهان مه و خورشید — برآمدند و نظیرت ندیده در آفاق
اساس عقل برافتاد تا به‌ابروی وچشم — بنای حسن نهادی‌و بر کشیدی طاق
حدیث‌زلف‌درازت بگوش‌جان‌چورسید — بهم برآمد ازآن حلقه حلقهٔ عشاق
صحیفه های ملوّن حواشی گل را — فروغ روی توآتش فکند در اوراق

شوند اهل سپاهان غلام طبع **کمال**
گراین دوبیت سرایند مطربان بعراق

(حرف ك)

زحسرت خاك شد این چشم نمناك — بخاك ار پا نهی باری برین خاك
نکو آموخت آن چشم از تو شوخی — چه زود استاد شد شاگرد چالاك
معلّقها زند از شادی ، آن صید — که آویزی پس از بسمل بفتراك
چو از رخ خُوی بدامن پاك سازی — شود پاکیزه تر آن دامن پاك
زشبگردی چه ترسم ؛ یار در چشم — ندارم روز روشن از عسس باك
بمرگ محتسب کم خور دلا غم — بمقدار مصیبت جامه زن چاك

کمال از خس شمارد کمتران یار[1]
مگـر در دوستی افتاد خاشاك

(حرف گ)

اگرچه دوربود مه زتوبصد فرسنگ — دهان تو بشکر نسبتیست تنگا تنگ

۱- کمترت دوست (م ـ ن) ،(حن)

مپوش رخ که غلو کرد خطّ زنگاری چو دور شد زنظرها بگیرد آینه‌زنگ
زاشك جمله‌تنم سرخ‌ساخت مردم‌چشم چنانکه‌رنگرزانرا بدل خوش آیدرنگ
براه عشق اگر پای بشکنند صوفی ز گشت کوی بتان‌تاسرت بجاست‌ملنگ
رسم بزلف تو از صبر با دل پر خون بدان‌دلیل که‌خون‌مشك‌میشود به‌درنگ
ز بسکه تیر تو دارم بدل چوخاك شوم بر آیداز گل‌من‌هرطرف‌درخت‌خدنگ
باهل قبله چو کردند آشتی ترکان چرا بعاشق آن روست غمزه‌هارا جنگ
کمال از دل سخت رقیب و یار منال ترا که‌آرد همی‌باید از میان دوسنگ

چواین‌غزل سروپایش دقیق‌وشیرین‌است
سزد که نغمه سرایان بدو کنندآهنگ

تا رگی می جنبدم در تن چو چنگ باشد آهنگم بمیهای چو زنگ
زاهدا رزق از ازل بنهاده‌اند در کف ما جام و در دست تو سنگ
نیست ما را در میان مال پدر با منت جان برادر چیست جنگ
سلسبیل ما به بین و حور عین[1] ساقی گلبو، شراب لاله رنگ
ساقیا می ده که شاهد رو نمود موسم گل شد چه فرمائی درنگ
چون دهان و زلف او بی عکس جام هست بر مستان جهان تاریك و تنگ

می بآواز بریشم خور **کمال**
مطربی گر آیدت روزی بچنگ

زرویم وقت کشتن میرود رنگ که میترسم برآرد تیغ او زنگ
گذشت از خون من نارانده شمشیر چه حکمت بود پیش ازآشتی جنگ
اگر بوسیم می بخشد روان تر که دارم با دهانش فرصتی تنگ
سگم میخواند و میخواهدم عذر سگی باشم اگر دارم ازین ننگ

۱- سلسبیل و ما و حور اینك بنقد (م - ن)، (حن)، (ج - س)

ببازی گل زدم ناگه برو گفت	چرا بر شاخ نازك میزنی سنگ
بمن هر غم کزو آید رود آه	باستقبال او تا نیم فرسنگ
کمال از دل نیاری ناله بیرون
که رسوائیست چون خارج شد آهنگ

(حرف ل)

ای ورق گل بهشت ازرخ نازکت خجل	لعل لب توغنچه را کرده بخنده منفعل
تا نگرفت از رخت نسخه مصوّر صبا	صورت گل بهرورق برنکشید از آب و گل
من بهوای قامتت عمر دراز یافتم	زانکه همیشه کرده‌ام کسب هوای معتدل
بر درت آتش دلم رفته و بر گرفته آن	گر نرود بگرد آن آب دو دیده متصل
چشم توچون کشد مرا تو بحلی طلب کنی	گر نکشد دوباره‌ام نیست بدوستی بحل
چون نرسید رشتهٔ عمر بدور وصل تو	منت اوچه میکشم گو اجلش بهم گسل
دی **بکمال** گفتهٔ دل بر ما بیار و جان
سوی خودم رهی نما تا بروم بجان و دل
بزلف وخال تو کردیم خون خویش سبیل	بشرط آنکه ستانند خونبها زقتیل
متاع ماسر وجانست ونیست لایق دوست	بدوستان چه فرستد کسی متاع قلیل
تنم گداخت چوشمع ودلیل ضعف دلست	مگر که پیش تو روشن نشد زضعف دلیل
رقیب ساخت دو چشم ترم بزخم کبود	دو دجله بود روان چشم ما کنون شد نیل
چه التفات محب را ببوستان نعیم	که دل زروی تو باغیست پرز نار خلیل
بوصل صحبت یوسف عزیز من مشتاب	جمال یار نبینی مگر بصبر جمیل
کمال زلف بتان گر خیال می بندی
مرو بخواب که هندوستان به بیند فیل[1]

۱– نه بیند فیل (م – ن) ، (حن)

بی تو مرا خواب و خیال وصال — آنهمه خوابست بچشم و خیال
دل سوی بالای تو بی جان نرفت[1] — مرغ ببالا نرود جز ببال
بر ورق گل قلم صنع را — خوشتر ازین نقطه نیفتاد خال
جان و سرم هر چه برم پیش تو — هیچ نگیری ز من الا ملال
حاجتم از روی تو یك دیدنست — دور محل نظرست و سوال
سوختگان روی بـآتش نهند — گر تو بجنّت ننمائی جمال
زلف تو خواهم بتفّال گـرفت — دال گـرفتند مبارك بفال

لازمه گفتم غزلی تـا بود
بـر گذر قافیه نام **کمال**

پری بحسن ولطافت نداشت باهمه حال[2] — هر آنچه دررخ تست ای مه خجسته جمال
نگار سرو قد گلعذار پسته دهان — بت شکر لب بادام چشم مشگین خال
اگرچه ابروی خوبت بدلبری طاقست — بر آفتاب جمال تو هست جفت هلال
مرا امید وصال تو چون زباد هواست — نشان کوی تو میپرسم از نسیم شمال
خیال وصل تو دی در تصورم بگذشت — زهی تصور باطل ، زهی خیال محال
دل ار زشوق لبت ناله میکند چه عجب — فغان آتش سوزان بود زآب زلال

رخت چو ماه تمامست کی بود نقصان
زراه لطف اگر بنگرد بسوی **کمال**

زاهدشهرم زرندی میکند هردم سؤال — ساقیا می ده که اودرسر ندارد جز خیال
نالهٔ دلسوزوآه خستگان بیدرد نیست — ایکه دردی نیست باری ازپی دردی بنال
خلوت وصلست در گیر ای چراغ صبحدم — تا نیابد شمع راهی در شبستان وصال
بارها درحیرت بادسحر گاهم که چون — باچنان بیطاقتی یا بددر آن حضرت مجال

۱ـ جان سوی بالای تو بیدل نرفت (م ـ ن) ، (حن) ، (ج ـ س)   ۲ ـ ندارد آنهمه حال (م ـ ن)

جان برویت همچو گل گفتم برافشانم روان / زان همیترسم که طبع ناز کت گیرد ملال

باچنین بخت پریشانی که درطالع مراست / دولت وصل تومیخواهم زهی فکر محال

گر توروزی ازسگان کوی خودخوانی مرا

خود همین باشد کمال دولت و بخت **کمال**

سرو مایل بقد تست چه حاجت بدلیل / همه دانند که الجنس الی الجنس یمیل

آن خط سبز ولب لعل کزوسیری نیست / سبزی خوان خلیلست ونمکدان خلیل

می نماید رخت افروخته تر از سر زلف / چون چراغی که درو نورفزاید زفتیل

روشن است ازمه ماخانقه امشب صوفی / شمع بنشان بکناری ورها کن قندیل

دیدهٔ تیره اگر گرد رهت سازد کحل / خاك پای تومرا دیده شود ازدوسه میل

نیل مصرست دوچشم من وتو یوسف مصر / بهر نظّاره خدا را بنشین بر لب نیل

میکند با تو شکیبائی یعقوب **کمال**

که جمیلی تووصبر ازتو بود صبر جمیل

عشق حرفیست که دالست بر آیات کمال / آنکه در قال فروماند نشد واقف حال

زاهد خشك بانکار محبّان جان داد / گو بخور خاك چومحروم شد از آب زلال

ورق علم بگردان ، قلم زهد شکن / سا کن راه یقین شو گذراز کوی خیال

آنچنان بادهٔ عشق تو ربود از هوشم / که ندارم سرموئی خبرازهجرو وصال

تن چه کار آید اگر جان سوی جانان برود / سیل چون ریخت بدریا چه کشی رنج سفال

دل گمگشته زنقصان فراق آید باز

اگرش داعیهٔ وصل رساند به **کمال**

گرچشم شوخ تست بعاشق کشی مثل / ما بر تو عاشقیم بحمدالّه از ازل

دل زانچه گفت دردهنت نیست جای نطق / شرمنده شد چوآن سخنی بود بیمحل

با کام پر شکر ، مگس انگبین زدور / قند لب تو دید وفکند از دهان عسل

عشاق را چو حسن بتان قبلهٔ دلست[۱] روی تو قبلهٔ دل ما شد ازین قبل
چشمم ز گریه رو بخرابی نهاده است آری فتد بخانهٔ مردم زنم خلل
مارا بگفت و گوی تو، آن زلف ورخ فکند در حلقه‌ها زدور تسلسل بود جدل
داند وفا و مهر نکو یار ما **کمال**
لیکن چه حاصل است زعلم بلا عمل

لاف رندی مزن ای زاهد پاکیزه‌خصال دردآن حال نداری بهمین حال بنال[۲]
تو ومستوری وسجادهٔ طاعت همه عمر ماورندی ونظربازی ومستی همه سال[۳]
چشم حق دیده کجا بستهٔ فردا باشد عاشق و وعدهٔ تاخیر[٤] زهی امر محال
مانه آشفتهٔ نقشیم که درآب و گل است نظر پاك نباشد نگران برخط و خال
هر کس از دایرهٔ وصل[٥] نصیبی طلبد تا کرا بخت نشاند بسر خوان وصال
گرچه نقصان **کمال** از می وشاهد بازیست درمقامی که همه اوست چه نقصان چه کمال
طالب دوست کزو دور شمارد خود را
بیخبر تشنه همی میرد و در عین زلال

مراسر گشته میدارد خیال زهد بیحاصل بیا ساقی ومگذارم درین اندیشهٔ باطل
مراناصح بعقل ودین فریبد هر زمان، باز آ کسی کوعشق میورزد بدینها کی شود مایل
ملامتگوی بیحاصل که درد ما نمیداند گهم دیوانه میخواند بنادانی، گهی عاقل
هنوز آثار بود ما نبود از آب و گل پیدا که در کوی پری رویان فروشد پای ما در گل
صبا از شمع مجلس پرس حال سوز پروانه که از احوال جان بازان بود نظّار گی غافل
بسی خونها که از چشمت میان چشم ودل رفتی اگر خیل خیال تو نبودی در میان حایل
یك امشب برفشان دامن **کمال** از مهر مهرویان
چرا چندین نیاساید کس از سودای بیحاصل

۱ـ عشاق را چو روی بتان است قبله گاه (حن) ، (ج ـ س) ، (م ـ ن) ۲ـ بهمین درد بنال (م ـ ن) ، (حن) ۳ـ ما و مستی و نظر بازی و رندی همه سال (م ـ ن) ، (حن)
٤ـ عاشق و صبر زروی تو (م ـ ن) ، (حن) ٥ـ مائدهٔ وصل (م ـ ن) ، (حن)

مرا گویند عاشق گرد و بیدل — چه کار آید مرا تحصیل حاصل
مرا چون دید گریان ؛ گفت: رفتم — که بارانست و خواهد راه شد گل[۱]
بآه خستگان دارد بسی میل — بود سر و سهی با باد مایل
بدل گفتم که هیچ آن زلف دلبند — گشاید مشکل ما گفت مشکل
نکو خوانند ماه آسمانت — یقین بودست الاسماء منزل
درو بامت پر از دلها عجب نیست — تو عیاری بود عیار پر دل
حدیث آب چشم خویش با دوست — نگفتم کان حدیثی بود نازل
کمال آندم که روز رحلت اوست
نخواهد بست جز عشقت[۲] بمحمل

نیست جز دردسری زین دل غمگین حاصل — با که گویم که چه‌ها میکشم از محنت دل
ظاهر آنست که ازلذت جان بیخبرست — هر کرانیست دل ازجانب خوبان مایل
بروای ناصح و دیوانه مکن باز مرا — که نباشد بنصیحت دل مجنون عاقل
قاصد کشتن ما گشتی و داریم رضا — خون ماریخته بیموجب و کردیم بحل
نیست چون خال توهندوی مبارك روئی — که بشادیش بخوانند جهانی مقبل
ای که هرلحظه نمائی ره مسجد **بکمال**
تو رو آنجا و مر او را بخرابات بهل

نیست کس را بحسن روی تو قیل — چه توان گفت روشنست دلیل
با لبت چشم را مضایقه نیست — مست کی دیدهٔ بنقل بخیل
میکشد سر ز خاکپای تو سرو[۳] — راست است این سخن[٤] که کلّ طویل
غم تو خوردم انگهی کشتی — خونبها پیش خورد کرد قتیل

۱ـ چه اختر بودکامشب بر سرم تاخت — که در هر خانهٔ من ساخت منزل (ج ـ س)
۲ـ جز مهرت (م ـ ن)، (حن) ۳ـ زخاکپای توزلف (م ـ ن)،(حن) ، (ج ـ س) ٢ـروشن است این مثل (ج ـ س)

دل سنگین تو بجانب مهر　　نکشد با هزار جرّ ثقیل

دین و دنیا فشاند بر تو **کمال**
که همین داشت او کثیر و قلیل

(حرف م)

آندهانرا بدو لب قند مکرر گفتم　　سخن مختصر خوب چو شکر گفتم[۱]
عارضش را که شد از خال وخط آلوده بمشک　　پیش دلسوختگان شمع معنبر گفتم
چون بوصف رخ تو روز شد امشب شب ما　　صفت زلف سیاهت شب دیگر گفتم
دل زمسکینی آنخال حدیثی میگفت　　چون بزلف تو رسید آنسخن از سر گفتم
ذکر بالای تو گفتیم سراسر با سرو　　هردو چون ذکر بلندست[۲] برابر گفتم
دیده بر خاك درت کرد بخونابه سواد　　ماجرائی که شب هجر بران در گفتم

با تو از بیم ملامت[۳] صفت اشك **کمال**
گرچه رنگین سخنی بود روانتر گفتم

از لب او تا خبری یافتم　　آب حیات دگری یافتم
گرچه بجستن دهنش کس نیافت　　من لب او را شکری یافتم
از پس چندین طلب آنشوخرا　　کینه وری ، فتنه گری یافتم
بر دل ما گرچه زد از غمزه تیر　　نیست شکایت نظری یافتم
در حرم وصل که جانست و دوست　　زحمت تن درد سری یافتم
گر چه گدائیم و کم از خاك راه　　بر سر راهی[٤] گهری یافتم

اینهمه اکسیر سعادت **کمال**
از طلب خاك دری یافتم

۱ـ سخن مختصری همچو شکر بر گفتم (م ـ ن) ، (ج ـ س) ، (حن) ۲ـ ذکر بالای بلندست (نخ) ۳ـ از بیم ملالت (حن) ، (ج ـ س) ٤ـ بر سر خاکی (م ـ ن)

ازلب وزلف اونشان جستم وباز یافتم　　آب حیات خوردم و عمر دراز یافتم
سرّخداست نقطهٔ آن دهن ودرآن سخن　　واقف سرّ غیب را محرم راز یافتم
راه روان کعبه گو بر پی من نهند پی　　کز ره کوی اورهی سوی حجاز یافتم
جنّت نسیه زاهدا تو بنماز یافتی　　دولت نقد وصل را[1] من به نیاز یافتم
چون بنظاره آمدم روز شکار دلبران　　دام دل سبکتکین زلف ایاز یافتم
نی‌تو به‌بند گان‌خودجوروستم‌همیکنی[2]　　جمله شهان حسن را بنده نواز یافتم

بر سر کوی دلبران بود **کمال** گم شده
گرد در تواش طلب کردم و باز یافتم

ای زنگیان زلف ترا شاه چین غلام　　آئینه دار حاجب رویت مه تمام
شد روشنم که منزل سروست جویبار　　کزچشم‌من‌نمیرودآن سروخوش‌خرام
دل انتظار وعده وصل تو میکشد　　مسکین دل شکسته که‌دارد خیال خام
جانم بلب رسد چو زوصل تو بگذرد　　آید بلب هرآینه چون بگذرد زکام
چشمم چودید روی‌تودرتاب زلف گفت　　صبح امید ماست که شد پای بند شام
خونش حلال باد که بیموجبی کند　　نظّارهٔ جمال تو بر عاشقان حرام

هر کس زنام و ننگ طریقی گزیده‌اند
با عشق تو **کمال** برآمد زننگ و نام

با تو از دل نشانه یافته‌ام　　خبر از دزد خانه یافته‌ام
هرچه گم شد مرا گمان بر تست　　جویمت چون بهانه یافته‌ام
تا شدم گم بکوی محنت دوست　　دولت جاودانه یافته‌ام
سجده ها کرده‌ام ؛ سر خود را　　تا بران آستانه یافته‌ام

۱- عیش را (ج - س)　۲- جور و ستم کنی وبس (م - ن) ، (حن) ، جور و جفا کنی و بس (ج - س)

گر نیابم قبول ضربت تیغ　　شرف تازیانه یافته‌ام
بوسم آن پا بلا غرامه که باز　　دستگه صوفیانه یافته‌ام
تا **کمال** از تو شد بعالم فرد
در جهانش یگانه یافته‌ام

باز در آن کو گذری یافتم　　بر درش از کعبه دری یافتم
پیش گدایانِ سر کوی دوست　　هر دو **جهان**[1] مختصری یافتم
گر نظر مردم مقبل بماست　　آن ز قبول نظری یافتم
جان و سر و دیده چه داریم دوست　　از همه چون دوستری یافتم
ایکه گریزد دلت از داغ عشق　　رو که ترا بی جگری یافتم
بیخبر افتاده در آن کوست دل　　اینقدر از دل خبری یافتم
دل شد و دلبر بکف آمد **کمال**
گر شبه گم شد گهری یافتم

باز در عشق یکی دل بغلامی دادم　　خواجه را گو که بیاید بمبارکبادم[2]
بنده‌را از توچه جای گله؛ آزادیهاست　　نیست وقت گله وقتیکه کنی آزادم
توچوشاخ گلی و بی‌تو مرارخ شده زرد　　منم آن برگ که از شاخ جدا افتادم
برفلك ناله‌من گوش ملائك[3] کرساخت　　آه اگر در دل شبها شنوی فریادم
از می عشق تو ساقی قدحی داد مرا　　که می خلد و لب حور برفت از یادم
با تو بنیاد نهم باز طربخانهٔ عشق　　طاق ابروی توگر بر نکند بنیادم
الف قد تو آنروز بزد راه **کمال**
که بمکتب الف و بی بنوشت استادم

۱ـ ملك‌جهان (م ـ ن)　۲ـ دروزن‌وقافیه وپاره‌ای ازمضامین نظیراین غزل‌خواجه‌حافظ است:
فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم　　بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم ....
۳ـ گوش سهی را (م ـ ن) ، گوش مهی را (حن)

باز می بیخودی بروی تو خوردیم　　از حرم و دیر عزم کوی تو کردیم
خاك در دیر و کعبه چند توان بود　　نوبت آن شد که گرد کوی تو گردیم
شکر که هر شام از تو با دل گرمیم　　آه که هر صبح از تو بادم سردیم
گر همه درمان خود طبیب فرستد　　کی رسد آنها بما که ما همه دردیم
گر ورق عمر ما تمام به پیچند　　ما سر طومار دوستی نه نوردیم
روی بما کرده گونه گونه بلاها[1]　　تا زتو با اشك سرخ و چهرهٔ زردیم
در ره او تا **کمال** توشهٔ ما ساخت
جز جگر و کرده درد هیچ نخوردیم

ببوی خویش گردان زنده بازم　　همی کش ساعت دیگر بنازم
بشمع امشب مگر دل هم زبانست　　که او میسوزد و من در گدازم
سر زلفت مرا عمر درازست　　خداوندا بده عمر درازم
اگر کردم نظر بازی برویت　　بحمداله که باری پاکبازم
بچشمم میپرد مرغی که تا خوش　　بیارد نامه از سوی تو بازم
کمال خسته گفتی چاکر ماست
بدین اقبال دائم سرفرازم

بحمدالله که دیگر باره روی دوستان دیدم　　چو بلبل میکنم مستی که باغ و بوستان دیدم
من آن مرغ خوش الحانم که بیرون از قفس خودرا　　باقبال بهار ایمن زتشویش خزان دیدم
فلك گر تافت روی مهر و بر گردید از یاری　　فراموشم شد آن؛ باری چو روی مهربان دیدم
شب قدری که میجستم بخواب و، روز نیکوئی　　چو آن مو دیدم و آن رو هم این دیدم هم آن دیدم
مراد من میان یار بود آن در کنار آمد　　میان راحت افتادم چو رنج بیکران دیدم
زمان وصل کز دیگر زمانها به نهد عاشق　　بروی دوستان من این زمانرا آن زمان دیدم

۱ـ بلاهاست (م ـ ن)، (ج ـ س)، (حن)

کمال آندم که خواهی دید با یاران قرین خود را
بگو این دولت از یمن شه صاحبقران دیدم

بخالت نسبت مشک خطا کردم، خطا کردم
چنین تشبیه[1] بی نسبت چرا کردم، چرا کردم

صبا انداخت در دستم شبی زلف[2] چو چوگانش
چگویم کان نفس با او چه‌ها کردم، چه‌ها کردم

چو دیدم قبلهٔ روی تو صدساله نماز خود
بمحراب دوابرویت قضا کردم، قضا کردم

رقیبت تربیت فرمود یکبارم بدشنامی
من از شادی دو بار او را دعا کردم، دعا کردم

دل خود را که از ریش کهن شد تو بتو خسته[3]
ز دارو خانهٔ دردت دوا کردم، دوا کردم

نوشتم کز تو نگریزم بخون خود خطی وانگه
دو چشمت را برین معنی گوا کردم، گوا کردم

کمال ار اند کی زان خط غباری داشت در خاطر
چو دیدم روی او با او صفا کردم، صفا کردم

بدرد تو جز ناله همدم ندارم
کسی را در این پرده محرم ندارم

جفای جهان میکشد عاقل و من
غمت دارم و از جهان غم ندارم

بمهر رخت عالمی دارم امروز
که یك ذرّه پروای عالم ندارم

منِ باد در دست ، دور از دهانت
سلیمان و قتم کـه خاتم ندارم

اگر ماه گویند ماند برویت
من این نکته چندان مسلم ندارم[4]

غم و محنت و رنج چندانکه خواهی
من از دولت عشق تـو کم ندارم

از آندم که غایب ز چشم **کمالی**
دل بی غم و چشم بی نم ندارم

برآمد جان ز شوق آن دهانم
برآوردی بهیچ ایدوست جـانم

گریبانم بدست خود چه دوزی
که از دست تو بازش می درانم

۱ـ من این تشبیه (م ـ ن) ، (حن) ۲ـ سرزلف (م ـ ن) ، (حن) ۳ـ دل خود را که آزارش کهن شده نو بنو خسته (م ـ ن) ٤ـ اگر دم زند با تو طوطی بمنطق من این نکته ازوی مسلم ندارم (م ـ ن) ، (حن)

تـرا میپویم و میگریم ایدوست سخن میگویم و خون میچکانم[1]
چو در گفتار می آری لب خویش شکر می چینم و دُر می فشانم
اگر بویت بمن جانی رسانـد چه میگوئی یکی را صد رسانم
کمال از جان ستانش رنجه شد گفت چه میرنجی حق خود میستانم

مرا پرسی ز عقل و دین چه داری
ترا دارم من این و آن نـدانم

بسی درد از غم عشقت کشیدم ز بیدردی بتر دردی نـدیدم
یکا یك درد من درمان پذیرفت از آندم کز تو این شربت چشیدم
به نیم انـدوه از صد غصه رستم بیك درد از هزاران غم رهیدم
من آنمرغم که در دام بلایت چو پیچیدم ؛ غم و درد تو چیدم
فغان خود من سر گشته زین درد رساندم بر فلك هر جا رسیدم
طبیب عاشقانت نام کردنـد چو دردت مرهم و درمان گزیدم[2]

بـاو صاف کمال امروز در عشق
از آن فردم که هم درد فریـدم

بکش بناز مرا ای بغمزه آفت مردم که من بناز تو خو کرده‌ام بنازو تنعّم
چو از درت بدر کعبه رفتم و بنشستم کبوتری زحرم بانگ بر کشید که قم قم
مرا که میرسد از غیب صد لطیفهٔ شیرین چو میرسم بدهان تومیشود سخنم گم
بیار جام خمار اشکنی بجان تو ساقی که سر گرانم وسو گند میخورم بسر خُم
بپای بوس توز آندم که یافتیم بشارت لب امید فراهم نمیشود ز تبسّم
درآب دیده فرو رفته‌ام چو مردم آبی نکرد دیدهٔ من بر من غریق[3] ترحم

۱ـ زتو میپرسم و میگریم از شوق سخن میگویم و در میچکانم (م ـ ن)
۲ـ طبیب عـاشقانم نام کردند چودردت برهمه درمان گزیدم (م ـ ن) ؛ (حن)
۳ـ برمن غریب (م ـ ن) ، (ج ـ س)

کمال چشم ترت شد خلل پذیر ز گریه
مکن خراب بباران اشك خانهٔ مردم

بگذار تا بگلشن کوی تو بگذریم — در باغ وصل از گل روی تو برخوریم
باشند سیر چشم گدایان پادشاه — بردار پرده تا برخت سیر بنگریم [1]
در خلوتی که ثانی اثنین آن صباست — خود را زخیل رابعهم نیز نشمریم
ای باد اهل روضهٔ حسرت بسوختند — دیگر بکس مگوی که ما خاك آن دریم
ما را بروز واقعه خاطر بدان خوشست — کز خاك آستان تو تصدیع میبریم

گرجان طلب کند ز توجانان بده **کمال** [2]
ما جنس عاریت بخداوند بسپریم [3]

بیاساقی که بیخ غم بدور گل براندازیم — می گلگون طلب داریم و گل درساغر اندازیم [4]
سر رقص و سر اندازی است سرو لاله را ماهم [5] — سهی سروی بدست آریم و در پایش سر اندازیم
گر از شوق جمال گل گرفته لاله جام مل [6] — کُله بر آسمان انداخت ما ز ان برتر اندازیم
بآواز رباب و نی بنوشم آشکارا می — بشهر آوازهٔ رندی و میخواری در اندازیم
همین شب [7] باشد ای واعظ که تا قاضی خبر یابد — کشیم او را ز محراب و ترا از منبر اندازیم
بخاك پای خود چندان بده فرصت سر ما را — که بر گیریمش از پای و بپای دیگر اندازیم

۱- در نسخه (م ـ ن) ، (حن) این بیت نیز آمده است :
کوی تو دیده گو بشکن حور ، پای ما — گر سر بغرفه‌هاش چو طوبی درآوریم
۲- بیا کمال ـ تا جنس .... (م ـ ن) ، (حن)
۳- بمضمون این بیت حافظ شیرین سخن است :
این جان عاریت که **بحافظ** سپرد دوست — روزی رخش به بینم و تسلیم وی کنم
٤- در وزن و قافیه و پارهٔ از مضامین نظیر اینغزل خواجه حافظ است :
بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم — فلك را سقف بشکافیم و طرحی نو در اندازیم
٥- با هم (م ـ ن) ، (حن) ، (نخ) ٦- گر از شوق جمال گل بکف پرلاله جام مل (م ـ ن) ، (حن) ٧- همین دم (م ـ ن) ، (حن)

کمال از موج غم چون نیست گرداب جهان خالی
بیا تا بر لب دریای باده لشکر اندازیم

بی تو نفسی که زنده مانم — گر میکُشیم سزای آنم
دلرا ز لبت چو سازم آگاه — بر سوختگی نمك رسانم
این سوز درون ز سوختن نیست — تا ساختن تو[1] سوخت جانم
هرگز نبرم ز تیغ تو مهر — گر کارد رسد باستخوانم
خونابهٔ دل مرا حلال است — ای دیده که من نمی چکانم
گفتی غم تو خورم چه دانی — غمخواره اگر توئی چه دانم
گویند **کمال** بر در دوست
از خاك کم است بیش ازآنم

پیش رخ تو مه را حسنی چنان ندیدم — این اختر سعادت بر آسمان ندیدم
از ضعف شد تن من مانند استخوانی[2] — پیش سگان کویت این استخوان ندیدم
بار غمت کسانرا بر دل گران نماید — من بردو دیده آنرا باری گران ندیدم
ای دل بخواب اورا در وقت[3] بوس وآغوش — گر تودهان ندیدی من هم میان ندیدم
ماند قد تو ومن آن تیر واین کمانرا — تیر اینچنین فتاده دور از کمان ندیدم
چندانکه خورده خونم از دیده خاك آن در — چون ریك گرم[4] هیچش سیری از آن ندیدم
آمد بخاك کویش اشك **کمال** غلطان
آبی بدین روانی در بوستان ندیدم

تا[5] دست بزلف یار بردیم — صبر از دل بیقرار بردیم
سیم و زر و جان و سر بران در — هر چار باختیار بردیم

۱ـ ناسوختن تو (م ـ ن) ، با ساختن تو (ج ـ س) ۲ـ دور از تو استخوانی (م ـ ن) ، (حن) ، (ج ـ س) ۳ ـ هنگام (م ـ ن) ، (حن) ٤ ـ ریك تشنه (م ـ ن) ، (حن) ، (ج ـ س) ٥ـ ما (م ـ ن)

جانها کـردیم در سر تیغ　　سر نیز بپای دار بردیم
سر در پی آهـوان مشکین　　چون ره سوی لاله‌زار بردیم
بردیم[۱] رقیب را کشانه　　سگ را به ستم شکار بردیم
بردیـم بخاك مهر آن روی　　شمعی بسوی مزار بردیم
گر شد زکمال سر گران یار
درد سر ازین دیـار بردیم

ترا بر دیدهٔ من جاست گفتم　　که‌این جوی وتوسروی ، راست گفتم
زمن پرسید هرگز میکنی خواب ؟　　نکردم این گنه شبهاست ، گفتم
لبت گفت از توام جانست درخواست　　مرا از تست این درخواست گفتم
دهانت بـا دلم گفتا کجائـی　　که پیدا نیستی ، پیداست گفتم
به تنهائی بسر چون میبری گفت　　خیالت روز و شب[۲] بـا ماست گفتم
دلت کو ، گفت تا با من سپاری　　اگر دل نیست جان برجاست گفتم
کمال این درد را گفتی چه درمان
نمیدانم خدا داناست گفتم

تراچون چشم‌خود دیگر بمردم دیدنتوانم　　دوچشم دیگری[۳] خواهم که‌ازغیرت بپوشانم
زرشك‌ازدیده خون‌ریزم گرم‌دردل فرودآئی　　زدل فریاد برخیزد گرت بردیده بنشانم
چوازرخ‌زلف ببریدی گسستی رشتهٔ عمرم　　چو برلب‌خال بنهادی[۴] نهادی‌داغ برجانم
بطاق ابروان‌خوانم تراپیوسته پیش‌خود　　بیااای آیت‌رحمت‌بمحرابت‌چومیخوانم
بخاك‌پای‌توخودچون‌رسد گلگون‌اشك‌من　　که‌دررهمی فتدهردم‌منش‌چندانکه‌میرانم
کمالازدوریم گفتی چهابگذشت برچشمت　　چوتورفتی‌دُرسیراب‌رفت‌ازچشم گریانم

۱ـ کردیم (م ـ ن)　۲ـ خیالت دائماً (م ـ ن)　۳ـ تو چشم دیگری (م ـ ن) ، (جنگ)　٤ـ مهر بنهادی (نخ)

درا شعار از دو چشم تر چو گفتم سر گذشتی دو
زهر بحری روان شد خون بجدولهای دیوانم[1]

ترا در دل وفا باشد ندانم / ز خوبان این کرا باشد ندانم[2]
فکندی وصل خود با روز دیگر / پس از مردن دوا باشد ندانم
مکش گفتم مرا گفتی روا نیست / چنین کشتن روا باشد ندانم
دعا نا گفته داری قصد دشنام / عطا پیش از دعا باشد ندانم
بدیدن قانعم گفتم ز تو ؛ گفت : / قناعت در گدا باشد ندانم
مرا گفتی کجا باشد دل تو / چنین مسکین کجا باشد ندانم
کمال خسته را مرهم ضروریست[3]
ولیکن آن ترا باشد ندانم

ترا شوخ اندك وفا گفته‌ایم / هنوز اند کست اینکه ما گفته‌ایم
دل ما ز غم سوختی چند جای / ترا این سخن چند جا گفته‌ایم
هلاك تن ماست دائم دعات / تو آمین بگو ما دعا گفته‌ایم
بجمعی که عاشق کُشان حاضرند / از اول ترا مرحبا گفته‌ایم
حدیث دل و دیده از ما مپرس / که ما ترك این ماجرا گفته‌ایم
برآن خوان که نُقلش کباب دلست / نخستین غمت را صلا گفته‌ایم
سخنهای نو بشنوید از کمال
که اینها درین روزها گفته‌ایم

ترا که هست زساعد دوآستین پرسیم / بپول کهنه نیرزند مفلسان قدیم
دُر یتیم فشانم من غریب از چشم / ترحّمی نکنی هیچ بر غریب و یتیم

۱- زهر بحری روان شد پیك لولوهای دیوانم (جنگ) ۲- در نسخ (م - ن) ، (حن) ، (ج - س) . ردیفها بجای (... ندانم) (... چه دانم) قید شده است . ۳- کمال این ریش را مرهم ، صبوریست (م - ن) ، (حن) ، (ج - س)

خطت بسوخت[۱] بآتش هزار دفتر علم
ندانمت ز که این خط گرفتهٔ تعلیم

بدورعشق توعشرت‌همین‌بود که‌مراست[۲]
شراب: خون دل وغم‌حریف وغصّه ندیم

همیشه بیم کنند از رقیب عاشق را
امید وصل اگر باشد از رقیب چه بیم

مرا تمام بود نیم مـدعی در عشق
کجاست تیغ که سازد رقیب‌را بدونیم

کمال کیست که اورا گدای خودشمری
مرا حقیر شمر کز تو منّتی است عظیم

ترا گر بیوفا گفتم چـه گفتم
غلط کردم[۳]، خطا گفتم، چه گفتم

وگر گفتم ستم چندین روا نیست
حـدیث ناروا گفتم، چه گفتم

من بیدل دوای دیـدهٔ خویش[٤]
برون زان خاك پا گفتم، چه گفتم

من خاکی به پیش خاك پایت
حـدیث توتیا گفتم، چه گفتم

سحر دشنام من گفتی و رفتی[٥]
یکی را صد دعا گفتم، چه گفتم

دل من با چنین بیگانه خوئـی
کجا شد آشنا گفتم، چه گفتم

کمال آهسته میگوئی چه گوئی
نمیپرسی مرا گفتم ، چه گفتم

چون روز روشنست که‌ما رند وعاشقیم
چون صبح در پرستش مهر تو صادقیم

فکرتو میکنیم ودر آن دم که خاستیم
ذکر تو میکنیم زمانی که ناطقیم

ما راست‌یك‌علاقه وآن‌عشق روی‌تست
باقی زهرچه فرض کنی بی علائقیم

رطب اللّسان بشکر تو مانند سوسنیم
نی‌چون گل دوروی ، دوروی ومنافقیم

دیوانه از تکلّف وتکلیف فارغ است
معذوردار زاهد اگر رند و فاسقیم

خود را بر آستان درت بسته‌ایم باز
هر چند بندگی درت را نه لایقیم

۱ـ خط تو سوخت (م ـ ن) ، (حن) ، (ج ـ س)   ۲ـ همین بود ما را (ج ـ س)
۳ـ غـلط گفتم (م ـ ن) ، (حن) ، (ج ـ س)   ٤ـ دوای سینهٔ ریش (ج ـ س)
٥ـ بهر دشنام می گفتی چه گفتی (م ـ ن) ، (حن) ، (ج ـ س)

خود نیست درمیانه دوئی از یگانگی — گر نیك بنگری همه برخویش عاشقیم
گر خاطر عزیزعزیزان خلاف ماست — با خاطر عزیز عزیزان بموافقیم
دارد **کمال** چشم نوازش ز لطف تو
گر چه بدلنوازی لطف تو واثقیم

چه خسته میکنی آخر بغمزه خاطر مردم — یکی نگر سوی غمدیدگان بچشم ترحّم
شنیده‌ایم که گفتی بد است چشم فلانی — ترا که گفت که بگشاز بان بغیبت مردم
شبی که باتو نشینم کدام بخت وسعادت — دمی که با تو برآرم کدام ناز و تنعّم
اگر بصدر چمن میگذشت سرو ببالا — بعهد قد تو دیگر نداشت حد تقدم
شب فراق مپرسید از **کمال** حکایت
چو گل برفت نیاید ز عندلیب تکلم

چه خوش بود آن شبی کز دردر آمد یارمه‌رویم — رخش بوسیدم ولب هم دگرها رانمیگویم
مه‌خرگه‌نشین آنشب مرازانوزدی صدجا — چو آن تُرك ازسر مستی نهادی سر بزانویم
کجا یابم من آن دل را که کردم بردر او گُم — که در بتخانه گم گشتست ومن در کعبه‌میجویم
زیارتگاه من سازید طاقی دره مستان — که خواهد کُشت میدانم بناز آن چشم وابرویم
دلا گر گویدت دلبر که دلها گوی من باشد — بچوگان سر زلفش بگو من هم همین گویم
برای مستی من گو میاور آب می ساقی — که‌ازخاك سر کویش صبا می آورد بویم
کمال ازخضر پرسش کردوصف چشمه‌اش گفتا:
چو آن لب دیده‌ام زان آب اکنون دست میشویم

چه‌خوشتر دولتی زینم که دائم باتو بنشینم — که‌سیری نیست ازرویت مراچندانکه‌می بینم
بچشم ناتوان زینسان که بردی خوابم ازمژگان — نه بیندد دل[1] بخواب اکنون که‌آید سر ببالینم
شب هجرانت ازهر سو فشاندم اشك دوراز تو — چومه گشت ازنظر غائب برفت ازدیده پروینم

۱ـ نه بیند کس (م ـ ن) ، (حن) ، (ج ـ س)

گهم پیش کسان خوانی سگ کوی و گدای در | بر دهر کس حسد بر من مکن تعظیم چندینم
لبت را چون نگویم کز دهانت هست ناز کتر | که جان بر یك سر موی تو نتوانم که بگزینم
حدیث حسن رخسارت چو گل تا کرده ام دفتر | ورق را سرخ روئیهاست از گفتار رنگینم

مرا گوئی **کمال** آئین دلها بیدلی باشد
اگر بیدل نیم جانا من از عشق تو بیدینم

چرا رنجید یار از من گناه خود نمیدانم | چگونه پاك سازم باز راه خود نمیدانم
اگر قصد گریز افتد مرا از دست چشم او | بجز در سایهٔ زلفش پناه خود نمیدانم
بسوی او گرم چو آب و آتش قاصدی باید | چنین قاصد برون از اشك و آه خود نمیدانم[1]
بمه دیدن کسانرا هست عید و شادمانیها | مرا این عید کی باشد بماه خود نمیدانم
مرا در جنت اعلی قرار دل کجا باشد | که جز خاك درش آرامگاه خود نمیدانم
پریرویان همه جسمند او جان و درین معنی[2] | زروی دوست روشنتر گواه خود نمیدانم

اگر گوید **کمال** از خاك راه ماست هم کمتر
من این بیحرمتی جز عزّ و جاه خود نمیدانم

چه رنجم از تو چون کشتی بنازم | که نازت عمر نو بخشید بازم
چو کارم جز بریدن نیست از خویش | چرا باشد ز تیغت احترازم
طبیبی ؛ شربت من گر نسازی | ز قند آبی[3] ، بخون دل بسازم
ز ابرویت چو روی آرم بمحراب | سر زلفت بود عقد نمازم
نظر کج[4] باختی گفتی بآن زلف | دو رخ دارد چگونه کج[4] نبازم
سر زلفت مرا عمر درازست | خداوندا بده عمر درازم

کمال از بندگان ماست گفتی
بدان اقبال دائم سر فرازم

۱ـ چنین قاصد ورای اشك و ... (م ـ ن) ۲ـ پریرویان همه جسمند و او نور ، اندرین معنی (م ـ ن) ، (حن) ، (ج ـ س) ۳ـ زقند لب (م ـ ن) ٤ـ کژ (ج ـ س)

حقوق ناز و عتاب حبیب من دانم | تو حقشناس نهٔ ای رقیب من دانم
نهاده برسرخوان عشق او کباب جگر | به نیّت که نهاد آن نصیب من دانم
چو من کشیده‌ام ازجور اوبسی بیداد | چه ها کشید ز گل عندلیب من دانم
نهفته معنی نازك بسی است درخط یار | تو فهم آن نکنی ای ادیب من دانم
دلم بزلف توچونست ازین غریب مپرس | که شام‌چون گذرد برغریب من دانم
صباچه گفت شنیدی بمن رها کن زلف | که عطرسای منم قدر طیب من دانم

کمال غم مخوراز درد دل که دلبر گفت
که این علاج نداند طبیب من دانم

خال لب تست داغ جانم | دل سوخته این و کشته آنم
خاکی که بر آن نشان آن پاست | ازآب بقا دهد نشانم
چندم زدر ای رقیب رانی | من هم ز سگان آستانم
تا رخ نهمش پس از فنا نیز | شطرنج کنید استخوانم
از چشم تو داد خواستم گفت | من ترکم و پارسی ندانم
هندوی **مبارکست** گفتی | در فال تو خال دلستانم
من نیز بران سرم که صد جان | در پای مبارکت فشانم

در پیش **کمال** اگر نشینی
بر دیدهٔ روشنت نشانم

درین زحمت که این نوبت من ازریش درون دارم | نه هستم طاقت رفتن، نه امکان سکون دارم
درون خلوت خاطر توئی محرم، تومیدانی | که شوق آرزومندی زتو ازحد برون دارم
تو همچون صبح میخندی ومن چون شمع میگریم | نمیدانی که اینحالت من ازسوز درون دارم
زوصلت پادشاهانرا بجزحرمان نشد حاصل | من بیحاصل مسکین چنان امید چون دارم
زدل یکقطره خون ماندست ازهجرجگرسوزت | ولی درجویبار دیده صد دریای خون دارم

ندیدم هیچ برخورداری از سرو قدت هرگز	چه سود از همت عالیم چون بخت نگون دارم

کمال از دنیی دونم چه ترسانی، چه میگوئی

جوانم، عاشقم، مستم ، غم از دنیای دون دارم

(نخ)

دل برفت از پیش من؛ تنها نه دل ، دلدار هم[1]	سینه از داغ جدائی خسته وافگار هم

آخر آمد روز وصل و روز گار عیش نیز	چشم خوابانید بخت ودولت بیدار هم

گر بگویم پیش یاران درد بی یاری خویش	بر من بیدل[2] بگرید یار هم ، اغیار هم

بیوفائی بین کز وجز پرسشم امید نیست	خاطر یاری[3] نمیجوید بدین مقدار هم

گر برنجاند مرا بسیارتر از دیگران	هم نرنجم بلکه دارم منت بسیار هم

تا غم واندوه او غمخوار و مونس شد مرا	فارغ و آسوده‌ام از مونس وغمخوار هم

با رخ او مهر پنهان چند میورزی **کمال**

کاین سخن مشهور شد در کوی و در بازار هم

دل ز چشم او بنازی مست شد بی خویش هم	ناز خود گو بیش کن تا میرمش زین بیش هم

چون بدان قانع نشد کز غمزه دلهاریش ساخت	می فشان گو از لب خندان نمك بر ریش هم

سرزنش در عشق او دلرا؛ بدان ماند که ریش	پر بود از درد و بر سر میزنندش نیش هم

خاك پای او ندیده گفته بودم توتیاست	نیك بود دست آن نظر دیدم بچشم خویش هم

کرده‌ام اندیشهٔ نیکی که دیگر نشنوم	در غم او قول ناصح پندنیك اندیش هم

وقت قتل ای تیغ اگر بی جرمیم بینی زشرم	سرخ گردی در دم وسر افکنی در پیش هم

گفتهٔ گرد پلاست زاطلس ما به **کمال**

با همه عالم پلاس و با من درویش هم

دل گرفت از بتان مه رویم	راست گویم : دروغ میگویم

۱ـ دل نرفت از دست من تنها ؛ دل و دلدار هم (م ـ ن) ۲ـ برمن مسکین (م ـ ن) ، (ج ـ س) ۳ـ خاطر یاران (نخ) ، (ج ـ س)

مست از بوی عنبرین بویان نیست هشیار یکسر مویم
میکنم زان لب و دهان پرسش عاشقم نُقل و باده میجویم
نام آن لب چو میبرم بزبان لب بآب حیات میشویم
شادی وقت من[۱] که در همه عمر با غم روی و محنت اویم
باد اگر خاك من برد هر سو نکشد مهر دل جز آن سویم

آب رو بایدت بگوی **کمال**
بتفاخر که خاك آن کویم

دل نیست بدستم بر دلبر چه‌فرستم جان هست ولی چیز محقر چه‌فرستم
غم نیست ازینم که فرستم بر او جان اندیشه ازآنست[۲] که بر سر چه‌فرستم
از دیده بخاك در او جز گهر اشك نقدی که رسانند[۳] روانتر چه‌فرستم
گر دل طلبد مرهم ریشی بسر تیر[٤] زان غمزه بدل جز سر نشتر چه‌فرستم
با دست همین از تو بدست من مفلس جز ناله و فریاد بدان در چه‌فرستم
بیرون زدعائی که برآید سحرازدست دستم ندهد تحفهٔ دیگر چه‌فرستم
چون بردربام تونخواهم که پردمرغ من‌خود بپرم؛ خط بکبوتر چه‌فرستم
شوق‌لب‌چون‌قند توام گرچه‌بسی‌هست پیش تو سخنهای مکرر چه‌فرستم

زینسان که **کمالست** زهجران تو گریان
با نامه برت جز غزل تر چه فرستم

دوش آرزوئی[٥] شکسته بودم با زلف کجش[٦] نشسته بودم
پیوند بدان طناب کرده از رشتهٔ جان گسسته بودم
دست من و زلف یار حاشا بر خویش دروغ بسته بودم

۱ـ شادی من ببین (م ـ ن) ۲ـ اندیشه‌ام اینست (م ـ ن) ۳ـ نقدی که‌فرستند (ج ـ س)
٤ـ مرهم تیری بسوی ریش (ج ـ س)، مرهم تیری بسر ریش (نخ) ٥ـ شب آرزویت (ج ـ س) ٦ـ با زلف کثرت (ج ـ س)

خوش بود دلم بناز آن چشم | از غمزه اگر چه خسته بودم
تا بر کف پاش مالم این روی | صد باره باشك شسته بودم
از آتش هجر چشم بد دور | آن شب چو سپند جسته بودم
فی الجمله بدولت رخ دوست
از ننگ ؛ **کمال** رسته بودم

دوش با خود ترانه میگفتم | غزلی عاشقانه میگفتم
جام بر کف حکایت لب یار | بشراب مغانه میگفتم
شبم از زلف او چو بود دراز | با خیالش فسانه میگفتم
صفت دانه های گوهر اشك | پیش درّ یگانه میگفتم
در میان ستاره ها مه را | پیش حسنش میانه میگفتم
غمزه‌اش را چو تیر میگفتند | دل خود را نشانه میگفتم
ز آتش روی مجلس افروزش | شمع را یك زبانه میگفتم
سر زلفش چو شانه میزد باد | اصلح الله شانه میگفتم
گر زسر میگذشت آب دو چشم | با کس این ماجرا ، نه میگفتم
تا دم صبح سرگذشت **کمال**
سر بران آستانه میگفتم

رخت رشك قمر گفتیم گفتیم | لبت را گر[۱] شکر گفتیم گفتیم
رقیبت را که سگ بسیار ازو به | چه شد گر زین بتر گفتیم گفتیم
غمت گفتا بگوئید اندرین راه | بترك جان و سر ؛ گفتیم گفتیم
چو شیرینتر ز جانی دوستانرا | ز جانت دوستر گفتیم گفتیم
مرا نا مهربان گفتی که گفتی | نگفتیم این اگر گفتیم گفتیم

۱ــ دهانت را (م ــ ن)

چو سرّ عشق ما دانست اغیار بیاران این خبر گفتیم گفتیم

چه رنجی گر کمال آن خودت گفت

دروغی اینقدر گفتیم گفتیم

رخ بپوشید و جگر میسوزدم آتش پنهان بتر میسوزدم

خانه گر ازآب سازم چون حباب آه دل دیوار و در میسوزدم

یادآن لب ، دل که خون‌آلود ازوست چون نمك بر ریش تر میسوزدم

پای از سر میکنم پیشش چو شمع گر چه از پا تا بسر میسوزدم

سوخت جانم ناز[1] او بادش حلال گر بیك ناز[1] دگر میسوزدم

نامهٔ شوقم کبوتر دید و گفت چون برم چون بال و پر میسوزدم

گر ز چشم بد دلش ترسد کمال

من سپندم گو اگر میسوزدم

روز عیدست ومن امروز بران درمیرم که دهم‌حاصل سی روزه وساغر گیرم

دوسه‌ماهست که دورم زرخ‌ساقی وجام بس خجالت که بروآمد ازین تقصیرم

من بخلوت ننشینم پس‌ازین؛ گر بمثل زاهد صومعه بر پای نهد زنجیرم

پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن من نه‌آنم که دگر پند کسی بپذیرم

آنك برخاك‌درمیکده جان‌داد کجاست تا نهم بر قدم او سرو پیشش میرم

خلق گویند که بی پیر مپر رنج کمال

سال خورده می امروز به از صد پیرم

(م ـ ن)

روز نشاطست وعیش باده بیارید وجام زانکه بجان‌آمدم در غم ناموس و نام

هست مرا آرزو یکدو مراد از جهان صحبت‌یاران‌خوش،صحت وشراب‌مدام

ورنبود هیچ ازاین ؛ دولت حسن توباد عشق تومارا بس‌است درد توما را تمام

۱ـ یاد (م ـ ن)

ذوق درونیّ و درد لازمهٔ عاشقی است — هر که دراو این دو نیست عشق بروشد حرام
گرنه بشویم بمی سینهٔ پر جوش را — از سر من کی رود اینهمه سودای خام
دیدهٔ بـد فرصتی کور بود دائما — عیش کنم لایزال نوش کنم می مدام
پشت و پناه من است سرو قد عالیت — سایهٔ عالیت باد بر سر ما مستدام
تـا بتو وابسته‌ام کلی و جزویّ کار — فارغم از نیك و بدایمنم از خاصّ وعام
سعی بسی کرده‌ام تـا بتو ره برده‌ام
غایت سعی **کمال** هست همین والسّلام

رویت گل سیراب نگوئیم چگوئیم — آن لب شکر ناب نگوئیم چگوئیم
آن زلف کمندافکن ورخساروجبین‌را — دزد و شب مهتاب نگوئیم چگوئیم
تفسیر دو ابروی تو کان سورهٔ نونست — پیوسته بمحراب نگوئیم چگوئیم
دیدیم شبی چشم تو ؛ جزفتنه و تاراج — تعبیرچنین خواب نگوئیم چگوئیم
چوگان سر زلف تراشد دل ما گوی — این قصّه باحباب نگوئیم چگوئیم
این چهره و این اشك روانرا بدویدن — لوح زر و سیماب نگوئیم چگوئیم
چون‌قصد **کمال** ازغزل آن‌صورت‌زیباست
شعر تر چون آب نگوئیم چگوئیم

زیر لب قند مکرر سخنت را گفتم — گر ترا هیچ نگفتم دهنت را گفتم
گرچه گفتم بشبیخون دردلها شکنی — این‌سخن‌زلف‌شکن درشکنت را گفتم
از سخنهای لطیفم زتری آب چکید — هر سخن کز دل صافی بدنت را گفتم
من، بجانت که‌نگفتم‌تن‌تو برگ گل است — بلباس دگری پیرهنت را گفتم
ذقنت دیدم و گفتم که تو سیبی و بهی — هر چه آمد بدهانم ذقنت را گفتم
دست برداشت بسی سروچمن آمین گفت — هردعائی که سحرجان وتنت را گفتم
دل چواز تیر تو بگریخت نشانش **بکمال**
چشم عاشق کش ناوك فكنت را گفتم

ساقی بیار شیشهٔ می تا بهم خوریم — کز چرخ شیشه باز جگر خون چو ساغریم
کشتی است جام باده وغم بحر پرز موج — کشتی روانه ساز کزین ورطه بگذریم
مطرب طلب کنیم و ببزم آوریم چنگ — گر چنگمان بدست نیاید نی آوریم
رند شرابخانه بسر میبرد سبو — ما هم بر آن سریم که با او[1] بسر بریم
برفرق ، خاك آن درو برسرشراب لعل — گاهی زلعل و گه ز گهر تاج برسریم
بینیم آب خضر در آئینهٔ قدح — ما را مبین حقیر که خضر و سکندریم

با محتسب بگوی ومترس از کسی **کمال**
گر باده میخوریم غم از کس نمیخوریم[2]

سالها شد که در تك و پوئیم — تو بمائی عجب چه میجوئیم
وقت آن شد که از حدیقهٔ انس — گل و ریحان دوستی بوئیم
شاکریهاست زان دهن ما را — از تو راضی بیك سر موئیم
وصف قد تو پیش ابروی تو — کج نشستیم[3] و راست میگوئیم
سر فرو برده چون سر زلفت — حلقه حلقه بفکر آن روئیم
خلق ریزند خون ما از رشك — گر بگوئیم کُشتهٔ اوئیم

یافتی شاهی دو کون **کمال**
تا که گفتی گدای آن کوئیم

سحر خروش کنان بردرت گذر کردیم — زحال خود سگ کوی ترا خبر کردیم
میان ما و سگانت خصومتی گر بود — بر آستان تو دوشینه سر بسر کردیم
رخی که بود برابر بخاك ره ما را — ز کیمیای غمت کار او چو زر کردیم
اگرچه شمع بروی تو خیر گیها کرد — به بین که برسر جمعش چگونه بر کردیم
زمشگ دردسر افزاید وز زلف تو؛ ما — عجبتر آنکه مداوای درد سر کردیم

۱- باهم (م ـ ن) ۲- حق کس نمیخوریم (م ـ ن) ۳- کج نشینیم (م ـ ن) ، (ج ـ س)

شب فراق زسوز غمت حکایت خویش | باه صبحدم و نالهٔ سحر کردیم

اگر **کمال** ز زلف تو کرد قصه دراز

بیا که ما بدهان تو مختصر کردیم

سر بر در توام بنگر سر بلندیم | ای من سگ تو عفو کن این خودپسندیم

گو هندوی دوچشم تو بر کش زغمزه تیغ | من آن نیم که از تو بُرد تیغ هندیم

خوش گفت زلف بالب جانبخش توشبی | خونی توئی چرا من افتاده بندیم

گفتی بپرسش تو چو آیم چه آورم | رحمی بیار بر من و بر مستمندیم

خیز ای طبیب مرهم ودرمان[1] زیان مکن | کاین درد اوست ، داغ کند سودمندیم

از من ببست چشم بهنگام ناز و گفت | هاروت گو بیا و ببین چشم بندیم

در لطف طبع **سعدی** شیرازی ای **کمال**

باور نمیکنند کـه گوئی **خجندیم**

سر زلف تو کرد آخر بسودائی گرفتارم | که دیگر از پریشانی سر خود بر نمی آرم

طبیب من علاجی کن بهر بابی که میدانی | که پیش چشم او میرم کزین اندیشه بیمارم

زلعلت برده ام بوئی از آن افتاده در دیرم | بزلفت بسته ام عهدی از آن در بند زنارم

بشوق چشم جادویت، بذوق طاق ابرویت | گهی در گوشهٔ مسجد گهی در کوی خمّارم

کمال از مستی و رندی چو یك ساعت نشد خالی

ندانم عاقلان از چه سبب خوانند هشیارم

(ج ـ س)

سر که بر پای تو بنهادم از آن بردارم | تا بدین جرم وخطا ، جان بغرامت آرم

بعد ازین رخ بنهم بر کف پای تو نه چشم | رخ گلبرگ بخار مژه چند آزارم

چون شود بی بر کت هر چه شمارند اورا | بوسهائی که بران پا بزنم نشمارم

۱ـ مرهم و دارو (م ـ ن) ، (ج ـ س)

شد دو چشم تو زنا دیدن رویت بیمار   بهمین رنج من خسته جگر بیمارم
نقش برآب زدن گرچه نبندد صورت   من بجز نقش تو بر دیده خود ننگارم
دزد درخواب برد رخت عجب! چون دزدید   دلم آن مه که زعشقش همه‌شب بیدارم

تو برخ ماه وخوری بر رخ توچشم **کمال**
شکرها دارم ازین چشم که برخوردارم

شب چوزحسرت رخت روی بماه کرده‌ام[1]   سوخته‌ماه‌وزهره‌راسینه، چوآه کرده‌ام
درخور تیغ[2] دیده‌ام پیش توفرق خویش‌را   از تو بآفتاب اگر تیز نگاه کرده‌ام
گرچه زخون کشتگان گشت‌رقیب‌سرخ‌رو   باز منش بدود دل روی سیاه کرده‌ام
ناصح اگر به بینیم روی بخاك راه او   هیچ مگوی کزتو، به روی‌براه کرده‌ام
بودهمیشه‌جان من رسم‌تو بیگنه کُشی   هیچ نمیکشی مرامن چه گناه کرده‌ام
خط چودمید بررخت‌مهردلم زیاده‌شد   نام خطت‌بدان نشان مهر گیاه کرده‌ام

آنچه **کمال** ازآن‌دورخ کرد بیان‌دراینغزل
سهل‌مبین که فکرآن من‌بدوماه کرده‌ام

شوخ چشمیم کشددل که کشد ازنازم   همتی دار که خود را بریار اندازم
من چوشمعم که گَرَم سوزبپایان برسد   سوختن پیش رخ دوست زسر آغازم
گرچه‌صدعیب بمیخواری‌ورندی‌پیداست   درنهان یك هنرم هست که شاهد بازم
نشنود ناله‌ام ازضعف درون هیچ‌طبیب   زان‌جهان‌آیدازین ؛ چون‌شنودآوازم
دوش‌تب‌داشتم وشب‌همه شب گرم‌بران   که شوی رنجه وآئی بعیادت بازم
باز گویم که تبت‌هرزه که گویند **کمال**   این سخنهای محال‌است که میپردازم

دردجانسوز گراین‌درد وجراحت‌اینست[3]
مرهم‌آن بهتر و درمان که بدینها سازم

۱ـ شب که زحسرت رخت چشم بماه کرده‌ام (م ـ ن)   ۲ـ در سرتیغ (م ـ ن)   ۳ـ درد جانان اگر اینست و جراحت اینست (م ـ ن)

صحبت عاشق و حبیب بهم — وصل گل دان و عندلیب بهم
غم جگر ساخت قسمت من و دل[1] — هر دو خوردیم آن نصیب بهم
بتّقال قرین تحسین است — دیـدن ناصح و ادیب بهم
میشکافـند سقف مقصوره — نعرهٔ واعـظ و خطیب بهم
نیست فرقی میان آندو بزرگ — گر به بینی سگ و رقیب بهم
رنج دیدند هـر دو معلومست — از من ؛ افسونگر و طبیب بهم

یافت شهرت چو جمع کرد **کمال**
غـزل و معنی غریب بهم

صحبت یار؛ بهشتی است پر از ناز و نعیم — ای خوش آندم که بما آید از آن روضه نسیم
حورچشم سیهش خواند به از نرگس و گفت — نتوان خواند از ین به که سوادیست سقیم
نیست خاك در او خالی از آمد شد اشك — رو نهد سایل افتاده بدرگاه کریم[2]
میکنم بام و در دیده بخون مژه نقش — تا شوی از پی نظّاره در آن گوشه مقیم
یك دلی دارم و خواهد زمن آن غمزه و خال — تیغ هندیست چو در پیش تو سازش بدو نیم
دید نقش دهنت دل برخت فال گشاد — بس ملامت کشد از عشق تو چون آیدمیم

برقدمهای تو خواهد که زند بوسه **کمال**
باز بنما قدمی خاصّه بمشتاق قدیم

صد جان ز لبت بوام گیرم — تـا پیش تو دمبدم بمیرم
چندانکه بخویش میکنم فکر — « جز فکر تو نیست در ضمیرم »[3]
ای دوست کـه پند خواهیم داد — خاموش کـه دشمنت نگیرم

۱ـ من و تو (م ـ ن) ۲ـ سایلانرا روی وایه است بدرگاه کریم (م ـ ن)

۳ـ گوئی شاعر در اینغزل نظری بترجیع بند معروف سعدی علیه الرحمه داشته و مصرعی از آنرا با اندك تصرفی آورده است . سعدی فرماید :

جز نقش تو نیست در ضمیرم — جز نام تو نیست بر زبانم ...

صد دل دهمش اگر پـذیرد گوئید به یار دلپذیرم
بی زلف و رخش نمیتوان بود چون نیست ز جان و سر گزیرم
در غارت غمزه هاش کردنـد ترکان سیاه دل اسیرم
زد غمزه سوی **کمال** و میگفت
افسوس کـه حیف رفت تیرم

صفت زلف کجت راست بیاید بقلم مه نو باشد از ابروی تو بسیاری کم
تو بخوبی نه‌چنانی که شکیب ازتوتوان همه سودای تو دارند و من غمزده هم
با همه رنج غریبی و غم تنهائی چون غم‌عشق توام‌مونس جانست؛ چه‌غم
کشتهٔ عشق‌توهرگزنکند میل حیات خستهٔ تیغ تو قطعا نپذیرد مرهم
چشم ارتیره‌شد ازفرقت روی‌تورواست زود یابد خلل آن خانه که باشد پرنم
روزگاریست که خاك قدم تست **کمال**
بوفایت که مکش دامن ازین خاك قدم

عشق توداغ بندگی باز کشید بر دلم نام و نشان مقبلی شد بغم تو حاصلم
پیش‌دودیده‌قدرمن بین که‌میان‌مردمان غیر خیال روی تو کس ننهد مقابلم
درد دلم طبیب گو زود مکن معالجت پرسش دیر دیر تو به زشفای عاجلم
دل زرقیب‌میکندفکر بمن چو بگذری حیف که بگذردچنین عمر بفکر باطلم
برسرخاك هر کسی لاله بروید از هوا من‌چوروم‌درین‌هوس‌ناله برآید ازگلم
نیست عذاب‌خوانده‌ام نامزد بهشتیان ازنظرم مران که شد خاك درتو منزلم
گفت: **کمال** عاقبت درسر زلف ما رسی
هم برسم‌بشست چون عمر گذشت ازچلم

عمریست کز دیار تو محروم مانده‌ام وز شوقنامه های تو سطری نخوانده‌ام
تا دامنت بدست ارادت گرفته‌ام دامن زهرچه غیر تو باشد فشانده‌ام

در حیرتم که بی تو چرا مرده نیستم — در خجلتم که بی تو چرا زنده‌مانده‌ام
از بهر گرد سمّ سمند تو هر دمی — گلگون اشك در عقبت تند رانده‌ام
بیزارم از وجود خود از ماجرای تو
این با **کمال** ساده درون باز رانده‌ام

عمریست که‌ازخلوت درمیکده مستوریم — شب‌مست وسحر گاهان‌چون‌چشم‌تومخموریم
کس بوی ریانشنید ازخرقهٔ ما رندان — چون دور بصدفرسنگ اززاهدمغروریم
حیران‌جمال توما سوختگان یك یك — پروانهٔ آن شمعیم ، مستغرق‌آن نوریم
بی پرده بکوی تو تا یافته[1] بوی تو — آسوده بروی تو از جنّت واز حوریم
ای جان گرانمایه تو نوری و ما سایه — با ما چوتونزدیکی ما ازتوچرا دوریم
تا درد دلی گوئیم کو با تو مجال آن — فریاد که نتوان کردفریاد که رنجوریم
گویند **کمال**ازعشق‌شد شهره بگمنامی
چون ذرّه گمیم اما از مهر تو مشهوریم

عید می‌آید و وقتست که درمه نگریم — پرده بر گیر که از مه بتو مشتاقتریم
ازجمال‌تو که عیدست وبمه‌ماند راست — گر گماریم نظر بر مه نو کج نظریم
هست در عید دگر گشتن مافکربعید — پیش روی تو چه محتاج بعید دگریم
شب‌زلفت‌شب قدرست‌وغنیمت شب‌قدر — یکشب آن‌عقد[2] بگیریم‌وغنیمت‌شمریم
ساقیا باده و نقل آر که شد نوبت آن — که‌دگرروزه‌خوریم‌وغم‌روزی نخوریم[3]
پست شد غلغل تسبیح تراویح و هنوز — بحق روزه کزان ولوله با دردسریم
روزه خوردیم و قسم هم بنماز تو**کمال**
که دگر دردسر خویش بمسجد نبریم

غم دوست من مغتنم میشمارم — نشاطی که بی اوست غم میشمارم

۱ـ ناپافته (م ـ ن)   ۲ـ آن قدر (م ـ ن)   ۳ـ غم فردا نخوریم (نخ)

ستمها که خاطر ندارد شمارش ... ازان غمزه عین کرم میشمارم
گدای تـرا پادشه می شناسم ... فقیر تـرا محتشم میشمارم
تو شیرین تری گفتمش یا دهانت ... بگفتا که او را عدم میشمارم
ز روی تو مـه را بمیزان عقلم ... اگر پر شود نیز کم میشمارم
قـدم تا نیاوردهٔ در ره عشق ... نرنجی گرت بی قدم میشمارم

کمالت زجان بنده شد خواجگی بین
که خود را چنین محترم میشمارم

قدحی بیار ساقی که زتوبه شرمسارم ... سرآن ندارم اکنون که بزهدسردرآرم
من ازآن مئی کهخوردم زازل بیادلعلت ... بدوچشم نیم مستت که هنوز درخمارم
نروم بطعن دشمن زدرش بهیچ بامی ... کهسری نهادماینجا که بتیغ برندارم
بنظارهٔ گلستان جمال او چو نرگس ... همهچشم باشمآندم که زخاكسر برآرم
زمیمغانه امشب کم وبیشهرچه باشد ... بدهید ای حریفان مدهید انتظارم
قدحینمای صوفی کهرسم بهدیر معنی ... که زخانقاه صورت نگشود هیچ کارم

چه زیانا گرچه گشتمچو **کمال** رندوعامی
که ززهد و نیکنامی همه عمر بود عارم

قراری کردهام باخود کهچوندرپیش یارافتم ... بخاك پای او بیخود بغلطم ، بیقرارافتم
مرا گویندچون بینیزدورش بیخبرافتی ... دوچشمم چارشدتاکی بآنمهوش دوچارافتم
برانسودا که ازباغ جمال اوبرم بوئی ... چو زلفش گاه در گلشن گهی درلالهزارافتم
سروجان گرامیچون ندارد قدرچندانی ... چواینهاپیش اوریزمزرویش شرمسارافتم
بناوکهای صیدافکنخوشاآنغمزهومژگان ... کههریك درشکارافتند ومن همدرشکارافتم
سماع‌تو کجا ماندبحالات منای‌صوفی ... کهتوقصداً برقص آئی[1] ومن بی‌اختیارافتم

۱ـ برقص افتی (م ـ ن)

بذکروفکرا گرافتی **کمال** اینك‌تووخلوت

مرا بگذار تا درفکر روی‌آن نگارافتم

گر بمیخانه حریف می و شاهد باشم به که در صومعه بنشینم و عابد باشم

وقت آن شد که اقامت بخرابات کنم تا بکی معتکف گوشهٔ مسجد باشم

دامن پیرمغان گر فتد این بار بدست من سر گشته چرا طالب مرشد باشم

سالها بر در میخانه نشینم به از آن که ازین گوشه نشینان مقلّد باشم

زهددرصومعه‌میورزم واین‌رندی نیست رندی آنست که در میکده زاهد باشم

یار اگر زآه من خسته نکو اندیشد فارغ از قصد بد اندیشی حاسد باشم

زند گی درسر تقوی شد و حیفست **کمال**

که همه عمر درین فکرت فاسد باشم

گر بی تو یکدودم من بیمار زیستم از غمزهٔ تو خسته و افگار زیستم

از من چو نیم ناز دگر داشتی دریغ چون صید نیم کشته بناچار زیستم

تن گرچه روز هجرزدی بازشد هلاك شرمنده‌ام زیار که بسیار زیستم

رضوان‌بروضه ، خضر بآب‌حیات‌زیست من با خیال آن لب و رخسار زیستم

کوثرزسنگ‌تربت من گرچکدرواست چون سالها بیاد لب یار زیستم

هر بارکز کرشمه مرا غمزهٔ تو کُشت از ذوق کُشتن تو دگر بار زیستم

گفتی کشم ترا ز همه پیشتر **کمال**

من بیشتر برای همین کار زیستم

گرتوسرخواهی زمن‌سر باتو بسپارم بچشم سرچه باشدهرچه‌دارم درنظر آرم بچشم

گفتهٔ بردار از خاك درما روی خویش گرچه گردست آن‌نه‌رو؛آن گردبردارم بچشم

گفتهٔ نظّارهٔ رویم بچشم من گذار چون‌توچشم‌دیگری‌غم‌نیست بگذارم بچشم

گفتهٔ از دور بشمر عقد های زلف من گرچه بی‌انگشت‌دشوارست‌بشمارم‌بچشم

گفتهٔ سر نامهٔ عشقم بخون دل نگار سازم‌ازمژگان‌قلم‌آن‌نامه‌بنگارم‌بچشم
گفتهٔپایم‌ببوس‌وهیچ با مژگان‌مسای[۱] مردم چشمی دل مردم نیازارم بچشم

گفتهٔ از ما نگهدارآبروی خود **کمال**
خاك كوی تست آب رو نگهدارم بچشم

گر جان زمن دلشده خواهی بسپارم ور دیدهٔ روشن طلبی در نظر آرم
رانی زدر خویشم و صد عذر بیاری سوگند بیاری که من این در نگذارم
گر چشم تو را یار کشی روی نمودست من نیز بدان شیوه بچشم تو که یارم
گفتم بقدش هیچ نداری سوی مامیل گفتا که بلی من الفم هیچ ندارم
دی گفت بکش بار غم و بار فراقم چون میکشم ؛ از بهرچه فرمودد وبارم
خونها رود از رشك میان من و مردم هر بار که چون اشك درآئی بکنارم

تا بگذری از پیش **کمال** از سرتعجیل[۲]
خون گریم و گل سازم واین راه برآرم

گر خود هزار سنگ ملامت بسرخورم چندانکه زنده‌ام غم‌آن سیمبر خورم
آبی که از سفال سگانش رود بحلق به زان شراب لعل که درجام زرخورم
ریزم بباده خون جگر گر برم بکار بی روی یار باده بخون جگر خورم[۳]
تیرت بچشم خوردم‌وسیری نشد ازآن بفرست دیگری که بچشم دگر خورم
عمریست یار و خلق جهان دردعای او من دردعای خویش که ازعمر برخورم

گفتی‌سخن مگوی **کمال** آندهن ببوس
من‌طوطیم‌سخن کنم آنگه شکرخورم

۱ـ گفتهٔ پایم ببوس‌آزردهٔ مژگان مساز (م ـ ن) ۲ـ از ره‌تعجیل (م ـ ن) ، (جنگ)
۳ـ در (م ـ ن) این بیت نیزآمده :
آید خوشم چو بادکه بر نرگسی زند مشتی که از رقیب تو بر چشم‌تر خورم

گردل طلبی ازمن جان هم بتو دربازم — وردیدهٔ خون‌افشان ؛آن نیزروان سازم
در پای تو غلطیدن کاریست پسندیده — کاری که چنین باشد هردم زسر آغازم
گفتم که‌چه‌رسمست این برروی‌توبرقع ؛ گفت: — رسمی است بنو،خواهم کاین‌رسم براندازم
گرشمع رسددرتوبگدازمش ازغیرت — باری‌چوهمیسوزم بگذار که بگدازم
ازضعف چنان گشتم کاین قصه اگر گویم — همچون‌پشه‌در گوشت هم‌نشنوی‌آوازم
زلف توبجان و سر بستست گروبا من — تا توبری‌این بازی من کجتر ازوبازم

گرچشم **کمال** ازتوبرجان وجهان افتد
با مردم دون همت من بعد نپردازم

گردهددستم کزآن‌عارض‌نقابش برکنم — بوسهٔ دو از رخ چون آفتابش بر کنم
تلخ گرددکام عیش من چودندان طمع — ازلب‌شیرین چون‌حلوای‌نابش بر کنم
پیش‌چشم‌من‌مقابل جزخیال‌روی‌دوست — هرکه‌زدخیمه همه‌میخ‌طنابش بر کنم
سرورا پیش قد او باغبان گر بر کند[۱] — من‌روم باچشم گریان‌تابه‌آبش بر کنم
نرگس‌ارگوید مثال‌غمزه‌اش‌دیدم‌بخواب — درنظرها چشم‌مست نیم‌خوابش بر کنم
تا حدیث اوست نقل مجلس پیر مغان — دل کجایك‌لحظه‌ازنقل وشرابش بر کنم

گرشودمطرب‌خمش بااوچومی‌نوشد **کمال**
بشکنم چشم‌نی و گوش ربابش بر کنم[۲]

گر کام خود از لبت بگیرم — چون خضر بسالها نمیرم
زآندم که تو آمدی بخاطر — فکر همه رفت از ضمیرم
دارم ز غم تو بر دل ریش — دردی که دوا نمی پذیرم
چون زلف تو گر در آیم از پای — هم زلف تو باد دستگیرم
ای باد بهار کز تو خوشبوست — مجلس بروایح عبیرم

۱ـ گر بر کشد (م ـ ن) ۲ـ بشکنم چنك و نی وگوش ربابش بر کنم (م ـ ن)

بگذر بخجند و گـو بیاران | از من که به یار چین[۱] اسیرم

زان برد **کمال** جور آن شوخ
کو محتشم است و من فقیرم

گر گذاری که در تو ما نگریم[۲] | خاك پایت بدیده ها بخریم
تا ببوسیم آستانت را | حلقه حلقه نشسته گرد دریم
گر غرامت ستانی از انصاف | هر دو دیده[۳] نهاده در نظریم
گفتهٔ یکشبم ببر سوی خویش | ما از آن کوی جان چگونه بریم
اختری چون تو گر بما گذرد | به بلندی ز آسمان گذریم
کیشت از تیر شد تهی دلبر[٤] | پر دلی بین که جمله را سپریم

گر چه آتش زدی بجان **کمال**
در محبت هنوز تیز تـریم

گر من از عشق آن دو رخ میرم | ای گـل روضه دامنت گیرم
کاج[٥] سازند از گِلم مرغی | تـا کمان ابروئی زند تیرم
دیدم آن رخ بخواب خوش سحری | بخت و روز نکوست تعبیرم
پیش رو ار نشانیم چون زلف | باید اول نهاد زنجیرم
شد سفیدم چو شیر موی و هنوز | بابت طفل چون می و شیرم
حرص پیران فزون بود به بتان | درك دار ای پسر که من پیرم

پیش خط لب گشود و گفت **کمال**
لطف تحریر بین و تقریرم

مـا از تو سخنور جهانیم | صاحب نظریم و نکته دانیم

۱ـ بشهرچین (نخ) ۲ـ کەدرتودرنگریم (م ـ ن) ۳ـ سرودیده (م‌ـن) ٤ـ کیشت‌از تیر شد تهی ایجان (م ـ ن) ٥ـ کاش (م ـ ن)

سوزی دل ما چو خط بر آری　　ما مردم نانوشته خوانیم
چون نقش دهان تو معمّاست　　ما نیز بفکر آن دهانیم
آن آب بقاست یافتیمش　　چون یافتنش نمیتوانیم
دلهاست کشان و دلکش آن زلف　　اینها بکجا کشد ندانیم
زان گونه سوارئی که ما راست　　اشکی ز پی تو میدوانیم

گر بود **کمال** عاشق و رند
والحالة هذه همانیم

ما ازشراب وشاهد صدبار توبه کردیم　　آن توبه‌هاشکستیم باتوچوبازخوردیم[۱]
ساقی بریز دُردی بر درد ما کزان لب　　هم تشنگان دُردیم هم خستگان دردیم
مائیم و گشت کویت رقصان و باده‌نوشان　　زینگونه برنگردیم تا بیخبر نگردیم
تاچند برتوخواندن طامات زهد وتقوی　　طومار زلف بگشا تا قصه در نوردیم
هر کس چو باد از آنکو برخاستند ورفتند　　ماخاکیان برآن در بنشسته همچو گردیم
داریم سرخ روئی از اشکهای رنگین　　چون شمع اگرچه گریان باچهره‌های زردیم

هر مرد را[۲] کمالی باشد زروی همت
ما را **کمال** این بس کز هردو کون فردیم

ما از لب تو کام ندیدیم و گذشتیم　　تشنه بلب چشمه رسیدیم و گذشتیم
گفتیم دعای تو و از بخت همایون　　از لفظ تو دشنام شنیدیم و گذشتیم
با داغ فراق تو که جانسوز عذابیست　　از زندگی امّید بریدیم و گذشتیم
یکشب نکشیدیم ترا در بر و هر روز　　صدجوروجفا ازتو کشیدیم و گذشتیم
در بیشهٔ دنیا که چراگاه دل ماست　　روزی دوچریدیم وچمیدیم و گذشتیم
شهد لب تو شربت وصل دگران بود　　ما زهر فراق تو چشیدیم و گذشتیم

۱- چو باده خوردیم (نخ) ، هر فرد را (م - ن)

مانند **کمال** از هوس آن گل رخسار
صد جامه بیاد تو دریدیم و گذشتیم

ما با غم تو خرّم و آسوده خاطریم — زآنلب بکام ما شکری نیّ و شاکریم
غایب نهٔ زچشم جهان بین ما چو نور[1] — تو حاضری همیشه و ما با تو ناظریم
نظّارگی بحیرت آن صورت است وما — حیران جان نگاری کلك مصوریم
زاندم که نام جام بران لب نهاده‌اند — آنرا که نیست معتقد باده منکریم
گفتم به‌دیر با تو رسم یا بکعبه گفت — ما را بهر مقام که جویند حاضریم
چون دید کز تطاول آنزلف بیقرار — شوریده روزگار و پراکنده خاطریم
ببرید زلف و گفت بافسوس با **کمال**[2]
گر دیر میرسیم بخدمت مقصریم

ما بسودای تودامن ز جهان برچیدیم — محنت عشق‌تو برراحت جان بگزیدیم
پیش‌ازآندم که نبود ازدل‌وجان‌آثاری — در میان دل و جان مهر تو میورزیدیم
تا بغایت دل ما مایل خوبان می بود — در بروی همه بستیم چو رویت دیدیم
خلق درعشق تو بروجه نصیحت[3] ما را — هر چه گفتند شنیدیم ولی نشنیدیم
خبر مستی ما رفت باطراف جهان — تا ز میخانهٔ عشقت قدحی نوشیدیم
عارآید دگر از خلوت شاهی ما را — دلق سودای تو زآنروز که درپوشیدیم
راه پیمود بسی در طلب دوست **کمال**
دوست درخانه وماگرد جهان گردیدیم

ما چو قطع نظر از روی نکو نتوانیم — دل به بیهودهٔ بدگوی چرا رنجانیم[4]

۱- غایب نهٔ زچشم جهانٔ بین، چو نور چشم (م ـ ن) ۲- کای کمال (م ـ ن) ۳- بر وجه حقیقت (م ـ ن) ٤- ابیات ٥-٦-٧ اینغزل در نسخه (نخ) تحت مطلع زیرآمده است :
مالبت را نمك خوان ملاحت خوانیم — خال مشگین ترا دانهٔ دلها دانیم

محرمی کو که بصاحب غرض از ما گوید
که دگر در حق ما هرچه بگوئی[۱] آنیم

زاهد آن به که گذارد بسر خود ما را
زانکه ما مصلحت خود به ازو میدانیم

بیش از آن نیست که او دامن آلوده ز خلق
باز میپوشد و ما باز نمیپوشانیم[۲]

بدهانت که به از قند مکرر باشد
هرحدیثی که ازان لب بدهان میرانیم

ما نه آنیم که گر خاك شود قالب ما
گرد سودای تو از دامن جان افشانیم

ایدل آن به که نگوئی مرض خود بطبیب
کاولت صبر بفرماید و ما نتوانیم

خلق گویند که رندست و نظر باز کمال
هرچه گویند بروی تو که صد چندانیم

ما خانهٔ دل جای تمنای تو کردیم
درخانه چراغ ازرخ زیبای تو کردیم

شوریده سری جمله گرفتیم بگردن
وانگه چوسر زلف توسودای تو کردیم

دیدیم دل وعقل زخود دور بصد گام
زان روز که از دور تماشای تو کردیم

از پستی وبالا همه کس نعره برآورد
هرجا که حدیث قدوبالای تو کردیم

هر لحظه بما گرمتری از ستم و جور
تا در دل آتش زده مأوای تو کردیم

بر سینهٔ ما فرقت تو چند نهد داغ
آخر نه باین سینه تمنای تو کردیم

چون رفت کمال از نظرت طلعت دلدار
قطع نظر از دیدهٔ بینای تو کردیم

ما در حریم مجلس عشّاق محرمیم
با درد یار صاحب و با ناله همدمیم[۳]

هرچند خوار و زار و نزاریم درغمت[٤]
هر جا که میرویم عزیز و مکرمیم

۱ـ هرچه توگوئی (م ـ ن) ۲ـ این بیت سعدی علیه‌الرحمة را بیاد میآورد :

هیچکس بی دامن تر نیست اما دیگران باز میپوشند و ما برآفتاب افکنده‌ایم

۳ـ با درد یار صحبت و ... (م ـ ن)، (ج ـ س) ٤ـ تا نوبت غلامی آن در بما رسید (م ـ ن)، (ج ـ س)

عاقل خبر نیافت که ما را طریقه چیست | دیوانه پی نبرد که ما در چه عالمیم
در دور غصه‌های تو کان مستدام باد | فارغ ز شادمانی و آسوده از غمیم
از خون چو غنچه گرچه دل ما لبالب است | پیش لب و دهان تو خندان و خرّمیم
درد سر طبیب گرانست بر سری | ما را که خسته خاطر از آسیب مرهمیم

گر حال درد ما نکنی باور از **کمال**
از غم سؤال کن که شب و روز باهمیم

ما درین شهر بدام صنمی در بندیم | که بدشنامی ازو شاد و بغم خرسندیم
همچو پرگار ز یاریم جدا سر گردان | تا درین دایره کی باز بهم پیوندیم
یکره از باد سحر پرس که ما دلشدگان[1] | جمع درحلقهٔ آن زلف پریشان چندیم
از دل سوختهٔ ما چه خبر دارد شمع | بیش ازین نیست که در گریه بهم مانندیم
شرح آن زلف پراکنده درازست مپرس | بهتر آنست کزان قصّه زبان دربندیم

گرچه رندیم و نظرباز مکن عیب **کمال**
این هنر بس که نه صوفی و نه دانشمندیم

ما را سر آنست که در پای تو افتیم | چون زلف تو بر خاك قدمهای توافتیم
بار تو بر آن خاك در ای سایه گرانست | بر خیز تو، تا ما همه بر جای توافتیم
چون سایه که در پای صنوبر فتد از مهر | خواهیم که پیش قد و بالای توافتیم
در آینه بنمای بما روی دل آرای | چون چشم تو تا مست تماشای توافتیم
یارب چه خوشست آنکه بخون ریختن ما | فرمان دهی و ما بتقاضای توافتیم
صد گونه چو گل روی دهد معنی نازك | ما را ؛ چو بفکر رخ زیبای توافتیم

آزاد شود جان **کمال** از همه اندوه
آنلحظه که با شادی غمهای توافتیم

۱ـ که با دلشدگان (م ـ ن) ، (نخ)

ما ز سگان درت پیشترو کمتریم — عمر گذشت و هنوز معتکف آن دریم
زنده زسوز دلیم درشب هجران چوشمع — بین که چسان زندگی بی تو بسر میبریم
گر تو بخواهی بچشم در نظر آریم جان — ور تو بگوئی روان ازسر آن بگذریم[1]
دیده چو دید آفتاب ذره نیارد بچشم — ما که ترا دیده‌ایم بیش بخود ننگریم
بار ره ما سرست منزلش آنخاك پا — چونکه بمنزل رسیم بار فرود آوریم
گرچه درخت مراد هست بغایت بلند — بر تو چو یابیم دست هر یك از آن بر خوریم

در مرض عشق ما گفت که چونی **کمال**
از قبل درد تو شکر که هم خوشتریم[2]

مرا گویند یاران کیست یار تو چرا گویم — زمه رویان کدامست اختیار تو چرا گویم
نشسته برسر راه طلبکاری چو مشتاقان — برای کیست چندین انتظار تو چرا گویم
نماند از خوردن غمهای تو نام و نشانی هم — نگوئی چیست نام غمگسار تو چرا گویم
رقیب ار گویدم کای بیخبر از کار و بار خود — بمن باری بگو با کیست کار تو چرا گویم
گرم باشد مجال نطق پیش تو بروز و شب — سخن جز از سر زلف و عذار تو چرا گویم
اگر باز از قرار دوستی آن زلف بر گردد — چرا و چون بزلف بیقرار تو چرا گویم

اگر خون **کمال** آن غمزه ریزد از سر مستی
من این رنجش بچشم پر خمار تو چرا گویم

مریض عشقم و درد تو دارم — ز دردت تا ابد سر بر ندارم
خطا گفتم چه درد استغفر الله — من این خود عین درمان میشمارم
غمت گوید بر آر از سینه آهی — بجان اینك مرادش می برآرم
رقیب ار بیگناهم از درت راند — نه اینم من گر او آن در گذارم
بجرم آنکه روزی گفتمش ماه — هنوز از روی خوبش شرمسارم

۱ـ از سرو جان بگذریم (م ـ ن)   ۲ـ از قبل شکر تو گفت که ما خوشتریم (م ـ ن)

بدو گفتم **کمال** از غم خرابست
بگفتا گر بمیرد غم ندارم
(م ـ ن)

من ببویش عاشق و دیوانه‌ام[1] / که بمسجد ، گاه در میخانه‌ام
فتنهٔ آن غمزهٔ عاشق کشم / کُشتهٔ آن نرگس مستانه‌ام
تا بدان جان و جهانم آشنا / از همه خلق جهان بیگانه‌ام[2]
تا بدان در ، یافتم جای قرار / کس نمییابد دگر در خانه‌ام
گفتهٔ دیوانهٔ اویم مگوی / هرگز این گویم مگر دیوانه‌ام
تا غمت بنیاد ویرانی نهاد / یافت آبادی دل ویرانه‌ام
سر مپیچ از سوز ما گفتی **کمال**
شمع را گو این ، که من پروانه‌ام

من بجانان ز جان گریخته‌ام / وز جفای جهان گریخته‌ام
آفرین بر گریز پائی من / کز غم این و آن گریخته‌ام
خلق در خانه‌ام کجا یابند / من که از خان و مان گریخته‌ام
گفت از من گریخت نتوانی / گفتمش من از آن گریخته‌ام[3]
بر درش دیده‌ام رقیبانرا / چون گدا از سگان گریخته‌ام
گر تو ناگه گریختی ز **کمال**
من از او هر زمان گریخته‌ام

من بدین دربنده‌ام تا زنده‌ام / تا چنینم زنده و پاینده‌ام
گفتهٔ ریزم همین دم خون تو / بی همین ارزنده‌ام ارزنده‌ام
مُردم از گریه ؛ باندوه نوی / مژده‌ام گوی و بکش از خنده‌ام

۱ـ من زبویش بیخود و دیوانه‌ام (م ـ ن) ۲ـ هم زجان ، هم ازجهان بیگانه‌ام (م ـ ن)
۳ـ گفت من خود ازآن گریخته‌ام (م ـ ن) ،(ج ـ س)

طالع فرخنده‌ام دیدار تست — آفرین بر طالع فرخنده‌ام
روز روشن بی رخت منما بمن — زانکه من در شب قوی ترسنده‌ام
چشم من چون بر کند حاسد زرشك؟[۱] — چون من اول چشم او بر کنده‌ام
بندهٔ ما هست میگوئی **کمال**
نیست حجت هر چه گوئی بنده‌ام

من بغمت خرم و بیاد تو شادم — درد تو دارم که هیچ درد مبادم
تا ورق روی تو مطالعه کردم — هر چه بخواندم همه برفت زیادم
قصهٔ سوز درون خویش بمردم — مُردم و چون شمع در میان ننهادم
تا نبرد بوی از تو[۲] باد صبا نیز — از دل پر خون چو غنچه لب نگشادم
روی تو دیدم شبی در آینهٔ جام — جام می از دست و من ز پای فتادم
سعی نمودم بپای بوس تو عمری — با همه جهد آن مراد دست ندادم
از تو **کمال** شکسته جز تو نخواهد
زانکه مرید توام من و تو مُرادم

من ترا مانده بهر یار کجا یار شوم — ور بود نیز وفادار کجا یار شوم
تو مپندار مرا در شکن[۳] شیوهٔ خویش — که بهر خس چو تو از باد هوا یار شوم
گر کشد هر سر موی تو جدا بار دگر — من بهر یك سر موی تو جدا یار شوم
غمزهٔ شوخ تو در دعوی خونم که رواست — گر گواهی بدهد من بصلا[۴] یار شوم
جان شیرین چو از آن لب نبرید ای مگسان — چه شود گر من مسکین[۵] بشما یار شوم
بی ریا سجده برم ابروی شوخ او را — گر بمحراب نشینان دغا یار شوم
گفتمش چیست که هر گز نشوی یار **کمال**
گفت من پادشهم کی بگدا یار شوم

۱ـ چشم من چون تر کند حاسد زاشك (م ـ ن) ۲ـ تا نبرد از تو بوی (م ـ ن) ، (ج ـ س)
۳ـ در سبکی (م ـ ن) ۴ـ من بگوا (م ـ ن) ۵ـ من محزون (م ـ ن)

من ترك زهد کرده و رندی گزیده‌ام — خاشاك راه داده و گوهر خریده‌ام
تا کرده‌ام زمنزل هستی سفر گزین — تـا رفته نیم گام بمقصد رسیده‌ام
نقش خیال دوست که خورشید عکس اوست — هر صبحدم در آینهٔ جام دیده‌ام
امشب بیاد لعل لب او علی الدّوام — تا روز باده خورده‌ام و نقل چیده‌ام
می نوش و تکیه بر کرم عام کن که من — دوش این سخن زهاتف غیبی شنیده‌ام
گرز آنکه دوست چاشنی وصل میدهد — باری بمن که شربت هجران چشیده‌ام

از بیم زاهدان که نگیرند بر **کمال**
نوشیده‌ام شراب و بگنجی خزیده‌ام

من دلخسته بدرد تو دوا یافته‌ام — رنجها دیده و امروز شفا یافته‌ام
مرده با درد تو و زندهٔ جاوید شده — شده در عشق تو فانی و بقا یافته‌ام
کرده‌اند اهل نظر خاك درت سرمهٔ چشم — من خاکی نظر ازلطف شما یافته‌ام[1]
رفته‌ام بر اثر باد ببویت همه عمر[2] — خاك پای تو نه از باد هوا یافته‌ام
دولت آن نیست که یابم دوجهان زیرنگین — دولت اینست[3] وسعادت که ترا یافته‌ام
زاهدان بر سر سجّاده گرت یافته‌اند — من میخواره ترا در همه جا یافته‌ام

شکر ایزد که ازین در بدعا های **کمال**
هرچه دل خواسته بود آنهمه وا[4] یافته‌ام

من زمهرت[5] هر سحر کز سوز دل دم میزنم — آتش جان در تر و خشك دو عالم میزنم
ای بت سنگین دل آخر سست پیمانی مکن — بامن مسکین؛ که لاف عشق محکم میزنم
گر نمی بینم خیالت ساعتی در پیش خویش[6] — خان و مان دیده را از گریه برهم میزنم
آه ! چشمم میکند[7] رازدلم هر لحظه فاش — من بدین گونه گناهش تیز هردم میزنم

۱ـ کرده‌اند اهل نظر خاك درم سرمهٔ چشم — تا که خاکی نظر از لطف شما یافته‌ام (ج ـ س)
۲ـ ببویت عمری (م ـ ن) ۳ـ دولت آنست (ج ـ س) ٤ـ آنهمه را (نخ)، (ج ـ س)
٥ـ زسوزت (م ـ ن) ٦ـ درپیش خود (م ـ ن) ۷ـ آه جانم میکند (م ـ ن)

تا درآنحضرت غبار ره نیاید هر زمان   بر درت پیوسته آب چشم زمزم میزنم

من بر آن خاك درازشوق دهان او **کمال**

آن سلیمانم که لاف ازتخت وخاتم میزنم

من طاقت دوری ز رخ یار ندارم   جز بردن بار غم او کار ندارم

صد بارفزون چاکردرگاهخودم خواند   با اینهمه در خدمت او بار ندارم

با عشق برآمیختم وترك خودی گفت[1]   یعنی که سر صحبت اغیار ندارم

آه از من دلخسته که میمیرم ودردست   تدبیر علاج دل بیمار ندارم

خواهم که بروی تو کنم روز شبی را   اینست که آن دولت بیدار ندارم

گر بار دهی خدمت خویشم بغلامی   فرمان سگانت برم و عار ندارم

گویند **کمال** از سر کویش سفری کن

پا بسته‌ام و قوّت رفتار ندارم

من و درد تو آنکه یاد مرهم   نباشد اینقدر دردی مرا هم

حدیثم از کم و افزون همین است   که افزون باد این درد و دوا کم

بخون ریزم اشارت چیست گفتی   اجازت ده که بسم الله همین دم

نه بینم هرگز آنروزی که بی دوست   به بینم سینه بیغم ، دیده بی نم

عجب غمخوارهٔ دارم که هرکس   غم او میخورد ، من میخورم غم

کمال از خون دل بنوشت فتوی   رساند آنکه بران دیرینه همدم

که کس یابد مرادی از تو یا نی

جواب آمد که نی والله اعلم

مهی نشست خیال رخت بخانهٔ چشم   تو ماهی از تو ستانیم ماهیانهٔ چشم

۱- ترك خرد گفت (م - ن) ، (ج - س)

چها فتاد شنیدی ز گریه چشم مرا
دُرست این سخنان گوش کن فسانهٔ[1] چشم
کسی بخاك چنان بی دریغ دانه نریخت
که ما بکوی تو دُرهای دانه دانهٔ چشم
گرت چو اشك نیفتد کنار عاشق خویش
چو نور چشم فرود آی در میانهٔ چشم
بدود دل چه غم ار تیره شد سراچهٔ جان
که روشن است ز روی تو بامخانهٔ چشم
شه بُتانی و شاهان چنانکه گنج نهند
نهد خیال لبت لعل در خزانهٔ چشم
کمان و تیر چه حاجت ترا بصید **کمال**
که میکشی بنظر های آهوانهٔ چشم

نام آن لب بخط سبز بجائی دیدم
کاغذی یافتم و قند در او پیچیدم
آن خط از شوق کشیدم من گریان در پیش
حرف حرفش چو قلم گریه کنان بوسیدم
نامه را نیمه بخون سرخ شد و نیمی زرد
نقش آن نام چو بر دیده و رو مالیدم
نقطهٔ آن دهن امکان که ببوسم بخیال
که چو پر گار بگرد تو بسی گردیدم
راست نا کرده زبان خواست قلم نام تو برد
بندش از بند جدا کردم و سر ببریدم
دل بگفتا گل از آن دفتر خوبی حرفیست
آن چو حرفی ز سخن بود ازو نشنیدم[2]
تا کسی بو نبرد[3] از تو بانفاس **کمال**
چو گل اوراق جریده زصبا پوشیدم

نرود نقش خیال تو زمانی ز ضمیرم
خود من ساده درون صورت غیری نپذیرم
مرده‌ام در هوس آنکه بود فرصت آنم
که نهی پای درین دیده و در پای تو میرم
حال خود با که بگویم که شکایت ز تو دارم
یا خلاص از که بجویم که بدام تو اسیرم
بقلم صورت اخلاص نوشتن چه ضرورت
چون ضمیر تو بود واقف اسرار ضمیرم
گفتهٔ حال **کمال** از غم من درچه نصابست
چه توان گفت همان عاجز و مسکین و فقیرم

۱ـ نشانهٔ چشم (م ـ ن) ۲ـ آن چو جزوی سخنی بود زدل نشنیدم (م ـ ن)، (ج ـ س) ۳ـ پی نبرد (ج ـ س)

نقدجان چیست که‌دردامن جانان‌ریزم　　گر بخواهد زسر هر دوجهان برخیزم
بی گناه ار همه تیغم بزند یار عزیز　　ادب آنست که گردن نهم و نستیزم
رسم باشد که گریزند غلامان زجفا　　من غلام تو چنانم که کشی نگریزم[1]
در رحمت بگشایند برویم فردا　　گر بود سلسلهٔ زلف تو دست آویزم
میبرد از شکر ناب بشیرینی دست　　با حدیث لب او نکتهٔ درد آمیزم[2]
گر گناهست تعلق بچنین روی **کمال**　　من نه‌آنم که ازاینگونه گنه پرهیزم

من که خوارزم گرفتم بسخنهای غریب
نبود میل عراق و هوس تبریزم[3] *

نیست جز غم بی تو خوردن دیگرم　　گر دهی سوگند بالله می خورم
من سگ کوی تو وآنگه عار ازین　　گر از آن کمتر نیم زین کمترم
خاك پایت بر سر من منت است　　باد این منت همیشه بر سرم
بگذرد جان من آن ساعت که تو　　گوئی از جان بگذر و من بگذرم
غیرتم گوید زهی خون حلال　　وقت کشتن گر برویت بنگرم
گریه درد سر همی آرد مرا　　از تو گر درد سر خود میبرم

جان بیار آنجا سبك گفتی **کمال**
بس گرانست آن سبك چون آورم

وصف دهن تنگ تو من هیچ نگویم　　چون‌نیست زوصفش خبری‌یکسرمویم
آن به که نگویم بکس این رازنهانی　　تا خلق ندانند که من عاشق اویم
تا زلف چو چوگان توام میبرد از راه　　زانرو من سر گشته ندانم که چگویم
جز بر گل رویت نشود دیدهٔ من باز　　صد بارچونرگس اگر از خاك برویم

---

۱ ـ من غلام توام ارزانکه کشی نگریزم (م ـ ن)　۲ ـ نکتهٔ رنگ‌آمیزم (م ـ ن)

۳ـ سخن تبریزم (م ـ ن) * گوئی نظری بدین شعر حافظ شیرین کلام دارد :

عراق و پارس گرفتي بشعرخوش **حافظ**　　بیاکه نوبت بغداد و وقت تبریز است

با آنکه دل ازدست برون شد بتمامی — بیرون نشد از دل هوس روی نکویم
در دفتر عشاق بیایم بحسابی — تا لوح وجود از رقم زهد بشویم

گفتی دل گمگشته **کمال** از چه نجوئی
چون یافتمش برسر کوی توچه جویم

هر شبی تا بسحر دست دعا بگشایم — تا مگر یك شبت آن بند قبا بگشایم
همچو من عقد گشائی نبود در عالم — گر گره زابروی آن ترك خطا بگشایم
دوست در خانه فرود آمد ومن در بستم — بر رخ خصم در بسته چرا بگشایم
مرغ دل باز هوای سر زلفش دارد — گاه آن شد که منش بند زپا بگشایم
مهر آفاق شود مشك فشان گر نفسی — راز گیسوی تو با باد صبا بگشایم
حالیا عزم سفر دارم وره در پیش است — بار بر بسته ندانم که کجا بگشایم

چه گرهها که گشاده شود از کار **کمال**
گر شبی حلقهٔ آن زلف دو تا بگشایم
(ج - س)

هر شبی خاك درت از گریه پر خون میکنم — چهرهٔ شمعی بآب دیده گلگون میکنم
در برویم بستی و من براميد فتح باب — بر کنار بحر دیده دمبدم خون میکنم
آه گرمم خانهٔ دل تا نسوزاند بدم — میزنم هر ساعتی از خانه بیرون میکنم
درنگیرد گفت وگوی حاسدان بامن که من — همچو شمع از سرزنش سوز دل افزون میکنم
چون زمکر ابرویت کج میشود طبع **کمال** — بازش از نظّارهٔ روی تو موزون میکنم

من بصد منزل زخوارزمم جدا وز آب چشم
همچنان نظارهٔ مردم بجیحون میکنم

هر که که بناکامی دور از لب یار افتم — چون خسته بی مرهم مجروح وفگار افتم
مخمور وخراب آمد جان بی لب نوشینش[1] — چون می نبود لابد[2] در رنج خمار افتم

۱- شیرینش (م - ن) ۲- ناکام (م - ن)

هر جا نظر اندازم بی او بدرخت گل — در گریه ببالایش چون ابر بهار افتم
آن یار بمن صد ره نزدیکترست ازمن — گر دور بصد منزل از یار و دیار افتم
هستم همه شب با مه در گشت مگر ناگه — با چارده ماه خود یک شب بدوچار افتم
صد موج زند اشکم از شوق کنار او — گو موج بزن دریا باشد بکنار افتم

با زاهد اگر افتم ساکن شودم گریه
چون پیش **کمال** آیم در گریهٔ زار افتم[1]

یار اشکم دید و شد بر من رحیم — سائلانرا دوست میدارد کریم
بر بنا گوشت ز مسکینی دو زلف — هر دو میرفتند بر بالای سیم
چشم مستت ترک یک لخت است لیک — دل به تیغ غمزه میسازد دو نیم
زان سر زلف و دهان؛ دل خون شدست — خون شود چون دال پیوندند به میم[2]
کس نشد از چشم و زلفت مستفید — کاین سواد نادرستست آن سقیم
مشورت کردند با دل؛ صبر و غم — آن سفر کرد اختیار این شد مقیم

نیست همدم جز بدرد و غم **کمال**
خوش بود صحبت بیاران قدیم

یار گفت[3] از غیر ما پوشان نظر گفتم بچشم — وانگهی دزدیده در ما مینگر[4] گفتم بچشم
گفت اگر یابی نشان پای ما بر خاک راه — برفشان آنجا بدامنها گهر گفتم بچشم
گفت اگر سر در بیابان غمم خواهی نهاد — تشنگانرا مژدهٔ ازما ببر گفتم بچشم
گفت اگر گردد لبت خشک از دم سوزان ما[5] — باز میسازش چو شمع ازدیده تر[6] گفتم بچشم
گفت اگر بر آستانم آب خواهی زد ز اشک — هم بمژگانت بروب آن خاک در[7] گفتم بچشم

۱ـ با نالهٔزار افتم (م ـ ن) ۲ـ از پیوند دال و میم (دم) حاصل میشود که بمعنی خون است . ۳ـ گفت یار (م ـ ن) ، (آتشکدهٔ آذر) ٤ـ در دیده دریا مینگر (آتشکدهٔ آذر)

٥ـ از دم سوزان آه (حن) (حافظ شیرین سخن) ، از دم سوزان من (ج ـ س) ٦ـ از گریه تر (م ـ ن) ۷ـ هم بمژگانت بروب ، آنجا گذر (حافظ شیرین سخن) ، (مرات‌الخیال)

گفت اگر گردی شبی ازروی چون ماهم جدا　　تاسحر گاهان ستاره میشمر گفتم بچشم

گفت اگر داری خیال در وصل ما **کمال**

قعر این دریا به پیما سر بسر گفتم بچشم[۱]

یار من یار دگر میطلبد دانستم　　عاشق زار دگر میطلبد دانستم

عارش آید دگر از یاری و غمخواری من　　یار و غمخوار دگر میطلبد دانستم

من تهیدستم و آن دانهٔ دُر بیش بهاست　　دُر خریدار دگر میطلبد دانستم

خون مژگان من از ناز نیارد درچشم　　چشم خونبار دگر میطلبد دانستم

رخت برچید زسوای من آن حسن فروش　　سر بازار دگر میطلبد دانستم

دی بزد تیغم و نگذاشت که بوسم آن دست　　قتل من بار دگر میطلبد دانستم

غمزه را گفت که کم جو دگر آزار **کمال**

بر دل آزار دگر میطلبد دانستم

یار هر چند بنا حق طلبد آزارم　　گر از او باشدم آزار ز حق بیزارم

اگر اندیشهٔ از حرمت خونم نکند　　بحق و حرمت یاری که بآن هم یارم

با خیالش چو حکایت کنم از چشم پر آب　　گوش دارید که دُر میچکد از گفتارم

دل از آنروی چومه ، روی بایمان آورد　　ورنه میکرد ز زلفش هوس زنارم

بوسهٔ بر لب شیرین تو دارم دعوی　　تو من خام طمع بین که چه دعوی دارم

گفتهٔ در غم ما حال تو چونست **کمال**　　بجگر تشنه ، بدل خسته ، بتن افگارم

۱ــ غزل مذکوررا **کمال** خدمت خواجه **حافظ** فرستاد ، لسان الغیب آنرا پسندید وبرین مصرع: (تشنگانرا مژدهٔ از ما ببر گفتم بچشم) وجد کرده فرمود : **مشرب این بزرگوار عالیست** (تذکرة الشعرای دولتشاه) ـ (مجالس النفائس) ـ (آتشکده آذر)

میرعماد مشهدی که از شعرای خوش طبع خراسان بود و **موسوی** تخلص میکرد مطلع غزل مذکور را جواب گفته :

گفت چشمت را بگو تا درخیال روی ما　　صورتی دیگر نیارد در نظر گفتم بچشم

(ص ۳۶ مجالس النفائس)

تا نوشتم صفت روی تو در دفتر خویش
بوی گل میشنوند از ورق اشعارم

یك شب نسیم زلفت از حلقهٔ شنودم
مشگین نفس بر آمد آن‌دم زسینه‌دودم

بیمی زجانفشانی هیچم نبودچون‌شمع
آن‌شب چوآب‌دیده ازسر گذشته‌بودم

چندانکه کین‌ومهرت بامن‌فزون‌و کم‌شد
در صبر و بیقراری کم کردم و فزودم

ساقی مریز جرعه تا محتسب نه بیند
داغ شراب گلگون بر خرقهٔ کبودم

ازبانگ چنگ کارم‌شد صدبریشم‌افزون
تا سوی باده نوشان در پرده ره نمودم

رفت آنکه بی‌تو دیگر چشم **کمال** خسبد
آن خواب بود وقتی گوئی که میغنودم

(حرف ن)

آتش دوری دل ما بر نتابد بیش ازین
داغ هجران، جان‌تنها بر نتابد بیش‌ازین

تن که‌چون‌موئی‌شد ازغم‌چند بنمایم بدوست
زحمت‌مو ، چشم‌بینا برنتابد بیش‌ازین

پیش یار سرو بالا آفتاب و ماه را
دعوی خوبی ببالا برنتابد بیش‌ازین

همچوآب ازلطف میتابد بر سیمین او
هیچ سرو سیمبر را[1] برنتابد بیش‌ازین

گل‌سوی‌او خواست‌شد‌دامن کشان گفتش صبا
دامن تر بردن آنجا برنتابد بیش‌ازین

ما تماشایش بماهی میکنیم آنهم زدور
ناز کست آن‌رخ تماشا برنتابد بیش‌ازین

عکس‌او در شیشه‌های اشك بین‌ دیگر **کمال**
کان پری نظّارهٔ ما بر نتابد بیش ازین

آمددرون‌دل غمت‌دیگر نمی آید برون
سودای آن‌زلف‌سیه‌ازسر نمی آیدبرون

شوق بهشت‌وحورعین‌سودای آن‌وفکراین
ازدل برون آمدهمه[2]، دلبر نمی آیدبرون

تارخ‌نپوشی کی‌شود ازدیده‌اشك‌ماروان
پنهان نگشته‌آفتاب‌اختر نمی آیدبرون

۱- سیمتن را (م - ن) ۲- ولی (م - ن)

نقاش چین هر صورتی کانگیخت در بتخانه‌ها — هرگز زشرم روی او از در نمی آید برون

تا دل نرفتیم از همه نقشت در و پیدا نشد — آئینه‌را بی صیقلی جوهر نمی آید برون

گفتی برون آی از درم بنشین بخاك آستان — شه هرچه گوید زان سخن چاکر نمی آید برون

از غمزه چشم خونیت بر ریش دل زد نشتری — خونها برون آید ولی نشتر نمی آید برون

تا تو ندانی کی روند از کوی تو دلهای ما — ناراند حکمی پادشا؛ لشکر نمی آید برون

چشم **کمال** از تلخی هجر تو شد گوهرفشان

بی تلخئی از بحرها گوهر نمی آید برون

آمد لب تو باز بصد نکته در سخن — شیرین حکایتی است که گوید شکر سخن

حاجت بگفت نیست ترا چشم و غمزه نیست — گر میکنی بمردم صاحب نظر سخن

دیوار گوش دارد و اغیار نیز چشم — ما چون کنیم با تو زبیرون در سخن

با گیسویت شبی که بپایان برم حدیث — خواهم گرفت با سر زلفت زسر سخن

از ماجرای اشك منت هم شدی وقوف — گه گه اگر بگوش تو کردی گهر سخن

عاشق رخ تو دید و برو بسته شد دو لب[۱] — چون شد تمام کشته نگوید دگر سخن

وصف رخت **کمال** چو آورد با میان[۲]

گفت از همه نکوتر و باریکتر سخن

ای بدل نزدیك و دور از دیدهٔ گریان من — نیستی غائب زمانی از دل پژمان من[۳]

گر نمیداری بوصلم[٤] شادمان، باری بپرس — کان فلان چون میگداز د در غم هجران من

دردا گر اینست کز هجرت من دلخسته راست — نیست غیر از جانسپاری[٥] چاره و درمان من

دست عشقت خون من چندانکه ریزد بیگناه — گر بگیرم دامنت دست تو و دامان من

دوش دلهای رقیبان سوخت بر من همچو شمع — چون شدند آگه ز سوز و گریهٔ پنهان من

۱ـ عاشق رخ تو دید سخن بسته شد برو (م ـ ن) ، (حن) ، (ج ـ س) ۲ـ وصف لبت کمال چو آورد در میان (ج ـ س) ۳ـ از دل من ، جان من (م ـ ن) ، (نخ) ، (حن) ٤ـ گر نمیخواهی زوصلم (م ـ ن) ، (حن) ، (ج ـ س) ٥ـ نیست الاجان سپاری (م ـ ن) ، (حن)

بعدازین شب بر درت آهسته خواهم ناله کرد — تاسگانت را نباشد زحمت از افغان من

گفتهٔ بی ما چگونه زیستی چندین **کمال**

راست فرمودی بلی هست این گنه بر جان من

ای خوش آن باد که از کوی تو آید بر من — منّت خاك درت را نهد او بر سر من[1]

نفروزد شبم ازمه ؛ که فتد بر در و بام — خانه روشن کن وچون شمع درآ ازدر من

تیره جائی است دل سوخته بر دیده نشین — که بود دیده زتو[2] خانهٔ روشن تر من[3]

شربت وصل بده از لب جانبخش مرا — کز[4] تب هجر تو بگداخت تن لاغر من

باد بیزن چو کسی بر من بیمار زند — ازضعیفی چو مگس باد برد پیکر من

هیچکس گرد من خسته نگردد جز اشك — آه و فریاد زبر گشتگی اختر من

هرچه جز شرح غمش در قلم آورد **کمال**

آب چشم آمد و شست از ورق دفتر من

ای عادت قدیمت دلهای ما شکستن — برخود درست کردی عهد ووفا شکستن

ترسم که پای نازك آزرده سازد از دل — این آبگینه تا کی در زیرپا شکستن

طرف دورخ رها کن تا بشکنیم زلفت — یك آرزو چه باشد در ماهها شکستن

بادام وپسته غمزی کردند[5] از آن لب وچشم — چشم ودهان هریك بایدجدا شکستن

سر بر خط تو دارم همچون قلم؛ چه موجب — راندن بگفت مردم ، هردم مرا شکستن

صوفی شهر ما را بت شد عصای تو به — درعشق فرض باشد بروی عصا شکستن

پیش **کمال** وصلت یکدم بعالم ارزد

رسم است مشتریرا اول بها شکستن

ای غمت آرام جان عاشقان — از تو پر شادی جهان عاشقان

۱ـ منت خاك درت باز نهد بر سر من (م ـ ن) ، (حن) ، (ج ـ س) ۲ـ که‌بود دیدهٔ تر (م ـ ن) ، (حن) ۳ـ که بود خانهٔ تو دیدهٔ روشن‌تر من (ج ـ س) ٤ـ که (م ـ ن) ، (حن) ، (ج ـ س) ٥ـ رمزی گفتند (م ـ ن) ، (حن)

خال مشگینت سواد الوجه ماست — آن بود بر رخ نشان عاشقان
بر زبانها ذکر نامت رفت حیف — این بود ورد زبان عاشقان
خادما بر زاهد افشان مروحه[1] — گر مگس رانی زخوان عاشقان
عاشقان از هر طرف در جوششند — کیست آیا در میان عاشقان
تا فزون بر عاشقان باشم بسی — عاشقم بـر عاشقان عاشقان
گر بجانان زندگی یابی **کمال**
زندگی یابی بجان عاشقان

ای غمت قوت جان سوختگان — داغ عشقت نشان سوختگان
کرده عشقت هزار سینه کباب — تا شده میهمان سوختگان
در دل و جان ما زدی آتش — سوختی خان و مان سوختگان
پیش آتش کباب گریه کند — بـر دل خونچگان سوختگان
آتش جان ما دلا نکشی — نکنی خام نان سوختگان
آگه از راز شمع پروانه است — تو چه دانی زبان سوختگان
چشم بد را سپند سوز **کمال**
گر بیفتی میان سوختگان

ای لبت چون شکر و نقل، دهان نیز چنان — دل من عاشق روی تو، زبان نیز چنان[2]
نور محض است عذار تو جبین نیز چنین — سر غیب است دهان تو، میان نیز چنان
شد روان[3] سوی تو اشکم چو خرامان رفتی — سرو کم رفت چنین آب روان نیز چنان
گرچه گه ظاهر و گه چون دهنت پنهانی — آشکارا همه لطفی و نهان نیز چنان
زلف و ابرو اگر این است ؛ ترا روز شکار — نیست حاجت بکمند و بکمان نیز چنان
گفتهٔ خون تو یکروز بریزم بیقین — در دل خسته مرا بود گمان نیز چنان

۱ـ مروحه = بادبزن ۲ـ ردیف (نیز چنان) در نسخهٔ (م ـ ن)(نیز چنین) آمده است .
۳ـ شد دوان (حن) ، (ح ـ س)

یارمیخواست که بیجرم شود کشته **کمال**

هرچه میخواست دل یار، شد آن نیز چنان

با درد تو آرمید نتوان | از داغ تو هم رهید نتوان
گر تیغ ببارد از تو بر سر | از همچو توئی برید نتوان
چون از همه دلبران گزینی | بر تو دگری گزید نتوان
رخسار چو زر چه سود ما را | وصلت چو بزر خرید نتوان
رویت مه عید عاشقان است | هر دم مه عید دید نتوان
سیب ذقن شکر دهانان | بوسید توان گزید نتوان

گویند **کمال** پست کن آه

پست است سخن شنید نتوان

بحر عشقت بحر بی پایاب گفتن میتوان | دُرّ وصلت گوهر نایاب گفتن میتوان
عاشق گریان که گوید باتو دستی ده بما | گرچه گستاخی است درغرقاب گفتن میتوان
گر کُنم باچشم خود گه گه ز بخت خود حدیث | پیش بیداران حدیث خواب گفتن میتوان
ابرویت از گوشه گیران دل بناحق میبرد | قول حق در گوشهٔ محراب گفتن میتوان
گر نشد گفتن بآهو وصف چشمت چون گریخت | از خطت حرفی بمشگ ناب گفتن میتوان
بلبلان شب تاسحر از گل حکایت میکنند | این حکایت با گل سیراب گفتن میتوان

غم مخور چون زاهدان خشك از پیری **کمال**

تا غزلهای تر چون آب گفتن میتوان

بدیده سوی تو حیف آیدم گذر کردن | نشان پای تو آزردهٔ نظر کردن
نهاده‌ایم همه سوی آستان تو روی | بعزم کعبه مبارك بود سفر کردن
لب تو همدم جان[1] چون بُریم از آن سر زلف | زذوق جان که تواند بترك سر کردن

۱ـ همدم ما (م ـ ن) ، (حن)

دعای جان تو گفتم مدام پیش رقیب[1] | که بی دعا نتوان از بلا حذر کردن
رقیب تیز کند گفتی از برای تو تیغ | کراست صبر ؟ بفرمای تیزتر کردن
زبیم آنکه بدرمان حوالتم نکنی | ز درد خود نتوانم[2] ترا خبر کردن

علاج درد خود ار پرسی از طبیب **کمال**
در آن مقام زبان بایدت بدر کردن

برخ قدر گل و گلزار بشکن | سخن گو قند را بازار بشکن
اگر خواهی شکست مشک در چین | ز زلف عنبرین یك تار بشکن
بمژگان چون بگیری نیزه بازی | سنان در سینهٔ افگار بشکن
شکست من دلت گر میکند خوش | بروزی خاطرم صد بار بشکن
شگفت ای باغبان اطراف گلزار | قفس بر عندلیب زار بشکن
نظر هم غیرتم آید بر آن سرو | بچشم نرگس ای گل خار بشکن[3]
بزن سر بر در میخانه صوفی | دماغ عقل دعوی دار بشکن
برویش سجده کن ناموس بگذار ، | مسلمان شو بت پندار بشکن

کمال این توبهٔ صد جا شکسته
ببادش ده چو زلف یار بشکن

بردرت بی آب شد اشکم ز بسیار آمدن | بعد ازین خون خواهد از چشم گهربار آمدن
ایدل ار آهنگ آن در میکنی چون آه خویش | باید از خود شد بدر آنگه بر یار آمدن
گر بصد بندم نگه دارند چون آب روان | خواهم از شوق گل عطشان[4] بگلزار آمدن
چون بدور رویش ای گل حسن نتوانی فروخت | از چمن دامن کشان تا کی ببازار آمدن
زاهد اشرمت نمی آید از آن چشمان مست | پیش اصحاب نظر تا چند هشیار آمدن

۱ـ دعای جان تو گویم همیشه پیش رقیب (م ـ ن) ، (حن) ، (ج ـ س) ۲ـ ز درد خویش نیارم (م ـ ن) ، (حن) ۳ـ بچشم آن نرگس بیمار بشکن (ج ـ س) ٤ـ گلی، گریان (م ـ ن)، (حن) ، (ج ـ س)

گر ملولی کامدم پیش تو دشنامم مده | وردهی خواهم زذوق آن دگربار آمدن

چون طبیب عاشقانی رنجه‌شو سوی **کمال**

هست قانون اطبا پیش بیمار[1] آمدن

برگ گل خواندمش از لطف برنجید ازمن | مگر این نکتهٔ رنگین[2] نپسندید ازمن[3]

آن پریچهره که دیوانهٔ خویشم کردست | چه خطا رفت که چون بخت بگردید ازمن

ظاهراً برگ کسی نیست چو گل سرو مرا | ورنه چون غنچه چرا روی بپوشید ازمن

تا بمهر تو چو ابروی تو بر بستم دل[4] | چون سر زلف برآشفتی و ببرید ازمن

شب بر آن درزدم ازشوق چنان فریادی | که سگ کوی تو درخواب بترسید ازمن

بوفایت که من امروز بغایت خجلم | از رقیب تو که بسیار جفا دید ازمن

سالها منتظر پرسش او بود **کمال**

عمر بگذشت و دریغا که نپرسید ازمن

ترك دل گفت آن دوچشم ودل زبیم غمزه خون | تُرك ازده رفت[5] وسهم او نرفت ازدل برون

چون نهاد از وسمه‌زه برطاق ابرو گفتمش | نیست چون چشم تو شوخی زیر طاق نیلگون[6]

عاشق فرد، ازستون خانه‌هم درو حشت است | ساخت فرهاد ازپی آن خانهٔ خود بی ستون

طالب سیمرغ باش و کیمیا؛ لیکن مجوی | از بتان مهر ووفا وزعاشقان صبر وسکون

گفته بودی ترك سر کن تا ببوسی پای من | آنچنان کردم که فرمودی؛ چه میگوئی کنون

سوز ما از گریه شد چون آتش ازروغن زیاد | شمع را از اشك می آید فزون سوز درون[7]

دور از آن لبهای خندان چشم گریان **کمال**

طفل آب افتاده را ماند که باشد سرنگون

۱ـ سوی بیمار (م ـ ن) ، (حن) ، (ج ـ س) ۲ـ نکتهٔ نازك (م ـ ن) ۳ـ درنسخ (م ـ ن) ، (حن) ، (ج ـ س) ردیفها بجای (ازمن) (زمن)آمده است ٤ـ پیوستم‌دل (م ـ ن)، (حن) ۵ـ ترك ازدل رفت (م ـ ن) ٦ـ زیرچرخ نیلگون (م ـ ن) ، (حن) ۷ـ شمع راآری زاشك آمد فزون سوز درون (م ـ ن) ، (حن)

چشم اگر این است و ابرو این و نازو غمزه این[۱] الوداع ای زهد و تقوی، الفراق ای عقل و دین

میکشی ناوك ز مژگان در کمان ابروان[۲] که بدآنم میکُشی ای نامسلمان که بدین

گر پری میگویدت[۳] من با تو میمانم مرنج بی ادب گر آدمی بودی نگفتی اینچنین

دوش اندك برقعی از پیش رخ برداشتی داشت ماه آسمان پیش تو روئی بر زمین

گر ملولی از دلم کان جای تاریکست و تنگ دیده مأوائیست روشن بعد ازین آنجا نشین

کمترین اقبال من بنگر[٤] که خود را بر درت از در اخلاص میدارم غلام کمترین

بعد ازین کم جوی آزار دل ریش **کمال**

هر چه در دل داشتم گفتم تو دانی بعد ازین[٥]

چو زلف یار زخود لازمست ببریدن گر اختیار کنی خاك پاش بوسیدن

دلا چو در حرم وصل میزنی ؛ خود را[٦] چو شمع جمع ادب نیست درمیان دیدن

بخاك بوسی پایت هنوز دارم چشم در آنزمان که بگیرم بخاك پوسیدن

اگر نه داعیهٔ شبروی است زلف ترا چه موجب است بدامن چراغ پوشیدن

بکشت پیچش آن زلف تابدار[۷] مرا چنانکه دام کُشد مرغ را، ز پیچیدن

همیشه گرد تو خواهیم چون کمر گردید که گرد موی میانان خوشست گردیدن

۱ـ نازو شیوه این (م ـ ن) ۲ـ بمژگان از کمان ابروان (حن) ۳ـ گر پری گویدترا (ج ـ س) ٤ـ می بین (م ـ ن) ٥ـ روزی مولانا محمد مغربی و محمد شرقی و محمد عصار و محمد خیالی بصحبت کثیر البهجت شیخ کمال خجندی میروند . شیخ شخصاً مشغول طبخ شده و مطلع این غزل را میسراید چون بسمع مولانا محمد مغربی میرسد میفرماید : « شیخ بسیار بزرگست چرا باید شعری گوید که جز معنی مجازی محملی نداشته باشد » کمال خجندی جواب میدهد که: « چشم عین است پس میشاید که بلسان اشارت از عین قدیم که ذاتست بدان تعبیر کنند و ابرو حاجب است پس میتواند بود که آنرا اشارت بصفات که حجاب ذاتست دارند و خدمت مولانا تواضع نموده است و انصاف داده » **نفحات الانس** ص ٥٥١ و **سامی الاسامی** (روضهٔ اطهار) ملا حشری . ٦ـ دلا چو در حرم عشق میروی ، خود را (م ـ ن) ، (حن) (ج ـ س)

۷ـ تابداده (م ـ ن)

کمال وصف میانش اگر کنی تحریر
قلم بباید باریکتر[۱] تراشیدن

چه‌خوش‌است[۲] از تو بوسی بخوشی نیاز کردن — زلب تو وعده دادن پس وعده‌ناز کردن
من دل سیه‌چو خالت نکنم شکیب از آن لب — زشکر کجا تواند مگس احتراز کردن
بسؤال بوسه‌ازما چه کنی بخواب چشمان — در منعمان نشاید زگدا فراز کردن
رخ خوب باز بگشا که قیامت است بی‌تو — چو قیامتست باید در خلد باز کردن
بسجود پیش قبله بنهم خیال رویت — که‌حضور بایداول پس از آن نماز کردن
زدر تو عاشقانرا بحرم کجا کشد دل — چوتو کعبهٔ چه‌حاجت‌هوس‌حجاز کردن

تو کئی **کمال** باری که بساط قرب جوئی
بحد گلیم باید، پی خود دراز کردن[۳]

حدیث یارشیرین‌لب نگنجد دردهان‌من — که‌باشم من که‌نام‌او برآید برزبان‌من
رقیبم‌روزی‌ازچشمت بکشتن دادپیغامی — هنوز آن‌مژدهٔ‌دولت‌نرفت‌از گوش‌جان‌من
نسیم دوستی آید سگان آستانش را — پس‌ازصدسال‌اگریك‌یك[۴] ببویند‌استخوان‌من
غم اوناتوان دارد بجان میجوید آزارم — چه میجوید نمیدانم زجان ناتوان‌من
گمان‌میبردمی‌کان‌مه‌بسرو بوستان‌ماند — چودیدم‌شکل‌اوشد‌راست‌ازقدش گمان‌من
کمال ار بشنود **سعدی** دوبیتی‌زین‌غزل گوید — که‌خاك‌باغ‌طبعت بردآب بوستان‌من[۵]

چنین‌مرغ‌خوش‌الحانی که‌من باشم‌روا باشد
که‌خارستان‌بارشکند[۶] باشد گلستان‌من!

خاك پایت دوست دارد روی من — نیست عیب ای دوستان حب وطن
خاك‌گشتم این سخن چند ای رقیب — در دهن داری که: خاکت در دهن

۱- بارد گر(ج-س) ۲- خوشم آید(نخ) ۳- بحد گلیم بایدهمه‌پادراز کردن(ج-س)، بحد گلیم بایدسروپادراز کردن(نخ) ٤- زبعدمردن‌اریکیك(حن)، پس‌ازصدسال‌اگرروزی(ج-س) ٥- که خاك پای طبعت بردآب بوستان من (نخ)، که خاك‌باغ طبعت‌بادآب‌بوستان‌من (م-ن) ٦- باراشکند(نخ)

آرزوی ماست زلفت بشکنش　　　در جهان یك آرزوی ما شکن
گفتهٔ دیگر نسوزم جان تو　　　جان من دیگر چه باشد سوختن
من خسم تو آتشی چند انتظار　　　در دل من[۱] زانتظار آتش مزن
ای رقیب ار چشمم از سر بر کَنی　　　چشم ازو گر بر کنم چشمم بکَن
عقل و دل گفتم که دزدید از **کمال**؟
زیر لب خندان چه دانم گفت من

خبری یافتم از یار میپرسید ز من　　　تا نیارید بی من خبر دار و رسن
خبر دارورسن رایت منصور بود　　　خبر رایت منصور بود قلب شکن
خبری یافته‌ام از گل و از باد بهار　　　خبر من برسانید بمرغان چمن
خبر مرغ چمن باغ و گلستان باشد　　　خبر باغ و گلستان چه کند[۲] دفع حزن
خبری یافتم از نکهت پیراهن دوست　　　بخطا چند دوید از پی آهوی ختن
خبر نکهت جانان چه بود مژده جان　　　مژدهٔ جان‌چه‌بود صحبت عقل ودل وتن
خبری یافتم ای جوهری‌ازمعدن لعل　　　تو چرا میروی از بهر عقیقی به یمن
خبر معدن لعل آن لب شیرین باشد[۳]　　　لب شیرین ببرد تلخی غمها زدهن
خبری یافتم از دولت وصلت بنوی　　　تو کجا میروی از بهر اویسی بقرن
خبر وصل بود مژدهٔ آن دوست **کمال**[۴]
ختم شد قصه آن روی بوجه احسن

خواجه‌چرانشسته‌ای‌خیز که رفت‌کاروان　　　بار به‌بند وشوتوهم در پی‌کاروان روان
قصرامل‌چه‌میکنی‌روزن دلگشا[۵] به‌بین　　　کلبهٔ فقر خوشتر از شاه‌نشین خسروان
ریخت‌بهارزندگی‌برگ‌خودو؛ تو بیخبر　　　برسر گل‌چونرگسی‌مست شراب‌ارغوان

۱ـ دردلخس (م ـ ن)، (حن)　۲ـ بکند (م ـ ن)، (ج ـ س)　۳ـ ازلب‌شیرین باشد (م ـ ن)　٤ـ خبر وصل بتی مژدهٔ آن روست کمال(م ـ ن)، (حن)، (ج ـ س)　۵ـ روضهٔ دلگشا (م ـ ن)

نفس که کوه بر کند مرد خدا بیفکند[1] پنجهٔ شیر بشکند زور هزار پهلوان
روزه گرفته پارسا ورد چه خواند ودعا گرسنهٔ سه روزه را بر سر خوان بگو بخوان
پیر حریص باشد وهست ز حرص پیرتر اینکه بجنّت آید و باز شود ز سر جوان[2]
چیست **کمال** جنت عدن که نگذرند ازو
از همه میتوان گذشت از در او نمیتوان

خواهیم نقد جان و سر در پای جانان ریختن بر خاك کویش خون اشك از چشم گریان ریختن
هر گرد دردی کز ره سوداش گرد آورد جان[3] در خاك هم نتوانم آن از دامن جان ریختن
مجروح تیر غمزه را گفتی ز لب سازم دوا سودی نمیدارد نمك بر زخم پیکان ریختن
بر خوان حسن خود نکو کردی پریشان زلف را عادت بود بر روی خوان سبزی پریشان ریختن
زینسان که دامنهای زلف از جان و دل پر کردهٔ خونهای مادر زیر پا خواهی ز دامان ریختن
تا بر درت هر کس روان از آب چشم نگذرد بر خاك آن ره خارها خواهم ز مژگان ریختن
از گریه آب از خانهٔ چشم **کمال** آمد برون[4]
باشد خرابی خانه را اکثر ز باران ریختن

داری لب ودهانی شیرین ولی چه شیرین بر رخ خطی و خالی مشگین ولی چه مشگین
غارتگری است زلفت ظالم ولی چه ظالم عاشق کُشیست چشمت بیدین ولی چه بیدین
از ماه رنگ گیرد هر چیز واشك ما هم از عکس آن دو رخ شد رنگین ولی چه رنگین
بینم بهشت شاید در خواب خوش که شبها دارم ز آستانت بالین ولی چه بالین
بیمار بود عاشق آن لب که نوش بادش از قند ساخت شربت نوشین ولی چه نوشین[5]
آبست آب آن بر، در آب سنگ باشد در بر ترا دلی هم سنگین ولی چه سنگین

۱ـ مرد خداش افکند نفس که کوه بر کند (نخ) ۲ـ اینکه بجنت آئی وباز شوی ز سر جوان (حن)) ، (نخ) ۳ـ هر گرد دردی کز رهت گرد آورد این جان و دل (ج ـ س) ٤ـ آمد فرو (م ـ ن) ٥ـ شیرین ولی چه شیرین (م ـ ن)

درخیل دلبرانی سلطان ولی چه سلطان

پیشت **کمال** بیدل مسکین ولی چه مسکین

درسر زنجیر زلف او من بی عقل ودین | باز در پیچیده‌ام هذا جنون العاشقین
دی طبیب آمد بپرسش برسر بالین من | گفت بینم زحمت تو گفتمش زحمت مبین
پیش لب خال سیه را آن دورخ گر جای داد | سادگی باشد مگس را بر شکر کردن امین
چون روی ای تیر از آن ترکش روان منشین بخاك | تو بقدّ یار میمانی بیا بر جان نشین
لطف اندامت که پیراهن بدامن می نهفت | ترسم از ساعد که ننهد در میان آستین[1]
آستین بوست چو کس را بر نمیآید زدست | دامن از ماخاکیان چون زلف باری برمچین[2]

یا نشان درپیش تیغم یا نشین پیش **کمال**

من نخواهم عمر بی تو یاچنان کن یاچنین

دلا تحفهٔ جان بجانان رسان | نیاز گدا پیش سلطان رسان
زمین بوس موران سر زیر پای[3] | بخاك جناب سلیمان رسان
شنیدم که چشمش مسلمان‌کُش است | مرا پیش آن نا مسلمان رسان
از آن زلف دلبند و چاه ذقن | مرا مژدهٔ بند و زندان رسان
حدیث سرِ ما و پای حبیب | چو از سر گرفتی بپایان رسان
ز اشك من این ماجرا گوش دار | یکا یك به دُرهای غلطان رسان

ز سیلاب مژگان درود **کمال**

بجیحون خوارزم و یاران رسان[4]

دلبر نازك دل من هرزمان رنجد زمن | گرلبش گویم بجان‌ماندزجان‌رنجدزمن
گر ببندم نقش بوسش درخیال، آید بجنگ | گر برآرم نام آن‌لب برزبان‌رنجدزمن

۱- در میان باآستین (م ـ ن) ، (حن) ۲- در مچین (م ـ ن) ، (حن) ۳- موران برگشته روز (م ـ ن) برگشته بخت (حن) ٤- بجیحون خوارزم و عمان رسان (نخ)

چون بگویم نیست در خوبان مسلمانیّ ورحم زین شکایتها نخست آن دلستان رنجد زمن
فتنه انگیزی وشوخی را اگر عیبی نهم اول آنچشم، آنگهی آن ابروان رنجد زمن
دوستر دارم زخوبانش همه دانند گو من چه غم دارم گر این آزارد، آن رنجد زمن
خاطر جان وجهان من چو باشد برقرار سهل باشد گر دل خلق جهان رنجد زمن
دردسر کم ده بناله آن سگ کو را **کمال**
گر نمیخواهی که یار مهربان رنجد زمن

دلست جایش و یا دیدهٔ فتاده بخون بدین خوشیم که باری ازین دو نیست برون
عجب مدار که پروانه شب نیارامید که شمع لیلی حسن است و عاشقش مجنون
فزون زماه نوست ابرویش بصد خوبی که صد بود چو بگیرند درحساب دو نون
چو همنشین قدت شد دل اضطراب نمود زدل سکون رود ار باالف شود مقرون
بعنکبوت بگوئید تا بیکدو مگس تن نزار من آرد بخانه بهر سکون[1]
درون دل چو نشستی نه ایستاد دمی زدیده خون ؛ و بدین وجه رفت تا اکنون
زجور قند لبی گرم رفت اشك **کمال**
بتازیانهٔ شیرین دونده شد گلگلون

دل که میرفت زخود چون نرود باز چنین چشم و ابروی تراشیوه چنان، ناز چنین
من بیدل چو زرم باتو باخلاص درون قلب چون نیست مرا اینهمه مگداز چنین
تیر خاکی نبود رسم که دور اندازند خاکیم من زخودم دور مینداز چنین
چون شوی قاصد جانها بنه ازمن بنیاد تا برآید همه کارت بکن آغاز چنین
واعظ آن گوش که پند توشنیدی همه وقت شد زفریاد تو کر؛ برمکش آواز چنین
همدمیهاست بآن غمزه دل پرخون را کس نشد همدم و همراز بغمّاز چنین
گفتهٔ جای تو بر خاك در ماست **کمال**
آن محل نیست گدا را مکن اعزاز چنین

۱- بهر ستون (م - ن) ، (حن)

دل من عاشق یاری است که گفتن نتوان[1] — روز و شب در پی کاریست که گفتن نتوان
اینهمه چهره که کردیم بخونابه نگار — از غم روی نگاریست که گفتن نتوان
دیده‌ز آندم که بخون خاك درت شست ز اشك — دردل از دیده غباریست که گفتن نتوان
دامن چون تو گلی کی بکف آرم که رقیب — در تو آویخته خاریست که گفتن نتوان
چشم خونریز ترا دوش بخونم که بریخت[2] — درسر امروز خماریست که گفتن نتوان
باتو ای سنگدل ازمن که رساند که مرا — دردل از هجر تو باریست که گفتن نتوان

سهل مشمر که بزلف تو در افتاد **کمال**
که درین دام شکاریست که گفتن نتوان

دلم را صبر ممکن نیست از روی نکو کردن — دلی کو اینچنین باشد نشاید عیب او کردن
بشبگردی بر آمد نام من چون ماه در کویش — شبی از روزنش ناچار خواهم سر فرو کردن
بحسن آئینه میگوید که هستم چون مه رویش — من آن روسخت را با دوست خواهم روبرو کردن
کنون گر فرصتی داری منه یك لحظه می از کف — که خواهد کوزه گر روزی ز خاك ما سبو کردن

چو آیم پیش روی او بخون دل وضو سازم
که در محراب دلها سجده نتوان بی وضو کردن

(نخ)

دل نثار زلف جانان کرد جان خویشتن — جان دهد مرغ از برای آشیان خویشتن
قُمری نالان که عاشق بود بر بالای سرو — درسر او کرد آخر خان و مان خویشتن
همچو شمع از انگبین کامم ز شیرینی بسوخت — تا گرفتم نام آن لب بر زبان خویشتن
از لبت کردم سخن بگذار تا نامت برم — چون بآب زندگی شستم دهان خویشتن
دردسر آورده‌ام بر آستانت ای طبیب[3] — دفع کن دردسری از آستان خویشتن
گر نداری باور از بیماری این ناتوان — خود ببین اینك بچشم ناتوان خویشتن

۱ـ ردیف (که گفتن نتوان) در نسخهٔ (م ـ ن) (که نتوان گفتن) آمده است ۲ـ بخونم که بخورد (نخ) ۳ـ دردسر آورده‌ام بردربمالش زیرپای (م ـ ن)، (حن)، (ج ـ س)

میخورد خون جگر بی‌تو؛ بجان‌تو **کمال**
میخورد سوگند باور کن بجان‌خویشتن

دوستان مرحمتی بر دل بیچارهٔ من که برفت از بر من یار ستمکارهٔ من
دل نهادم من مسکین بهلاك دل خویش[1] چکنم درغم اونیست جزاین چارهٔ من
وای بر جان من از بی کسی وتنهائی گرنبودی غم او مونس وغمخوارهٔ من
هوس لعل لب او بخرابات مغان کرد صد باره گرو خرقهٔ صد پارهٔ من
ای صبا گر گذر از کوی دلارام کنی باز پرسی خبری از دل آوارهٔ من
دارم امروز سرآنکه کنم جان بازی تا قدم رنجه کند دوست بنظارهٔ من

گرنیارد بزبان سوزتوچون شمع **کمال**
خود گواهست برو[2] گونهٔ رخسارهٔ من

راز عشقت ز دل آمد بزبان مهر[3] در ذرّه نهفتن نتوان
گفتی از چشم تو خون می آید هر چه می آید ازو در گذران
دهنت دیدم و گفتم شکرست گفتمش هر چه خوش آید بدهان
لاف اگر زد بقدت سرو چمن گویش اینك گز و اینك میدان
نسبت روی تو کردیم به ماه ماه چرخی بزد از شادی آن
گفتهٔ خون تو ریزیم **کمال** ز انتظارم چه کشی باش روان[4]

بنده‌ام خواه بکش خواه ببخش
حاکمی خواه بران ، خواه بخوان

روی او از زلف دیدن میتوان گل شب مهتاب چیدن میتوان
گرچه زلف او زسر تا پا جفاست این جفا از وی کشیدن میتوان
کشتنی مرغی که باشد خانگی گر ببام او پریدن میتوان

۱ـ دل نهادم من بیچاره بدرد دل‌خویش (م ـ ن) ۲ـ بدو (م ـ ن) ۳ـ مهر = خورشید
٤ـ باش برآن (حن) ، (ج ـ س) ، (نخ)

با لب او میوهٔ شیرین وصل — گر رسد وقتی رسیدن میتوان
از دهانش چشمهٔ آب حیات — گر بقا باشد چشیدن میتوان
دل بزخمی از تو ترك ناله گفت — وقت مـرهم آرمیدن میتوان
دید عکس جان در آن عارض **کمال**
عکس گل در آب دیدن میتوان

زلف بر دوش آن پری در ماهتاب آمد برون[۱] — گوئیا از سوی چین صد آفتاب آمد برون
دور سازم گفتم اشك از چشم تر با آستین — چشمه چندانی که کردم پاك آب آمد برون
میرود آهم بگردون تا زدل خون میرود — دود از روزن زخوناب کباب آمد برون
جستجوی[۲] خرقه‌ها کردند در دور لبش[۳] — ز آستین صوفیان جام شراب آمد برون
گر زدل بیرون شد و بنشست بر چشمم چه باك[٤] — بود گنج حسن از کُنج خراب آمد برون
بوسه‌ها دادم حمایل را که از بهر رقیب — چون گشودم فال آیات عذاب آمد برون
تا بیفتد در دویدن پیش بالایش **کمال**
از در خلوت بتعجیل و شتاب آمد برون

ز نشاط وعیش بادا لب او همیشه خندان — شکرست آن نه لبها، گهرست آن نه دندان
بدهان تنگ فرما که زحقّه مرهمی نه — چو بخنده تازه کردی سر ریش دردمندان
بغبار گرد روی تو خطی نوشته دیدم — که بحسن از آنچه بودی شدهٔ هزارچندان
قلم مصوّران گو سر خود بگیرو میرو — تو بیا وصورت خود بنما بنقش بندان
به بتان آهنین دل نشوی دلا مقابل — که تو آبگینه داری و نهٔ حریف سندان
چو مجال بوسه افتد بلب نیاز صوفی — تو و آستین زاهد من و آستان رندان
ننهی **کمال** خود را زسگان آستانش
که بپایهٔ بزرگی نرسند خود پسندان

۱ـ گر بی نقاب آمد برون (نخ) ۲ـ کاو کاو (م ـ ن) ، (حن) ۳ـ لبت (نخ)
٤ـ بنشست در چشم خراب (م ـ ن)

زیرپا دامن کشان زلف دو تای او ببین
برزمین افتاده چندین سر برای او ببین

جنت اعلی و طوبی فکر دورست ودراز
بر گذر ز آنکوی وقد دلربای او ببین[۱]

توتیارا گر خیال چشم روشن کردن است
گو بچشم ما بیا و خاك پای او ببین

گه بغمزه جنگ جوید گه بعارض آشتی
هر زمان بااین وآن جنگ وصفای او ببین

دیده رأی پای بوس سرو تودارد چو آب[۲]
تاچه غایت روشن وعالیست رای او ببین

دل هلاك جان خود میخواست بی تو درد عا
عاقبت چون مستجاب آمد دعای او ببین

باسگ کویش سر همصحبتی دارد **کمال**
از محبان همّت کمتر گدای او ببین

سوخت بداغ غم چنان دل که نماندازو نشان
پیش من آ، دمی نشین آتش جان من نشان

بی تو مرا ز تشنگی آمده بود جان بلب
داد ز آب زندگی خال لب توام نشان

تا فکنی بزیر پا جان وجهانیان همه
دست ز آستین بکش دامن زلف برفشان

پند ونصیحت کسان تلخ کنند عیش من
ناصح تلخ گوی راچاشنئی زلب چشان

مستی ما ز چشم تو سر بجنون کشد یقین
چون بکرشمهٔ ز تو جمله شدیم سرخوشان

من نه باختیار خود میروم از قفای او
آن دو کمند عنبرین میبردم[۳] کشان کشان

بهر پری اگر کسی عطر بر آتش افکند
سوخت **کمال** عود جان ازهوس پریوشان

سوخت جانم تا زباد افتاد[٤] زلفت برذقن
تشنه را جان سوز دآری چون بچاه افتد رسن

دیده تا میم دهان ونون ابروی تو دید
نقش آن بستم بدل چون بود هردو نقش من

دلبرانرا از برون پیرهن باشد خیال
زانمیان او را خیالی در درون پیرهن

میکند سرو ازفضولی پیش آن قد[۵] پادراز
ای صبا چندانکه پایش بشکنی بروی بزن

۱ـ بر گذر زانسوی وقد...(حن) ، آن صفای روی وقد...(نخ) ۲ـ دیده را بی پای بوس سرو تودارم پر آب (نخ) ۳ـ میکشدم (نخ)، (حن) (آتشکدهٔ آذر) ٤ـ تازپا افتاد (م ـ ن)، (نخ) ٥ـ پیش آن گل (م ـ ن)

گردر آردسر بمهر آن زلف بر رخسار به — چون مسلمان شد بگو زنّار بر آتش فکن

ما فقیریم و گدا؛دانم ندارد گوش ما — چون بزر او را تعلقهاست با درّ عدن[1]

نیستی و تنگ دستی باشدت دائم **کمال**

چون نداری دل که داری دست از آن شیرین دهن

سوختی ای مرهم جانها درون ریش من — آتشی بنشان دمی یعنی نشین در پیش من

شاکرم ز انعام مخدومی که گفتی با رقیب — بیشتر ده بخش غم با عاشق درویش من

گفت هم[2] چاکر شدی، هم بنده یار خویش را — گر نداری عارهم یارمنی هم خویش من

عقل گفت اندیشهٔ دورست عزم کوی دوست — خاك بر اندیشه‌های عقل دور اندیش من

گفتم ار نوشی نباشد کم ز نیش آن غمزه گفت — بادل مجروح تا کی رنجه سازی نیش من

بهر پیکان درنزاع افتند جان ودل بهم — گر بجان تیری رسد از تُرك کافر کیش من

یاد جان کردی ودلرا از لب جانان **کمال**

یاد دادی و پراکندی نمك بر ریش من

سرو میماند بقد یار من — خاك پای سرو از آن رو شد چمن

میکنند از لطف خود با تو حدیث — غنچه و سوسن، دهن بین و سخن[3]

گل ترا باد و مرا یار عزیز — صحبت یوسف به از صد پیرهن

زلف تو دائم رسن تابی کند — تا کشد دلها از آن چاه ذقن

نُقل جان افشان زلب برخوان عشق — باز شوری در نمکدانها فکن .

تا نمی آئی تو پیش عاشقان — عاشقانرا جان نمیآید بتن

خواهشت دل بود و بردی از **کمال**

جان من دیگر چه میخواهی زمن

۱ـ تا بزر او را تعلقهاست چون در عدن (م ـ ن)، (حن) ۲ـ ایکه‌هم (م ـ ن)،(حن)

۳ـ زبان بین و دهن (م ـ ن)، (حن)

شبی خواهم چو شمعش لب گزیدن بدین قولم زبان باید بریدن
گر آن لب در خیال آرد دو چشمم چو آب از نازکی گیرد چکیدن
ندانم اشك خونین از پی کیست که دم بردم فتادش از دویدن
مرا چشمی گرت بینم چه باشد بچشم خود گناهی نیست دیدن
حدیث حسن گل نازك حدیثی است زبلبل باید این معنی شنیدن
مگو ای باغبان بگسل از آنسرو[1] که حیفست از چنان سروی بریدن

کمال آن زلف دال است و خیال است
چنان دالی بانگشتان کشیدن

شبی نگذرد بردو چشم اشك گلگون که از دلبر ما نیارد[2] شبیخون
گر آن مه پذیرد زمن آه و ناله ازینسان متاعش فرستم بگردون
خیالت چو بر آب چشمم نشیند بگویند بنشست شیرین بگلگون
کجا ایستند آهوان پیش چشمت که دارند از تو جگر های پر خون
چو یاد آید آن ابروان در نمازم نخوانم بمحراب جز سورهٔ نون
ز لب خستگانرا دهد نوشدارو طبیب شفا بخش باشد بقانون

کمال اهل حکمت چو شعر تو بینند[3]
ازین خوب ترکیب سازند معجون

شه‌لشکرکش ما برد[4] از ما عقل و هوش و دین چرا آن ترك کافر کیش غارت میکند چندین
در آن صف کو سپه راند بقصد غارت دلها دلی کانجا نخواهد شد اسیر او زهی مسکین
چو دود و آه خود با او رساندم سوخت چشمانش چه بینی زرق خود صوفی تو کافرسوزی من بین
جهان گیری همین باشد که چون برقع براندازی رخت فی الحال بگشاید خطا، زلفت بگیرد چین
مرا هر لحظه با تیر تو جنگ زرگری[5] باشد چو بینم نوك آن مژگان بخون دیگری رنگین

۱- ببرید از آنسرو (م - ن) ، (حن) ۲- نیاید (م - ن) ۳- چو شعرت به بینند (م - ن) ٤- شه لشکرشکن چون برد (م - ن) ٥- جنگ دیگری (حن)

بگلگون گر هوس داری که بنشینی بشیرینی[1] دو چشمم شد بخون گلگون بیا بر چشم من بنشین
کمال امسال چندی شد غزل بر اسب گفت اکثر
غزلهای سر اسبی[2] نباشد غالباً به زین

طوطی لب تو دید و در افتاد در سخن برد از دهان تنگ تو تنگ شکر سخن
از فندق تو هیچ نخیزد بجز نبات در پستهٔ تو هیچ نگنجد مگر سخن
اول حدیث روی تو گویند بلبلان بر شاخسار گل چو در آیند در سخن
با اهل عشق عادت تو تلخ گفتن است آری چو از لب تو ندارد خبر سخن
دلرا به پیش لعل تو قلب است نقد جان تا همچو سکّه با تو نگوید بزر سخن
بر باد رفت عمر عزیز آخر ای صبا در پیش آن نگار بگوی این قدر سخن
مقصود گفت و گوی کمال از میان توئی
گفت آنچه داشت با تو نگوید دگر سخن
(م ـ ن)

عاشق کیست دلم باز نخواهم گفتن سرموئی بکس این راز نخواهم گفتن
وصف آن روی کز آسیب نظرهاست نهان[3] پیش رندان نظر باز نخواهم گفتن
گر بپرسد ز من آن غمزه که خون تو که ریخت هرگز این راز بغمّاز نخواهم گفتن
گلهٔ ناز و عتاب تو بآن ابروی و چشم گر کُشی صد رهم از ناز نخواهم گفتن
پیش بالات کز ان قامت[4] طوبی پست است سخن سرو سر افراز نخواهم گفتن
درمقامی که بگویم سخن از سنگدلان جز حدیث تو در آغاز نخواهم گفتن
گر بگویم ز سگ کوی تو وصفی به کمال
جز با کرام و باعزاز نخواهم گفتن

عشق حالیست که جبریل بر آن نیست امین صاحب حال شناسد سخن اهل یقین

۱ـ زشیرینی (م ـ ن) ، (حن) ۲ـ سخنهای سر اسبی (م ـ ن) ۳ـ کز آسیب نظرهاست ملول (ج ـ س) ٤ـ کز و شهرت (م ـ ن) ، (حن)

جرعهٔ برسر خاك[1] ازمی عشق افشاندند عرش و کرسی همه بر خاك نهادند جبین[2]
اهل فتوی که فرو رفتهٔ کلك وورقند[3] مشرکانند که اقرار ندارند بدین
مفلس عشق ندارد هوس منصب وجاه خاك این راه به ازمملکت روی زمین
شب قربست مروایدل حق دیده[4] بخواب که سر زنده دلان حیف بود بر بالین
ایکه روشن نشدت حال دل سوختگان همچو شمع ازسر جان خیز و بر آتش بنشین

باد روشن بتماشای رخت چشم **کمال**
این دعا را زهمه خلق جهان باد آمین

قدست آن یا الف یا سرو سیمین بگویم راست هم آنّی و هم این
خط سبزت زرخ دل بردن آموخت که طوطی گیرد از آئینه تلقین
ز بیماری مرا درد سری نیست چو[5] خاك آستان تست بالین
برویت زلف را طی مکانست که شب در روم باشد روز در چین
زهی فرهاد و شیرین کاری او که دنیا کرد و دین در کار شیرین
به از فرهاد مرد بار غم نیست که بار عاشقی باریست سنگین

کمال از لطف آن موگو و رخسار
که خوش باشد حکایتهای رنگین

که خبر برد بیار ازمن مبتلای غمگین که لبش بریخت خونم ببهانه‌های رنگین
شب هجر دلفروزان چو سحر ندارد امشب توهم ای چراغ مجلس بامید صبح منشین
سر ما دگر نخواهد بوجود آستانت که بخواب هم به بیند همه عمر نقش بالین
بسمنبران بُستان ببر ای صبا پیامی که به بلبل خوش الحان مکنید ناز چندین
اگر آیدم بخلوت چو توسرو گلعذاری نکنیم میل صحرا و تفرّج ریاحین

۱ـ قطرهٔ بر سر راه (حن) ۲ـ در نسخ (م ـ ن) ، (حن) این بیت نیز آمده است :
مرغ فردوس درین پرده نوازد دستان طوطی قدس ازین آئینه گیرد تلقین
۳ـ فرو بستهٔ خط و ورقند (حن) ٤ـ ایدل غمدیده (حن) ٥ـ که (م ـ ن)

دل ازین کمندسودا عجب ارخلاص یابد　　مگر آنکه تو گشائی گرهی ززلف مشگین[۱]

چه غریب التفاتی **بکمال** اگر نمائی
که کنند پادشان نظری بحال مسکین

گر سر زتیغ تیزت دارد سر بریدن　　من بار سر نخواهم بار دگر کشیدن
زینسان که دل بیارب زآن غمزه خواست تیری　　یك تیر بر نشانه خواهد یقین رسیدن
هر کس بدفع دردی آرام جوید ومن　　تا درد او نه بینم[۲] نتوانم آرمیدن
گر پارسا بخواند در زیر لب دعائی　　بهر شفای دردم نگذارمش دمیدن
هر شربت گزینم رنجور تر نسازد　　گر تشنه لب بمیرم نتوانم آن[۳] چشیدن
حکمت فروش تا کی مرهم همیکند عرض　　ما خستگان نخواهیم اینها ازو خریدن

گوش **کمال** پر شد از آه دردمندان
دیگر نمیتواند نام دوا شنیدن

گر شبی آن مه زمنزل بی نقاب آید برون　　از در او تا دم صبح آفتاب آید برون
تا به چشم ما خیال آن لب آمد، خواب رفت،　　چون نمك افتد میان دیده خواب آید برون
ازجگر خونی که ریزم دل غذا میسازدش[٤]　　قوت آتش باشد آن خون کز کباب آید برون
هر کجا باشد نشان پای او آنجا بچشم　　خاك برداریم چندانی که آب آید برون
کی برون آید دلبت از عهدهٔ بوسی که گفت　　چون محالست آب حیوان کز سراب آید برون
خرقه‌های صوفیان دردور چشم مست تو　　سالها باید که ازرهن شراب آید برون

باهمه تقوی وزهد ار بشنود بویت **کمال**
ازدرون صومعه مست وخراب آید برون

ما باز دل نهادیم[٥] بر جور دلستانان　　ما را بما گذارید یاران و مهربانان

۱ـ گره از کمند مشگین (م ـ ن)　۲ـ تا درد اونیابم (م ـ ن) ، (حن) ، (ج ـ س)
۳ـ نتوانمش (م ـ ن) ، (ج ـ س)　٤ـ غذا می‌یابدش(م ـ ن)　٥ـ من بازدل نهادم (حن)

از بیم بد زبانان بردن نمیتوانم الا بزیر لبها نام شکر دهانان
با چشم و غمزهٔ تو افتاد جان شیرین همچون مویز امانت[1] دردست تر کمانان
خال توخوردخونم تاداشت باغ آن رخ آری حرام خواره باشند باغبانان
چشمان بکشتن ماتا چند رنجه سازی بخشای تا توانی بر حال ناتوانان
در زلف تو مقید جانی است هرتنی‌را بگذار تا فشانندآن زلف جان فشانان

دلبر چو خط برآرد سوزد **کمال** جانت
این حرف یاد دارم از نانوشته خوانان

من نخواهم دیده‌ازرویت دگر برداشتن مشکلست از دیدهٔ روشن نظر برداشتن
چشم‌داری‌ای کبوتر این چه گستاخی‌است باز نامهٔ کانجاست نام او ، بپر برداشتن
همچوپرموی‌است ازجا بر گرفتن بار کوه پیش آن موی میان بار کمر برداشتن
دیده گریان‌خواست گردی‌ازدرش؛خندیدو گفت چون‌توان‌ای‌دیده گرداز خاك‌تر برداشتن
بارشبهای فراقت‌چون تواند بر گرفت آنکه نتواند زضعف آه سحر برداشتن
ای مگس منشین‌بر آن‌لب‌جان‌شیرین گوش‌دار بار تو نتواند از لطف شکر برداشتن

سر محقر بود چون بنهاد در پایت **کمال**
از خجالت باز نتوانست سر برداشتن

من و محنت تو زهی راحت من چه راحت که بخت من و دولت من
چو من با تو باشم زهی راحت تو اگر این نباشد زهی محنت من
من و اقتدا با تو در هر نمازی همین است تـا زنده‌ام نیّت من
غمم گو مخور چونکه آن یار دیرین نکو میشناسد حق نعمت من
بدشنام من رنجه گشتی شنیدم زهی خواری تو ، زهی عزت من
زتصدیع میترسم ای جان روان تر ز خاك در او ببر زحمت من

۱ـ همچون خرامانت (نخ)

کمال این شرف تا قیامت ترا بس
که گوید فلانی است در خدمت من

مه‌عیدت مبارك باد ای خورشید مه‌رویان
زلب حلوای عیدی ده نخستین بر دعا گویان

خلایق را نظر با ماه، مارا بر تو نظاره
برویت عاشقانرا عیدو مردم ماه‌نو جویان

مه‌عیدو شب‌قدری که‌میجستند این و آن[1]
دل‌ما یافت درا برووزلف عنبرین مویان[2]

صباح عیدا گرسازید[3] عطری مجلس مارا
شکر گیرید وعود از زلف ولبهای سمن بویان

رقیب ای کاجکی نا گه[4] چوماه‌روزه‌میشد گم
که‌من بی روستائی عیدمیکردم بدلجویان

نماز عیدخواهم کردهان ساقی بیارا می[5]
برای آب‌دست‌من برابریق قدح شویان

کسان شاد ازمه‌عیدو **کمال** از یارمه‌منظر
همه مشتاق روی‌ماه و اومشتاق مه‌رویان

نمیدهد دهنت‌کام ما از آن‌لب شیرین
چرا بتنگ دلان‌میکندمضایقه چندین

چو بوسهٔ زتوخواهم‌سوی‌رقیب گزی‌لب
زهی تعلل شیرین زهی بهانهٔ رنگین

همیشه‌من زخدادولت وصال توخواهم
بود که وقت دعا بگذرد فرشتهٔ آمین

اگرسعادت ودولت دواسبه‌آیدم ازپی
چودر رکاب تو باشم کدام مرتبه‌به زین

دلا چو نقد تو جز بارآبگینه نباشد
مکن معامله بار دگر بآن دل سنگین

رسید تا در دهلی قوافل سخن من[6]
کجاست **خسرو** تا بشنود مقالت شیرین

کمال چون سخنت به‌ز **خسرو** و **حسن** آمد[7]*
دگر مدار ازین و از آن توقع تحسین

۱ـ که میجویند مه رویان (م ـ ن) ، که میجویند مردم‌آن (ج ـ س) ، که میگویند آن و این (نخ) ۲ـ دل ما یافت در زلف سیاه عنبرین مویان (م ـ ن) ، (حن) ، (ج ـ س) ۳ـ اگرسازند (حن) ، (نخ) ، اگر بویند (م ـ ن) ٤ـ رقیب ای کاش ازنا گه(م‌ـن)، (حن) ، ای کاشکی نا گه (ج ـ س) ٥ـ بیارآبی (حن) ٦ـ رسید تا دردهلو بضاعت‌سخن‌من (نخ) ۷ـ کمال‌چون‌سخنت‌خوبترزطرز حسن شد (نخ)، به‌زخسروو زحسن شد(حن) *مراد امیر خسرووحسن دهلوی میباشد

نوش کن خواجه علی رغم صراحی شکنان — بادهٔ تلخ بیاد لب شیرین دهنان
بطلب یافت نشان لب شیرین فرهاد — ره سوی لعل نبردند بجز کوه کنان
خاك بر فرق کسانی که زروسیم بخاك — باز بردند و نخوردند به سیمین ذقنان
دوش رفتم بچمن در هوس بلبل و گل — این یکی جامه دران دیدم وآن نعره زنان
گفتم این چیست بگفتند که آنقوم که پار — میرسیدند درین روضه بهم جلوه کنان
همه را خاك بفرسود کنون نوبت ماست — حال شمشاد قدان بنگرو نازك بدنان

بلبل این گفت ودگر گفت که می نوش **کمال**
فصل گلریزو بمطرب بگذار این سخنان

نه جویست آن روان در قصر شیرین — که گرید سنك بر فرهاد غمگین
جگرخون گشت مسکین آهوانرا — ز آه و نالهٔ مجنون مسکین
چه افتادست لیلی را بپرسید — که پرسد دیر دیر از یار دیرین
رقیب ما بمرد الحمد لله — بخوان بر بولهب تبّت نه یاسین[1][2]
مرا وقتی در آن کو پا بگل رفت — که آدم بود بین الماء والطین[3]
کمال از سادگی با نقش و تذهیب — میارا هفت بیت خویش چندین

سخن هرگز تر و رنگین نگردد
بزر کاری و جدولهای رنگین

نیست بازی بارخ اوعشق پنهان باختن — با چنان رخ غائبانه نیست آسان باختن
جان بسی درباخت عاشق تا بآن رخ عشق باخت — پاك باز آمد مقامر از فراوان باختن
تا بری ازمن ببازی جان وسر آنگه روان — با تو این شطرنج خواهم تا بپایان باختن
چون بلب بازی کنی درعشوه جان بازم منت — هرچه باید باخت باید باحریف آن باختن

۱ــ اشاره ایست به آیهٔ (تبت یدا ابی لهب و تب) ۲ــ در نسخ (م ــ ن) ، (حن) این بیت نیز آمده :

چو زد برآب نقش دیده دانست — که نقش ما ندارد صورت چین

در میان گریه بازلف توچون بازم نظر　　　روز باران نیست گوئی وقت چوگان باختن
دست بازی خوش بود گه با تو گه بازلف تو　　　این میسر نیست الا با سروجان باختن
بادهانش پیش آن عارض نظر بازی **کمال**
چون توان؛ کانگشتری درروز نتوان باختن

هر دمی[1] با دگری ناز مکن　　　چشم بر روی خسان باز مکن
چون نصیبی دهی از درد بمن　　　دیگری را بمن انباز مکن
میکنم بار دگر از تو نیاز　　　ناز کن بار دیگر، ناز مکن
غمزه را جانب من تیز مساز　　　مدد مردم غماز مکن
سر عاشق مفکن زیر قدم　　　بازش از کبر سرافراز مکن
چون کنی ترك جفای همه کس　　　آن نخستین ز من آغاز مکن
گفتهٔ خاك در ماست **کمال**
خاك را اینهمه اعزاز مکن

(حرف و)

آنکه رنگی نیست کس را[2] ازلب نوشین او　　　باد جان من فدای عشوهٔ شیرین او
بار دیگر دامن وصلش اگر افتد بچنگ　　　ما وشبهای درازو گیسوی مشگین او
دل بچندین آبگینه جانب اورفت باز　　　سخت غافل بودمسکین ازدل سنگین او
گو بپرس ازحال رنجوری که غیراز آب چشم　　　کس نیاید زآشنایان برسر بالین او
عاشقی ومسکنت چندانکه راه ورسم ماست[3]　　　هست عیّاری وشوخی شیوه وآئین او
باقدش روزی برابردید نرگس سرورا　　　خاك زد باد صبا در چشم کوته بین او
گرچه سلطانی و، داری حکم برجان **کمال**
تا توانی رحمتی کن بر دل مسکین او

۱ـ هرزمان (حن)　۲ـ آنکه کس رانیست رنگی (حن)　۳ـ چندانکه خواهی رسم ماست (حن)

آه که خاك راه شد دیدهٔ من براه تو — کرد چو کاه چهره‌ام فرقت عمر کاه تو
بردل من جفای تو بس که نهاده بارغم — غیر نبرده پی بدان چون‌شده بار گاه تو
بنده‌ام و بجزدرت نیست پناه‌من دگر — چون تو پناه بندهٔ باد خدا پناه تو
شاه بتانی و ترا کُشتهٔ عشق لشکری — نیست شهان ملك را بیشتر ازسپاه تو
گرچه‌بلندپایهٔ چون‌قدخود بسلطنت — هست از آن بلند تر نالهٔ دادخواه تو
یارچونیست مستمع چند کنی‌دلافغان — باد هواست پیش او نالهٔ ما و آه تو

پرتو روی اودلت سوخت **کمال** همچنان
توبه نکرد از نظر دیدهٔ رو سیاه تو

ای حریم قبلهٔ دل کوی تو — قبلهٔ رندان مقبل روی تو
گوشه گیران کرده در محرابها — همچو چشمت مستی از ابروی تو
پارسا چندین بزرگی در دماغ — کی تواند کی ، شنیدن بوی تو
گر کنم وصف دهانت سالها — کرده‌ام وصف سر یك موی تو
خواب چشمان تو دارند از چه روی — سر نهد زلف تو بر زانوی تو
دل کشد آن زلف و این قلابهاست — آنکه ما را میکشد دل سوی تو

گر چه گم شد بر سر کویت **کمال**
یافتم آخر بجست و جوی تو

ای دل آویزتر از رشتهٔ جان کاکل تو — برده سوی تو دلم موی کشان کاکل‌تو
داده ازکار فرو بستهٔ من موی بموی — خبرآن طرهٔ دلبند و نشان‌کاکل‌تو
سنبل غالیه سایت چو صبا شانه زده — شده‌برخرمن گل‌مشگ فشان‌کاکل‌تو
همچوشمشاد که‌ازباد به‌پیچ‌افتد وتاب — در تو پیچیده و افتاده چنان‌کاکل‌تو
گر بسازند گل از غالیهٔ آب حیات — هم نشاید که بشویند بآن‌کاکل‌تو
عود خوشبو بود ومشگ ولیکن زهمه — بر سرآمد چو برآمد بمیان‌کاکل‌تو

دل که دزدید سر زلف تو از دست **کمال**
برد و در زیر کله کرد نهان کاکل تو

ای دل غلام او شدی ؛ ای من غلام تو / بادت مبارك اینکه جهان شد بکام تو
از من برسم بنده نوازی باو بگو / مشتاق خدمت است غلام غلام تو
آخر نه از تو ام همه وقت آمدی پیام[1] / دیگر کجا شد این کرم مستدام تو
پیش از سلام پیش روم قاصد ترا / گر در نماز باشم و آرد سلام تو
نام کنار و بوس چو بردن نمیتوان / هم در کنار نامه ببوسیم نام تو
صد گوش دیگرم زخدا باشد آرزو / روزی که بشنوم ز رسولی پیام تو

ای کاش نامه روی به پیچیدی از **کمال**
تا او بگوش خویش شنیدی کلام تو

اگر دشنام میگوئی مرا گو / که از جانت دعا گویم ، دعا گو
چو گوئی ناسزای هر که خواهی / من ار پرسم کرا گفتی ترا گو
روم گفتی و دردی آرمت باز / چو درد آوردی ای مونس دوا گو
نخواهم یار شد گفتی بیاران / چه یار ای شوخ بد مهر آشنا گو
گر احسانی نباشد در تو ؛ باری / برین در چند باشد این ثنا گو[2]
برآمد گفتمش جانم زغم ؛ گفت / اگر عاشق شوی جانت برا گو

کمال آنشوخ اگر ندهد ترا دست
جفا های جهانرا مرحبا گو

ایکاش رفتمی چو صبا در حریم تو / تا زنده گشتمی نفسی از نسیم تو
از تو امید قطع کنم این روا بود / ما را امیدهاست بلطف عمیم تو
گر بگذری تو از سر عهد قدیم ما / ما نگذریم از سر عهد قدیم تو

۱ـ آخر بما وظیفهٔ غم بود سالها (ج ـ س)   ۲ـ این گدا گو (م ـ ن) ، (حن)

ای آنکه منع میکنی از عاشقی مرا / فریاد ازین طبیعت نامستقیم تو
ما را بصحبت خود اگر ره نمیدهی / باری رقیب کیست که باشد ندیم تو
آیا چگونه صبر کند در غم فراق / پرورده در وصال بناز و نعیم تو

مغرور عشوهٔ شدهٔ باز ای **کمال**
آه از سلامت تو و طبع سلیم تو
(ج - س)

ای نور دیده را نگرانی بسوی تو / جانا تعلقیست دلم را بکوی تو
گر دیگران ز وصل تو درمان طلب کنند / ما را بس است درد تو و آرزوی تو
چشم جهان بماه رخت دید سالها / بگذشت سالها و ندیدست روی تو
از رهگذار یار چه برخیزد ار دمی / دل را گشایشی رسد از بند موی تو
با ما دمی برار که جان غریب ما / ماندست در بدن متعلق ببوی تو
بنشین دمی بجوی دل ما که سالها / ننشسته‌ایم یکنفس از جستجوی تو

گوئی حکایتی ز لبش گفتهٔ **کمال**
کآب حیات میچکد از گفتگوی تو
(ج - س)

بی لب ساقی مرا می نرود در گلو / نقل و می آن شما باد **کلوا و اشربوا**
پیر مغان گویدم باده خور و هم ببر / باده کجا میبرم با لب او کرده خو
محتسب خم‌شکن گر کدوی می‌شکست / می‌شکنم هم سرش گرچه کم است از کدو
چون بکشی خوان حسن لب ز نظرها بپوش / ورنه گدایان کنند از پی حلوا غلو
تا بنهم پیش تو هر قدمی را سری / سایه سر من بساخت روز وصال تو دو
گر بکشم زلف تو فکر ز بد گو مکن / من چو نگفتم بکس هرچه‌شنیدم ز تو

دوستر از هرچه هست، صحبت یارست آن[1]
در همه عالم **کمال** دوست کجا یار کو

۱- صحبت یارست آه (م - ن)، صحبت یارست وه (حن)

چارهٔ کس نکند غمزهٔ خونخوارهٔ تو — خون نگرید چه کند عاشق بیچارهٔ تو

کرد با خاك سروجان عزیزان هموار — داغ پیوسته و درد و غم هموارهٔ تو

هر کسی را زدل خویش بود ناله و آه — نالهٔ ما ز دل سختتر از خارهٔ تو

نه منم از وطن افتاده غریب تو و بس — ای مقیمان و غریبان همه آوارهٔ تو

روزحشر ازدل عاشق بجز این نیست سؤال — که چه آمد بتو از یار ستمکارهٔ تو

گر کنی پرده زرخ دورمران چشم مرا — که بود لایق و شایستهٔ نظارهٔ تو

چند پوشیده بداری چو شنیدند **کمال**

لیس فی جبّتی[1] از خرقهٔ صد پارهٔ تو

چو در جان کرد و دل جا غمزهٔ تو — میان مردمش خوانند جادو

به تیر تو شکاریرا نظر هاست — که بیند[2] از قفا سوی تو آهو

بجنّت بیشتر سوزند مردم — اگر باشد بحور این چشم و ابرو

چو خاك پا فروشی بر کشیده — دو چشم تر بسازیمش ترازو

زلب شفتالوئی دو لطف کن لطف — اگر چه العنب گفتند[3] دو دو

مگر زلفت پریشانست از ظلم — که دارد از ندامت سر بزانو[4]

کمال آن ترك اگر آید به مهمان

سرو جان پیشکش بر رسم ترغو[5]

دل ضعیف بیکبار ناتوان شد ازو — پدید نیست نشانش مگر نهان شد ازو

اگرچه در غم اوشد هلاك من نزدیك — بدینقدر ستمی،دور چون توان شد ازو

براه عاشق اگر بحر آتش آمد عشق — زتیر کیست کهچون دود بر کران شد ازو

۱ـ بپاورقی صفحه ۱۶۶ مراجعه شود .   ۲ـ بیند == بنگرد   ۳ـ گویند (م ـ ن)،(حن)

۴ـ سر زلف معنبر گر فشانی — رود در مشك پایت تا بزانو (م ـ ن) ، (حن)

۵ـ کمال آن لعل لب ناریست خندان — که باشد سیب سیمینش به پهلو (م ـ ن) ، (حن)

ترغو نوعی از بافتهٔ حریر سرخ رنگ را گویند .

بدین گناه که بی‌او بخواب میشدچشم　　چنان‌زدم‌شب‌هجرش که‌خون‌روان‌شد ازو

کمال عمر گرانمایه‌ات بسودا رفت

چه پایه بین که درین‌ره ترازیان شد ازو

(نخ)

دو بوسم که گفتی اگر گویم آن کو　　مرا آن زبان کو ، ترا آن دهان کو

کمر گفته بودی که بندم بخونت[1]　　کمر خود به بندی نگوئی میان کو

دلت گفته بودی بر آتش نشانم　　نشانی ؛و لیکن ازین دل نشان کو

فشاندم سر زلف تو ؛ ریخت جانها　　برین در چو من عاشق جانفشان کو

تو چاك گریبان ما گر بدوزی　　باندازهٔ چاکها ریسمان کو

اگر از طبیبیم مرهم ستانی　　بقدر الم مرهمش در دکان کو

کمال از تو دلبر دل و عقل جوید

کسی این چه داند کجا رفت و آن کو

سر خوش است ای پسر مرا با تو　　کُشت چشم توام نه تنها تو

بر در و بام دل چه گردد جان　　او درین خانه باش گو ، یا تو

کوثر و سلسبیل هر دو روان　　شده پنهان چو گشته پیدا تو

واعظا چند خوانیم به بهشت　　ما از او بگذریم فرما تو[2]

گل فرو تر نشانده‌اند از سرو　　بـر گذشته ازو ببالا تو

گفته شیرین لبان ترا روزی　　مگسانیم ما و حلوا تو

نو خطان در جواب خون **کمال**[3]

لا نوشتند جمله ، الاّ تو

غـلام پیر خراباتم و طبیعت او　　که‌نیست‌جزمی‌وشاهدحریف‌صحبت‌او

۱ـ بخدمت(حن)　۲ـ ما ازاو بگذریم واز ماتو (ج ـ س)　۳ـ قتل کمال (ج - س)

در آن زمان که تن من غبار خواهد بود | نشسته باشم بر آستان خدمت او
چون نیست در کف زاهد بضاعت اخلاص | چه فسق و معصیت ما، چه زهد و طاعت او
مپوش رخ زمن ای پارسا بعیب گناه | گناه بنده چه بینی نگر برحمت او
هزار بار خرد کرد حلّ نکتهٔ عشق | هنوز هیچ ندانست از حقیقت او
بهیچ قبله نیاید فرو سر اوباش | زهی مراتب رند و علوّ همت او

کمال خاك خرابات جوهریست شریف
که هر کسی نشناسند قدر و قیمت او

گر تیر کشی هر طرف ازغمزهٔ جادو | صد آه کشد از جگر سوخته آهو
خونم چو شود ریخته مستی کند آنچشم | از ریخته ذوقست و طرب در سر هندو
صد حسن بآن رخ تو بیکدفعه فروشی | مه رفت بمیزان که فرو شد بترازو
ز آنچشم دل گمشده پرسیدم وزان خال | خال تو نشان داد بلب[1] چشم بابرو
تا داد دهد آن رخ زیبا بد و مسکین | هر لحظه در آیند دو زلف تو بزانو
گفتم ز درختان بقد یار کدام است | مرغی زسر سرو بزد بانگ که هوهو[2]

بشگفت کمال از تو بهر جا گل معنی
تا شد چو صبا منتشر انفاس تو هر سو

گر مرا صد سر بود هر یك پر از سودای او | چون سر زلفش بیفشانم بخاك پای او
چشم ما از گریه شد تاریك چون سازیم جاش | نیست جای چشم روشن خود که باشد[3] جای او
با خیالش مردم چشمم نمی آید بچشم | دیگری را چون توانم دید در مأوای او
در چمنها زان قد و بالا حکایت کرد سرو | هر کجا مرغیست عاشق گشت بر بالای او
گر چه عمری تلخ کامیها کشیدم از رقیب | گر بمیرد من بشیرینی پزم حلوای او
خواست جان بوسی و رفت از خود دلش چون گفت لا | می چنین باید که جان مستی کند از لای او

۱ـ خال تو بلب داد نشان (م ـ ن)، (حن) ، (ج ـ س) ۲ـ که کوکو (حن)، (نخ)
۳ـ تا که باشد (م ـ ن)

خاك پای تو بتاج سلطنت ندهد **کمال**
گرچه درویش است بنگر همت والای او

گفتم ملکی یا بشری گفت که هردو — کان نمکی یا شکری گفت که هردو
گفتم بلطافت گلی ای سرو قبا پوش — یا نیشکری یا گهری گفت که هردو
گفتم بخط سبز و لب لعل روانبخش — آب خصری[۱] یا خضری گفت که هردو
گفتم بجبینی که بآن روی توان دید — یا آینهٔ یا قمری گفت که هردو
گفتم دل مائی که ندانیم کجائی — یا دیدهٔ اهل نظری گفت که هردو
گفتم که بیك عشوه ربائی زسرم عقل ، — یاهوش من ازتن ببری ؟ گفت که هردو

گفتم ز **کمالی** تو چنین بیخبر و بس
یا خود زجهان بیخبری گفت که هر دو

گفتمش ماه پُرست[۲] آن چهره گفتا پر مگو[۳] — کز زمین تا آسمان فرقست ازما تا بدو
گفتم از چاه زنخدان تو دل درحیرت است[٤] — گفت رفتستند بسیاری در این حیرت فرو
گفتم آن موی میان هیچ است هیچ ار بنگری — گفت اگر دلبستگی داری برو هیچش مگو
گفتمش آن رنگ و نکهت در گل و مشگ از چه خاست — گفت هر یك برده اند از روی و مویم رنگ و بو
گفتمش دل فکر روی ورای قدت میکند — گفت این رأییست عالی و آن دگر فکر نکو
گفتم ار بادیده بگشایم چه باشد راز دل — گفت پیش مردمت ترسم که ریزد آبرو

گفتم از مهر رخت کی دل تهی سازد **کمال**
گفت آنساعت که سازد چرخ ازخاکش سبو[٥]

۱ـ خصر بفتحتین بمعنی بارد است در نسخه های (م ـ ن) ، (حن) این کلمه بشکل خضر آمده است که بمعنی سبز باشد ۲ـ **ماه پر** به بدرو ماه چهارده شبه اطلاق شده است . ۳ـ گفتمش ماه نوست ... (نخ) ٤ـ گفتم از چاه زنخدان تو حیران مانده‌ام (م ـ ن) ، (ج ـ س)

۵ـ گفتم ای جان ازلبت دل کی تهی سازد کمال — گفت آنساعت که گیتی سازد ازخاکش سبو
(م ـ ن) ، (ج ـ س)

گفتی کئی تو ، من بندهٔ تو   بیجرم از چشم افکندهٔ تو
گاهی از آن در ، گاهی ازین در   باری ز هر در جویندهٔ تو
در جست و جویت زانم که باشد   جویندهٔ تو یابندهٔ تو
گر پای امکان بیش است ما را[1]   باشد درین ره پویندهٔ تو
گوی آندهانرا ، باشد که ما را   سازد ببوسی شرمندهٔ تو
گفتی **کمالت** بهر چه گویند
زآنرو که باشم من بندهٔ تو

گفتهٔ از ما دلت بردار زنهار این مگو   جان من با آن لب و گفتار زنهار این مگو
گفتهٔ راه وفا را[2] راست نتوانیم رفت   با چنان قد خوش ورفتار زنهار این مگو
گفتهٔ خواهم بریدن از تو دیگر باره مهر   هم بمهر خود که دیگر بار زنهار این مگو
گفتهٔ صبح امیدت من نیاوردم بشام   از رخ و از زلف شرمی دار زنهار این مگو
گفتهٔ در آفتاب ومه توان هر گز رسید   وصل رویم راهمان انگار زنهار این مگو
گفتهٔ آب خوشی هر گز کسی خورد از سراب   وعده ما هم همان پندار زنهار این مگو
گفتهٔ از دوستی جان خودم خواندی **کمال**
هرچه میگوئی بگوز نهار زنهار این مگو

ما بکلی طمع وصل بریدیم از تو   مرحبائی نزده دست کشیدیم از تو
دل که درعشق تو خود را بغلامی بفروخت   تا بهیچش ندهی باز خریدیم از تو
سالها گر چه نهادیم بتو چشم امید   جز جفا و ستم و جور ندیدیم از تو
هر سؤالی ودعائی که بر آن در کردیم   غیر دشنام از آن در نشنیدیم از تو
چه درختی تو که تا درچمن جان رُستی   بر نخوردیم و گلی نیز نچیدیم از تو
دردولب رنگ برنگ اینهمه حلوا که تراست   ای عجب چاشنئی هم نچشیدیم از تو

۱- کودست امکان تا پای ما را (ج - س)   ۲- گفتهٔ راه وفا ما (م - ن) ، (حن)

رفتی ازچشم‌تر و گریه کنان گفت **کمال**
رفت عمرو بمرادی نرسیدیم از تو

نداند قدر حسنت کس به از تو — که خاك پای خود روبی به گیسو[۱]
شراب حسن مینوشی ز لبهات — در آید زلف از آن پیشت بزانو
ز رویت مشتبه شد قبله بر خلق — سوی محراب اشارت کن با بـرو
بمن حلوای لب منمای گفتم — اگر دست آورم در گردن تو[۲]
بحسن از ماه میچربی و پروین — اگر منکر شوی اینك تـرازو
سر رقص است امشب ماه ما را — بزن برنی‌زنان بانگی که نی کو[۳]
کمال امشب سماع عاشقان است
چنین شبها نشایـد[٤] رقص پهلو

(حرف ه)

آن‌عارض‌ورخساروجبین‌هست دوسه‌ماه — کزدیده[۵] نهانند نهان کردمت آگاه
گر دیده گنه کرد که‌ازخامه[٦] کشیمش — ور اشك ؛ بزودیش برانیم[۷] زدرگاه
ورهست خود ازجانب آن‌روی مپوشان — تا روی به بینیم و نگیریم بر و راه
بر شاه گدا را نبود هیچ گرفتی — جز دامت دولت که بگیرد گه و بیگاه
هرچند که عقلم رود ازسرچوزند تیغ — جرم از طرف دوست ندانم[۸] علم الله
دل خواست شنیدم لبت از بندهٔ جانی — این بوّد مراخود همه ازلطف تودلخواه
بنهاد **کمال** آن بادب بر کف و میگفت
العبد و ما فی یده کان لمو لاه

۱ـ که روبی خاك پای خود بگیسو (حن) ، (ج ـ س) ۲ـ درگردن او (م ـ ن)
۳ـ که دف کو (حن) ، بزن بر دف زنان بانگی که‌دف کو (ج ـ س) ٤ـ بباید(ج‌ـس)
۵ـ کز بنده (نخ) ٦ـ خانه(ج ـ س) ۷ـبرانیم بزودیش (حن) ۸ـنگیریم(نخ)،
نه بینم (ج ـ س)

اشك چو لعل ریزد آن لب مرا زدیده | درشیشه هرچه باشد ازوی همان چکیده
باشد هنوز چشمم همچون مگس بر ان لب | گر عنکبوت بینی بر خاك من تنیده
از آب بر کشیده صورتگران ورق را | گلبرگ عارض تو هرجا که بر کشیده
سیب ذقن رسد خود با من چو دیدم آن رخ | از آفتاب گردد هر میوهٔ رسیده
گر آیدم بمهمان شبها خیال رویت | گیرم برای شمعش پیه از چراغ دیده
پیش تو گل بخوبی از مفلسان بر آمد | اینك گواه حالش پیراهن دریده

زاهد لباس تقوی کی از تو پاره سازد
بر قامت **کمال** است این جامه‌ها بریده

ای از حدیث زلف توام بر زبان گره | بگشای برقع ازرخ واز زلف آن گره
چشمم گلی نچیده زباغ رخت هنوز | تا کی زند دو زلف تو بر ابروان گره
زلفت دلم ببست و در آویخت از هوا | جز باد دلگشا که گشاید چنان گره
ابرو ترش کنی چو بگویم زهی جمال | آری فتد همیشه ززه بر کمان گره
خوبان که دانه‌دانه کنند اشك عاشقان | از ساحری زنند بر آب روان گره
موی میان او بکمر هست در خیال | چون رشتهٔ که باشدش اندر میان گره

نظم **کمال** بسته بهم رشتهٔ دُرُست
گفتار دیگران همه بر ریسمان گره

ای دل ریش من ازجور تو غمگین گونه | لبت ازخوردن خونم شده رنگین گونه
بسکه برخاك ره انداخته بشکسته دلم | چون سر زلف خودم ساخته مشکین گونه
همچو بلبل من و بیداری و صد گونه خروش | تا که باشد گل رخسار تو با این گونه
نرسد قند بشیرینی لبهای تو لیك | بدهانت چو رسیده شده شیرین گونه
سرخ روئی بودم پیش محبّان همه وقت | گر بخون رنگ دهی اشك مرا زین گونه
گرچه هم رندم وهم درد کشم شکر خدا[1] | که نیم باری ازین زاهد خودبین گونه

۱- گرچه هم رندم و هم رند ستا شکرخدا (م - ن) ، (حن)

بر ورق ریخت مگر سرخی اشك تو **کمال**
که سخنهاست بدیوان توچندین گونه

ای روان کرده درت اشك روان پیوسته
بفلك بی تو مرا آه و فغان پیوسته

درچمن چون ورق عارض رخسارتو نیست
گل سرخ اینهمه برسرروان پیوسته

تا لبم پای تو بوسید و زبان نام تو برد
این جدا شکر تومیگویدوآن پیوسته

تا به تیرمژه دل صید کنی ازچپ وراست
زابروان چشم تودارد دو کمان پیوسته

خاك پای تو زصد میل مرا درنظرست
باد آن سرمه بچشم نگران پیوسته

دردهان جای حدیث دگری نیست که نیست
سخن آن لب و دندان بزبان پیوسته

بوصال لب او یافته تا جسته **کمال**
زندگانی چو تن گشته بجان پیوسته

ای شیشهٔ دل ما در زیر پا شکسته
سنگیندلی گزیده ؛ عهدووفا شکسته

با گوشه‌های ابرو دلها شکسته هر سو
بسیار شیشه دیدم از طاقها شکسته

بود آرزوی زلفت دلهای عاشقانرا
آن آرزوی دلها باد صبا شکسته

با قامت تو طوبی در لطف کرد دعوی
شرط ادب ندانست آنشاخ پا شکسته

نامت زبان خامه چون برده پیش نامه
از غصهٔ جدائی هر یك جدا شکسته

چون غنچه درنگنجم درپیرهن زشادی
آندم که بهر قتلم عطف قبا شکسته

دی گفت خاك پایم خون **کمال** ارزد
بر عادت بزرگی خود را بها شکسته

ای لب و گفتار تو شیرین همه
گرد رویت خال و خط مشگین همه

خوش نمودت خال پیش خط ولی
عارضت خوشتر نماید زین همه

گرچه با خال و خطت جان سوختی
دوست میدارم ترا با این همه

ساعد و زلفت بدامن و آستین
جان و دل بردند و عقل و دین همه

گر ز خوبان خطا خواهی خراج   سجده آر ندت بتان چین همه
عاشقان در مکتبت بر لام و بی[1]   کرده دندان تیز همچون سین همه
بر ورق آمد سخنهای **کمال**
همچو اشك او تر و رنگین همه

ای منت جانفشان دیرینه   داغ عشقت نشان دیرینه
بفراموشیت نیامده نیز   یادی از عاشقان دیرینه
بی تو بردم هلاك خویش گمان   راست کردی گمان دیرینه
گو غمم خور جگر که نیست دریغ   هیچ ازین میهمان دیرینه
پیر گشت و هنوز هست رقیب   آه ازین سخت جان دیرینه
نو گلی چون تو بایدم به بهشت   چکنم بوستان دیرینه
سگ کویت چو دید لاغریم   بو نکرد استخوان دیرینه
بر ندارد **کمال** تا در حشر   سر ازین آستان دیرینه
تا چو مجنون بساخت دفتر عشق
تازه شد داستان دیرینه

بابروان تو زاهد چو چشم وا کرده   ترا بگوشهٔ محرابها دعا کرده
خدنگ ناوك غم عضو عضو ما چندان   که زخم کرده بهم تیغ او[2] جدا کرده
ببردن دل و دین خال را نشان داده   بغارت سر و جان زلف را رها کرده
بترك جور و جفا وعده‌ها که داده مرا   وفا نکرده و گر کرده هم جفا کرده
رقیب قطع رحم کرده با سگ کویش   مرا بخویش بر آن درچو آشنا کرده[3]
خیال قد لطیفت چودید سرو در آب   چه میلها که بر آن قد دلربا کرده

١ـ مراد از «لام وبی» لب است   ٢ـ تیغ تو (ج ـ س)   ٣ـ در نسخ (م ـ ن) ، (نخ)
این بیت نیز پس ازبیت فوق‌آمده :
نگاه دارم تا شب برای بوسیدن   بروزوصل بتان دست مرحبا کرده

بهار بی گل رویش چو ابر تیره **کمال**
بر آمده بگلستان و گریه ها کرده

با تو در دل نیایدم رخ ماه — رخ نیارد شدن بخانهٔ شاه
در شمایل قد تو لطف خداست — هست لطف خدا بتو همراه
بینمت دائم و چنان دانم[1] — که نکردم هنوز نیم نگاه
گر گناهست در رخ تو نظر — باد چشم پر آب غرق گناه
غرق دریای آتش و آب است — جان عاشق میان گریه و آه
آه خواهد بر آمد از سر خاك — دردمند ، ترا بجای گیاه

طیب زلفت بخویش برد **کمال**
چونکه با خاك رفت طاب ثراه

باد آرد بر من بوی تو ناگه ناگه — کو گذرمیکند از کوی تو ناگه‌ناگه
اندك اندك ز صبا بسته دلم بگشاید — چون زهم باز کند موی تو ناگه‌ناگه
گرچه هندوست خود آن زلف؛ چو دولت یارست — سر نهد بر سر زانوی تو ناگه‌ناگه
مشمر عیب که دیوانه‌ام و ماه پرست[2] — گر کنم چشم بر ابروی تو ناگه‌ناگه
جز بشاهد نکشیدی دل زاهد هرگز — گر فتادی گذرش سوی تو ناگه‌ناگه
حلقه‌در گوش شدی زاهد[3] اگر کردی گوش — قصّه حلقهٔ گیسوی تو ناگه‌ناگه

لب به بستست **کمال** از سخن اما گوید
غزلی از هوس روی تو ناگه ناگه

باز خود را چو گل تازه برآراستهٔ — باغ رخسار بگلهای تر آراستهٔ
خلق بر یکدیگر افتاده ز نظّارهٔ تو[4] — که دورخ خوبتر از یکدگر آراستهٔ
ابروی شوخ که باماه نوش سر بسر یست — بسر زلف سیه سر بسر آراستهٔ

۱ـ چنان بینم (م ـ ن) ، (نخ) ۲ـ ماه نوست (م ـ ن)،(حن) ۳ـ صوفی(م ـ ن)
٤ـ خلق بر یکدیگر افتاده زتار زلفت (نخ)

شوخی وفتنه گروسنگدل وعهدشکن — چشم بد دور ، بچندین هنر آراستهٔ
با وجود لب تو نیست بساقی محتاج — مجلس ما ؛ که بنقل و شکر آراستهٔ
هست‌مهمان‌تو آن‌مه‌مگر ایدل که زاشك — خانهٔ دیده به لعل و گهر آراستهٔ

روی آراسته بنمای خصوصاً **بکمال**
که تو خاصّ از پی اهل نظر آراستهٔ

بره گذار قد یار دیدم از ناگاه — کدام قد الفی بود در میانهٔ راه
کدام الف که زلطفش الف ندارد هیچ — بطبع‌راست‌ازین‌حرف‌شد کسی آگاه[1]
نظارهٔ بتماشاگهی ، نمی بینم — به از جمال توچندانکه میکنیم‌نگاه
فرشته‌شوق رخت گر گنه‌نویسدوجرم — صحیفهٔ عمل بنده پر بود ز گناه
خط ترا شده موران مرید؛ازآن‌بسته — میان بخدمت و پوشیده‌نیز جمله سیاه[2]
برقص بند قبای توگر گشاده شود — زاهل خرقه برآید هزار ناله و آه

کمال اهل ریا را بگو بحلقهٔ ذکر
چه عربده است و غلو ؛ لا اله الاّ الله

بناز کشتن او بازم‌آرزوست چه چاره — که کس به‌آرزوی‌دل‌نیافت عمردوباره
چوطفلِ دیده،رسن بازشد بحلقهٔ زلفش — برون‌شدند زهر گوشه مردمان بنظاره
شب‌فراق‌تو ازاشك پرترست دوچشمم — شبی که مه نبود چشم پر بود زستاره
به‌بین علامت یکرنگی‌ودرستی پیمان — نظر مکن برخ زرد ما و جامهٔ پاره
خوش‌آنزمان که‌من وتوچوشاه‌وبنده‌براهی — روان شویم روان من پیاده و تو سواره
چه‌آیتی توزرحمت که تا زما شدهٔ گم — نیافتیم نشانت بختمهای سپاره

هماره ورد زبان **کمال** این بود و بس
که باد ورد زبانش‌حدیث دوست هماره

۱- بطبع راست شد از حرف ماکسی آگاه (نخ) ۲- پوشیده‌اند جمله سیاه (حن) ، جامه سیاه (نخ)

بی روی او ز دیدهٔ بینا چه فائده رفتن بباغ بهر تماشا چه فائده
جز زحمتی که میرسد از رخ بخاك پاش آن شوخرا ز درد سر ما چه فائده
چون تشنه‌را زحسرت اوجان بلب رسید کردن لب فرات تمنا چه فائده
زحمت مبین و رنج مبر ای طبیب من[۱] این درد عاشقیست مداوا چه فائده
گفتم رسم بوعدهٔ بوسی که کردهٔ[۲] سال نخست گفت تقاضا چه فائده
زاهد بهمنشینی رندان کسی نشد کم فهم را زصحبت دانا چه فائده
شوخان شنگ را مرو از پی اگرروی دل میبرند و عقل بیغما چه فائده

صد جور اگر بری و جفاها کشی **کمال**
چون یار بیوفاست ازینها چه فائده

بینم ابروی تو پوسته، مه نو گه گه آن نبودست که گویند **یقلّ الحرمة**
دارم ازمهر تو گه روشن و گه تیره دوچشم تا سر زلف سیه داری و رخسار چو مه
چوروی تشنه دلا جانب سیمین ذقنان پای بیرون منه از ره که نیفتی درچه
باش تا نغمهٔ نی[۳] گوش کنی ای صوفی چند ذکر تو و فریاد تو الله الله
لاف زد گل بتن نازك تو زیر قبا خواست عذر گنهش لاله وبرداشت کله
ای خوش آندم[٤] که ببوسیدن رخسارولبت شمع بنشانم و پیش تو نشینم آنگه

گفته های تو که با آن زدهٔ سکّه **کمال**
هفت‌هفت‌است ولی چون زرخالص ده ده

تا توانی دل مشتاق بدست آری به جانب یار وفادار نگه داری به
باچنین زلف خوش وخال خوش وروی چوماه[٥] مهر ورزی کنی و ترك جفا کاری به
صاحب روی نکورا بهمه‌حال که هست رسم دلجوئی و آئین وفا داری به

۱ـ زحمت مبین و رنج برای من ای طبیب (م ـ ن) ، (حن) ۲ـ که گفتهٔ (م ـ ن)، (حن)، (ج ـ س) ۳ـ نعرهٔ نی (م ـ ن) ٤ـ ای خوش آنگه (م ـ ن) ٥ـ با چنین روی خوش وزلف خوش و خال سیاه (م ـ ن)

گر ببالین ضعیفان گذری خواهی کرد صحّت خویش نخواهیم که بیماری به
هوس صحبت یاران اگرت می افتد با رقیبان مخالف نکنی یاری به
بروای زاهد شب خیز زپیشم که مرا با خیال رخ او خواب زبیداری به
گر کند طوطی طبعت هوس نطق **کمال**
ببری نام لب یار و شکر باری به

چرا جنیبت شاهی بظلم تاختهٔ بقامت این علم فتنه بر فراختهٔ
بمهر تو ز زرم صافتر من بیدل چو قلب نیست مرا از چه رو گداختهٔ
حسود در ارگ جان همچو چنگ در نزع است از آن زمان که چو نی[1] خوشترم نواختهٔ
تو مرغ آن حرمی دانم ای رقیب و مرا فغان زتست که بیهوده گو چو فاختهٔ
بگفتی از همه خوبان مراست روی نکو بدت مباد که خود را نکو شناختهٔ
بدان دوطرّه کجباز؛ عشق چون بازیم چنین که بازی ما را ببند ساختهٔ
کمال فارد لعب نظر توئی کامروز
بآن دهان و میان غائبانه باختهٔ

خواهم که کنم بار دگر در تو نظاره عمریست که دارم هوس عمر دوباره
گفتی دل ریشت بدوا چاره بسازم صدپاره شدست این دل بیچاره چه چاره
ما غرقهٔ بحر غم و آن خال بنا گوش بنشسته چو نظارکیان خوش بنظاره
ازشوق رخ وغمزهٔ شوخت گل و نرگس این دیدهٔ تر دارد و آن جامهٔ پاره
هرجا روی ای باد بخاك سر آن کوی همراه تو باد این دل آواره همواره
جز اشك فشان جان نرود درسر آن زلف شب راه بریدن نتوان جز بستاره
بردوخت نظر بی تو **کمال** از همه خوبان
تا دیده نباشد نتوان کرد نظاره

۱ـ ازان نفس که زنی (م ـ ن) ، (حن) ، (ج ـ س)

در پای تو تنها نه سر ماست فتاده — خلقی است بر آن خاك قدم روی نهاده
از بیم رقیب تو کزین در همه را راند — خون مژه‌ام پیش تو یکدم نستاده
دل مهر لب لعل تو دارد همه دانند — واضح بود از جام تنک جوهر باده
شرمنده نیم از دهن او به دو بوسی — کان وعده بسی داده ولی هیچ نداده
هر چند مه ما بوفا سخت بخیل است — هستند گدایان بدعا دست گشاده
درد، ارچه زیادست زهجران توما را — از بیم ملامت نتوان گفت زیاده

بگذر **بکمال** از دل او پرس که گویند
من عاد مریضاً فله اجر شهاده

دلم بزخم زبانها نگردد آزرده — که عاشق تو بود کندهٔ تبر خورده
چه‌خوش بودصنمی‌چون تودر بر آوردن — بخلوتی و بود حجره در بر آورده
دلت که بود درو رحم، گردیش ازسنگ — دگرچه برخورم از یاردل دگر کرده
شنیدهٔ که مویز سیه بود شیرین — گزین زسبز خطان دلبر سیه چرده
بناز چشم تو پرورده شد دلم؛ منگر — بخواریش که عزیزی است ناز پرورده
مرا چه بیم زآتش که‌سرد خواهد شد — جحیم پر شرر از زاهدان افسرده

کمال واعظ خوشگوی‌ما ز بانگ‌وخروش
چوشد خموش نگه دار گو همین پرده

دلم ترسد در آن زلف خمیده — شب است آری و سرهای بریده
اگر گل عندلیبانرا نکشته است — چه‌خون است‌این برآن‌دامن چکیده
برخ اشکم گرو برده ز سیماب — چو بر بالای زر با هم دویده
دل ما دیدهٔ جای غم خویش — چه نیکو دیدهٔ ای نوردیده
رخ تو آتش است و زلف خرمن — بخرمن آتشم زانها رسیده
ز آتش آه من چربید بسیار — چو با این ناله آنرا برکشیده

کمال از حال دل حرفی دو بنوشت

پریشان شد ورقهای جریده

روی خوب از من مشتاق نپوشانی به / قیمت صحبت اهل نظران دانی به

گرچه دستت دهد آزار دل مسکینان / خاطر عاشق بیچاره نرنجانی به

من بسودای تو باز آمدم از شهوت چشم / که بآن روی نظر بازی روحانی به

میل شاهی نکند هر که گدای تو بود / زانکه این منزلت از دولت سلطانی به

سود و سرمایهٔ جانرا که متاعیست گران / من سودا زده دارم بتو ارزانی به

دل ز باغ رخ اوسیب ذقن گو بکف آر / گر برنجور رسد میوهٔ بستانی به

گرچه جان لایق آن جان و جهان نیست **کمال**

حالیا آنچه بدست است بر افشانی به

زادهٔ راه عاشقان اشکست[1] و روی زرد و آه / راه از ینگونه است بسم‌الله که دارد عزم راه؟

مهر او[2] دعوی کنی آه از ثریا بگذران / نشنود قول تو کس تا نگذرانی این گواه

دی نظر میکردم آن روی و[3] از ین به دولتی / می ندیدم در جهان چندانکه میکردم نگاه

گر گنه کاری شمارند آرزوی روی دوست / ما چگونه روی او بینیم با چندین گناه

در دهانش جایگاه یك سخن گفتم که نیست / باز دیدم آن سخن خود بود بس بی جایگاه

کار اشك از چهرهٔ شمعی بعکس افتاده است / عکس باشد پیش مردم آب بر بالای کاه

درمیان خون مژگان عاقبت اشك **کمال**

خاك شد از انتظار او سقی الله ثراه

زیر پا آن زلف مشگین گهگهی میکن نگاه / تا به بینی از تو مسکینان بسی بر خاك راه

شوق آن روی چو آتش گر گنه گیرند و جرم / من سزای آتشم چون بیشتر دارم گناه

برد و عارض چون کشید آن طرفه خطها در دو روز / کانچنان نازك خطی نتوان کشیدن در دو ماه

۱ـ دردست (م ـ ن)،(حن)   ۲ـ مهرش ار (م ـ ن)   ۳ـ دی نظر کردم بآن روی و (م-ن)

نا گرفته زلف او بوسیدنش خواهم ذقن | تشنه‌ام من تشنه، خواهم بی رسن رفتن بچاه
اشك می آید روان ز آن تیزتر آه وفغان | میرسد گوئی فلان ای دیده ودل راه، راه[1]
چون رویم از حسرت آن چشم برنا بوت ما | دوستداران گو بیفشانید بادام سیاه

دوستان گویند میکن بر درش افغان **کمال**
چون کنم کز بیم حاسد[2] آه نتوان کرد، آه

شبت خوش باد ای باد سحرگاه | که آوردی هوای زلف آن ماه
چه سود از نالهٔ شبها که جانان | ز حال دردمندان نیست آگاه
در آنحضرت اگر چه راه آن نیست | که باشم من ز نزدیکان درگاه
ولی عیبی چنان نبود ز درویش | کـه دارد آرزوی صحبت شاه
من از اهل طریقت بودم اول | چو رفتارت بدیدم رفتم از راه
مرا زاهد ز شبخیزان شمارد | من و اوراد صبح استغفر الله

تو جان خواه از **کمال** ای راحت جان
که او را در غمت اینست دلخواه

کحل بصر نیست جز آن خاك راه | چشم بسرمه مکن ای دل سیاه
دود شنیدم که بخوبان رسد | با تو رسد عاقبت این دود آه
درد تو گر جرم و گنه می نهند | هست ز سر تـا قدم من گناه
ماه بدید آن رخ و خود را گرفت | بی سببی خود نگرفتست ماه
گر خم ابروی تو دیدی ز دور | کج ننهادی مه نو هم کلاه
وصل تو نو خاسته[3] گفتم توان | یافت چو فرزین شرف قرب شاه

گفت کـه من شاه بتانم **کمال**
گر هوس مات بود شه بخواه

۱ـ ای دیده ودل آه، آه (حن) ۲ـ کز خوف حاسد (حن) ۳ـ وصل تو ناخواسته (م ـ ن)، (حن)

گر سر طلبی بر درت آریم بدیده | چون اشك همه جانب کوی تو دویده
بگشای بابروی سیه چشم که بینی | از یارب ما دود بمحراب رسیده
زاهدچه‌عجب بی‌لبش‌ارکام توتلخ‌است | کامی است زحلوای محبت نچشیده
در صحبت صاحبنظران بار ندارد | صاحب هوس بار ملامت نکشیده
دیدی رخ یوسف زچه برحرف زلیخا | انگشت نهی دمبدم ای دست بریده
تو گوش نهادستی و ما دیده بدیدار | از دیده بسی فرق بود تا به شنیده

با دیدهٔ خود[1] سود **کمال** آن کف پا را
چندانکه شدش رو، بکف پای تو دیده

گر همه وقتی همه دلخون نهٔ | لیلی وقتی تو و مجنون نهٔ
نیست چو ما مردی خون خوردنت | در خور این بادهٔ گلگون نهٔ
در طلب زر چه کنی گنج عشق | خواجه گدائی تو ، فریدون نهٔ
پیش دهان و لبش ای قند مصر | قند چه خوانیم ترا چون نهٔ
جای تو یا دیدهٔ ما یا دلست | زین دو یقین است که بیرون نهٔ
در صفت جستن دوری ز مهر | کم نهٔ از ماه گر افزون نهٔ

ای مه در خانه تو آه **کمال**
چون شنوی زانکه[2] بگردون نهٔ

گفتم شکرست آن‌نه‌دهان گفت‌تراچه | گفتم‌چه نمکهاست درآن گفت‌تراچه
گفتم دهن تنگ ترا ؛ در لب خاموش | لطفی‌است که گفتن نتوان گفت‌تراچه
گفتم بخوشی درلب شیرین توجانست | قد نیز روان است روان گفت‌تراچه
گفتم که توجانی وبسی دوستر از جان | هم جانی وهم شوخ جهان گفت‌تراچه
گفتم رخ‌تو برگ گل‌است آمده برروی | خالت‌خوش‌وخط‌خوشتر ازآن گفت‌تراچه

۱ـ با دیده تر (حن) ۲ـ چونکه(م ـ ن) ، (حن)

گفتم چه کمندافکن ودلبند فتادست　　آن گیسوی در پای کشان گفت‌تراچه

گفتم بملاحت‌همه چیزت بکمال است

خندان شد وافسون کنان[1] گفت تراچه

لبست این بگو یا شکر خوردهٔ　　ز خود خورده باشی اگر خوردهٔ

چرا میدمد زان دهان بوی جان　　چـو دائم بلبها جگر خوردهٔ

گرم با سگ خویش بخشی نصیب　　غم مـا ازو بیشتر خوردهٔ

ترا با من ای ماه یك رنگی است　　مگر با رخ بنده زر خوردهٔ

ز الطاف آن غمزه ایدل منال　　چو هر لحظه تیر دگر خوردهٔ

ز سر گشتگیهای ما ای صبا　　تو دانی ، که گرد سفر خوردهٔ

چو آن سرو دیدی یقین دان **کمال**

که از شاخ امید بر خوردهٔ

لب یار ، بر هم چرا زد ز پسته　　چه موجب شکستن زمشتی شکسته

شکر پیش آن لب دروغی است شیرین　　بچندین گره بر پی قند بسته

بر آن آب عارض خط نازك او　　غباریست بر خاطر ما نشسته

بچینم بمژگان همه خار راهش　　کز آسیب پایم نگردند خسته

نسیم صبا باد دستش دو پاره　　که زلف دو تای تو گیرد دو دسته

نه مهرست بر بسته دلرا برویت　　که چون لاله داغی است ازسینه‌رُسته

کمال ار بآتش برد چون سپندت

مگو با کس این سِرمگر جسته جسته

ما جگر سوختگان داغ تو داریم‌همه　　مرهمی بخش که‌مجروح‌وفگاریم‌همه[2]

۱ـ افسوس کنان (م ـ ن) ، (حن)

۲ـ دل ما غار تو ما بر در غاریم همه　　باز بگشای در غار که یاریم همه (ج ـ س)

ساقیا گر نظری هست بمخمورانت[1] | بدو چشم تو که در عین خماریم همه
دُرد دردی[2] زخُم عشق به پیمانه برار | کز طرب نعرهٔ مستانه برآریم همه
سیل مژگان و نم دیدهٔ ما میطلبی | هر چه زینها طلبی درنظرآریم همه
مفلسانیم ، اگر دست نداریم بهیچ | چون توداریم بمعنی همه داریم همه
بود عهدی که نگیریم دمی بی‌تو قرار | همچنان برسرآن عهدوقراریم همه[3]

سروجان‌خواستی‌ای‌جان گرامی‌ز **کمال**
همه سهل است بیا تا بسپاریم همه

هر تیر کز تو بر دل غم پرور آمده | دل زانتظار خون شده تا دیگر آمده
از دست و ساعد تو مرا تیغ آبدار | از آب زندگی بگلو خوشتر آمده
خضر خطت ندیده مثال لبت در آب | چندان که گردچشمهٔحیوان بر آمده
بر خاستست از لب و خالت قیامتی | اینك **بلال** هم بلب کوثر آمده
در جوی چشم لحظه بلحظه فزوده‌آب | تا نقش عارض تو بچشم تر آمده
شاخ گلی ؛ بگریه مگر آرمت ببر | بی آب شاخ تاره کجا در بر آمده

تا کرده تازه دفتر غمهای دل **کمال**
خونهای تازه بر ورق دفتر آمده

هر تیر که بر جان زتو از دور رسیده | دل آمده نزدیك و برو دوخته دیده
ما روی تو دیدیم و زجان مهر بریدیم | نظارگی یوسف اگر دست بریده
هر زاهد انگشت نمائی که بمحراب | ابروی تو دیده سر انگشت گزیده
من‌چون کشم‌آن زلف که‌صورتگر چینش | چون خامه بانگشت تخیل نکشیده
گرد دهن او چونبات‌آن خط شیرین | از غایت تنگیست زلبهاش دمیده

۱- بمیخوارانت (ج ـ س) ۲- درد دزدی (ج ـ س) ۳- همچنان بر سر عهدیم‌وقراریم همه (ج ـ س)

گفتار لطیف تو **کمال** آب حیاتست
در ظلمت خط زنده دلانش طلبیده

صد دفتر شعر از **حسن و خسرو و سلمان**
وز گفتهٔ شیرین تو یك بیت جریده

(حرف ی)

آن شوخ دی براهی میرفت همچوشاهی[۱]
در پیش وپس زجانها بااو روان سپاهی

میداد داد خوبی میکرد نیز بیداد
از هر طرف برآمد فریاد دادخواهی

هم لاله داغ بردل هم گل فتاده در گل[۲]
این زد بجامه چاکی وان برزمین کلاهی

میکرد باز گیسو ، میشد از آن مشوش
میکرد باز گوئی بر حال ما نگاهی

این سوز سینه تا کی آه ازدلی که ازوی
کاریم بر نیامد جز نالهٔ و آهی

داری ازان دو ساعد پر سیم آستینها
ازدلبران که دارد زین دست و دستگاهی[۳]

ازدعوی که پیکان گوئیم حقّ سینه است
از تیر تو ندارد زین راستر گواهی

از بسکه کشت چشمت مردم بماتم ما
پوشیده هریکی بین درخانه‌ها سیاهی

گوید **کمال** فی الفور[٤] صد شعر تر بیك شب
لیکن بوصف رویت هریك غزل بماهی

از در خویش مرا بر در غیری ببری
باز گوئی بدر غیر چرا میگذری

گرچه در بتکده رفتم ز در کعبه رواست
هم در تُست در بتکده چون درنگری

ازتو؛ هم پیش تو، هم بر درتو داد مرا
فتنه گوئیم وتو گوئی که چرافتنه گری

کعبه و دیر توئی کعبه کجا، دیر کجاست
نیست غیراز تو کسی غیر کرا میشمری

کعبه گر شدز تو پر؛ بتکده هم خالی نیست
کمئی نیست ترا کز همه بسیار تری

جویمت گه بدر کعبه و گه بر در دیر
چون گدای توشدم از توشد این[٥] دربدری

۱ـ همچوماهی (م ـ ن) ، (حن)   ۲ـ تا لاله داغ بردل تا گل فتاددر گل (م ـ ن) ، (حن)
۳ـ زینگونه دستگاهی (حن)   ٤ـ گوید کمال فرفر (م ـ ن) ، (حن)   ۵ـ ازتوشدم (نخ)

رفت آوازه که امسال بحج رفت **کمال**

بس مبارك سفری چون تو باوهمسفری

اگر در کشتنم تأخیر کردی — نبود از مرحمت ، تقصیر کردی

رها کردی چو من دیوانهٔ را — گرفتی زلف را زنجیر کردی

زدل خونها چکید آندم که بر ما — بقصد جان گذر چون تیر کردی

چه شوخی ای پسر کز عهد طفلی — بخونم میل بیش از شیر کردی

نکردی سجده ای واعظ برآن روی — ز بیدینی مـرا تکفیر کردی

رقیبا مینمائـی آدمی شکل — تو آن هیأت چرا تغییر کردی

کمال احوال درد خویش با یار

چو گفتی نیك و بد تقریر کردی

ای آیت حسن از رخ خوب تو مثالی — وز رنگ رخت دفتر گل نقش خیالی

خوبان جهان حسن دل‌افروزوملاحت — دارند ؛ ولیکن نه‌چنین حسن وجمالی

عودیست دل سوخته بر یاد وصالت — کز آتش هجران تواش نیست ملالی

با آنکه بودآتش لعل تو جگر سوز — هرگز نبود خوشتر ازوآب زلالی

عمریست که بر باد هوا میگذرانم — زیرا که نباشد زتو امید وصالی

باری به‌**کمال** از سر رحمت نظری کن

امروز که حسن توگرفتست کمالی

(ج - س)

ای از خط تو زنگ برآئینهٔ شاهی — تو شاهی وپیش تو شهان جمله سپاهی

آن‌لب‌نه زلالست که خمریست بهشتی — آن نقطه نه خالست که سرّیست الهی

رویت بغلامیّ دلم خط بدر آورد — میداد برآن خط دل من نیز گواهی

توجان‌طلبی‌ازمن ومن‌بوس ؛ چه‌پرسی — هردم که‌چوخواهی‌توزما،هرچه‌توخواهی

خون همه بی جرم بریزی وچو بینیم　　یك روز براهت همه گیریم براهی
ای رفته بفکر دقنش، زلف بدست آر　　تدبیر رسن کن که فرو رفته بچاهی

نقش دهن تنگ تو در چشم **کمال** است
چون چشمهٔ حیوان شده پنهان بسیاهی

ای درد درون جان چه باشی　　ای سوز درون[1] نهان چه باشی
ای خون دل از زمین چه جوئی[2]　　ای ناله بر آسمان چه باشی
ای اشك روان برون شو از چشم　　در خانهٔ مردمان چه باشی
ای بی رخ تو تنم ز جان دور[3]　　دور از من ناتوان چه باشی
ای ساکن کوی ماه رویان　　در منزل نا امان چه باشی
ای آنکه ز پیش راندیم دی[4]　　امروز دگر بر آن چه باشی

ای شوخ **کمال** سوخت بی تو
زین سوخته بر کران چه باشی

ایدل این بیچارگی ومستمندی تا بکی　　چون نداری روی درمان دردمندی تا بکی
بردل پرخون من بگریست امشب چشم جام[5]　　شمع مجلس را بگو کاین خیره خندی تا بکی
ازهواداری ما وتوچومستغنی است یار　　ای رقیب این چاپلوسی ولوندی تا بکی
پیش قد یار ای سرو سهی شرمی بدار　　درچمن باپای چوبین سر بلندی تا بکی
باتوخودرا کرد مانندی گل از باد هوا　　گفت درویش صبا کاین خودپسندی تا بکی
غمزهٔ جادویت ازما چند پوشاند نظر　　عالمی کردی مسخر چشم بندی تا بکی

گوئیم هردم که بیرون شو زشهرما **کمال**
این سمرقندیگریها با خجندی تا بکی

۱ـ ای سوز برون (نخ)　۲ـ از لبش چه جوئی (ج ـ س)　۳ـ ای بی تو تنم زجان و دل دور (نخ) ، (م ـ ن) ، ای از تو خراب دور و نزدیك (ج ـ س)　٤ـ ای آنکه بهجر کشتیم دی (ج ـ س)　٥ـ چشم من (م ـ ن)

ای دهان تو قند و لب همه می — قند پیش لب تو **لیس بشی**
نالـهٔ من ز دوری لب تست — بـی شکر دور نیست نالهٔ نی
تیر از آن قد نهاده سر بگریز — تو کمانرا چه میکنی در پی
راز ما فاش کرد خون سرشك — چند ریزیم خاك بر سر وی
سوختی جان ما بغمزه و زلف — ناز تا چند و سرکشی تا کی
آفتاب از جمال تو خجل است — کـه ز رخسارها چکاند خوی

زندگی یافت از لب تو **کمال**
و من الماء کـلّ شئی حی

ای رخت آیت حسن و دهنت لطف خدای[1] — بحدیثی بگشای آن لب ولطفی بنمای
خانهٔ تست دل و دیده ز باران سرشك — گر ازین خانه چکد آب در آن خانه درای
شد ز نظارگیان خانهٔ همسایهٔ خراب — مه من با تو که فرمود که بر بام برآی
زاهدشهر بخشکی است زچوبی کمتر — که چو نعلین نمالید بروی آن کف پای
گفته بودی که شبی باتوخورم باده بیا — همچو پیمان خود وتوبهٔ من هیچ مپای[2]
روز باران سرشکم مرو از خانه بباغ — که رود پای توچون سرو روان در گل ولای

بوستانیست سرای از گل آن روی **کمال**
بسرای آمدی ای بلبل خوشگو بسرای

ای ز غمت دل بجفا مبتلی — بی تو بصد گونه بلا مبتلی
ساکن کوی تو بچنگ رقیب — چون بسگ خانه گدا مبتلی
همچو دل خون شده در دست تو — با رخ ما آن کف پا مبتلی
با تو چگویم که چها میکشد — دائم از آن زلف دو تا مبتلی
غصهٔ خط ، یا غم خالت خورم — بین که شد این دل به چها مبتلی

۱ـ ای رخت آیت صنع و دهنت لطف خدای (تذکرهالشعرا) ، ای رخت آئینه صنع و دمت لطف خدای (آتشکدهٔ آذر) ، ای لبت آیت ... (نخ) ۲ـ بیش مپای (م ـ ن) ، (ج ـ س)

کرد در آئینه نظر حسن تو دید بخود نیز ترا مبتلی

هجر بسر شد بنیاز **کمال**

یافت دهانش بدعا مبتلی

(م ـ ن)

ای صبا بر خاك کوی یارما خوش میروی شب سراندازان در آن زلف دوتا خوش میروی

میروی و باز میگوئی بزلفش حال ما گرچه میگوئی پریشان ای صبا خوش میروی

واعظا تحسین خود تا کی که خوشها میروم گر بزودی میروی از پیش ما خوش میروی

ناوکش چون میرود در سینه میگوید دلم گر از آن مژگانی ای تیر بلا خوش میروی

گر قباپوشی چو غنچه ور کله، هم لاله وار باکله خوش می بر آئی، در قبا خوش میروی

گر رود مطرب ببزمی خواند ابیات **کمال**

هر کرا جانی است گوید مطربا خوش میروی

ای صبا تا کی بزلف یار بازی میکنی سردهی بر باد چون بسیار بازی میکنی

از هوا گر بر زمین افتی چو زلف او رواست بر رسنها چون شبان تار بازی میکنی

برلب او عشق میورزی دلا خونت حلال چون بجان خویش دیگر بار بازی میکنی

مرهم ریشت دهم گفتی ندانم میدهی یا زشوخی با من افگار بازی میکنی

درد بیرستان بدین شوخی و طفلی او خ مهر چون بیاموزی که در تکرار بازی میکنی

در گلستان آی و عکس زلف ورخ بنگر در آب گر شب مهتاب در گلزار بازی میکنی

برگ ریزان بهار زندگی آمد **کمال**

چند با خوبان گل رخسار بازی میکنی

ای گل روی تراچون من بهرسو بلبلی از تو دارد این مثل شهرت که شهری و گلی

میکند در دور حسنت دل همه وقتی خروش وقت گل هرگز نباشد بلبلی بیغلغلی

زلف تو بر رخ به تشویشست ز آه سرد ما همچو بر برگ گل از باد سحرگه بلبلی

فتنه‌ها دارند درسر عنبرین مویان شوخ | زآنکه درزیر کله دارند هر یك کاکلی
مطربا فرمان من بشنو روان گو یکدو صوت | چون زحلق شیشه از هرسو برآمد قلقلی
گو کله بر آسمان افکن زشادی لاله‌وار | هر که میگیرد بیاد گلرخی جام ملی

جز سر کویش اقامت را نمی‌شاید **کمال**
زآنکه عالم بر سر آبست نامحکم پلی

این چه لبهاست وین چه شیرینی | و آن چه گفتار و آن شکر چینی
صورت جان در آب عارض بین | با چنان رخ رواست خود بینی
گر منت پیش خویش بنشانم | تو نه آن آتشی که بنشینی
سوز جانم که کشتهٔ آنم | ریز خونم که تشنهٔ اینی
زاهدا مستم از لبش من و، تو | بیخبر از شراب رنگینی
در نگیرد بهیچ تر آتش | دامن از آه من چه در چینی

چون فتادی بزلف یار **کمال**
بینی افتادگی و مسکینی

ای ولولهٔ عشق تو در هر سر کوئی | رندان سر کوی تومست از تو ببوئی[1]
پیش تو بسر آیم وزآن لب طلبم جام | از خاکم اگر نیز بسازند سبوئی
دل درخم چوگان سرزلف تو گوییست | هردل که جزاین گفت بود[2] بیهده گوئی
با روی تو از یاد بهشتم[3] هوس حور | جائی که تو باشی که کند یاد چواوئی
تن رست زبتهای غم از وصل میانت[4] | صد شکر کزین عارضه جستیم بموئی[5]
گر شحنه بجوید زتو درد دل ما را | ابروی تو سوئی جهد و چشم توسوئی

امروز **کمال** از رخ او چشم بر افروز
کز طالع خود یافتهٔ روز نکوئی

۱ـ مستندبیوئی(نخ) ۲ـ جزاین گوی بود(نخ) ۳ـ بهشتم ازهشتن بمعنی رها کردن و گذاشتن است ٤ـ از موی میانت (حن) ۵ـ صد شکر کزین غصه بجستیم بموئی (م ـ ن)

با تو مه را نمیرسد دعوی | شاهدند آندو رخ بدین معنی
گر بدیدی ز دور سرو تو حور | ننشستی بسایهٔ طوبی
مانده برمیم آن دهان حیران | چشم نظارگی چو دیدهٔ هی
گفتمش در جواب کشتن من | نی نوشتی بغمزه گفت که نی
نیست عاشق کشی روا چکنم | چشم معشوق میدهد فتوی
خون مجنون سوخته است آن زلف | که در آمد بگردن لیلی

آه از آن دانه های خال **کمال**
که زد آتش بخرمن هستی[1]

باز بناز کش مرا چیست که نازمیکنی | گر ندهی مرادمن رخ زچه باز میکنی
من چوقتیل عشقم و بر در تو بهشتیم | در برخ بهشتیان از چه فراز میکنی
از توچگونه دل برم چون تو بمرغ آن حرم | حملهٔ بازمیکنی چشم چوباز میکنی
چشم بعارضش دلا چیست ززلف او گله | وقت چنین لطیف وتوقصه دراز میکنی
با رخ دوست زاهدا روچو بقبله شد ترا | عرض نیاز کن چرا عرض نماز میکنی
زایر کعبه را بگو حلقه بگوش این درم[2] | گوش که میکند که تو ذکر حجاز میکنی[3]

باش **کمال** تا ابد خاك يك آستان و بس
بندگی شهی گزین گر چو ایاز میکنی

باز بگذشتی بر آن در[4] ای نسیم مشکبوی | درشب تاریك چون رفتی بر آن راه چوموی
گفتمش برلوح رخسار تو بیمعنی است خط | گفت خط خالی زمعنی نیست بیمعنی مگوی
گر چه رفت آن عارض چون آب بازاز جوی چشم | چشم آن دارم که آب رفته باز آید بجوی
گو مشو[5] شبنم عذار لاله و رخسار گل | تا بتو کمتر فروشد حسن هر ناشسته روی
گر بجوئی درز کوه حسن مسکینتر کسی | چون دل من از همه مسکین ترست اورا بجوی

۱ـ بخرمن تقوی (نخ) ۲ـ حلقه بگوش این حرم (ج ـ س) ۳ـ گوش کجا کنم که تو وصف حجاز میکنی (م ـ ن) ٤ـ برآن زلف (نخ) ٥ـ فعل امر از شستن است .

من ببازی زلف اوبشکستم وزلفش دلم　　بشکند آری ببازی اینچنین چوکان و گوی

خون ما آن غمزه میریزد نه زلف و رخ **کمال**

عاشقانرا ناز و شیوه میکشد نی رنگ و بوی

باز دست از جانفشانان بر فشاندی　　داد بیدادی ز مظلومان ستاندی

رفتی و آن عارض چون آب و آتش　　یادگارم در دل و در دیده ماندی

بر تو گفتی سورهٔ خوانم چو میری　　مردم و الحمد لله هم نخواندی

داشتی در سر که خونم ریزی از چشم　　کامت این بود از دلم این نیز راندی

جای ده اشك مرا بر خاك آن در　　کز پی این وعده بسیارش دواندی

میرسد بر آسمان دود دل من　　قصهٔ سوزم بدین غایت رساندی

پیش خود بنشان **کمال** او را ازین پس

غم مخور از سوختن آتش نشاندی

(نخ)

بازم از طلعت خود دیده منور کردی　　مجلس من زسر زلف[1] معطر کردی

برسر کشتهٔ هجران گذری از سرمهر　　خیر مقدم خبر آوردی ودر خور کردی

مه مقابل نبود با تو مگر دیدن روی　　که بآئینه رخ خویش برابر کردی

ملك دلها غم روی تو بتاراج ببرد　　تا برو مملکت حسن مقرر کردی

گرچه کردی به تنم نسبت آن موی میان　　بنگرش ازغم این ننگ چه لاغر کردی

دادخواهان بسر آن خاك قدم کردم ؛ گفت:　　داد خود یافتی آن خاك چو برسر کردی

یاد میدار که آزار دل ریش **کمال**

گفته بودی نکنم دیگر ودیگر کردی

با مسکنت و عجز و ضعیفی و فقیری　　دارم طمع وصل تو وان از سر سیری

۱- بسرزلف (م ـ ن)

با من نظری کن زره لطف و بزرگی — هر چند که در چشم نیایم زحقیری
سلطانی من هست گدائی زتو کردن — آزادی من هست بدام تو اسیری
کامی زلب لعل تو شاید که برآید — بامن چو دهان خود اگر تنگ نگیری
گفتی که به پیری طرف عشق رها کن — چون عشق درآمد چه جوانی و چه پیری
احوال درون دل و بیرون خرابم — محتاج خبر نیست که برجمله خبیری

با زنده دلی گفت **کمال** از سر حالت
حالت به از آن نیست که درعشق بمیری

(ج ـ س)

با من این بودت زاوّل شرط یاری — کاخر الامرم بیادی هم نیاری
بسکه باشوریدگان چون زلف مشگین — عهد بستی و شکست از بیقراری
با رقیبان گران جان بیش منشین — تو لطیفی طاقت ایشان نداری
میروی تنها براه و من چو سایه — در پیت افتان و خیزان از نزاری
بعد ازینت با خدا خواهم سپردن — زانکه رسم عاشق آمد جان سپاری[1]
بانگ زد بر من بجنگ و گفت تا کی — هر شب اینجا آئی و درد سر آری
دوش دیدم برسر کوی تو دل را — گفتم ای مسکین تو باری درچه کاری

گفت من پیش از **کمال** اینجا رسیدم
تا کنم از یکدیگر فریاد و زاری

بچشم جان تو چراغی که درمیان زجاجی — زعشق آب حیاتی، زعقل ملح اجاجی
درین مرقع[2] اگر چون کلاه صاحب ترکی — زقالب ار بشوی دور بر سر همه تاجی
اگر بشیوهٔ منصور دم زنی زاناالحق — یقین شود دم آخر که جندمرده حلاجی

۱ـ در نسخه (ج ـ س) بعد از بیت فوق چنین آمده است :

با سگش گفتم چو آیم شب برآن در — منتی باشد ز تو کان درگذاری
بانگ بر من زد سگ و گفت تا بکی — هر شب اینجا آئی و دردسر آری

۲ـ درین مقام (م ـ ن)

بعلم وعقل فروماندی ازهمه عجب است این — که فیل داری واسب و؛ پیاده چون شه عاجی
مگر دماغ توصوفی ببانگ چنگ شود تر — که از قدح نکشیدی عظیم خشك مزاجی
درون دل بفروزای خیال دوست که مارا — درین سراچهٔ تیره ، تو نور بخش سراجی

هزاردرد اگرت هست ازو **کمال** مخورغم
چو درد دوست بود قابل هزار علاجی

بر سر راه طلب یافت گدائی گهری — یعنی از اهل دلی بی سروپائی نظری
دی رسیدازحرم وصل خطابیم بگوش[1] — حلقهٔ گر بزنی بر تو گشایند دری
دیده ودل دوحریمند که درهردوحریم — جز خیال رخ او باز نیاید دگری
دل که بروی گذری میکند اندیشهٔ غیر — نه دل است آن بحقیقت که بود رهگذری
بی عنایت بسوی دوست قدم تا ننهی — که بجائی نرسی جز، بچنین راه بری
یارب آن جان که جهان گمشدهٔ اوست کجاست — که ازونی خبری یافت کسی نی اثری

با خبر نیست ازو هیچکس الاچو **کمال**
بیخودی ، دلشدهٔ ، ازدو جهان بیخبری

بر گل بپای سرو چو رفتار میکنی — از لطف ، پای نازکت افگار میکنی
گرحال دل زغمزه بپرسی چگویمت — خوش میکنی که پرسش بیمار میکنی
پندی بده بزلف که خونهای بیدلان — چندین چرا بگردن خود بار میکنی
با غمزه هم بگوی که درپیش مردمت[2] — خواهم زدن که شوخی بسیار میکنی
گفتی جمال خویش نمایم بعارفان — این خود کرامتی است که اظهار میکنی
ای طوطی این حدیث شکر بار از آن تست[3] — یا گفتهٔ من است که تکرار میکنی

۱ـ ندائیم بگوش (م ـ ن) ۲ـ در پیش مردمان (م ـ ن) ۳ـ از آن اوست (م ـ ن)، (ج ـ س) .

سعدی اگرچه طوطی گویا بود **کمال**

«طوطی خموش به‌چوتو گفتارمیکنی[1]»

بر من بیدل اگرجور و ستم فرمودی / لطف بسیار نمودی و کرم فرمودی
تا بصاحبنظری از همه باشم افزون / سرمهٔ چشم من از خاك قدم فرمودی
گفتهٔ پیش رقیبان دهمت صد دشنام / باز مرسوم دعا گو زچه کم فرمودی
نامه‌سان‌پیش‌خودم‌خوان که‌زدور آمده‌ام[2] / چون دویدن بسرم‌همچوقلم فرمودی
قسمت من زسر خوان کرم غصه و غم / گفته بودی که نفرمایم وهم فرمودی
دگر از خون دل ریش شرابم فرمای / چون کباب‌ازجگرسوخته‌ام فرمودی

راندیم ازدروخون شد دل مسکین **کمال**
از چه آزردن آهوی حرم فرمودی

بررویت بنگرم ناگه نرنجی / بکویت بگذرم ناگه نرنجی
زوصلم قوت جان چون نیست باری / غم هجرت خورم ناگه نرنجی
جهانت بنده شد من نیز خود را / ازینها بشمرم ناگه نرنجی
تو هر جا تیغ بر کردی من آنجا / سری پیش آورم ناگه نرنجی
بهر راهی که بخرامی من آن راه / بدیده بسپرم ناگه نرنجی
بدین نازك دلی جانی تو داری / تمنایت برم ناگه نرنجی

کمال ار بگذرد بر آستانت
که من خاك درم ناگه نرنجی

بکوی عشق باشی شیر مردی / اگر باشد برویت گرد دردی

۱ـ باستقبال اینغزل **سعدی** سروده شده است :
سرو ایستاده به چو تو رفتار میکنی / طوطی خموش به چو تو گفتار میکنی
۲ـ پیش خود خوان من بیدل که زدور آمده‌ام (نخ)

خیالت گر نبودی مونس جان | دل بیکس تن تنها چه کردی
بروی مرد باشد گرد این درد | نخواندی این مثل گردی و مردی
غذای عاشق مفلس غم آمد | اگر غم نیستی عاشق چه خوردی[۱]
دو رنگی نیست ما را با تو الاّ | همین بخت سیاه و روی زردی
درخت گل ندارد تاب سرما | نیارم زد بر آن در آه سردی

کمال آنها که فکر بکر دانند
فزون از صد غزل خوانند فردی

بمجلسی که بمستان زلب شراب دهی | مرا زدرد بسوزی دل و کباب‌دهی[۲]
سؤال بوس چه‌سوداز توام که معلوم‌است | مرا زجنبش آن‌لب که نی‌جواب‌دهی[۳]
شب فراق درآن آستان دو چشم مرا | چه‌جای‌خواب‌اگر نیزجای‌خواب‌دهی
بحسرت قدش‌از گریه‌ام‌چمن شدغرق | تو سرو را دگرای باغبان چه‌آب‌دهی
کند دلم چو کبوتر فغان زسختی دام | چو باز طرّه مشگین زناز تاب‌دهی
بچشم و غمزه مفرما که‌مست را بزنند | بیکدومست‌چه‌نسبت که احتساب‌دهی

کمال‌شحنهٔ عشق‌ازدل تودانش خواست
چگونه باج نفیس از ده خراب دهی[٤]

بیاران کهن یاری نکردی | جفا کردی ، وفاداری نکردی
خورم گفتی غم تو ، تو بزی شاد | مرا غم کشت و غمخواری نکردی
دلم پیوسته میداری بر آتش | بمن زین بیش دلداری نکردی
دلا از ناله بلبل وصل گل یافت | چرا زاری بدین زاری نکردی
بچشمت گوچه ماند ازظلم وخواری[٥] | که زیر طاق زنگاری نکردی

۱ـ مسکین چه خوردی (م ـ ن) . مفلس چه خوردی (ج ـ س) ۲ـ دلم زرشك‌بسوزی ، مراکباب دهی (نخ) ۳ـ که بی شراب دهی (نخ) ٤ـ ازدل خراب (نخ) ٥ـ بچشمش گوچه ماند از ظلم و خونریز (م ـ ن)

کسی در حال صحت کم کند خون[1] | تو خود در عین بیماری نکردی

کمال آن چشم شوخ از خود میآزار
چو هرگز مردم آزاری نکردی

تا خلوت دل خالی از اغیار نیابی | بام و در آنخانه پر از یار نیابی
آنجا که‌شداو یافته ، خودرانتوان یافت | غم نیست که سرپا پی ودستار نیابی
بیدارشو آنگه‌طلب آن‌روی، که‌هرگز | درخواب خوداین دولت بیدار نیابی
گر از تو بزخمی بخرد جان‌سر آن تیغ | بستان که چنین تیز خریدار نیابی
اسرار انا الحق سخن سخت بلندست | معنی چنین جز بسر ، دار نیابی

زنهار کمال از سر مستی مرو آنجای
ترسم که روی بی ادب و بار نیابی
(م - ن)

تا کی‌ای‌مونس ؛ دلم‌بیموجبی‌غمگین کنی | گریه‌های‌تلخ‌من بینی‌ولب‌شیرین کنی
چون‌هلاك‌جان‌خود خواهم‌بزاری ودعا | ناشنیده آری و در زیر لب آمین کنی
گفتهٔ جانت بکام دل رسانم یا بلب | آن‌نخواهی کرد بامن[2] دانم‌امااین کنی
از گل‌روی‌توام‌رنگی‌جزاین حاصل‌نشد | کزسرشك‌ارغوانی‌چهره‌ام‌رنگین کنی
سر بتاج سلطنت دیگر فرو ناید مرا | گرهمه‌عمرالتفاتی بامن مسکین کنی
ایدل‌اول‌آستین‌برعقل‌ودست‌ازجان‌فشان[3] | گرزخامی[4] پنجه‌باآن‌ساعدسیمین کنی

جنّت الفردوس بنمایند درخوابت کمال
گر شبی خاك درآن ماهرو[5] بالین کنی

تب چرا دردسر آورد بنازك بدنی | که چو گل تاب نیاورد بجز پیرهنی

۱- خون بمعنی قتل آمده است ۲- آن‌نخواهی کرد هرگز (م - ن) ۳- دست ازجان‌بشوی (م - ن) ، دست ازدین فشان (ج - س) ٤- گرزمانی (ج - س) ٥- آن‌ماهوش(م - ن)، آن ماه را (ج - س)

برتن نازك او همچو عرق لرزان است هر کجا هست تر و تازه گلی در چمنی
شکرش دارد و بادام زبان پنداری چشم نگشاید از آنروی[1] و نگوید سخنی
دیدن نبضش اشارت بمسیحا کردند گفت حیف است چنان دست بدست چو منی
از پی رگ زدن ار کار بفصّاد افتد نیست استاد تر از غمزهٔ او نیش زنی
بفدای تن رنجور تو و جانت باد هر که را هست در ایام تو جانی و تنی

صحت جان و تنت چون بدعاخواست **کمال**
بود آمین ز زبان[2] آمده در هر دهنی

ترا چگونه توان گفت یوسف ثانی ثنای حسن تو او گفت او بود ثانی[3]
حدیث یوسف مصری که احسن القصص است کسی بسوز نخواند چو پیر کنعانی
دلا حکایت حسنش کن و شنو تحسین گذار قصّهٔ یوسف چه قصّه میخوانی
شنید نقش رخش نقشبند ودفتر شُست چو بشنوی توهم ای گل‌ورق بگردانی
بدانکه از لب خود دادیم دو بوس مرنج[4] بگیر بوس خود اکنون اگر پشیمانی
درت زمالش رخسارهاست مالامال دگر بپای تو خواهیم سود پیشانی
حقوق بندگیم گفتهٔ شهان دانند هنوز قیمت و مقدار خود نمیدانی[5]
رقیب گفت تو دانی **کمال** قیمت من بگفتم ای دل سختت بغصه ارزانی

ترا بساحل عمان بصد درم بخرند
برای لنگر کشتی که بس گرانجانی

ترا دیده هر بار دیدی چه بودی که هر بار دولت مرا رو نمودی[6]
چه بودی گر آن لب نمك میفشاندی کز آن، سوز[7] ریش دل ما فزودی

١ـ ازین روی (ج ـ س) ٢ـ بزبان (م ـ ن) ٣ـ ثانی بمعنی ثنا گو آمده است ٤ـ بدانکه از کف پادادیم... (م ـ ن) ٥ـ هنوز قیمت رخسار خود نمیدانی (نخ) ٦ـ رخ نمودی (ج ـ س)
٧ـ کز آن شور، (ج ـ س)

نسیم توام گفت عود از چه خام است — چرا خویشتن را چنان میستودی
چه رمزست گفتن عدم آن دهانرا — که چون او ندیدم عزیز الوجودی
شب از دور، مه را دو تا گشته دیدم — مگر خواست کردن برویت سجودی
رقیب سگت بانگ بر من نمیزد — اگر آه شبهای من میشنودی

کمال از تو جز آه دل بر نیامد
چه خواهد برآمد زخس غیر دودی

ترك من، مه بود بترکی آی[1] — خوش بود یکشبی به پیش من آی
دیده‌ئی مه که چون رود بر بام — تو مهی هم ببام دیده بر آی[2]
خانهٔ بنده، بنده خانهٔ تست — خیر مقدم، خوش آمدی فرمای[3]
خانه خالی است از میان مگریز — در ببند و میان بسته گشای
گر وفا میکنی بجای خودست — وعده های کهن بیار بجای

کرد ویران سرای و کاخ کمال
طاق ابروی دلبران سرای

تو چشم آنکه حق بینی نداری — و گرنه هر چه بینی حق شماری
مکن عیب غریق ای زاهد خشك — کزین دریا تو چون خس بر کناری
ز احوال درون دردمندان — چگویم با تو چون دردی نداری
ز ابرویش چه روی آری بمحراب — نماز ناروا تا کی گزاری
دلا با ما مگو از چشم گریان — چو فیاض عنایت کرد یاری
نثار خاك آن در از دُر و لعل — بیار ای کان گوهر تا چه داری

۱ــ آی در ترکی بمعنی ماه است ۲ــ تو مهی در درون دیده برآی (م ــ ن)
۳ــ در نسخهٔ (نخ) این بیت نیز پس از بیت فوق‌آمده است :
گریهٔ عاشقان ببین زبرون — روز باران بتا ،بخانه درای

کمال آن خاك نعلین ار کنی تاج
ز درویشی بشاهی سر بـر آری

تو درد نداری و رخ زرد نداری — ای عاشق بی درد چه نالی و چه زاری
دلها برد آن آه که از درد بر آید — فریاد زآهی که تو بیدرد برآری
رخساره بخون مژه بنگار ، دم نقد — گر اشك فشان عاشق رخسار نگاری
غم روید[۱] و محنت دمد و درد برآید — بر خاك شهیدان غمش هر چه بکاری
دیدی که چه غمهاست ترا بر دل ازین یار[۲] — ای دیدهٔ غمدیده چرا اشك نباری
تاچند بگردن بری این سر، که حق اوست — آن به که بری بر درش این حق بسپاری[۳]

سر چیست کمال از تو اگر میطلبد یار
گر دیدهٔ روشن طلبد در نظر آری

چرا بتحفهٔ دردم همیشه ننوازی — بناز و شیوه نسوزی مرا و نگدازی
خس توئیم همه ؛کارخس چه باشد سوز — تو آتشی و توانی که کار ما سازی
بدست تیغ تو کار جراحت دل ریش — تمام ناشده خواهم که از سر آغازی
بزیر پاشکند هر چه افتد، این عجب است — که بشکند دلم ار زیر پا نیندازی
نبرد دست بزلفت صبا ببازی نیز — حریف زیر برست[٤] و نمیخورد بازی
اگرچه سرور بستان صنوبر آمد وسرو[۵] — ترا رسد بسر سروران سرافرازی

کمال باز گزیدی هوای قامت یار
بدت مباد کـه[٦] مرغ بلند پروازی

چرا هر دم از پیش ما میگریزی — شهی از گدایان چرا میگریزی
بخیلی مگر ای بخوبی توانگر — که از عاشق بینوا میگریزی

۱ـ خون روید (م ـ ن) ۲ـ ازین درد (ج ـ س) ۳ـ این سر بسپاری (نخ)
٤ـ حریف رندترست (ج ـ س) ۵ـ صنوبرآمدوبس (ج ـ س) ٦ـ بدین خیال که(ج ـ س)

چرائی چرا از دعا گو گریزان بلائی بلا ؛ از دعا میگریزی
تو آن تازه برگ گلی کز لطافت ز آسیب باد صبا میگریزی
گر او میگریزد زچشم ؛ ای خیالش تو بگریز بینم[۱] کجا میگریزی
کمال ار باو میگریزی زچشمش
زیك فتنه در صد بلا میگریزی[۲]

چشم‌شوخ و برسیمین ، دل‌سنگین‌داری خال‌مشگین،رخ‌رنگین،لب‌شیرین‌داری
توچه‌دانی زمن‌وحال‌من‌ای‌شمع چگل که چومن‌عاشق‌دلسوخته‌چندین‌داری
بی نیازیّ و نیازت بمن بیدل نیست پادشاهی و فراغ از من مسکین‌داری
گفتهٔ رسم وفاداری و آئین جفا آن‌نداری سریك موی ؛ ولی این‌داری
دعوی زنده دلی از تو نکو نیست **کمال**
گر شب فرقت جانان سر بالین داری
(م - ن)

چو تو دشمن از دوست نشناختی مرا سوختی و باو ساختی
بپرداختم از دو عالم بتو تو یك لحظه با من نپرداختی
چه شکر از لب چون شکر گویمت که چون نی ببوسیم ننواختی
ز پا تا سرم رشتهٔ جان بسوخت چو شمعم زسر از چه بگداختی
بشاهی نشستی بملك درون علَم ز آتش دل بر افراختی
ره و رسم من بود صبر و قرار تو آن رسمها را بر انداختی
نظر باختی با رخ او **کمال**
دو عالم ببر چون نکو باختی
چو گل بلطف تو زدلاف نازك اندامی درید پیرهن نیکوئی ببد نامی

۱- تو بگریز باری (م - ن) ۲- زصد فتنه در یك بلا میگریزی (ج - س)

دلم بشام سر زلف تست و میترسم — که باز بشکنی این آبگینهٔ شامی
گلی که[1] میبرد آرام دل بشیوهٔ چشم — چه چشم دارم ازو شیوهٔ دلارامی
بنکهت سر زلف تو باز دم زد عود — عجب که سوخته ازسر نمی‌نهد خامی[2]
شبی بخلوت ما[3] ذکر عصمتت میرفت — شدند حلقه بگوش تو عارف و عامی
کسیکه هیچ نبردی‌حدیث می بزبان — لب تو دید و مثل شد بدُردی آشامی
کمال اگر ز دهانش نیافتی کامی
مباش تنگدل و صبر کن بناکامی

چه لطف است اینکه با من مینمائی — لب نازك بپرسش میگشائی
لبت جانست ؛ و جانم میفزاید — خط سبزی که بر لب میفزائی
خطت بررخ نکوتر خواندم از مشگ — نکو خوانند خط در روشنائی
چو عاشق را بلا آید زهر سو — چرا زینسو نیائی چون بلائی
چو قامت راست کردی وقت رفتن — قیامت دیدم از روز جدائی
ملولم ز آشنائیّ رقیبان — چه بودی گر نبودی آشنائی
نمیخواهد **کمال** از یار جز یار
بیاموزید درویشان گدائی

خرّم آن‌دم که توام‌مونس وهمدم باشی — من بغمهای تو دلتنگ و تو خرّم باشی
گر کنی پرسشم‌اندیشهٔ‌رنجوری‌نیست — چه‌ازآن درد نکوتر که تومرهم باشی
عجب‌آیدهمه کس‌را زتوای‌رشگ‌پری — که بدین لطف ،تواز طینت‌آدم باشی
تا کسی بر من مفلس ننهد تهمت گنج — به ازآن نیست که‌درصحبت‌ما کم‌باشی
ملك دل گیر که شاه رخت‌آورد خطی — که‌بحسن ازهمه خوبان تومقدّم باشی

۱ـ یکی که (م ـ ن) ، (ج ـ س)
۲ـ زنکهت سرزلف توعود میزد دم — به بین که سوخته از سر نمی‌نهد خامی (ج ـ س)
۳ـ شبی بحلقهٔ ما (م ـ ن) ، شبی بکلبهٔ ما (ج ـ س)

غم هجران سبب راحت وصلست **کمال**

دولت وقت تو، گر شاد بدین غم باشی

خواهم بر تو بردن تن را که شد خیالی / باری برم خیالی چون نیستم وصالی

ای باد کی گذارت ز آنسو مجال باشد / بیماری و نباشد دانم ترا مجالی

امروز نیست زاهد غافل زحال رندان / کورا بهیچ وجهی وقتی نبود و حالی

هم کاسهٔ سگانت سازی من گدا را / گر کوزه گر بسازد از خاك من سفالی

چون زلف ورخ نمودی کردم سؤال بوسه / دیدم تسلسل و دور ؛آمد مرا سؤالی

از زلف خویش دلرا زنجیر کن مهیّا / گر ابرویت نماید دیوانه را هلالی

میخواست گل که خودرابندد بدان بنا گوش / آن شوخ بی‌ادب را بایست گوشمالی

روی تو بر نتابد از زلف سایهٔ هم / داری زسایهٔ خود از نازکی ملالی

دارد **کمال** با خود زلفش ترا مقیّد

دارند ماهرویان در دلبری کمالی

(م - ن)

دارم ز **ابروان** تو چشم عنایتی / کز نازم ار کشی نکنندم حمایتی

چشم تو بیگنه کش ومن زنده اینچنین / از غمزهٔ تو نیست جز اینم شکایتی

بیرون ازاینکه بی تو نخواهم وجودخویش[1] / از بنده در وجـود نیاید جنایتی

رویت که آیت است زرحمت، برابروان / زاهد چو دید خواند بمحراب آیتی

آنی که دارد آن مه واین غم کزومراست / آن غایتی ندارد و اینهم نهایتی

پیش رقیب قدر سگ کو شناختم / کو میکند بقدر گدا را رعایتی

۱- بیرون ازآنکه جز تو ندارم مراد ، خویش (نخ)

گو بر درت رقیب گدا باش یا **کمال**
« غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی [1] »

درین پستی [2] گر آن مه را نیابی — ببالا هم شوی آنجا نیابی
طنابت کی کشد زینسو ببالا — سر رشته ازینجا تا نیابی
تو هیچی با وجود او وزین هیچ — نیابی هیچ تا او را نیابی
شوی گم زیر پنهان خانهٔ خاك — گر آن معشوق را پیدا نیابی
بدو نان کم نشین کز صحبت دون — مقام قرب او ادنی نیابی
همی جوی از **کمال** امروز و میپرس [3] — که ترسم جوئیش فردا نیابی
بترکستان بیا آن خاك دریاب
اگر در روم **مولانا** نیابی

درین ره هر چه جوئی آن بیابی — بجو نقدی که ناگاهان بیابی
بکوی او دلی گم کن که آنجا — یکی دل گم کنی صد جان بیابی
بجان گر طالب یك درد باشی — طلب ناکرده صد درمان بیابی
گری بر خویش چون ابر بهاران — که سرسبزی ازین باران بیابی
شب وصل آنهمه لبهای خندان — چو شمع از دیدهٔ گریان بیابی
دگر از یافتن سیری ندانی — چنین گنجی اگر یکسان بیابی
کمال ار هر زمانی یابد او را
هنوزش همچنان جویان بیابی
(م ـ ن)

دست ندارم از تو من گرچه ز پایم افکنی — تیز ترم بدوستی گر همه تیغ میزنی
نیست زهم مفارقت سایه و آفتاب را — هر طرفی که میروی من بتو و تو با منی

۱ـ از اینغزل **سعدی** استقبال شده است :
ای از بهشت جزوی و از رحمت آیتی — حق را بروزگار تو با ما عنایتی ...
فرمان عشق و عقل بیکجای نشنوند — غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی
۲ـ بدین پستی (نخ) ۳ـ همی میجو کمال امروز و میپرس (م ـ ن)

ای نفس صبا زما با سر زلف او بگو[1] — چند بدل شکستگان عهد کنی و بشکنی
سرو بلند پایه را اینهمه ناز، کی رسد — پیش درخت قامتت گر نکند فروتنی
ای بامید وصل او برزده دست و آستین — این نشود میسّرت جز که بپا کدامنی
شکر که کردمی زدم درهمه عمر خویشتن — با تو بدوستی زدم با دگران بدشمنی

شوق لب تو میدهد ذوق سخن **کمال** را
مرغ سخن سرا نشد تا که نگشت گلشنی

دل رفت بیار دلپذیری[2] — کس را نبود ز جان گزیری
در عشق بتان جوان شود پیر — این نکته شنیده‌ام ز پیری
گیرم سر زلف و دارمش گوش — زینگونه کراست دار و گیری
صد چرخ زند بر آتش از ذوق — صیدی که تو افکنی به تیری
یابم که دل منت بدست است — گر زانکه گرفتهٔ ضمیری
بینند مگر دو دیده در آب — لطف بدن ترا نظیری

گم کرد **کمال** دل در آنکوی
باز آو بجو دل فقیری

دل زیاران کهن بر داشتی — چیست چندین جنگ پیش از آشتی
زنده‌ام پنداشتی در هجر خویش — این چنینم کُشتی و بگذاشتی[3]
گفتم از خاك رهم انگار کم — لطف کردی بیش از آن انگاشتی
شکر نعمتهای تو کز درد و غم — هیچ وقتم بی نوا نگذاشتی

عشق ورزیدی ، سزا دیدی **کمال**
تخم محنت کاشتی ، بر داشتی

۱ـ با سر زلف وی بگوی (م ـ ن) ۲ـ بیاد دلپذیری (م ـ ن) ۳ـ اینچنینم کشتنی پنداشتی (م ـ ن)

دل شد زعشق یاری شیدا چنانکه دانی — کرد آب دیده رازم پیدا چنانکه‌دانی
در کوی گلعذاری ؛ سروی، گل بهاری — بازم شکست خاری درپا چنانکه‌دانی
ترکان غمزهٔ او بعد از هزار فتنه — کردند ملك دلها یغما چنانکه‌دانی
در دور چشم مستش کردند پارسایان — شیداچنین که بینی،رسوا چنانکه‌دانی
ازغمزه‌عین‌حکمت آموخت[1] آن‌مه‌وشد — در فنّ دلربائی دانا چنانکه‌دانی
گیرم روان کنارش تنها نه بوس گیرم — گر یابمش بجائی تنها چنانکه‌دانی

دانی که یار پرسی باشد طریق یاران
پیش **کمال** بازآ یارا چنانکه دانی

دل شیشه‌ایست جای خیال توای پری — کردی پری‌بشیشه همین‌است ساحری
پیوسته در برابر چشمم نشستهٔ — آری مرا بچشم جهان بین برابری
در پرده های چشم ، خیالت مصورست — چشم بد از تو دور که روح مصوّری
از بسکه دوش بردرتو دیده دُر فشاند — بستیم حلقه[2] گرد درت از دُرِ دری
بررهگذارت ازمژه‌ای‌اشك خارهاست — هان تا بره نه ایستی و تیز بگذری
راضی نهٔ که قدر من افزاید ای رقیب — زآنروی‌هرگزم سگ‌آنکوی نشمری

دیگر مجوی منزلت و قدر خود **کمال**
این منزلت بس‌است که برخاك‌آن‌دری

دل که‌سودای تومی‌پخت کبابش کردی — بود غمخانهٔ دیرینه[3] خرابش کردی
دیده کز گریهٔ بسیارتهی گشت زاشك — ازلب وعارض خود باز پرآبش کردی
برسرشکم زتوافتاد مگرعکس‌سهیل[4] — زانکه‌غلطنده‌تراز دُرّخوشابش کردی
چشم خونریزتو در کشتن‌صاحبنظران — داشت درسر، که کندناز؛عتابش کردی

۱ـ از غمزه‌حکمت عین‌آموخت (نخ) ۲ـ کردیم حلقه (جنگ) ۳ـ غمخانهٔ ویرانه(حن)
٤ـ بر سرشکم مگر افتاد در عکس تو سهیل (حن)

ناوك غمزهٔ تو سوی دل غمزدگان
تیزتر رفت زپیکان چو شتابش کردی

نشد از رحمت تو عاشق صادق نومید
سالها گرچه‌زخوددور؛ عذابش کردی[1]

پیش رندان همگی عیب تو پوشید **کمال**
خرقهٔ زهد که رنگین بشرابش کردی

دل میکنی جراحت و مرهم نمیدهی
عیسی دمیّ و آب بآدم نمیدهی

داروی جان ز حقهٔ لبهات میدمد
با جان خسته چاشنئی هم نمیدهی

کوی تو کعبه ولب توآب زمزم‌است
آبی چرا به تشنهٔ زمزم نمیدهی

دست رقیب نیز بآن لب نمیرسد
باری بدیو، شُکر که خاتم نمیدهی

دردم دعای تست بمحراب ابروان
کز درد وغم وظیفهٔ من کم نمیدهی

نامحرمان کجا بحریم تو ره برند
چون ره درآن مقام بمحرم نمیدهی

زیبد گدائی در دلبر ترا **کمال**
کان سلطنت بملك دو عالم نمیدهی

دل من بداغ جفا سوختی
مرا مانده ، دلرا چرا سوختی

کراسوخت عشقت که جانم نسوخت[2]
مرا سوختی هرکرا سوختی

بسی سوخت در وعدهٔ سوختن
مرا انتظار تو ، تا سوختی

فتادی چو آتش بمأوای دل
در آن خانه آیا چها سوختی

دل و جان بهم در تو پیوسته‌اند
چرا هر یکی را جدا سوختی

کمال از دل رفته بوئی نیافت
خدا داند او را کجا سوختی

رازمعشون حدیثی است نهان داشتنی
ای صبا پیش کس از قصّهٔ ما دم نزنی

شمع‌میخواست که‌راندسخن‌ازخلوت‌راز
نیك‌بودش که‌برآمدبه‌زبان سوختنی[3]

۱ـ سالها دور زخود گرچه عذابش کردی (م ـ ن) ۲ـ کرا سوخت عشقت که آنم بسوخت (م ـ ن) ۳ـ نیك بودش که برآمد سخن از سوختنی (نخ)

واعظا نعرهٔ مستانه کجا و تو کجا — عاشق ناشده گرمی مکن ای ناشدنی
شیشهٔ رند توان زیر قدم زود شکست — قدم آن باشد و رندی که خمارش شکنی[1]
پیرهن گر تنت آزرد چه پوشی آنرا[2] — عیب یوسف نتوان کرد بنازك بدنی
غنچه پیش دهنت لب بحدیثی نگشود — رسم خجلت زدگانست بلی، کم‌سخنی

گفته بودی سرت از تیغ رهانیم **کمال**
زنده کردم زسر این وعده چو در پا فکنی[3]

رخ تو شمع شبستان همانکه میدانی — قد تو سرو گلستان همانکه میدانی[4]
نماز شام تو پیدا شدی و شد فی الحال — زشرم روی تو پنهان همانکه میدانی
لب تو آرزوی جان مردم است و مرا — از آن لب آرزوی جان همانکه میدانی
اگر بوصل[5] مداوای ریش دل نکنی — رود ز دیدهٔ گریان همانکه میدانی
اگر بغمزه کنی سعی ناوك اندازی — رسد بجان ضعیفان[6] همانکه میدانی
مگر بباغ زپیراهنت نسیمی رفت — که پاره کرد گریبان همانکه میدانی

دل **کمال** ببویت همین که رفت از دست
روان شد از عقب آن همانکه میدانی

ز دیده در دل ویرانه رفتی — ز منظر ها بخلوت خانه[7] رفتی
دلت میخواست چون گنجی روان گشت — روان گشتی سوی ویرانه رفتی
صبا بادت بریده پا بصد جا — چرا در زلف او چون شانه رفتی
بکویش آمدن ایدل ترا ساخت — که هشیار آمدی ، دیوانه رفتی
چو مور افتان و خیزان از ضعیفی — سوی خالش بحرص دانه رفتی

۱ـ قدم آن باشد و مردی که ... (حن) ۲ـ چه میپوشی آن (م ـ ن) ، چرا میرنجی (نخ)
۳ـ که در پا فکنی (نخ) ، (حن)
۴ـ توسروی وگل خندان همانکه میدانی رخ توشمع شبستان همان که میدانی (م ـ ن)
۵ـ اگر بلطف (ج ـ س) ۶ـ رسد بجان عزیزان (ج ـ س) ۷ـ بسوی خانه (م ـ ن)

درِ او مانده ، گر رفتی بکعبه — ز کعبه بر در بتخانه رفتی

کمال از کعبه رفتی بر در یار

هزارت آفرین مردانه رفتی[1]

زمن مپرس که از عاشقان زار کیی — ازو بپرس که معشوق و غمگسار کیی

دلا بزلف پریشان یار باز بگوی — که بیقرار توام من ، تو بیقرار کیی

شکسته حالی و افتادگی چه می‌بینی — نگاه کن که شب و روز در کنار کیی

زپیش چشم گذر میکنی سراندازان — بدین شمایل خوش سرو جویبار کیی

ربود دل ، خط وخالت بنقشهای عجیب — غریب نقش نگارا بگو نگار کیی

چه‌سود کوشش ما از تو نیست چون کششی — همه جهان بتو یارند تا تو یار کیی

کمال ار نگرینی[2] ترنج غبغب یار

نپرسمت بخدا کز خیار زار کیی

سالها گر بنویسیم صفت مشتاقی[3] — ماند از شوق تو صد ساله حکایت باقی

غائب است ابرویش از دیده، دلا حاضر باش — ترسمت بشکنی ای شیشه که دور از طاقی

غمزه‌ات هیچ فرو داشت زتیزی نکند — تا بآن زخمه تو در ره زدن عشاقی

ای خوش آنمجلس خالی شده ازمدّعیان — مانده از می قدَری باقی وآن لب ساقی

عمر باقی بجز این نیست که درخلوت انس — دست در گردن یاری فکنی و الباقی

خال بر گوشهٔ ابروی تو بی مکری نیست — نبود گوشه نشین بی حیل و زرّاقی

همه نقش خط و خالست بدیوان **کمال**

لیس الاّ رقم العشق علی اوراقی

شیرین لبی ، شکردهنی ، سرو قامتی — کوته کنم حدیث بخوبی قیامتی

۱ـ این بیت بر لوح مزار وی نوشته‌شده است (نفحات‌الانس ، سامی‌الاسامی) ۲ـ کمال ار نگزیدی(م ـ ن) ۳ـ سخن مشتاقی (م ـ ن)

گرمن درآب و آتشم ازچشم ودل؛ خوشم — کاندر میان هر دو تو بار سلامتی
ای شیخ تا بکوی بتان میکنم طواف — با من مگرد چون تو نه مرد غرامتی[1]
زان گوشه‌های چشم چه بینی توای سلیم — زینسان که چشم بسته بکنج سلامتی
دل رفت[2] وعقل بارسفر بست وشد روان — ای غم تو خوش نشسته بعزم اقامتی
در مستئی که چشم تو بخشید خون من — یارب چه گفت غمزه کز آن درندامتی[3]

چندانکه میکشند ترا زندهٔ **کمال**
صاحب نظر نئی تو که صاحب کرامتی

صنما در خط سنبل مه تابان داری — بر سر شاخ صنوبر گل خندان داری
تا سر زلف تو بر هم نزند عالم را — صورت خویشتن از آئینه پنهان داری
ای شه گلرخ شیرین دهن شور انگیز — تا کی احوال من خسته پریشان داری
تشنه شد لعل تو برخون دل ما هردم — گرچه درج گهروچشمهٔ حیوان داری[4]
تا ربائی زدل سوختگان گوی قرار — گرد بر گرد مه ازغالیه چوگان داری
دم عیسی همه از لعل شکر میبارد — حسن یوسف همه درچاه زنخدان داری

نالهٔ زار **کمالست** چو بلبل شب و روز
تا تو در سبزهٔ خوش بوی گلستان داری

طبیب عاشقان آمد بیا بگذار بیدردی — چه میجوئی از ین رحمت دوائی جو که به گردی
طریق عاشقان[5] بر گیروسوی دردمندان شو — که بی عشقی و بیدردی نباشد شیوهٔ مردی
رخت گرزردشدزین درد کارخویش چون زر، دان — که چون زر سرخ روئیهاست عاشق را زرخ زردی
دلاجز خون مژ گانت نرفت از پیش یك کارت — درون ریش درویشی مگر بیموجب آزردی

۱ــ ای شیخ،ما بکوی بتان گشت میکنیم — با ما مگرد چون تو نه مرد ملامتی (حن)
۲ــ دل جست (حن)
۳ــ خونی که چشم مست توازدل روانه کرد — بازت چه گفت غمزه کزان در ندامتی (حن)
٤ــ گرچه درج شرف و ... (م ــ ن) ٥ــ طریق عاشقی (م ــ ن) ، (حن)

گرت نیّت نه روی اوست از هر سجده در قبله — بگیر از سر نماز خود که در نیّت خطا کردی

بروی زرد بنمایم نشسته خاك کویت را[۱] — بعقبی گر بپرسندم که از دنیا چه آوردی

غم و اندوه بی‌یاری ز بیدردان نیاید خوش

کمال اینهاترا زیبد که صاحب دردی و فردی

عاشقی و بیدلی ، بیدلبری — اینهمه دارم غریبی بر سری

اینهمه باران محنت خود مرا — بر سر از چشم تر آمد بر ثری[۲]

تا بچشم من که عین مردمی است — بنگری بر حال من گر بگذری[۳]

شمع مجلس دوش دور از روی جمع[٤] — گونهٔ رخسار من دید و گری[٥]

هم بدشنامی چه باشد ای ملوس — کز دعا گویان خود یاد آوری

با رقیبان حیفی ای شیرین دهن — چون در انگشت گدا انگشتری

قیمتت هر کس نداند جز **کمال**

جان من تو گوهری من جوهری[٦]

قطرهٔ قطره ز دریا چو بساحلهائی — گر بدریا برسی قطره نیی دریائی

پیش او آئی و در خانقه الله گوئی — نزد او مولی و در مدرسه مولانائی

گرنه با اوئی ؛ اگر پادشهی، درویشی — ورنه بی خویشی[۷] اگر با همهٔ تنهائی

بیغم او بغمی ، با غم او در طربی — بی لب او مگسی ، با لب او حلوائی

گه دلی گاه زبان گاه نهان گاه عیان[۸] — گاه آئینه ، گهی طوطی شکر خائی

زنگ بر آئینه[۹]، کان روی توان دید توئی — دمبدم ز آئینه این زنگ چرا نزدآئی

۱- بروی زرد بنمایم نشان خاك کویش را (حن) ۲- بر سری (م - ن) ، (حن)

۳- آب چشم من که عین مردمی است — ننگرد بر حال من گر ننگری(حن)

٤- دوراز روی یار(حن) ٥- گری بمعنی گریست

٦- قیمتت هر کس نداند چون کمال — جان من تو جوهری او جوهری (م - ن)، (حن)

۷- گرنه با خویشی (نخ) ۸- گاه عیان گاه نهان (م - ن)،(حن) ۹- زنگ هر آینه (م - ن) ، زانکه هرآئینه (نخ)

پیش روی تو صد آئینه نهادست **کمال**
روشن است آئینه‌ها بنگر اگر بینائی

کاش که سرو ناز ما از در ما درآمدی / تاشب هجر کم شدی، دورجفاسرآمدی
خوش بودارسحر گهی نزدستمرسیدگان / از دم قاصد صبا مژدهٔ دلبرآمدی
در،دم آخر ار بدی برمن خسته‌اش گذر / جان بلب‌رسیده‌ام خرّم‌وخوش برآمدی
گر بچمن درآمدی شاهد سرو قد ما / گل زحیای‌روی اوسرخ بهم‌برآمدی
بندهٔ آنت‌این دلم‌کان‌بت‌شوخ عشوه گر / وعده بدادی ازرهی وزره دیگرآمدی
زودترش فرورود پای بگل درین‌هوس / برسر کوی‌زیر کی‌هر که‌بودسرآمدی

جوروجفای بی حدش ازدل ما بدرشدی
روزی‌اگر **کمال**رامونس و غمخورآمدی

(نخ)

گر از در به تیغم برانی تو دانی / اگر کشتهٔ خویش خوانی تو دانی
مرا گفتهٔ خوانمت یا برانم / من اینها ندانم[1] تو دانی تو دانی
هنوزت نیفشانده جانها بدامن / ز ما آستین بر فشانی تو دانی
هنوزت چکان خون عاشق زلبها / ز دلهای ما خون چکانی تو دانی
چه پرسی چه داغ است این بردل تو / تو خود کردهٔ آن نشانی تو دانی
چگوئی ضعیفی قوی چیست حکمت / طبیبی تو ، این ناتوانی تو دانی

کمال از دل ریش دید آشکارا
که درمان درد نهانی تو دانی

گر از شاخ دولت گلی چیدمی / نسیمی ز کوی تو بشنیدمی
ببوی تو جانم خریدی صبا / اگر من بدان دولت ارزیدمی

۱ــ ندانم من اینها (م ــ ن) ، (نخ)

زکویت سگی گر رسیدی بمن — از آن در حدیثی بپرسیدمی
دهان و لب از صد شکر شستمی — همه گرد پایش بلیسیدمی
گراین حسن بودی چو زلفت مرا — بگرد رخ خویش گردیدمی
شب و روز سودای خود کردمی — برخسار خود مهر ورزیدمی
بآتشکده در جمال بتان — گر از روی تو پرتوی دیدمی
چو زلف تو زنار بر بستمی[۱] — در آتشکده بت پرستیدمی

از آنغمزه گر مست گشتی **کمال**
چو چشمت بمحراب غلطیدمی[۲]

گر او یاد من دلخسته کردی — دل آه و ناله را آهسته کردی
نیامد بر سرم چون حیف میرفت — که پای نازك از من خسته کردی
بمحراب ار بدیدی زاهد آن روی — دعای ابرویش پیوسته کردی
کجا پروانه با شمعی نشستی — حذر گر زآتش ننشسته[۳] کردی
کجا پیش خطش مور سلیمان — که خدمت با میان بسته کردی[٤]
چو بخشش بانبات افتادی و قند . — لب او کوزه ها را دسته کردی

کمال آن پسته لب گر خواستی نقل
شکرها در دهان پسته کردی

گر باد سوی خاك من آرد زتو بوئی — چون زلف توام جان دمداز هرسوموئی
شیرین زمانی تو ، من دلشده فرهاد — کزدیده روان ساختدام سوی توجوئی
گوی دلما گوشکن آن زلف چوچوگان — من باز تراشم زسر از بهر توگوئی
غیرت برم و باز کُنم دیدهٔ خود را — از روی تو چون باز کُنم دیده بروئی

۱ـ می بستمی (م ـ ن) ۲ـ بمحراب گر دیدمی(نخ) ۳ـ زآتش بنشسته (حن) ، (نخ)
٤ـ که خدمت با گریبان بسته کردی (م ـ ن)

در مجلس اهل نظر امروز زمستان — جز غمزهٔ تو نیست دگر عربده جوئی
ای مست تو سلطانی واز لعل ترا تاج — گر بر سرت از بادهٔ نابست سبوئی
بگذشت **کمال** از درم و روضهٔ فردوس
تا راه گذر یافت بخاك سر کوئی

گر بری دست بآئینه ودرخود نگری — ببری دست ز عشاق بصاحبنظری
ننگری دود درونها که ببالا زتو رفت — شرم داری مگر از ما که ببالا نگری
روز وصلم زشب هجر بتر سوزی جان — همچوآتش که بخرمن‌چورسی تیزتری
جان وسر هردوبپای تو ازآن میسپرم — که اگر خاك شوم باز بپایت سپری
آتش از سر گذرد خرمن دلسوخته را — چون بسروقت جگرسوختگان در گذری[1]
محتسب راز من رند خبردار کنید — که من از بوی یکی مستم‌وتو بیخبری
هر کسی تحفه بردجان بسوی دوست؛ **کمال**
سر ببرنیز تو جان گر نتوانی که بری[2]

گر بپاکی خضر وقتی و روح القدسی — تا نیابی نظر اهل صفا هیچکسی
فرض کردیم که سجاده فکندی بر آب — چون نداری گهر معرفتی کم زخسی
تا نیاری قدم از منزل هستی بیرون — سالها گر بروی راه ، بجائی نرسی
ایکه ازدل نفست راست برون میآید — نفس اینستکه از خویش ببرّی نفسی[3]
نیست حاجت که بودسدسکندر درپیش — در میان تو و او مانع و حایل توبسی
رانده‌اند از شکرستان سعادت اینست — که‌شب وروزهواخواه هواچون‌مگسی

۱ـ در نسخه‌های (م ـ ن) ، (نخ) دو بیت زیر نیزپس ازبیت فوق‌آمده :
شد زخون شیشهٔ دلها پر و دور لب تست — فرصتت باد که این می بتمامی بخوری
زاهد از روی تومهجور و بخودمغرورست — خویشتن بینی او بین بچنین بی بصری
۲ـ هر کسی جان‌ببرد تحفه بردوست کمال — سر ببرتوچکنی‌جان نتوانی که‌بری(م‌ـن)،(نخ)
۳ـ ایکه دل در نفس مـات فرو میآید — نفس اینستکه از خویش نپرسی نفسی (م‌ـن)

حاصل اززهد بجزدردسری نیست **کمال**
تا که در صومعه مشغول هوی[1] و هوسی

گر بفردوس ازحریم وصل بگشائی دری — پیش هرحوری زآب دیده باشد کوثری
گر نه درهرغرفه زنجیری بود ازموی دوست — در بهشت ازهردری آید عذاب دیگری
گرنه آن سروافکند برشاخ طوبی سایهٔ — هرورق درشرح بی برگی برآرد[1] دفتری
بالب رضوان ماازما بگوی ای سلسبیل — ساقی جانها روان کن بادهٔ روشنتری
منتظر منشان چوگل برخاك اهل روضه را — تاز حسرت خون نگردد هردلی درهربری
درقیامت خوش برآ چون زلف خوددامن کشان — تا به بینی زیرپا افتاده هرجانب سری

گر بفردا افکنی دیدار میمون با **کمال**
تا بروز حشر باشد هردم او را محشری

گر بمن[2] یار شوی ور نشوی — تو همان یاری و دیگر نشوی
من بدیده نظری هم نکنم[3] — گر تو در دیده مصوّر نشوی
ای دل این درد که داری گر ازوست — شربتی نوش که خوشتر نشوی
مشو ای دیده شب هجران خشك — که چو بینی رخ او تر نشوی
مخور ای زاهد کمخواره غمم — غم خود خور تو ، که لاغر نشوی
ای حسود از غم او گر نالم[4] — تو چرا کور شوی کر نشوی

بر درش حلقه زدم گفت : **کمال**
خـاك این در نشوی دُر نشوی

گر تو دلما سوختی از آتش دوری — ما بی تو بدل بر نزدیم آب صبوری
هرچند که دور ازتو چو فرهاد فتادیم — چون سنگدلان دل ننهادیم بدوری

١ـ درآرد (م ـ ن) ٢ـ تو بمن (ج ـ س) ٣ـ من بدین دیده نظر هم نکنم (نخ) ، نکنم از طرف دیده نظر (ج ـ س) ٤ـ از غمش ناگه کنم ای حاسد (ج ـ س)

دانم نخوری غم بهلاك من رنجور | در ماتم خس خود ننشیند گل سوری
تا با توام ازروضه نیندیشم و از حور | هرجا که‌توئی‌روضهٔ‌خلدست‌وتوحوری[1]
صوفی‌اگرت‌روی درآن‌غمزه‌وابروست | پیوسته بمحرابی و در عین حضوری
خوبان که بچشم همه محبوب نمایند | ایشان‌همه‌چشمند[2] که بینند وتونوری

گر بی‌توصبورست **کمال** این گنهی نیست
این نکته‌ضروریست که صبرست‌ضروری

گرزلف خود بفتنه وشوخی رها کنی | سرهای سر کشان همه در زیرپا کنی
گفتی نمایمت رخ و کامت زلب دهم | لطف است این‌ومهر؛تواینها کجا کنی
شوخی‌فراغ از آتش‌وآبت ؛ از آن‌مدام | در دل مقام سازی و در دیده جا کنی
من‌آن نیم که ازتو کنم ناله چون قلم | گر خود بتیغ بند زبندم جدا کنی
برعاشقان ،حبیب که‌یك‌یك جفا کند | ازتو،به ای رقیب که صد صد وفا کنی
دیدی‌صفای‌عارضش‌ای‌دیده گریه‌چیست | بعد از صفا بگریه چرا ماجرا کنی

آن‌خط همیشه‌مشگ خطا خواندهٔ **کمال**
دریك‌خطا ای‌عجب[3] زچه‌چندین‌خطا کنی

گر گم شوی از خود خبر یار بیابی | چون یافتی آن گمشده بسیار بیابی
با موسی دیدارطلب ، وعده همین بود | گر محو شوی دولت دیدار بیابی
چون سر بگریبان بری وغیر نه‌بینی | در خرقه نکو جوی که زنار بیابی
گم شد سرو دستار تو از زحمت اغیار | گر یار بیابی سر و دستار بیابی
دل جانب دلدار چنان دار که از دل | هر بار که جوئی بر دلدار بیابی
گر طالب دردی که زسوز نفس او | نا جسته علاج دل بیمار بیابی

۱ـ هرجا توئی‌آن‌روضهٔ خلدست وتوحوری (م ـ ن) ، (نخ)

۲ـ ایشان همه چسمند (م ـ ن)

آن طالب دلسوخته امروز **کمال** است
کز گفتهٔ او گرمی **عطار** بیابی

گر لذت خونریزی آن غمزه شناسی — از تیغ نترسی وز کشتن نهراسی
ای دل همه رفتند ز دلبر بشکایت — صدشکر کزین درد تودرشکروسپاسی[1]
مه نیست باندازهٔ روی تو، که درحسن — افزونی از اندازه و بیرون زقیاسی[2]
آزرده چه سازی بلباس آن تن نازك — جانی تو سرا پای چه محتاج لباسی
درویش تراخانه پر ازاطلس چرخ است — خوش باش دوسه روز که درزیرپلاسی
ای‌شه سرکاووس اگرت‌کاس شرابست[3] — یاد آر زدوری[4] که تواش جامی‌وکاسی

دستی نتوان برد **کمال** از فلك و مهر
مادام که بازیچهٔ این مهره و طاسی

گفتم ای سیم‌ذقن گفت کرا میگوئی — گفتم ای‌عهدشکن گفت چهامیگوئی
گفتم ای آنکه نداری سریکموی‌وفا — گفت‌معلوم‌شدا کنون که‌مرامیگوئی
گفتم ای‌جان زدل‌سخت توفریاد مرا[5] — گفت‌با ما سخن سخت چرامیگوئی
گفتم‌این زلف‌پریشان‌تو، یامشك‌خطاست؟ — گفت‌تا چند پریشان و خطامیگوئی
گفتم ازدست دل خود بهلا کم راضی — گفت‌این خود ززبان ودل مامیگوئی

گفتمش کی رسد از بخت پیامی **بکمال**
گفت آنروز که از ماش سلامی گوئی

گل و رخسار تو دارند بهم یکرنگی — لب شیرین و دهانت بشکر هم تنگی
بملامت نشد ازلوح دل آن نقطهٔ خال — که‌سیاهی نتوان شست بآب اززنگی
خالهای سیه تو بزنخدان گوئی — دهنت دانه به‌چه کرد زبیم تنگی

۱ـ تو درعین سپاسی (م-ن) ۲ـ بیرونی ازاندازه وافزون زقیاسی(م - ن) ۳ـ اگرت‌جام شرابست (نخ) ٤ـ یادآر زروزی (نخ) ٥ـ فریاد و فغان (م - ن)

جامهٔ رنگین چه کنی جام طلب کز می عشق ‌‌ ‌ رنگ اوراست که دارد صفت بی‌رنگی[1]
تا چرا غمزه و ابروی توام زود نکشت ‌‌ ‌ سالها رفت که با تیر و کمان درجنگی
صوفی از جام ، لبت بیند و در کنج حضور ‌‌ ‌ نشکند شیشهٔ سالوس[2] زهی بی‌سنگی
تا هنوزت قدمی دره هستی است **کمال**
رو که از مقصد خود دور بصد فرسنگی

مبارك منزلی ، خوش سر زمینی ‌‌ ‌ که آنجا سر برآرد نازنینی
بر اینم من که گر باشد جز این نیست ‌‌ ‌ که حوری هست و فردوس برینی
یقین دانی که چشمش عین فتنه است ‌‌ ‌ گرت حاصل شود عین الیقینی
بآن لب ملك دلها شد مسلم ‌‌ ‌ سلیمان ملك راند با نگینی
چو پیش رخ خط آری سوزیم جان ‌‌ ‌ شد این حرفم درست از پیش بینی
بشوید چشمم از غیرت بصد آب ‌‌ ‌ چو بینم بر درت نقش جبینی
کمال از سینه مگسل مهر آن سرو
نزیبد صدر بی بالا نشینی

مپوشان روی خود[3] ای شوخ خودرای ‌‌ ‌ تو چشمی چشم بر عشاق بگشای
ستم تا کی کنی فرمائیم جور ‌‌ ‌ کرم فرما دگر اینها مفرمای
زدست ما کجا بگریزد آن زلف ‌‌ ‌ که طاوسی است چندین رشته برپای
تو ماهی ؛ دیده و دل منزل تست ‌‌ ‌ دلت هر جا فرود آید فرود آی
دل ویرانه[4] مأوای تو کردیم ‌‌ ‌ چو در مأوا نباشی وای ماوای
روم گفتی و سایم رخ بر آن در ‌‌ ‌ اگر آسودگی خواهی میاسای
کمال آن آستان کردی تمنا
بهشت عدن بادت مسکن و جای

۱ـ دولت اوراست که دارد صفت یکرنگی (نخ) ۲ـ شیشهٔ ناموس (م ـ ن)،(نخ)، (حن)
۳ـ مپوشان روی خوب (حن) ٤ـ دل دیوانه (حن) ، (نخ)

مرا در درد بی یاری دریغا یار بایستی — هزاران غم کزو دارم یکی غمخوار بایستی
نمودی چهرهٔ مقصود ی زرخسار وخط خوبان — ولی آئینهٔ ما آه ، بی زنگار بایستی
چه سود ار همدمم شد خضر سوی چشمهٔ حیوان — مرا همراهی آن سرو خوش رفتار بایستی
قدم گر رنجه فرمائی بسر وقت من از یاری — رقیب آنروز دور از یار و گل بیخار بایستی
توانستی بت چین کرد با او دعوی خوبی — ولی از نرگس چشم و، ز گل رخسار بایستی
زلب گر وعده فرمودی که بوسی با تو بفروشم[1] — چو نوحم عمر و چون قارون زر بسیار بایستی

کمال از جمله تشریفی که بخشد یار با یاران
تورا بایستنی وصلست و آن هر بار بایستی

مرا زیبد بچوگان سر زلفت نظر بازی — که سر در بازم و چون گوی نگریزم ز سر بازی
شکسته بسته چوگانی است گوی زلف شبرنگت — که کس با او نیارد کرد جز باد سحر بازی
چه شیرین حقّه بازست آن لب پرشیوه کز مردم — دهان تنگ تو چون حقه پنهان کرد در بازی
دلا بر گردن از زلفش تر اطوق آنگهی زیبد — که در دام بلا جانرا کبوتر وار در بازی
بآن لب هر که باز دعشق از کشتن نیندیشد — مگس گر فکر این کردی نکردی با شکر بازی
چه آموزی بآن طره که چون فرزین نهد بندم — چو کج بازست و رخ دارد مکن با او دگر بازی

کمال ارعشق بازی و نظر، با آن دو رخ اولی[1]
که در لعب محبت نیست خود زین خوبتر بازی[2]

من آن بهتر که باشم رند و عامی — که نیکو نیست زهد و نیکنامی[3]
نوشتند از ازل بر سر چو جامم — کز آن لب باشدت بس تلخکامی
بآن ساعد یقین شد لاف سیمم — که آن از سادگی بودست و خامی
مه نو زابرویش خود را فزون دید — همین باشد نشان نا تمامی

۱ـ با تو بفرستم (م ـ ن) ، (نخ) ۲ـ که در لعب محبت نیست زین دو خوبتر بازی (م ـ ن) ، (حن) ۳ـ عشق و نیکنامی (حن) ، (نخ)

کمال این پنج بیتت پنج گنج است
که ماند از تو چو آنها از **نظامی**[1]

من اوصاف حسنت ندانم کماهی ولی اینقدر روشنم شد که ماهی
مرا در سرست اینکه در پات میرم گدا بین که دارد تمنای شاهی
بزلف چو شستت گرفتار باشد من و هر که گیری زمه تا بماهی
مرا توبه فرمودن از خال مشگین بود شستن از روی زنگی سیاهی
ز دلتنگی من مپرس از دهانت که مسموع نبود ز خردان گواهی

بکن از دعای **کمال** احترازی
کاثر هاست در نالهٔ صبحگاهی

من کیستم که‌ورزم‌سودای چون‌تویاری حیف‌آیدم که گردی مشغول‌خاکساری
کار خودست ما را بار غمت کشیدن خوشوقت‌هر که‌داردزینگونه‌کاروباری
گفتم بخاك پایت گردم رفیق ، لیکن ترسم که بر نشیند[2] بر دامنت غباری
زلفت‌چوشد پریشان ازجمع مابرانش کاین حلقه‌را نشاید هرتیره روزگاری
ساقی زجام دوشین دیگر می آر ما را کامروز گرخم‌آری هم نشکند خماری
زآن‌زلف دل کش‌ایدل نومیدهم‌نباشی کاخر بروز آید شام امیدواری
بستیم در هوایت برخود در هوس را غافل کسی که نبود دربند غمگساری

گردست من بگیری گردد فلك غلامم
مه چون کمال گیرد آرندش اعتباری

من کیم گفتی که گویم خاك نعلین‌منی ماه من تا چند نعل باژ گونه میزنی
گفته بودی‌دامنم روزی بدست‌افتدترا وعدهٔ افتادگان در پای تا کی افکنی

۱ـ کمال این پنج بیت آن پنج گنج است که ماند از تو چو خمسه از نظامی (حن)
۲ـ ترسم اگر نشیند (م ـ ن) ، (نخ)

دمبدم آهنگ رفتن میکنی از پیش من
عمری ای اندك وفا چون عمر از آن در رفتنی

من سزایم گفتهٔ در کشتن تو ای رقیب
راست میگوئی تو دشمن خود سزای کشتنی

از گلستان جمالت بر نگیرم چشم تر
فی المثل گر چشم من چون چشم نرگس بر کنی

گرمی رنگین زند در شیشه بالعل تو دم
هرچه آید زو فرو خور زانکه خامست و دنی

بی تو چون بیند جهان چشم جهان بین **کمال**
چون بچشم خویش می بیند که چشم روشنی

نیست بهای جان بسی پیش تو چون کشد کسی
در نظرت جهان و جان نیست بقیمت خسی

شادی جان اگر توئی نیست غم جهان مرا
غصه چه وحشت آورد بارخ چون تو مونسی

ازلب وغمزهٔ توام باده پرست ومست هم
باده وساقی چنین نیست بهیچ مجلسی

زیر دولب سه بوسه ام گفتی و چشم چار شد
چون بیکی نمیرسم[1] وعده چه میدهی بسی

از تو نه من چو بلبلان نالم و بس، که در چمن
بی رخ زرد و چشم تر نیست گلی و نرگسی

سهو قلم زبیخودی باز نداند از قلم
نقطهٔ خاکت ارفتد بر ورق مهندسی[2]

یافت **کمال** وصل تو دولت وقت او به بین
نقد چنین کم اوفتد خاصّه بدست مفلسی

نشان خاك پای او اگر مییافتم جائی
سرم میگشت در پائیش غلطان؛ دیده دریائی

تمنا کرده ام باخود که در پایش فتم بیخود
کم افتد در سر عاشق ازین خوشتر تمنائی

دل پروانه پیش شمع رأی سوختن دارد
نه بینم درمیان جمع روشنتر ازین راهی

جمالت را چو بازارست تیز از غمزهٔ مژگان
رها کن تا کند زلفت بحسن خویش سودائی

بصد نقش خیال آراست رویت خانهٔ دل را
زمه رویان کرا باشد چنین روی دل آرائی

بهاران بی گل رویت بداغ دل برون آیم
چو لاله، گر برون آیم بکوئی یا بصحرائی

۱ـ چون بیکی نمیرسی (م ـ ن)

۲ـ سهو قلم زبیخودی باز ندانم از رقم نقطهٔ خالت ارفتد بر ورق مهندسی (م ـ ن)

نخواندی این مثل جانا تماشا رایگان باشد   رخی بنما، ستان صد جان، اجازت ده تماشائی
مرا تو چشم بینائی بتو زآن در تماشایم   دلا میکن تماشائی چو داری چشم بینائی
کمال از سرو بالایان چه میپرسی نشان گفتی
مهی میجویم از هرسو مگر بینم زبالائی

ندانم کی بدام من در افتی   چه خوش صیدی چه خوش باشد گرافتی
اگر صد بارم افتی چون لطیفه   در آن فکرم که بار دیگرافتی
لبش بگذار ای گفتار ورنـه   بگوش این و آن چون گوهرافتی
چه خوش افتد مرا ای سر ترا هم   ز تیغ او چو بر خاك درافتی
ره مردم توگل میسازی ای اشگ   چرا در ره ز مردم برترافتی
ز تشویش تو ای برقع ملولیم   خدایا زود تر وقتی برافتی
کمال از ریش دل لختی دهی شرح
شب وصلی که پیش دلبر افتی

ندارد دلم طاقت بی توئی   که کردست چشم توام جادوئی
زنو ابرویت کرد شیدا مرا   چنینها کند ماه نو در نوی
گشودند چشمان تو ترك و هند   بناوك کشی و کمان ابروئی
چه دولت که آن پای را بر سرست   که دارد بزلف تو هم زانوئی
در ایام بد حالی از جور زلف   رخت کرد با ما بسی نیکوئی
مصور اگر نسخه زآن رخ برد   بمعنی کشد صورت مانوی
کمال آن سر زلف هر دم مگیر
کـه بازش نجنبد رگ هندوئی

ناوك غمزه چو هر سو بشتاب اندازی   دل شتابد که سوی جان خراب اندازی
گرم ازپا فکند خال لبت سهل مگیر   بمگس سهل نباشد که عقاب اندازی

دل تحمل نکند جان نتواند بر داشت — بارآن سایه که بر رخ زنقاب اندازی
شمع آخر شده یارب چه شبی باشد آن — که منت بوسم و خودرا تو بخواب اندازی
خون دلها که کبابست چو می نوشت باد — گر بمستی نظری سوی کباب اندازی
بمن رند بده تا سر حاسد شکنم — زاهد آن سنگ که بر جام شراب اندازی
فیض از ین سان که ترا میرسد از گریه **کمال**
زود بینند که[1] سجاده برآب اندازی

وصال اوست بخت ما نه بینم آن به بیداری — خیالت دولت است ایدل تو باری دولتی داری
بمستان و نظر بازان نظرها دارد آن جانان — مگر دیوانهٔ زاهد که جوئی عقل و هشیاری
در و دیوار در رقصند صوفی در سماع ما — چه بر دیوار چسبیدی نه آخر نقش دیواری
چو خس بر خاک راه تو بدان امید افتادم — که چون بادصبا آئی زخاک راه برداری
دل من چون زکار افتد، نیارد محنتت بردن — رسد یاری مرا از تو اگر دولت دهد یاری
کریمان تحفهٔ آرند باخود پیش مسکینان — اگر آئی تو نیز آن به که بر من رحمتی آری
بصد جان وصل او خواهی **کمال** از سر بنه سودا
چو هیچت نیست آن گوهر مکن هردم خریداری

(نخ)

هرگز سوی ما چشم رضائی نگشادی — گوشی بحدیث من بیدل ننهادی
ای درّ گرانمایه که همچون تو کم افتد — یکروز بدست من مفلس نفتادی
در دیدهٔ من جمله خیالند و تو نقشی — در خاطر من جمله فراموش و تو یادی
با آنکه بجز محنت و درد تو ندیدم — شادم که برنج من محنت زده شادی
از کام دل من نرود گر برود جان — شیرینی آن بوس[2] که گفتیّ و ندادی
رفتی بسر اسب چو باد از نظر ما — تو عمر خوشی از پی آن رفته ببادی

۱- زود بینم که تو (نخ) ، زود باشد که تو (ج - س) ۲- آن بوسه (نخ)

دی راندی ومیگفت **کمال** ازپی خیلت[1]
شاهی که زخوبان برخ و اسب زیادی

هر لحظه بغمزه دل ریشم چه خراشی / چشم ازنظرم پوشی وخون ازمژه‌پاشی
فرهاد شکایت زدلی داشت نه از سنگ / جانا چه شود گردلی ازسنگ تراشی
رخت دل و جان پیش‌بتان گر ببهارفت / ای جان فرو مایه تو باری چه قماشی
باتیر[2] که‌برسینه‌زدی گودل‌وجان‌هست / فارغ زچه بنشینی و بیکار چه باشی
زاهدچه‌بچنگ‌آری‌ازین‌شهرت‌وگلبانگ / گیرم که چو **بی‌بکر ربابی** شده فاشی
کس‌فهم نکردازخط لب نقش دهانش / مفهوم نشد نکتهٔ مبهم بحواشی

بشکست **کمال** از سخنت قدر کمالین
چون از گهر لعل سپاهانی و کاشی

هر لحظه بما از تو رسد تحفهٔ دردی / گراین‌نبدی[3] عاشق‌درویش چه‌خوردی
دل‌چارهٔ درد توباین کرد که خون شد / این چاره نبودی دل بیچاره‌چه کردی
میسوخت سرا پای وجودم زدل گرم[4] / گر، من‌نزدم هردم ازین‌غم دم سردی
حوران[5] کفن من همه درروی بمالند / با خاک‌لحد گر برم‌از کوی تو گردی
عاشق بشه فرد و یگانه ننشیند / گرنیست[6] چوفرزین زدوعالم‌شده‌فردی
کو یار سبك روح که بهردل مجروح / سازیم ز خاك قدمش مرهم دردی

تا چند **کمال** اینهمه درمان طلبیدن[7]
رنجی بر و دردی طلب از باطن مردی

هر لحظه غمزه ها بجفا تیز میکنی / بازاین‌چه فتنه‌هاست که‌انگیزمیکنی
دلهای ما نخست بتاراج میبری / وانگه اسیر زلف دلاویزمیکنی

۱ـ دی راندفرس گفت کمال از پی خیلت (م ـ ن) ۲ـ برتیر(نخ) ، (حن) ۳ـ گر این نرسد (م ـ ن) ، (نخ) ٤ـ زدم گرم (نخ) ٥ـ جانها (م ـ ن) ، (نخ) ٦ـ کو، نیست (نخ) ۷ـ تا چند کمال اینهمه تشویش تو زآن زلف (حن) ، اینهمه مرهم‌طلبیدن(م ـ ن)

گر خون چکانی از دل عاشق کراست جنگ — شاهی بقلب رفته و خونریز میکنی
در بحر دیده آب کجا ایستد زجوش — زینسان که آتش دل ما تیز میکنی
خواب شبان مبند بچشمم دگر خیال — چون همدمم بآه سحرخیز میکنی
از خون ماچه توبه‌دهی چشم مست را — از بادهٔ حلال چه پرهیز میکنی

شهر سرای چون دلت آشفته شد **کمال**
وقتست اگر عزیمت تبریز میکنی

هیچ شب ای‌مه ازوطن جانب ما نیامدی — همچوشهان بمرحمت‌سوی گدا نیامدی
سوخت‌غمم، چوازدعاحاجت من نشدروا — مشکل خویش[1] سوختم چون بدعا نیامدی
نیست سزای دیدنت‌دیده؛ بگیر آئینه — زانکه‌جمال خویش‌را جز توسزا نیامدی
آمدهٔ بقصدجان‌هجر تو کشت شب مرا — دردودریغ ، جان من دوش‌چرا نیامدی
ازسرزلف‌دلکشت کس‌نشنیده‌بوی‌جان — تا بسر شکستگان همچو صبا نیامدی
جان نفشانده بردر کعبهٔ وصل بیدلان — طوف‌مکن چوازسرصدق وصفا نیامدی

چیست **کمال** گفتیم اینهمه درد، گرد تو
درد کجا رود دگر چون تو دوا نیامدی

(پایان غزلیات)



---

۱ هیکل خویش (م ـ ن) ، (حن)

(قصیــــــــــده)

ای ذات تو با ظهور عالم چون خلقت مصطفی و آدم
بر لوح زبان چو نقطهٔ سهو افتاده موخّر و مقدّم
در فاتحهٔ حروف نامت مکتوم خواص اسم اعظم
در ادعیهٔ دوام عمرت از حیّ ابد فرشته ملهم
اعوان ملك ترا مسخّر اقلیم دول تـرا مسلّم
شکر نعم تو امر کلّی تعظیم در تو باب معظم
در مشکل ملك عقل دانا با رأی تو گفته‌اند اعلم
در بحث کلام منطق تو با ناطقه گفته‌اند ابکم
کلك همه دان راز دارت در مشورت ملوك محرم
پیر خردت بـرأی انور چون صبح بآفتاب همدم
نزدیك سحر که کوس سلطان افکند صدا بهفت طارم
بر گوشهٔ قصر تو حمامی خواند این غزل و **بها ترنّم**

ای خسته دلم بناوك غم
بر خسته دلان خویش ارحم

از طرّهٔ تو برویها چین از ابروی تست پشتها خم
زان غمزه نشسته بر دل ریش پیکان توام بجای مرهم
بالاتر از ابرویت مه نو بینند بر آسمان ولی کم
صاحبنظران ازآن دو نرگس دور از تو بچشمهای پر نم
خون شد دل اشك از دویدن زین روی دمش فتاده بر دم
جان از غم درد بی شمارت ناگفته بکس زصد یکی کم

از جور تو بندهٔ محقّر ‌ ‌ ‌ ‌ شد بر در خواجهٔ معظّم
دستور ممالك آنکه خوانند ‌ ‌ ‌ ‌ شاهان ز کریمیش مکرّم
آنك از عَلَم مفاخر او ‌ ‌ ‌ ‌ شد کسوت افتخار معلم
انفاس شریف عطر سایش ‌ ‌ ‌ ‌ با سامعه داده قوّت شم
از منظر خوب و وجه املح ‌ ‌ ‌ ‌ با باصره ذوق کرده منضم
در دور نشاط او لب جام ‌ ‌ ‌ ‌ از خنده نشد دمی فراهم
سائل بدلایل سخایش ‌ ‌ ‌ ‌ ناکرده سؤال گشته ملزم
زین‌غم که عدوست با زروسیم ‌ ‌ ‌ ‌ پرچین شد و خورد روی درهم

ای با کرم تو خشك لب یم
از فیض کَفت غمام را غم

با ابر کف تو فیض امطار ‌ ‌ ‌ ‌ چون رشحهٔ ناودان و زمزم
با عین عطات یم تهی چشم ‌ ‌ ‌ ‌ چون چشمهٔ میم پهلوی یم
بر خصم تو تیز کرده دندان ‌ ‌ ‌ ‌ دندانهٔ سین سیف با سم
کرده قلمت چو تیغ در فتح ‌ ‌ ‌ ‌ با کسر مخالف ترا ضم
در جان و دل عدوی ناقص ‌ ‌ ‌ ‌ غمهای مضاعفست و مد غم
انفاس من از بلند قدری ‌ ‌ ‌ ‌ عیسی است کز آسمان زند دم
از کلك دو شاخ میوهٔ روح ‌ ‌ ‌ ‌ ریزان سخنم چو نخل مریم
بردند **کمال** گوی دعوی ‌ ‌ ‌ ‌ نظم تو و نثر هر دو عالم
این از شعرای ما تأخّر ‌ ‌ ‌ ‌ وان از فضلای ما تقدّم
دیوان تو گر کسی بخواند ‌ ‌ ‌ ‌ در پیش سخنوران عالم
زین گفته رود **ظهیر** ازجای ‌ ‌ ‌ ‌ چه جای ظهیر **انوری** هم
گویند قصیدهٔ تو خامست ‌ ‌ ‌ ‌ پخته سخنان ما مسلّم

این خام ولی چو نقرهٔ خام — آن پخته ولی چو پخته شلغم
اشعار من و جواب یاران — هر چند مماثلند با هم
فرقی ز ثری است تا ثریا — از لطف ستاره تا بشبنم
چون کوه **خجند** آمد این شعر — با آب و بلند نام و محکم
هنگام دعاست دست بر گیر — ای خضر که عیسئی تو در دم
تا تاجوران ملك بر تخت — در دست چپ آورند خاتم
باداز چپ و راست شاه و درویش — پیش تو نهاده دست بر هم
در نقش نگین دولت تو — خاصیّت نقش خاتم و جم
باب طربت بآب این شعر — چون روضه خلد سبز و خرّم
از مهلت عمر دشمنان یاد — کردیم و **کلامنا به تم**

(حن)

(مقطّعات)

الا ای صوفی مکشوف باطن — که بنمائی ره ارباب ورع را
بباطن صورت فقر دعا گوی — چو بینی قطع کن از من طمع را

ای آنکه دفتر ما دیدی پراز حواشی — دانم که بادل خود گفتی چهاست اینها
بسیار دیده باشی خاشاك بر لب بحر — از بحر شعر ما هم خاشا کهاست اینها

چو آید بر دلم اندوه بی وقت — ز دور دون صباحاً او رواحاً
صلاح کار نُقل است و می لعل — **لعلّ الله یرزقنی صلاحاً**

زبنده **خسرو فخار** اجازتی میخواست — که در غزل ببرم نام آن دلارا را
رقیب گفت زنم مشت و بشکنم زنخش — مزن بجان تو گفتم چنین زنخها را

ای چو بیتی[1] به بیت خود نمدی   خواستی گرچه آن سزاوار است
همچو شعرت چرا نمیدزدی   نمد خانقه که بسیاراست
مگر آگه نهٔ ازین معنی   که نمد هم ز جنس اشعارست

حافظ[2] بربط نواز چنگ ساز   با منت از بی نوائی جنگ چیست
از برای سوختن در زیر دیك   گفتهٔ هیزم ندارم چنگ چیست

حمیدك همیگفت با دوستان   که **ماموش** مه پیکر و دوست روست
چو ما گربه‌ایم ای عزیزان چه عیب   که ما ، موش رادوست داریم ، دوست

خادمی نا اهل خوارزمی که باد   هر دو دندانش شکسته همچو دست
کوزهٔ کز لطف آبش میچکید   نا شکسته تشنگیّ ما ، شکست

دی بمن شیرین لبی گفت این لغت   گو بمن تا اهل و دانا گویمت
چیست قَبّل دانی و حتّی اقول[3]   گفتمش بوسی بده تا گویمت

دهقان فضل ، عالم پردان ، هلال دین   آنی که جثّه‌است چوخُمی پرز گندم است
پردانی توساخت تنت‌را چوخم بزرگ   تن پروران برند گمان کز تنعّم است
چون توفقیه‌خشکی ومُسکر نمیخوری   دستار تو همیشه چرا بر سر خُم است

ذاکرحق که دل روشنت از بیداریست   همدم‌صبح سحرخیزوخنك جان‌وتنت
گرتودرذکری‌وفکری‌شده‌زآنسان‌مشغول   که دگر یاد نیاید زمن و حال منت
من‌هم ازفکر نیم خالی وازذکر، دمی   گه بذکر توأم و گاه بفکر دهنت

زرطلبان همچو دُرحلقه بگوش آمدند   شکر کز آزادگی بنده‌در آن‌سلك‌نیست

۱ـ چو بینی (م ـ ن)   ۲ـ در چند قطعه به **حافظ** نامی اشاره شده که نوازندهٔدوره گردی بوده است و نباید با حافظ شیرازی اشتباه گردد .   ۳ـ چیست برگو قبله و حتي اقول (م ـ ن)

باغ اگرم نیست[۱]، هست نخل معانی بسی — نخل مرا برگ وشاخ جز ورق و کلك نیست
خانهٔ ملکی من[۲] نیست بجز بیت شعر — ملك دگر قافیه است، قافیه خود ملك نیست

ز ما ای صبا با **محمد** رسان — خدا را درودی که او را سزاست
بگو با درود آنگهش در نهفت — که ای ساز معنی زطبع تو راست
گرفتم که باشد ترا صد گرفت — بهر یك غزل کاختراعی مراست
نه آخر غریب دیار تواند — ترا با غریبان خصومت چراست[۳]
ز بیداد تست اینهمه بر غریب — که شعر من آوارهٔ شهرهاست !

سؤال کرد یکی از **علای دین** گلکار — که تو غلام نئی روی تو سیاه چراست
جواب داد که هر موریی که میسازیم — چوآتشی بکنی دود آن بجانب ماست
سیاه‌روئی من عارضی است اصلی نیست — سیاه روئی بنده ز دود موریهاست
(م ـ ن)

سیلهائی کز **سهند** آمد من و یاران ز کوشك — موج آن بالا واوج کوشك میدیدیم پست
شد بطاق هر دریچه آب نزدیك آنچنان — کآنزمان شُستیم ما و هر که بود از کوشك دست
(م ـ ن)

صاحبا شوکت دیماه بآن پایه رسید — که زحل کرسی نه‌پایه به هیزم بفروخت
بر قد هیچکس ایّام قبائی نبرید — کز طمع چشمهٔ خورشید بآن چشم ندوخت
میکند باد برفتن حرکتهای خنك — مگر این شیوه ززهّاد ریائی آموخت
باهمه ذوق درون ، گرم نشد وقت **کمال** — تا که درخلوت اودمبدم آتش نفروخت
بر سر نقدهٔ وامی[٤] بدعا گو بفرست — پارهٔ هیزم و انگار که آن نیز بسوخت

گفت صاحبدلی بمن که چراست — که تو را شعر هست و دیوان نیست

۱ـ باغ ارم نیست (م ـ ن) ۲ـ خانهٔ ملك مرا (م ـ ن) ۳ـ ترا با غریبان خشونت چراست (حن) ٤ـ بر سر نقدهٔ عامی (م ـ ن)

گفتم از بهرآنکه چون دگران — سخن من پر و فراوان نیست
گفت هر چند گفتهٔ تو کم است — کمتر از گفته های ایشان نیست[۱]

مکن خواجه اصلاح شعر **کمال** — قبول از تو و زبنده فرمودن است
که پیش من اصلاح شعری چنین — بگل بیت معمور اندودن است

یکی شعر **سلمان** زمن بنده خواست — که در دفترم زآنسخن هیچ نیست
بدو گفتم آن گفته های چو آب — کزآن سان دُری درعدن هیچ نیست
من از بهر تو مینوشتم و لیك — سخنهای او پیش من[۲] هیچ نیست

آن میر که در سماع سوزی دارد — سگ روی غلام همچو یوزی دارد
گویند غلام او خطی دارد سبز — خط نی که ، ولی جوال دوزی دارد

اگر زهره شنیدی بانگ چنگت — رباب و عود خود را با تو میداد
وگر بودی نیی بر رسم تحفه — بناخنهای تو نی میفرستاد

از جناب **رفیع داودی** — که سلیمانش آستان بوسید
بطریق معامله سوی شیخ — مدتی شد که تحفهٔ نرسید
بار دیگر ز جامه دان امید — میتوان صوف دیگری دزدید

ای بلبل خوش نغمه زما باد سلامت — هرمرغ که در سدره همین نغمه‌سراید
نام توازآن شد خرد از ما درفطرت[۳] — کاین خرده‌شناسی همه ازطبع توزاید
هرنقش که درپرده نهفتی زنی وچنگ — چون ماه نوش زهره بانگشت نماید
نام سخن بنده بر آور بغریبی — کاین کارغریب است وزدست توبرآیدهٔ

۱- این‌قطعه‌ازجلد سوم‌تاریخ ادبیات ادوارد برون نقل‌شد. ۲- نزدمن (م - ن) ، (جنگ)
۳- نام تو ازآن خرد شد از مادر فطرت (م - ن) ، (حن)
٤- در نسخه‌های (م - ن) ، (حن) این بیت نیزآمده است :هربیت که‌مابی‌رەوانداز بسازیم-
از در تنه درنای تواندر تنه‌آید (؟) (م - ن) ، از تن تنه درنای شما در تنه آید (؟) (حن)

بما آن صوفی ببریده بینی — بغیر از عجز و مسکینی ندارد
نشاید جرم خودبینی بر وبست — که آن بیچاره خود، بینی ندارد

تـرك دنیای دون بگیر **کمال** — تا جهانیت مرد دین خوانند
هر که در بند ریش و دستارست — خاص و عامش بهیچ نستانند
چون کلاه ار سریش هست بترك — همه بـر فرقهاش بنشانند

جز آه و ناله ندارم بعاشقی هنری — مرا زدست هنرهای خویشتن فریاد
زاشك سرخ و رخ زرد چون زیم بیغم — که هر یکی بدگر گونه‌داردم ناشاد

چون **علا دین** ما بوقت سماع — در فغان و خروش میآید
گـوئیا از حرارت انگشت — دیك طـوسی بجوشی میآید

خواستم از خادم مطبخ حساب — برهٔ کان کشت و بر سه پایه[۱] برد
گفت بر رسم فدا کان سود تست — حشو آن همسایهٔ بیمایه برد
پیه و کُرده[۲] حاجی سقّا گرفت — شیردانرا گنده پیر دایه برد
گفتمش دلرا کجا بردی که نیست — گفت دلرا دختر همسایه برد

دو کمالند در جهان مشهور — یکی از اصفهان یکی زخجند
این یکی در غزل عدیم المثل — و آن دگر در قصیده بیمانند
فی المثل در میان ایندو **کمال** — نیست فرقی مگر بمویی چند

دوش مهمان لب جـانان شدم — عذر گفت و منتم بر جان نهاد
کامشبم چیزی چنان در خورد نیست — تا توان پیش چنین مهمان نهاد
گفتم آن نقل دهان بس نیست، گفت: — هیچ پیش میهمان نتوان نهاد

۱ـ سه پایه آلتی است آهنین که دارای سه پایه است و دیك طعام بربالای آن گذارند ۲ـ کرده بمعنی کلیه است؛ پیه و دنبه حاجی و سقا گرفت (آتشکدهٔ آذر)

ز شعر خویش جزوی و کلاهی که هر یك قالبی و بی بهایند
بدانحضرت فرستادم بتحفه اگر چه صدر عالی را نشایند
امیدم هست کز لطف تو هر دم[۱] چو یابند التفاتی بر سر آیند

زضعف‌وصحت‌تن،یارصرف خوان‌ازمن سؤال کرد زلفظی که[۲] آن فصیح بود
نظر بجانب قدّش فکندم و گفتم الف مقابل عین است چون صحیح بود

قطعهٔ مدح تو گردیر ترك‌شد مکتوب عفو فرما زدعا گو که قلم دیر کشید
ورنه‌آن گفتهٔ چون‌آب‌روان بودچنان که ببوسیدن‌خاك قدمت‌خواست‌دوید
تو روانی سخن بین که زدروازهٔ شهر تا در خلوت خاصّ تو بسه ماه رسید

طبع من‌هرچه بسازد[۳] بسرخوان سخن قسمت تست اگر نیك واگر بد سازد
بنده در هر غزلی کرد ادا قول کمال تا بتصنیف ترا معتقد خود سازد

طبع تو **کمال** کیمیائی است کز وی سخن تو همچو زر شد
دیوان تو دی یکی همیخواند دیدم که دهانش پر شکر شد
از غایت لطف و آبداری حاسد سخنت شنید و تر شد[٤]

گفت **فرهاد آقا** بـه **میر ولی** کـه رشیدیّه را کنیم آباد
زر به تبریزیان بآجر و سنگ بدهیم از بـرای این بنیاد
بود مسکین بشغل کوه کنی[٥] که ز موران کوه و دشت زیاد
لشکر پادشاه **توقتمش** آمد و هاتف این ندا در داد
لعل شیرین بکام خسرو شد کـوه بیهوده میکند فرهاد[٦]

۱ـ هرروز(حن) ۲ـ بلفظی(حن) ، بوجهی (م ـ ن) ۳ـ طبع‌هرچیز که سازد(م ـ ن)
٤ـ **حافظ** سخنت‌شنید وترشد (جنگ) ٥ـ بکار کوه کنی(م ـ ن) ٦ـ حمله‌تقتامش‌خان
به تبریز بسال ۷۸۷ اتفاق افتاده است رجوع کنید بصفحهٔ ٤٤٠ حبیب‌السیر جلد سوم .

مرا هست اکثر غزل هفت بیت | چو گفتار **سلمان** نرفته زیاد
که **حافظ** همی خواندش در عراق | بلند و روان همچو سبع شداد
به بنیاد هر هفت چون آسمان | کزین جنس بیتی ندارد **عماد**[1]

مرا یار از شکارستان مشگین | دو آهو برهٔ مشگین فرستاد
چو افتادند دور از لاله و گل | بصحرای عدمشان رخت افتاد
گر آهو برّگان را کرد اجل صید | بقای آهوان چشم او باد

(م ـ ن)

وقت است که استاد زمان زر گر منی | مانند زر از بوته بما صاف نماید
کان نیك نباشد که زصندوق ضمیرم | زر دزدد و با من چو ترازو نگراید
شك نیست که اقبال درآید زدر من | گر رأی مبارك بصفا روی نماید

آواز حزین **سوزنی** را | مشنو که کنند عیب بسیار
خشك است همین و تیز و باریك | چون سوزن خار های دیوار

باغی است پر از گل معانی | دیوان **کمال** تازه‌اش دار
شعر دگران چو خار اشتر[2] | پیرامن او بجای دیوار
تا سنبل و نرگسش نچینند | دزدان گل ریاض اشعار

کردم از سیّد رأگوی سؤالی که ترا | هست جزرأی وجزاندیشه‌سودای دگر
گفت صد رأی دگر باتو بگویم لیکن | هرشب اندیشهٔ دیگر کنم ورای دگر
گفتم‌ای سادهٔ خود رأی مکن نیزچنان | که‌من‌ازدست توفردا بروم جای‌دگر

(حن)

۱ـ این قطعه اشاره به تعدادابیات غزلیات و رجحان آنها براشعارسلمان وعمادفقیه ومشابهتشان با غزلیات خواجه حافظ است .۲ـ شعر دگران چو خار بستی (م ـ ن) ، (حن)

کیسه مکن پر زر و سیم ای پسر — کیسهٔ بُرانند درین رهگذر
کیسه تهی باش و بیاسا **کمال** — هر که تهی کیسه تر آسوده تر

گفتم از مصر معانی بفرستم بتو باز — سخن چند که آید بدهانت چو شکر
باز ترسیدم ازین نکته که گوئی چو **همام** — «شکر از مصر به تبریز میارید دگر»

هفت بیت آمد غزلهای **کمال** — پنج گنج از لطف آن عشر عشیر
هفت بیتیهای یاران نیز هست — هر یکی پاك و روان و دلپذیر
لیك از هر هفتشان حك کردنی است — چار بیت از اول و سه از اخیر

با فقاعی گفتم از روی مزاح — بد معامل نیستم من ای خسیس
وجه شربتها که دادی نسیه‌ام — گر فراموشت شود بر یخ نویس

به نی گفت در خانقه صوفیی — که دارند جمعی ببانگت هوس
نی انگشت بر دیده بنهاد و گفت — کمر بسته‌ام در قبول نفس

پهلوان فقاعی ار ناگاه — زیر یخ رفت و داد جان نفیس
پسرش را بگو بگور پدرش — **برّد الله مضجعه** بنویس

بهر بریان امیر زادهٔ ما — گوسفندی خرید فربه و خوش
زود با ورجیان مطبخ وی — گو ، سپند افکنند در آتش

جستم از یاری نشان آن پسر — کآب حیوانست جویای لبش
گفت بیگاهان بجیحونش طلب — کان زمان باشد خلاص از مکتبش
هر نماز دیگری آیم برون — جانب جیحون و جویم لب لبش

حافظ نیکخوان نیك نویس — هر که حق گویدت شنو سخنش
چنگ را بیش بر کنار مزن — بسر خود که بر زمین نزنش

کسی کز عشق دولتمند گردد — بیفزاید هزاران اعتبارش
نه بینی کز تعشق بلبل مست — یکی مرغیست و میخوانی هزارش[1]

دوش گفتم خلیل اچکو را — تا کی این لهو و چند عیش و نشاط
گفت شیخا برو تو خود را باش — **کلّ شاة برجلها استنباط**

(م ـ ن)

بسمع **شیخ محمد** ایا صبا برسان — که باد پیرهن صبر ما زدست تو چاك
درین جهان که بودرنج وراحتش گذران — نه‌دوستی است که باشی‌توشاد وماغمناك
کسی که او پی دینی بدست داد دلی — فروخت دامن دنیا بکمترین خاشاك
گذشت مدت شش ماه وقرب سالی‌شد — که تحفه‌ایت فرستادم از عقیدهٔ پاك
بدان امید که تشریف بنده بفرستی — زبندگان خود و از کسی نداری باك
شنیده‌ام که هنوزت نیامده‌است‌بدست — غلامکی که سبك روح باشد و چالاك
مرا غلام با یام زندگی باید — نه آنکه بعد وفاتم بود مجاور خاك

دی عزیزی **بعلاء الدین** گفت[2] — که ازین نکته شدستم غمناك
کآنکه حافظ نبود خاك خورد — همه اعضاش چو افتد بمغاك
بنده هم یاد بگیرد قران — تا که در خاك نپوسد تن پاك
گفتم ای بندهٔ مقبل تو مترس — هرگز انگشت[3] نپوسد در خاك

مطبخ بی برگ مرا در سفر — نیست بحقّ نمك اوماج خشك
همچو ستونی که بود خیمه را — میگذرانیم بکوماج خشك

ای **حافظ** عندلیب آهنگ — آهنگ تو رفته نیم فرسنگ
گر زهره بر آسمان زند عود — سهلست تو بر زمین بزن چنگ

۱ـ هزار بمعنی بلبل است ۲ـ دی عزیزی بعلادین میگفت (م ـ ن) ۳ـ انگشت بمعنی زغال است .

ای ز ، نم کلك شکر بار تو[1] تازه و تر باغ سخن را نهال
تا شده روشن ز تو آب سخن سرد شده بر دل مردم زلال
دیده خط شعر تو و گشته سرخ جدول دیوان من از انفعال
گر بهدایای موظف ز فقر می نرسد دست تو چون پارسال
تحفه ام اشعار مخیّل فرست از تو چو قانع شده‌ام با خیال
همت تو گر چه نیارد فرو سر بمقام من شوریده حال
هست امیدم که رساند ترا پیر مکمّل بمقام **کمال**

بحر معنی **حسام** ملت و دین ای مفاخر بگوهر تو عقول
حل هر مشکلی که در سخن است کرده بر خاطر تو جمله حلول
از محبان خود بتقصیری خاطر نازکت مباد ملول
در عیادت اگر تساهل رفت تو کریمی و عذر من مقبول
زان نشد فرصتم بپرسش تو که بمرثیّه بوده‌ام مشغول

ز فاقهٔ ره پر محنت و عذاب سفر طباع مردم دانا[2] بغایت است ملول
که از ملال به بیتی نمیکنند شروع که تا نخست به بیتی نمیکنند نزول
در ابتلای سفر[3] من قصیدهٔ گفتم اگرچه السّفر قطعه گفته است رسول

جوانی گفت با محبوب خوشگوی که چون بینی هوا خواه تو یارم
چرا کاغذ نچسبانی به بینی سریش ار نیست با کاغذ من آرم
بگفت از ضعف پیری و فقیری من مسکین سر بینی ندارم

کرد حکیمی ز **نظامی** سؤال کای بسر گنج معانی مقیم
هست در انگشت کمال آن قلم یا نه عصائیست بدست کلیم

۱ـ کلك گهربار تو (م ـ ن) ۲ـ طباع مردم معنی (م ـ ن) ، (حن) ۳ـ در ابتدای سفر (م ـ ن)

گفت قلم نیست عصا نیز نیست   هست کلید در گنج حکیم

کمال اشعار اقرانت ز اعجاز[1]   گرفتم سر بسر وحی است و الهام
چو خالی از خیال خاص باشد   خیالست اینکه گیرد شهرت عام

مـا بتدریج در مقام سلوك   خیمه در پهلوی ملـك زده‌ایم
بر سر خوان آرزو همه شب   شکم آز را نمك زده‌ایم
بر فلك میزنیم نـاوك آه   تا بدانی که مـا فلك زده‌ایم

ما ز تشریف **میر عبدالله**   نیك آسوده و قوی شادیم
نیست ما را ز صحبتش گله‌ای   لیکن از گـوش او بفریادیم

نشسته بر در حمام دیدم آن مه را   بگلرخان دگر گفتمش ز بعد سلام
اگر تو آدمئی اعتقاد من این است   که دیگران همه نقشند بر در حمام

بود وقتی **کمال اسماعیل**   شرف روزگار اهـل سخن
بکمال تو در سخن کامروز   آن بزرگ این شرف نداشت که من

پیش چنگ دلخراشت صوفیانرا **حافظا**   نعره ها باید بوقت نقش بنمودن زدن
اردشیری تو اگر در مجلسی آرند چنگ[2]   مردم مجلس ترا خواهند فرمودن زدن

گله کردی که ز رنجور نکردی پرسش   تو بپرس ازمن بیدل که بروزان وشبان
مونسی نیست مرا در برومشهور است این   دلبری هست ترا در برو معروفست آن

این خیمه سرادق **کمال** است   نقصـان ز طناب او گسسته
گرد در او ز صبح تا شام   اصحاب کمال حـلقه بسته
زیرا که درو مقیم قطبی است   اوتـاد بگرد او نشسته

۱ـ چو اعجاز (م ـ ن) ، (حن)   ۲ـ اردشیر و تو اگر در مجلسی آرید جنگ (حن)

حسام کچل را یکی پیر راه — کلاهی به بخشید و گفت آه آه
فتاد از سر سبز ما این کلاه — بجائی کـه هرگز نروید گیاه

درعلف‌زار دونعل اسب‌مرا رفت زدست — گر رود راه بآهستگی او را چه گناه
این زمان غیردونعلی چوندارد برپای — تیزتر زین نتوان رفت به نعلین براه

نکهت پیراهنت آمـد بمن — یافتم جان نُوی از رایحه
خوانده بودم فاتحه وصل تـرا — شد قبول الحمد لله فاتحه

آن‌خوش‌پسر که بر دنددرمکتب نظامش — مشتاق اوست ازجان دارد ورا گرامی[۱]
سیمین‌ذقن‌نگاریست دیوان‌شیخ‌دردست — یا رب نگاه دارش از خمسهٔ **نظامی**

ای طالب معانی در شاعری زهر در — در حجرهٔ **معاذی**[۲] چون آئی و نشینی
ازبس تواضع اورا کوچك‌دلی شناسی — لیکن برادر او مرد بزرگ بینی

دعای من اینست در هر نمازی — بخلوت که یا ملجائی یا ملاذی
نگه دار اصحاب ذوق و طرب را — ز چنگ ملاطی و شعر **معاذی**

بسمع **معجری** ای‌پیك عاشقان برسان — حدیث شوق ملاقات و آرزومندی
زبعد آنکه زدی حلقه بردر وخود را — درآن‌جناب‌همایون چوحلقه‌افکندی[۳]
بگویش‌این‌قدرازمن که‌ای برتبت‌وفضل — گذشته قدر تو از پایهٔ هنرمندی
چه گل‌شگفت ازینت که‌برسبیل‌خلاف — درخت مهر و محبت زبیخ بر کندی
گر از تنیدهٔ یاری گسسته شد تاری — چه باشد ار بسر انگشت عفو پیوندی
مراخوداز توچه نفع وترا زمن‌چه‌ضرر — که من ترا بپسندم مرا تو نپسندی

۱ــ خواهدفکند پنجه‌باساعدش زخامی (م ـ ن)، (حن) ۲ــ اردشیربن‌حسن معاذی‌تبریزی ازسخنوران قرن هشتم وازمعاصرین کمال خجندی است. برای اطلاع بیشتررجوع کنید به «دانشمندان آذربایجان» ص ۳۴۹ ونشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز (شماره‌اول‌سال‌دهم) ۳ــ چودولت‌افکندی (حن)

بنظم و نثر گرفتم که **سعدی** وقتیم | نه من زخاك خجندم تو از سمرقندی

چو دیوان **کمال** افتد بدستت | نویس از شعر او چندانکه خواهی
خیالات غریب و لفظ و حرفش | اگر خواهی که دریابی کماهی
زهر لفظش روان مگذر چو خامه | بهر حرفی فرو رو چون سیاهی

درباب **کمال** این سخن نازك و باریك | آزرده مکن خاطرت از کس سرموئی
گر با تو برابر زید آن صوفی اقرع | یادست مرا در حق او نیست نکوئی
بدخواه توخود را ببزرگی چوتو داند | لیکن مثل است این که خیاری و کدوئی

شیر مردانه بگفتم پندیت | روبهی باشی اگر نپذیری
بر کس آن به که نگیری آهو | که سگی باشی ار آهو گیری[1]

طاس بازی بدیدم از بغداد | چون **جنید** از سلوکش آگاهی
رفت در جبّه وقت بازی و گفت | **لیس فی جبّتی سوی اللّهی**

عمارت چرا میکند **چیم آقا** | درین شهر ویران انده فزای
یکی خانه او را مگر بس نبود | که دو خانه میسازد اندر **سرای**

گر گوشهٔ بسازد **سلطان‌حسین**[2] ما را | در قلب شهر نبود کس را بما نزاعی
با مطربان خوشگو شام و صباح باشد | در گوشهٔ حسینی عشاق را سماعی

گفته های لطیف بندهٔ خویش | بنده‌ام گر بلطف میخوانی
بر من خود پسند نیز قلم | حاکمی گر بقهر میرانی

محبّت تو اماما فریضه چون روزه‌است | اگر تو میل محبت کنی و گر نکنی

۱ـ که سگی باشد ،آهو گیری (حن) ۲ـ منظور سلطان حسین بن سلطان اویس جلایری است (۷۸۴ ـ ۷۷۶) که مقدم شاعر را گرامی داشته و برای وی خانقاه و صومعه ساخته است .

کمال گو بتراویح بعد فرض عشا
من ازتوروی نه پیچم که‌مستحب منی

منشیّ چرخ را و ترا ای فرید عصر
با آنکه هر دو نجم گرفتند طارمی

باشد تفاوتی ز زمین تا بآسمان
زان نجم تا بر تبت این **نجم طارمی**

نی بآواز عود گفت نهفت
همه چشمیم تا برون آئی

عود هم گفت راستی ما نیز
همه گوشیم تا چه فرمائی

(مثنوی)

به **امعانی تبریزی** یکی گفت
چو از شوق برادر شب نمی خفت

که چون در گل بماندی زاشتیاقش
چگونه میکشی بار فراقش

بدو گفت ای رفیق غمگسارم
چرائی بیخبر از کار و بارم

چنین بینی که پیش روی من هست
نمی بینی که پنجه، شصت من هست

خری کو شست من بر گیرد آسان
ز شست و پنج من[۱] نبود هراسان

(رباعیات)

دی جلوه گری ببین که آراست مرا
خوان کرم خدا مهیّاست مرا

حلوا چو زغاره بود در سفرهٔ ما
امروز همان زغاره حلواست مرا

قول و غزلی که دل رباید همه را
چنگت باصول چپ[۲] سراید همه را

چنگ تو بچنگ زلف خوبان ماند
زآنرو که شکستنش خوش آید همه را

گفتم مستی گفت که آری بخدا
گفتم مگذر گفت که بگذار مرا

گفتم بازآ گفت که از من بازآ
گفتم رفتم گفت دگر باز میا

۱- زپنجه، شست من (حن)　۲- باصول خوش (حن)

با پستهٔ شیرین تو شکر هیچ است — با سنبل مشکین تو عنبر هیچ است
گویند که هیچ است ز تنگی دهنت — من هیچ ندیده‌ام سخن در هیچ است

با پستهٔ تنگ تو شکّر بر هیچ است — با موی میان تو کمر بر هیچ است
گر بر دهنت کنم نظر هیچ مرنج — زیرا که مرا از تو نظر برهیچ است

تا کی نبود با دل من تمکینت — تا چند بود جور و جفا آئینت
پیوسته بکینهٔ دلم می پیچد — زلفین خم اندر خم چین بر چینت

امروز چو شعر هر که در خط کوشد — حرفی ز خطت بصد غزل نفروشد
پوشید خط خوب تو عیب سخنت — همچون خط خوبان که زنخ را پوشد

گر گل نه بخدمتت زجا برخیزد — بهر زدنش باد صبا بر خیزد
پیش قد تو سرو سهی را در باغ — چندانکه نشانند زپا بر خیزد

گفتم که بده بوسهٔ ای حور نژاد — زان تنگ دهان که هیچ ازویم نگشاد
گفت ارچه دهان ما زتنگی هیچ‌است — ما را بکسی هیچ نمی باید داد

گفتم که چه‌ریزد زلبت گفت که قند — گفتم که چه خیزدت زمو گفت کمند
گفتم که بفرما سخنی، گفت خموش — گفتم بشکر خنده درآ گفت مخند

گفتم چه شوم تیغ تو را گفت سپر — گفتم که زتیرت چکنم گفت حذر
گفتم که‌چواشکم‌چه‌بود گفت که‌سیم — گفتم که چورویم چه بود گفت که‌زر

گفتم که برویت چه کنم گفت نظر — گفتم که بکویت چه کنم گفت گذر
گفتم که غمت‌چند خورم گفت مخور — گفتم چه بود چارهٔ من گفت سفر

گفتم روزم گفت بدین روز مناز — گفتم که شبم گفت مکن قصه دراز
گفتم زلفت گفت که در مار مپیچ — گفتم خالت گفت برو مهره مباز

خطّ تو که خوانند خط ریحانش سنبل نکشد سر زخط فرمـانش
گر در رخ تو کج نگرد صورت چین نقاش بانگشت کشد چشمانش

ای سرو اگر ترا چو طوبی خوانیم از سر کشیت بجای خود بنشانیم
با قامت او چند کنی نسبت خویش ما اصل تو و فرع تو نیکو دانیم

کی باشد ازین تنگ برون آمدنم نامست ازین ننگ برون آمدنم
گوئی مگر از سنگ برون می آید پروانـهٔ از سنگ برون آمدنم[1]

هرگز نکشیدم آن سر زلف بخم چون دال بدست خویش الا بقلم
تا ابروی تو نون و دهانت میم است چشمم ز خیال هر دو باشد پرنم

تا فکرت من نهاد بنیاد سخن آباد شد از من طرب آباد سخن
میخواست سخن زدست بی‌طبعان داد دادم باشارت خـرد داد سخن

دی از سراسب ای قمر خانه نشین گر آزنك فتادی که کند عیب توزین
تو برگ گلی و اسب تو باد صباست از باد صبا برگ گل افتد بزمین

گفتم بچه ماند مژه‌ات گفت سنان گفتم که چو قدّم چه بود گفت کمان
گفتم چو بیائی چه بری گفت که دل گفتم چه دهم تا نروی گفت که جان

گفتم چه‌خورم‌درطلبت گفت که خون گفتم چه بود حال دلم گفت جنون
گفتم که مرا کی بکشی گفت اکنون گفتم که‌زقیدت‌بجهم گفت که چون؟

گفتم که‌چه‌خواهی که‌دهم گفت که‌جان گفتم که‌چه‌خواهی که‌دهی گفت‌امان
گفتم که چه گیری زبرم گفت کنار گفتم که چه داری چو تنم گفت میان

گفتم چه زنم در غم تو گفت که آه گفتم چه کنم در پی تو گفت نگاه
گفتم که کجا روم زدست غم تو گفتا که بتون و تنجه و آب سیاه

۱ـ این رباعی ازآتشکدهٔآذر نقل شد .

ای آنکه توئی سوار در هر هنری — از وعدهٔ اسب دادیم دی خبری
بی همّتی است اسب تنها بتو داد — خواهیم روانه کرد اسبی و خری

ای گشته تو مشهور بشیرین سخنی — در نقل رباعیات تو پنج منی
بوبکر ربابیت چو بیند گوید — کاندر غلطم که من توام یا تو منی

با قامتت ای لاله رخ سوسن بوی — از جای رود چو آب سرو لب جوی
پیش رخ تو ز سیلی باد صبا — گل هم بطبانچه سرخ میدارد روی

زلف تو که داشت عادت دل شکنی — میگفت بمشک از پریشان سخنی
من با تو چنانم ای نگار چینی — کاندر غلطم که من توام یا تو منی

گفتم جانا گفت بگو گر مردی — گفتم مُردم گفت که نیکو کردی
گفتم چشمم گفت بس این بی آبی — گفتم نفسم گفت مکن دم سردی

گفتم چشمم گفت مگر بی بصری — گفتم جانم گفت ز دستم نبری
گفتم عقلم گفت که بر عقل مخند — گفتم که تنم گفت که برتن بگری

گفتم چه کند دفع غمم گفت که می — گفتم چه زند راه دلم گفت که نی
گفتم که توداری دل من گفت که کو — گفتم زغمت جان بدهم گفت که کی

گفتم قمرت گفت بچشمش گردی — گفتم شکرت گفت بچشمش خوردی
گفتم بازآ گفت که باز آوردی — گفتم مردم گفت کنون جان بردی

(مفردات)

جهان خاتون غرست و شعر او غر — عزیزان بشنوید اشعار غرّا

این تکلّفهای من در شعر من — کلّمینی یا حمیرای من است

عاقبت **عصار**[1] مسکین مرد و رفت — خون دیوانها بگردن برد و رفت

گر غزلهای **جهان خاتون** بهندستان روند — روح **خسرو** با **حسن** گوید که این کس گفته است

دسترس یافتم بقامت دوست — بسر سرو دست من چو رسید

گفت شخصی **کمال** زن داری — گفتم آری زنان ما مردند

آن دلبر بی مهر که ماهیست بچهر — دارد سر عاشقی ندارد سر مهر

ترك آهو چشم ای آهوی چشمت شیر گیر — صید آهوی توام بر صید خود آهو مگیر

ز چیست قهقههٔ شیشه های می دانی — بریش محتسب شهر میکند خنده

(معمّیات)

چون برافشاند آن پریرخ طره را — دل بر آورد از درون طره سر

گویم بتو نام آن شکر لب — شیرین تر ازین چکار باشد

خرما بگزین و بفکن از وی — چیزی که میان خار باشد

نام او نانوشته بر خواندم — چو نهادم سر قلم بر نام

عیدی دیدم سر علم افتاده — فی الحال بجایش سر سنج بستم

آنکه در حسن مه چارده بود — دی شنیدم که به پیوست بسی

با آنکه ترا سر مسلمانی نیست — یاد بود و کنون نیست همان محبوبی

عقل را از میانه بربائی — بر سر سنبل ار نهی بندی

(پایان[2])

۱ـ حاج محمد عصار تبریزی از شعرای معاصر کمال خجندی است که در سال ۷۹۲ در تبریز وفات کرده است (دانشمندان آذربایجان) ص ۲۷۵ ۲ـ تصحیح این دیوان شش ماه طول کشید و در نخستین روز آذرماه ۱۳۳۷ شمسی بفرخی و پیروزی انجامید .

اسماء اعلام

غلطنامه

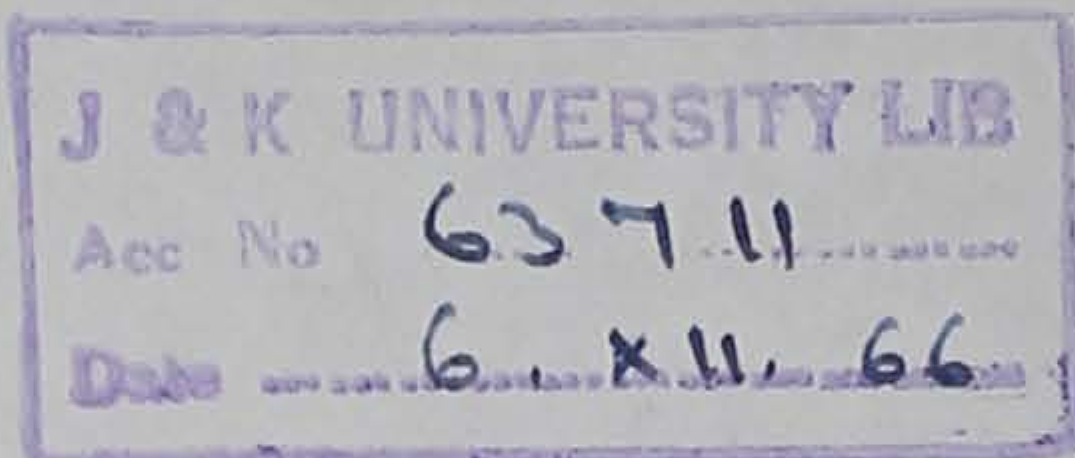
صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳	۱۵	خون	خوان
۱۷	٤	تراست	تو،راست
۲۲	۱۹	از نبری	ار نبری
۵۰	۱۳	گرد	کرد
۵٤	۱۹	شده یدهٔ	شد دیدهٔ
۷۲	۱۰	گران	گردن
۷۷	۲	منبرست	منبرت
۹۰	۲۱	گر	اگر
۱۶۱	۲۳	۲	۷
۱۷۸	۱	۳	۲
۲۳۰	۱۸	رصاش	رصاص
۳۲۷	۱۰	پوسته	پیوسته
۳۳۶	۲۲	چو خواهی	چه‌خواهی
۳۸۶	٤	برجلها استنباط	برجلهاستناط

از مصحّح این دیوان

۱ـ داستانهای کتاب **دده‌قورقود** که از سالها پیش
بفارسی ترجمه شده قریباً بچاپ میرسد.

۲ـ **تاریخ تحول نثر فارسی معاصر** (چاپ شده است.)

۳ـ **تحقیق در لهجهٔ آذربایجان** (آمادهٔ طبع است)



THE COMPLETE POETICAL WORKS

OF

KAMAL OF KHUJAND

Edited from the oldest Manuscripts, with introduction, critical notes, and appendices.

BY

Aziz. Dovlat - Abadi

Tabriz - Iran 1958

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

دیوان
کمال خجندی

۲۰۲

آکادمی علوم اتحاد شوروی
انستیتوی خاورشناسی

دیوان
کمال الدین مسعود خجندی

متن انتقادی به اهتمام
ک. شیدفر

۲-۲

ادارهٔ انتشارات «دانش»
شعبهٔ ادبیات خاور
مسکو ۱۹۷۵

تحت نظر ای. س. براگینسکی

مندرجـــــــات

۲ ـ ۲

فهرستها

بـــا درد تـــو آرمید نتوان
از داغ تو هم رهیـدا[1] نتوان
گر تیغ ببارد[2] از تو برســر
از همچو توئـــی برید نتـــوان
چون از[3] همه دلبران گزینـی
بر تو دگری گــزید نتـــوان[4]
رخسار چو زر چه سود مـــارا
وصلت چو بزر خـــرید نتوان
رویت مه[5] عید عـــاشقانست
هردم مـــه عید دیـــد نتـــوان[6]
سیب ذقـن شکر دهانـــــان
بوسید توان گزیـــد نتـــوان

گویند کمال بست کـــن[7] آه
بستست سخن شنید نتـــوان

---

۱) ب، تاش ـ برید ۲) ب ـ نیاید ۳) ب ـ بر ٤) س ـ بیت ۳ و ۶ را ندارد ۵) ب ـ که چو ۶) تاش ـ این بیت را نـــدارد
۷) تاش ـ بس کن این

بحر عشقت بحر بی پایاب گفتن میتوان
در وصلت گوهر نایاب گفتن میتوان[1]

عاشق گریان که گوید با تو دستی ده بما[2]
گرچه گستاخیست در غرقاب گفتن میتوان

گر کنم با چشم و دل گه گه[3] ز بخت خود حدیث
پیش بیداران حدیث خواب گفتن میتوان

ابرویت[4] از گوشه گیران دل بناحق میبرد
قول حق درگوشه محراب گفتن میتوان

گر نشد گفتن[5] بآهو وصف چشمت چون[6] گریخت[7]
از خطت حرفی بمشک ناب گفتن میتوان

بلبلان شب تا سحر از گل حکایت میکنند
این حکایت باگل سیراب گفتن میتوان

غم مخور چون زاهدان خشک از بیهری کمال
تا غزلهای تر چون آب گفتن میتوان

---

۱) س ـ این غزل را ندارد ۲) لن ـ مرا ۳) لن ـ گه گه بچشم و دل ۴) تاش ـ ابروت ۵) تاشر ـ گفته ۶) ب ـ خون ۷) لن ـ چشمت ای صنم

بدیـــده سوی تو حیف آیدم گذر کردن
نشان پــــای تو آزرده* نظــر[1] کردن
نهاده‌ایم همه[2] سوی آستان تــو روی
بعزم کعبه مبارك بـــود سفر کـــردن
لب تو همدم ما[3] چون بویم[4] ازان سر زلف
ز ذوق جان که تواند بترك سر کـردن[5]
دعای جان تو گویم همیشه[6] پیش رقیـــب
که بیدعـــا نتوان از بلا حــذر کـردن
رقیب تیز کند گفتی از برای تو تیـغ[7]
کرات[8] صبر بفرمای تیـــز تــر کـردن[9]
زبیم آنکه بدرمـــان حوالتم نکنـــــی
ز درد خویش نیایم[10] ترا خبـــر کردن

علاج درد[11] خود ار پرسی[12] از طبیب کمال
دران مقام زبان بایدت بـــدر کـــردن

---

۱) س ـ بصر ۲) ب ـ نهاده‌ام همه دم ۳) ب، تب ـ جان ٤) ب ـ جهیم ٥) س ـ بیت ۳ و ٦ را ندارد ٦) ب، تب ـ تو گفتم مدام ۷) ل، تاش ـ نگفتی از پی تو تیز میکنم شمشیر؛ ب ـ جـــان ۸) تصحیح قیاسی ـ مراست ۹) د ـ بیت پس از بیت ۳ جـای دارد ۱۰) ب، تب ـ خود نتوانم ۱۱) ل ـ ضعف ۱۲) د ـ ار خواهی

برخ قدر گل و گلزار بشکن
سخن گو قند را بازار بشکن
اگر خواهی شکست[1] مشك در چین
ز زلف عنبرین یك تار بشکن
بمژگان چون بگیری[2] غمزه بازی
سنان در سینه افگار بشکن
شکست من دلت گر میکند خوش
بروزی خاطرم صد بار بشکن[3]
شگفت ای باغبان اطراف گلزار
قفس بر عندلیب زار بشکن
نظر هم غیرتم آید بدان سرو
بچشم نرگس ای گل خار بشکن[4]
برویش سجده کن ناموس بگذار
مسلمان شو بت پندار بشکن
بزن سر بر در میخانه صوفی
دماغ عقل دعویدار بشکن[5]

کمال این توبهٔ صد جا شکسته
ببادش ده چو زلف یار بشکن

---

۱) ب ـ شکستن ۲) تاش ـ بگردی ۳) د ـ این بیت را ندارد ؛ س ـ بیت ۳ و ٤ و ٦ را ندارد ٤) د ـ این بیت را ندارد ٥) ب، د، تاش ـ بیت پس از بیت ٦ جای دارد

۷۷۲

بر درت بی آب شد اشکم زبسیار آمدن
بعد ازین خون خواهد از چشم گهربار آمدن
ای دل ار آهنگ آن در میکنی چون آه خویش
باید از خود شد بدر آنگه بر یار آمدن
گر بعد بندم نگه‌دارند چون آب روان
خواهم از شوق گلی گریان[1] بگلزار آمدن
چون بدور رویش ای گل حسن نتوانی فروخت
از چمن دامن کشان تاکی ببازار آمدن[2]
زاهدا شرمت نمیآید ازآن چشمان مست
پیش[3] اصحاب نظر[4] تاچند هشیار آمدن
گر ملولی کامدم پیش تو نشناسم مده[5]
ور دهی از ذوق آن خواهم[6] دگر بار آمدن

چون[7] طبیب عاشقانی رنجه شو سوی کمال
هست قانون اطبا[8] پیش بیمار آمدن

---

۱) ب، تب ـ گل عطشان ۲) س ـ بیت ٤ و ٦ را ندارد ۳) تاش ـ نزد ٤) ب ـ این اصحاب خود ٥) ب ـ بده ٦) ب، تب ـ خواهم ز ذوق آن ؛ د ـ خواهم بذوق آن ؛ تاش ـ خواهم بشوق آن ۷) ب ـ گر ۸) تاش ـ طبیبان

برگ گل خواندمش از لطف برنجید ز من
مگر این نکته رنگین نپسندید ز من
آن پری چهره که دیوانهٔ خویشم گرداند[1]
چه خطا رفت[2] که چون بخت بگردید ز من
ظاهرا برگ کسی[3] نیست چو گل سرو مرا[4]
ورنه چون غنچه چرا روی بپوشید ز من
تا بمهر تو چو ابروی تو پیوستم دل
چون[5] تو زلف برآشفتی و ببرید ز من
شب بر آن در زدم از درد[6] چنان فریادی
که سگ کوی تو در خواب بترسید ز من
بوفایت که من امروز بغایت خجلم
از رقیب تو که بسیار جفا[7] دید ز من[8]

سالها منتظر پرسش او بود کمال
عمر بگذشت دریغا و نپرسید ز من[9]

۱) ب ـ دانست؛ س،تب ـ گردست؛ تاش ـ میخواند ۲) ل ـ دید ۳) د ـ گلی ٤) د ـ چو گلبرگ مرا ٥) ب ـ چو ٦) ب، د، تب ـ شوق ۷) د ـ وفا ۸) س ـ این بیت را ندارد ۹) ب ـ همه جا قافیه « از من » آمده است

تا طوطی لب تو در افتاد در سخن
برد[1] ازدهان تنگ تو تنگ شکر سخن[2]

از فندق تو هیچ نخیزد بجز نبات
در پسته تو هیچ نگنجد مگر سخن

اوّل حدیث روی تو گویند بلبلان
بر شاخسار گل چو در آیند در سخن

با اهل عشق عادت تو گفتن است سخت[3]
آری چه از لب تو ندارد خبر[4] سخن

دلرا به پیش لعل تو قلب است[5] نقد جان
تا همچو سکه باتو نگوید بزر سخن

بر باد رفت عمر عزیز آخر ای صبا
در پیش آن نگار بگو این قدر سخن

مقصود گفت و گوی کمال از میان توئی
گفت آنچه داشت باتو نگوید دگر سخن

۱) تاش ـ بود ۲) ب، د، س، لن، تب ـ این غزل‌را ندارد
۳) تاش ـ تو سخت گفتنست ٤) تاش ـ شکر ٥) تاش ـ قلبیست

ترك دل گفت آن دو چشم و دل ز تیر[1] غمزه خون
ترك از ده رفت و سهم او نرفت از ده[2] برون
چون نهاد از وسمه زه برطاق ابرو گفتمش
نیست چون چشم تو شوخی[3] زیر طاق نیلگون
عاشق فرد از ستون خیمه[4] هم در وحشتست
ساخت فرهاد از پی این[5] خانهٔ خود بیستون[6]
طالب سیمرغ باش و کیمیا لیکن مجوی
در بتان مهر و وفا با[7] عاشقان صبر و سکون
گفته بودی ترك سر کن تا ببوسی پای من
آنچنان کردم که فرمودی چه میگوئی[8] کنون
سوز ما از گریه شد چون آتش از روغن زیاد
شمع را آری زاشك آمد فزون[9] سوز درون

دور ازآن لبهای خندان چشم گریان کمال
طفل آب افتاده را ماند که داری[10] سرنگون

۱) ب، د، س ـ ز بیم؛ تاش ـ شد ز تیر ۲) ب، د، تاش، س، تب ـ از دل ۳) تاش ـ ترکی ٤) ب، تاش، تب ـ خانه ٥) ب، د، تب ـ آن ٦) س ـ بیت ۳ و ٥ را ندارد ۷) ب، تاش ـ در؛ تب ـ وز ۸) تاش ـ فرمائی ۹) تاش ـ ز اشگ افزون بود؛ تب ـ شمع رااز اشك میاید فزون ۱۰) ب، تب ـ باشد؛ ل، تاش، س ـ دارد

چشم اگر اینست و ابرو این و ناز و شیوه این
الوداع ای[1] زهد و تقوی الفراق ای[1] عقل و دین
میکشی ناوک ز مژگان در[2] کمان ابروان
گه بدانم میکشی ای نامسلمان گه بدین
گر پری میگویدت من باتو میمانم نرنج
بی ادب گر آدمی بودی نگفتی اینچنین[3]
دوش اندک برقعی از پیش رو[4] برداشتی
داشت ماه آسمان پیش[5] تو رویی[6] بر زمین
کمترین اقبال من بنگر که خود را بردرت
از سر[7] اخلاص میدانم[8] غلام کمترین[9]
گر ملولی از حریم دل که[10] تاریکست و تنگ
دیده ماواثیست روشن بعد ازین آنجا نشین

بعد ازین[11] کم جوی آزار دل ریش کمال
هرچه در دل داشتم گفتم تو دانی بعد ازین

---

۱) ب، ل ـ (ای) ندارد ۲) ب ـ با؛ تاش ـ بر ۳) تاش ـ بیت را باین شکل میاورد:

هر شبی در خواب می بینم که سنگین دل تری
باشد آری عادت بخت گران خواب اینچنین

۴) د، تب ـ رخ؛ تاش ـ دی زمانی اندکی برقع ز رخ ۵) ل ـ نزد ۶) تاش ـ آفتاب از شرم آن بنهاد رخ را ۷) پ، تاش ـ از ره؛ د، تب ـ از در ۸) ب، تاش، د، تب ـ میدانم ۹) س ـ بیت ۴ و ۵ را ندارد ۱۰) ب، تاش، تب ـ از دلم کان جای ۱۱) س ـ گفتمش

چو زلف یار زخود لازمست ببریدن
گر اختیار کنی خاك پاش بوسیدن
دلا چو در حرم عشق[1] میروی[2] خودرا
چو شمع جمع ادب نیست در میان دیدن
بخاك بوسی پایت هنوز دارم چشم
دران زمان که بگیرم بخاك پوسیدن
اگر نه داعیهٔ شبرویست زلف ترا
چو موجبست بدامن چراغ پوشیدن[3]
بکشت پیچش آن زلف تابدار مرا
چنان که دام کشد مرغ را ز[4] پیچیدن
همیشه گرد تو خواهیم چون کمر گردید
که گرد موی میانان خوش است گردیدن

کمال وصف میانش اگر کنی تحریر
قلم بباید باریکتر[5] تراشیدن

۱) ب، د، تب ـ وصل ۲) تب، ب ـ میزنی ۳) س ـ بیت ٤ و ٥ را ندارد ٤) ب، تاش ـ به ٥) ل ـ بباید ازین خوبتر

چه خوش است از تو بوسی[1] بخوشی نیاز کردن
زلب تو وعده دادن پس وعده ناز کردن[2]
من دل سیه چو خالت نکنم شکیب ازآن لب
ز شکر کجا تواند مگس احتراز کردن
بسؤال بوسه از ما چه کنی بخواب چشمان[3]
در منعمان نشاید بگدا فراز کردن
رخ خوب باز بگشا که قیامتست بیتو
چو قیامتست باید در خلد باز کردن
بسجود سوی[4] قبله بنهیم خیال رویت
که حضور باید اول پس ازآن نماز کردن[5]
ز در تو عاشقان را بحرم کجا کشد دل
چو تو کعبه‌ای چه حاجت[6] هوس حجاز کردن

تو کئی کمال باری که بساط قرب جوئی
بحد گلیم باید پی خود[7] دراز کردن

---

۱) ب ـ خوشم آید از تو بوسی ؛ تاش ـ بوسی از تو؛ من ـ چه خوش آید از تو بوسی ۲) د، لن ـ این غزل را ندارد ۳) ب ـ مژگان ٤) ل ـ پیش ٥) س ـ بیت ؛٥ و ٦ را ندارد ٦) ب، تاش ـ وانگه ۷) ب ـ باید سر پا ؛ ل ـ باید همه پا ؛ تاش ـ بگلیم خویش باید قدمت

حدیث یار شیرین لب نگنجد در دهان من
که باشم من که نام او برآید بر زبان من
رقیبم روزی از چشمت بکشتن داد پیغامی
هنوز آن مژده دولت نرفت ازگوش جان من
نسیم[1] نیمشبی آید سگان آستانش‌را
پس از صد سال اگر یک یک ببویند[2] استخوان من
گمان میبردمی کان مه بسرو بوستان ماند
چو دیدم شکل او شد راست از قدش کمان من
غم او ناتوان دارد بجان میجوید آزارم
چه میجوید نمیدانم[3] ز جان ناتوان من
کمال ار بشنود سعدی دوبیتی زین غزل گوید
کـه خاك باغ طبعت باد آب بوستان من

چنین مرغ خوش الحانی که من باشم روا باشد[4]
که خارستان بار اشکند[5] باشد گلستان من[6]

---

۱) تاش، س ـ نشان ۲) تاش ـ یك‌ره ببوید ۳) تاش ـ نمیدانم چه میجوید ٤) د ـ کجا پابند ٥) تاش ـ بار اشکسته ٦) س ـ بیت ۳ و ۷ را ندارد

خاك پایت دوست دارد روی مـن
نیست عیب ای دوستان حب لوطن[1]
خاك گفتم این سخن چندان رقیب
در دهن داری کـه خاکت در دهن
آرزوی ماست زلفت بشکنـن
در جهـان یك آرزوی ما فکـن
گفته‌ دیگر نبینم جـان تو
جان من دیگر چـه باشد سوختـن
من خـم تو آتشی چند انتظـار
در دل من ز انتظار آتش مـزن
ای رقیب ار چشم از سر برکنی
چشم ازو گر برکنـم چشم بکـن

عقـل و دل گفتم که دزدید از کمال
زیر لب خندان چه دانم گفت من

---

۱) د، ل، لن، تاش، س ـ این غزل را ندارد

خبری یافتم از یار میپرسید[1] ز من
تا نهارید برمن خبر دار و رسن
خبر دار و رسن رایت منصور بود
خبر رایت و[2] منصور بود قلب شکن[3]
خبری یافته‌ام از گل و از باد بهار
خبر من برسانید بمرغان چمن
خبر مرغ چمن باغ و گلستان باشد
خبر باغ و گلستان چوکند دفع حزن
خبری یافتم از نکهت پیراهن دوست
بخطا چند دوید از پی آهوی ختن
خبر نکهت جانان چه بود مژده جان
مژده[4] جان چه بود صحبت عقل و دل و تن
خبری یافتم ای جوهری از معدن لعل
تو چرا میروی از بهر عقیقی به یمن
خبر معدن لعل آن لب شیرین باشد
لب شیرین ببرد تلخی غمها ز دهن
خبری یافتم از دولت وصلت بنوی
تو کجا میروی از بهر اویس بقرن

خبر وصل پتی مژده آن دوست[5] کمال
ختم شد قصه آن روی بوجه احسن

---

۱) تاش ـ از دوست بپرسید ۲) تاش ـ (و) افتاده است ۳) س ـ بیت ۲ و ۷ را ندارد ٤) ل ـ خبر ٥) ب، تب ـ خبر وصل بود مژده از دوست

خواجه چرا نشسته‌ای خیز که رفت کاروان
بار بدبند و شو توهم دربی کاروان روان
قصر امل چه میکنی روضهٔ[۱] دلگشا ببین
کلبهٔ فقر خوشتر از شاه نشین خسروان
ریخت بهار زندگی برگ خود و تو بیخبر
برسر گل چو نرگسی مست شراب ارغوان
نفس[۲] که کوه برکند مرد خدا بیفکند[۳]
پنجهٔ شیر بشکند زور هزار پهلوان
روزه گرفته پارسا ورد چه خواند و دعا
گرسنهٔ سه روزه را برسر خوان بگو[۴] بخوان
پیر حریص باشد و هست حریص پیربست
اینکه بجنت[۵] آئی و باز شوی زسر جوان

چیست کمال جنّت عدن که نگذرند[۶] ازآن[۷]
ازهمه میتوان گذشت از در او نمیتوان

---

۱) ب، د، تاش، س، تب ــ روزن ۲) ب ــ نفس ۳) تاش ــ احد نیفکند ٤) د ــ نکوه تاش ــ برو؛ س ــ خود ٥) ب ــ آنکه نخست ٦) د، س ــ نگذری ۷) ب، د، تاش، س، تب ــ نگذرد ازو

خواهیم نقد جان و سر در پای جانان ریختن
بر خاك کویش خون و اشك از چشم گریان ریختن[1]
هر گرد دردی کز ره سوداش گرد آورد جـــان
در خاك هم نتوانم آن از دامن جـــان ریختن[2]
مجروح تیر غمزه‌را گفتـــــی زلب سازم دوا
سودی نمیدارد نمك بر زخم پیکـــان ریختن
برخوان حسن[3] خود نکو کردی پریشان زلـف‌را
عادت بود بر روی[4] خوان سبزی پریشان ریختن
زینسان که دامنهای زلف از جان و دل پرکرده‌ای
جانهای ما در زیر پا خواهـــی زداماں ریختن
تا بردرت هرکس روان چون آب چشمم نگـذرد
برخاك آن ره خارها خواهم زمژگــــان ریختن

از گریه آب از خانهٔ چشم کمال آمد[5] برون[6]
باشد خرابی خانه را اکثر زبـــاران ریختن

---

۱) د، لن ـ این غزل‌را ندارد ۲) س ـ بیت ۲ و ۳ را ندارد ۳) ل ـ زلف ٤) س ـ بر گرد ٥) ب ـ آید ٦) تاش ـ فرود

داری لب و دهانی شیرین ولی چه شیرین
بر رخ خطی و خالی مشکین ولی چه مشکین
غارتگریست زلفت ظالم ولی چه ظالـــــــم
عاشق کشیست چشمت بیدین ولی چــه بیدین
از ماه رنگ گیرد هرچیز و اشك ما هــم
از عکس آن دو رخ شد رنگین ولی چه رنگین
بینم بهشت شاید درخواب خوش که شبهـــا
دارم زآستانت بالین ولی چـــــه بـالین
بیمار بود عاشق آن لب که نوش بـــادش
از قنـد ساخت شربت شیرین ولی چه شیریـن[1]
آبست[2] آب آن بر درآب سنگ بـــــاشد
در پردلی ترا هم سنگین ولـــی چه سنگین

در خیل دلبرانی سلطان ولی چه سلطـــان
پیشت کمال بیدل مسکین ولی چه مسکیـن

---

۱) ب، تب ـ نوشین ولی چه نوشین ؛ س ـ بیت ۵ و ٦ را ندارد
۲) ب ـ آبیست

در سر زنجیر زلف او من بی‌عقل و دین
باز در پیچیده‌ام هذا جنون العاشقین[1]

دی طبیب آمد بپرسش بر سر بالین من
گفت بینم رحمت تو گفتمش رحمت مبین

پیش لب خال سیه را آن دو رخ گر جای داد
سادگی باشد مگیرا بر شکر کردن امین

چون روی[2] ای تیر ازآن ترکش روان منشین بخاک
تو بقد یار میانی[3] بیا برجان نشین

لطف اندامت که پیراهن بدامن مینهفت
ترسم از ساعد که ننهد در میان با[4] آستین

آستین بوست چو کس‌را برنمیاید زدست
دامن از ما خاکیان چون زلف باری در[5] مچین

یا نشان در پیش تیغم یا نشین پیش کمال
من نخواهم عمر بی‌تو یا چنان کن یا چنین

---

۱) س، لن ـ این غزل‌را ندارد ۲) ل، تاش ـ شوی ۳) ب، تاش ـ یار ما مانی ٤) ب، تاش، تب ـ (با) ندارد ۵) ب، تب ـ بر

دلا تحفهٔ جان بجانان رسان
نیاز گدا پیش سلطان[1] رسان[2]
ز مینبوس موران سر زیر پای[3]
بخاك جناب سلیمان رسان
شنیدم که چشمش مسلمان کش است
مرا پیش[4] آن نامسلمان رسان
ازآن زلف دلبند و چاه ذقن
مرا مژدهٔ بند و زندان رسان[5]
حدیث سر ما و پای حبیب
چو از سر گرفتی بپایان رسان
ز اشك من این ماجرا گوش داد
یکایك بدرهای غلطان رسان

ز سیلاب مژگان درود کمال
بجیحون خوارزم و باران[6] رسان

۱) س ـ گدایان بسلطان ۲) لن ـ این غزل را ندارد ۳) د ـ بسر گشته روز ٤) د ـ نزد ٥) س ـ بیت ٤ و ٦ را ندارد ٦) ب، تاش، س ـ عمان

دلبر نازک دل من هر زمان رنجد ز من
گر[1] لبش گویم بجان ماند بجان رنجد ز من
گر ببندم نقش بوسش در خیال آید بجنگ
ور[2] برآیم نام آن لب بر زبان رنجد ز من[3]
گر بگویم نیست در خوبان[4] مسلمانی و رحم
زین شکایتها نخست آن دلستان رنجد ز من
فتنه انگیزی و شوخی را اگر عیبی نهم
اول آن چشم آنگهی آن ابروان رنجد ز من
دوست دارم ز خوبانش همه دانند گو
من چه غم دارم گر این آزارد آن[5] رنجد ز من
خاطر جان[6] جهان من چو باشد برقرار
سهل باشد گر دل خلق جهان رنجد ز من

درد سر کم ده بناله آن سگ کورا کمال
گر نمیخواهی که یار مهربان[7] رنجد ز من

۱) د ـ ور ۲) ل، د ـ گر ۳) س ـ بیت ۲ و ۶ را ندارد ۴) تاش ـ خوبان را ۵) ب ـ که آن آرام جان ۶) ب، تاش، د، تب ـ جان و ۷) ل ـ که آن آرام جان

دلست جایش[1] یا دیدهٔ فتاده بخون
بدین[2] خوشیم که باری از این دو نیست برون
عجب مدار که پروانه شب نیارامید
که شمع لیلی حسنت و عاشقش مجنون[3]
فزون ز ماه نوست ابرویت[4] بصد خوبی
که صد بود چو بگیرند در حساب دو نون
چو همنشین قدت شد دل اضطراب نمود
ز دل سکون رود ار با الف شود مقرون
بعنکبوت بگوئید تا بیک دو مگس
تن نزار من آرد بخانه بهر ستون[5]
درون دل چو نشستی نه ایستاد دمی
ز دیده خون و بدین وجه رفت تا اکنون

زجور قند لبی گم رفت[6] اشك كمال
بتازیانهٔ شیرین دونده شد گلگون

۱) ب، تاش، س، تب ـ جایش و ۲) د، تاش ـ بآن؛ ب ـ بسوان
۳) س ـ این بیت را ندارد ۴) ب، س ـ ابرویت ۵) ب، تب ـ سکون ۶) ل ـ رفت گم

دل که میرفت ز خود چون نرود باز چنین
چشم و ابروی[1] ترا شیوه چنان ناز چنین[2]

من بیدل چو زنم به[3] تو ز اخلاص درون
قلب چون نیست مرا این همه مگذار چنین

تیر خاکی نبود[4] رسم که دور اندازنـــد
خاکیم من ز خودم دور مینـــداز چنین

واعظ آن گوش که پند تو شنیدی همه وقت
شد زفریاد تو کر برمکش آواز چنیـــن

چون شوی قاصد جانها بنه از من بنیاد[5]
تا برآید همه کارت بکن آغـــاز چنیـــن

همدمیهاست بآن غمزه دل پرخـــون[6] را
کس نشد همدم و همراز بغمـــاز چنیـن

گفتهٔ جای تو برخاك در ماست کمـــال
آن[7] محل نیست گدا را مکن اعزاز چنیـن

---

۱) د ـ چشم خونریز؛ تاش، لن ـ خونبار ۲) س، ل ـ این غزل را ندارد ۳) ب، تب ـ با ٤) ب ـ تیر خاکیست نکو ٥) ل، تاش ـ جانها ز دلم کن آغاز ٦) تاش ـ خونین ۷) تاش ـ این

دل من عـاشق یاریست که گفتن نتوان
روز و شب در پی کاریست که گفتن نتوان
این همه چهره که کردیم بخونابه نگار
از غم روی نگاریست که گفتن نتـوان
دیده زان دم که ز خون[۱] خاك درت شست باشك
بردل از دیده غباریست که گفتن نتوان
دامن[۲] چون تو گلی کی بکف آیم که رقیب
در تو آویخته خاریست که گفتن نتوان
چشم خونریز ترا دوش بخونم که بریخت
درسر امروز خماریست که گفتن نتـوان[۳]
باتو ای سنگدل از من که رساند که مرا
بردل از هجر تو باریست که گفتن نتوان[٤]

سهل مشمر که بزلف[۵] تو در افتاد کمـال
که درین دام شکاریست که گفتن نتـوان

۱) ده س ـ ز خود ۲) س ـ دامنی ۳) ب ـ بهت پس از بیـت ۳ جای دارد ٤) س ـ این بیت را ندارد ۵) تاش ـ بدام

دل نثار زلف جانان کرد جان خویشتن
جان دهد مرغ از برای آشیان خویشتن[1]

قمری نالان که عاشق بود بربالای سرو
در سر او کرد آخرخان و مان خویشتن

همچو شمع از انگبین کامم زشیرینی بسوخت
تا گرفتم نام آن لب برزبان خویشتن[2]

ازلبت کردم سخن بگذار تا نامت برم
چون بآب زندگی شستم دهان خویشتن

درد سر آورده‌ام برآستانت ای طبیب[3]
دفع کن دردسر از آستان خویشتن[4]

گر نداری باور از بیماری این ناتوان
خود ببین اینک[5] بچشم ناتوان خویشتن

میخورد خون جگر بیتو، بجانسوزی[6] کمال
میخورد سوگند باورکن بجان خویشتن

---

۱) د، لن ــ این غزل را ندارد ۲) تاش ــ بیت پس از بیت یك جای دارد ۳) تاش، ل ــ بر سر (تاش ــ بر در) بمالش زیر پای ۴) س ــ این بیت را ندارد ۵) ب ــ اشکم ۶) ل، س، تب ــ بجان تو

دلم را صبر ممکن نیست از روی نکو کردن
ولی گر[1] اینچنین باشد نشاید عیب او کردن[2]
بشبگردی برآمد نام من چون ماه[3] در کویش
شبی از روزنش ناچار خواهم سر فرو کردن
بحسن آئینه میگوید که هستم چون مه رویش
من آن رو سخت را بادوست خواهم روبرو کردن
اگر چون فرصتی داری منه یك لحظه جام[4] از کف
که خواهد کوزه‌گر روزی زخاك ما سبو کردن

بخون دل وضو سازم برآیم رو بـــابرویش[5]
که در محراب دلها سجده نتوان بیوضو کردن

---

۱) ب ـ گو ۲) د، تاش، س، ل، لن ـ این غزل را ندارد ۳) ب ـ چون باد ٤) تب ـ می ۵) تب ـ چو آیم پیش روی او بخون دل وضو سازم

دوستان مرحمتی بر دل بیچاره من
که برفت از برمن یار ستمکارهٔ من[1]
دل نهادم من مسکین بهلاك تن خویش
چه کنم درغم او نیست جز این چاره من
وای برجان من از بیکسی و تنهائی
گر نبودی غم او مونس و غمخوارهٔ من
هوس لعل لب او بخرابات مغان
کرد صد پاره گرو خرقه صد[2] پارهٔ من
ای صبا گر گذر از کوی دلارام[3] کنی
باز پرسی خبری زان[4] دل آوارهٔ من
دارم امروز سر آنکه کنم جانبازی[5]
تا قدم رنجه کند دوست بنظارهٔ من

گر نیارد[6] بزبان سوز تو چون شمع کمال
خود گواهست برو گونهٔ رخسارهٔ من

۱) ده س ـ این غزل را ندارد ۲) تاش، ل، لن ـ دلق دو صد
۳) ب، تاش ـ خرابات ٤) تاش، ل، لن ـ زین؛ ت ـ ب ـ از
۵) تاش ـ سربازی ۶) تاش، ل ـ گر برارد

راز عشقت ز دل آید بزبان
مهر در ذره نهفتن نتوان
گفتی از چشم تو خون میآید
هرچه میآید ازو در گذران
دهنت دیدم و گفتم شکرست
گفتمت هرچه خوش آمد[۱] بدهان[۲]
لاف اگر زد بقدت سرو چمن
گویش اینک گز و اینک میدان
نسبت روی تو کردیم[۳] بماه
ماه چرخی بزد از شادی آن
گفته خون تو ریزیم[٤] کمال
ز انتظارم چه کشی باش بر آن[۵]

حاکمی[٦] خواه بکش خواه ببخش
بنده‌ام[۷] خواه بخوان خواه بران

۱) ب، تب ـ آید ۲) تاش، س ـ بزبان ۳) د ـ کردند ٤) تب ـ تو ریزم چو؛ ب ـ رانیم ۵) تاش ـ کشی باز رهان ٦) ب، تب ـ بنده‌ام ۷) ب، تب ـ حاکمی

روی او از زلف دیدن میتوان
گل شب مهتاب[۱] چیدن میتوان[۲]
گرچه زلف او زسر تا پا جفاست
این جفا از وی کشیدن میتوان
کشتنی[۳] مرغی که باشد خانگی
گر ببام او پریدن میتوان
با لب او[۴] میوهٔ شیرین وصل
گر رسد وقتی[۵] رسیدن میتوان[۶]
از دهانش جرعهٔ[۷] آب حیات[۸]
گر بقا باشد چشیدن میتوان[۹]
دل بزخمی از تو ترک ناله گفت[۱۰]
وقت مرهم آرمیدن میتوان

دید عکس جان درآن عارض کمال
عکس گل[۱۱] درآب دیدن میتوان

۱) تاش ــ شب گل دزدیده ۲) ده لن ــ این غزل را ندارد ۳) ل ، تاش ــ کشتن ٤) ل ، تاش ــ بالیش در ٥) تاش ، ل ــ وقت ٦) س ــ بیت ٤ و ٦ را ندارد ۷) ب ــ چشمه ۸) تاش ، ل ــ بقا ۹) تاش ، ل ــ بیت پس از بیت ۳ جای دارد ۱۰) تاش ــ کرد ۱۱) تاش ــ مه

۷۹۶

زلف بر دوش آن پری در ماهتاب[1] آمد برون
گوئیا از سوی چین صد آفتاب آمد برون

دور سازم گفتم[2] اشك از چشم تر با آستین
چشمه چندانی که کردم پاك آب آمد برون

میرود آهم بگردون تا ز دل خون میرود
دود از روزن ز خوناب کباب آمد برون[3]

کاو کاو[4] خرقه ها کردند در دور لبش[5]
زآستین صوفیان جام شراب آمد برون

گر ز دل بیرون شد و بنشست بر چشمم چه باك[6]
بود گنج حسن[7] از کنج خراب آمد برون

بوسه ها دادم حمایل را که از بهر رقیب
چون گشودم فال آیات عذاب آمد برون

تا نیفتد در دویدن پیش بالایش[8] کمال
از در خلوت بتعجیل و شتاب آمد برون

---

۱) ب ـ گر بی نقاب؛ س ـ چون از نقاب ۲) ب ـ گفتی ۳) س ـ این بیت را ندارد ٤) ب ـ جست و جوی؛ تاش ـ گاه گاهی ۵) ب ـ لبت ٦) ب ـ خیال ۷) تاش ـ حسن و ۸) د، ل، تاش ـ بالایت

ز[1] نشاط و عیش بادا لب تو همیشه خندان
شکرست آن نه لبها گهرست آن نــــه دندان
بدهان تنگ فرما که زدلـــــه مرهمـی ده
چو بخنده تازه کردی سر ریش دردمنـــدان
بغبار گرد روی تو خطی نوشتــــه دیــدم
که بحسن ازآنچه بودی شده‌ هـــزار چندان
قلم مصوّران گو سر خود بگیـــر و میرو
تو بیا وصورت خود بنمـــا بنقش بنــدان
به بتان آهنین دل نشوی دلا مقابـــــل
که تو آبگینه داری و نیی[2] حـــریف سندان
چو مجال بوسه افتد بلب[3] نیاز صوفـــی
تو و آستین زاهد من و آستـــان رنـدان[4]

ننهی[5] کمال خود را ز سگان آستانــش
که بپایه‌ بزرگی نرسند خــود پسندان

---

۱) ب ـ به ۲) تاش ـ دل ۳) ب ـ بلبت ٤) تاش ـ تو و آستین صوفی من وآستان جانان؛ س ـ این بیت را ندارد ٥) س مشمرد؛ ب ـ ننهد

زیر پا دامن کشان زلف دوتای او ببین
بر زمین افتاده چندین سر[1] برای[2] او ببین[3]
جنّت اعلـــی و طوبی[4] فکر دورست و دراز
بگذر زان کوی و[5] قد دلربـای او ببین
توتیا را گر خیال چشم روشن[6] کـــردنست
گو بچشم ما بیا و[7] خاك پای او ببیـــن
گه بغمزه جنگ جوید گه بعارض آشتـــی
هر زمان با این و آن جنگ و صفای[8] او ببین
دیده رای پایبوس سرو تو دارد چـــو آب
تاچه غایت روشن و عالیست رای او ببین
دل هلاك جان خود[9] میخواست بیتو در دعـا
عاقبت چون مستجاب آمد دعـــای او ببین[10]

بانگ گویش میزنم صحبتی دارد کمـــال
از محبان همت کمتر گـــدای او ببین

---

۱) ب ــ سر چندین ۲) تاش، س ــ بهای ۳) لن ــ این غـزل را ندارد ٤) تاش ــ جنت و فردوس اعلی ٥) ب ــ آن صفای روی و ٦) س ــ زیبا ۷) تاش ــ در او ۸) س ــ جفای؛ تاش ــ رضـــای ۹) تاش ــ من ۱۰) س ــ این بیت را ندارد

سرو میماند بقدّ یار من
خاک پای سرو از آن رو شد چمن
میکنند از لطف خود باتو حدیث
غنچه و سوسن زبان بین و دهن[۱]
گل ترا و او[۲] مرا یار عزیز
صحبت یوسف به از صد پیرهن
زلف تو دائم رسن تابی[۳] کند
تا کشد دلها از آن[۴] چاه ذقن[۵]
نقل جان افشان زلب برخوان عشق[۶]
باز شوری در نمکدانها فکن
تا نمیآیی تو پیش عاشقان
عاشقانرا جان نمیآید بتن[۷]

خواهشت دل بود بردی از کمال
جان من دیگر چه میخواهی زمن

۱) ب، تب ـ دهن بین و سخن ۲) ب، تب ـ ترا با دو ۳) تاش، ل ـ بازی ۴) تاش ـ دران ۵) س ـ بیت ۴ و ۵ را ندارد ۶) ب ـ دل ۷) تاش ـ بیت پس از بیت یک جای دارد

سوخت بداغ غم چنان دل که نماند ازو نشان
پیش من آدمی نشین آتش جان من نشان
بیتو مرا ز تشنگی[1] آمده بود جان بلب
داد ز آب زندگی خال لب توأم نشان
تا فکنی بزیر پا جان جهانیان همه
دست ز آستین بکش دامن زلف برفشان
پند و نصیحت کسان تلخ کنند عیش من
ناصح تلخ گوی را چاشنئی زلب چشان[2]
مستی ما ز چشم تو سر بجنون کشد یقین
چون بکرشمه‌ٔ ازو جمله شدیم سرخوشان[3]
من نه به اختیار خود میروم ازقفای تو[4]
آن دو کمند عنبرین میکشدم کشان کشان

بهر پری اگر کسی عود[5] برآتش افکند
سوخت کمال عود جان از هوس پریوشان

---

۱) ل، تاش ــ ز تشنگی مرا ۲) س ــ این بیت را ندارد ۳) ل ــ بیت پس از بیت ۳ جای دارد؛ د ــ بیت پس از بیت ۲ جای دارد ٤) ب، تاش، تب ــ او ٥) ب، د، س، تب ــ عطر

سوخت جانم تا ز پا[۱] افتاد زلفت بر ذقن
تشنه‌را جان سوزد آری چون بچاه افتد رسن

دیده تا میم دهان و نون ابروی تو دید
نقش آن بستم بدل چون بود هر دو نقش من

دلبران‌را از برون پیرهن باشد خیال
زان میان اورا خیالی در درون پیرهن

میکند سرو از فضولی پیش آن گل[۲] پا دراز
ای صبا چندانکه پایش بشکنی بروی بزن

گر در آرد سر بمهر آن زلف بر رخسار نه[۳]
چون مسلمان شد بگو زنار برآتش فکن

ما فقیریم و گدا دانم ندارد گوش ما
چون[۴] بزد او را تملقهاست چون[۵] در عدن[۶]

نیستی و تنگستی[۷] باشدت دایم کمال
چون نداری دل که داری دست ازآن شیرین دهن

---

۱) د، ل، تاش، س، تب ـ تا ز باد ۲) ب ـ قد ۳) ب ـ مه، ل، تب ـ به ۴) د ـ تا ۵) ب، تب ـ با ۶) ل، تاش ـ بیت پس از بیت ٤ جای دارد ۷) تاش ـ دست تنگی

سوختی ای مرهم جانها درون ریش من
آتشی بنشان دمی یعنی نشین در پیش من
شاکرم ز انعام مخدومی که گفتی با رقیب
بیشتر ده بخش غم با عاشق درویش من
ای که[1] هم چاکر شدی هم بنده یار خویش‌را
گر نداری عار هم یار منی هم خویش[2] من[3]
عقل گفت اندیشه* دورست عزم کوی دوست[4]
خاك بر اندیشه‌های عقل دور اندیش من
گفتم از[5] نوشی[6] نباشد کم زنیش[7] آن[8] غمزه گفت
با دل مجروح تاکی رنجه[9] سازی نیش من
بهر پیکان در نزاع افتند جان و دل بهم
گر بجان تیری رسد از ترك[10] کافر کیش من

یاد جان کردی و دل‌را از لب جانان کمال
یاد دادی و پراکندی نمک بر ریش من

---

۱) ب ـ گفت ۲) تاش ـ هم یار ۳) س ـ بیت ۳ و ۵ را ندارد
٤) د ـ او ۵) ب، د، تب ـ ار ٦) ل ـ ز نیشی ۷) لي ـ ز نوش
۸) ب ـ (آن) را ندارد ۹) ل، تاش ـ خسته؛ ب ـ غصه ۱۰) تاش ـ
نوك

شبی خواهم چو شمعش لب گزیدن
بدین قولم زبان باید بریدن
چو آن لب در خیال آرد دو چشمم
چو آب از نازکی[1] گیرد چکیدن
ندانم اشك خونین از[2] پی کیست
که دم بردم فتادش از دویدن
مرا چشمی گرت بینم چه باشد
بچشم خود گناهی نیست دیدن
حدیث حسن گل نازك حدیثی است
ز بلبل باید این معنی شنیدن[3]
مگو ای باغبان بگسل[4] ازآن سرو
که حیف است از چنان سروی بریدن

کمال آن زلف دانست و خیالست
چنان دالی بانگشتان کشیدن[5]

---

۱) ب ـ زندگی ؛ ل ، س ـ تازگی ۲) ل ـ در ۳) س ـ بیت ۵ و ۶ را ندارد ٤) د ، ل ، تاش ـ ببرید ۵) تاش ـ بیت را باین شکل میاورد:

کشیدم دوش جان در پای او گفت
کمال از جور تاکی سرکشیدن

شبی نگذرد بر دو چشم[1] اشك گلگون
که از دل بر[2] ما نبارد[3] شبیخون
گر آن مه پذیرد ز من ناله و آه
از اینسان معاش فرستم[4] بگردون
خیالت[5] چو بر آب چشمم نشینند
بگویند بنشست عیرین بگلگون
کجا ایستند آهوان پیش چشمت
که دارند از تو جگرهای پر خون
چو یاد آید آن ابروان در نمانم
نخوانم بمحراب جز سوره، نون[6]
ز لب خستگانرا دهی[7] نوشدارو
طبیب شفا بخش باشد بقانون

کمال اهل حکمت چو شعر تو خوانند[8]
ازین[9] خوب ترکیب سازند معجون

---

۱) ل ـ چشم ۲) تاش ـ دیده ۳) د ـ نهاری ٤) ب ـ فروشم ٥) س ـ خیالش ٦) س ـ بیت ٥ و ٦ را ندارد ۷) ل ، تاش ، تب ـ دهد ۸) ب ، س ـ تب ـ بینند ۹) ب ـ ازان

شه لشکرکش ما برد از ما عقل و هوش و دین
چرا آن ترک کافر کیش غارت میکند چندین[1]
درآن صف کو سپه راند بقصد غارت دلها[2]
دلی کانجا نخواهد[3] شد اسیر او[4] زهی مسکین
چو دود آه خود با او رساندم سوخت چشمانش
چه بینی زنگ خود صوفی تو کافر سوزی من بین
جهانگیری همین باشد که چون برقع براندازی
رخت فی الحال بگشاید خطا[5] زلفت بگیرد چین
مرا هر لحظه با تیر تو جنگ دگری[6] باشد
چو بینم نوک آن پیکان[7] بخون دیگری رنگین
بگلگون گر هوس داری که بنشینی بشیرینی[8]
دو چشمم شد بخون گلگون بیا برچشم من بنشین

کمال امسال چندی شد غزل براسب گفت اکثر
سخنهای[9] سراسبی نباشد غالبا بی زین

۱) س، لن ـ این غزل را ندارد ۲) ل ـ جانها ۳) ب ـ نمیخواهد
۴) تاش ـ غم ۵) ب، تاش ـ سر ۶) تاش، دعل ـ دیگری ۷) ب ،
تب ـ مژگان ۸) ل، تاش ـ ز شیرینی ۹) ب، تاش، تب ـ
غزلهای

طوطی لب تو دید و در افتاد در سخن
برد از دهـــان تنگ تو تنگ شکر سخن[1]
از فندق تو هیچ نخیزد بجز نبـــات
در پستهٔ تو هیچ نگنجد مگـــر سخن
اوّل حدیث روی تو گویند بلبـــــلان
بر شاخسار گل چو در آیند در ســخــن
با اهل عشق عادت تو تلخ گفتن است
آری چو از لب تو ندارد خبر سخن
دلرا به پیش لعل تو قلب است نقد جان
تا همچو سکه با تو نگوید بزر سخن
بر باد رفت عمر عزیز آخر ای صبـــا
در پیش آن نگار بگوی این قدر سخن

مقصود گفت و گوی کمال از میان توئی
گفت آنچه داشت با تو نگوید دگر سخن

---

۱) ب، تاش، س، ل، لن، د ـ این غزل را ندارد (نقــــل از نسخهٔ چاپ تبریز بمآخذ نسخهٔ محمد نخجوانی)

عاشق کیست دلم باز نخواهم گفتن
سر موئی بکس این راز نخواهم گفتن
وصف آن روی کز آسیب نظرهاست نهان[1]
پیش رندان نظرباز نخواهم گفتن
گر بپرسد ز من آن غمزه که خون تو که ریخت
هرگز این راز بغماز نخواهم گفتن
گله ناز و عتاب تو بآن[2] ابرو و چشم
گر کشی صد رهم از ناز نخواهم گفتن
پیش بالات کزان[3] قامت طوبی پستست[4]
سخن سرو سرافراز نخواهم گفتن[5]
در مقامی که برانم سخن از[6] سنگدلان
جز حدیث تو در آغاز نخواهم گفتن

گر بگویم ز سگ کوی تو وصفی بکمال
جز باکرام و باعزاز نخواهم گفتن

---

۱) عاش - روی که از اهل نظر هست ملول ۲) ب، س - برآن ؛ عاش - ازان ۳) عاش، د - کزو ۴) د، ل - کزو شهره، طوبی‌بست نه پست ۵) س - این بیت را ندارد ۶) ب - (از) ندارد

عشق حالیست که جبریل برآن نیست امین
صاحب حال شناسد سخن اهـــل یقیـــن[1]
جرعه‌ئی بر سر خاك از می عشق افشاندند
عرش و کرسی همه برخاك نهادند جبیـــن
مرغ فردوس درین[2] پرده نوازد دستـــان
طوطی قدس ازین آینــه گیرد تلقیـــن[3]
اهل فتوی[4] که فرو رفته‌ئی کلك و ورقنــد
مشرکانند که اقرار ندارنـــــد بدیـــن[5]
مفلس عشق ندارد هوس منصب و جـــاه
خاك این راه به از مملکت روی زمین
شب نوبست[6] مرو[7] ای دل[8] غمدیده[9] بخواب[10]
که سر زنده‌دلان حیف بود در بـــالین
ای که روشن نشدت حال دل سوختگــان
همچو شمع از سر جان[11] خیز و برآتش بنشین

باد روشن بتماشای رخت چشم کمـــــال[12]
این دعارا زهمـــه خلق جهان باد آمین

---

۱) ل ، تاش ، س ــ مصراع را بدین‌شکل آورده است: بمقـــالات گمان حل نشود سر یقین ۲) س ــ ازین ۳) ب ــ این بیـــت را ندارد ٤) ده ل ، لن ــ دعوی ٥) س ــ بیتهای ٤ و ٦ و ۷ را ندارد ٦) ل ، تاش ــ قدرست ۷) ب ــ مراد ۸) د ــ دیده ۹) ل ، ده ب ، تب ــ حق دیده ۱۰) ب ــ بخواه ۱۱) ل ، تاش ــ کین ۱۲) س ــ مصراع را بدین‌شکل آورده است ؛ دیده بخت کمال از نظـــرت روشن باد

قدست آن یا الف یا سرو سیمین
بگویم راست هم آنی و هم این[1]
خط سبزت ز رخ دل بردن آموخت
که طوطی گیرد از آئینه تلقین
ز بیماری مرا درد سری نیست
چو خاک آستان تست بالین
بروبت زلف را طی مکانست
که شب در روم باشد روز در چین
زهی فرهاد و شیرینکاری او
که دینی[2] کرد و دین در کار شیرین
به از فرهاد مرد بار غم نیست
که بار عاشقی باریست سنگین

کمال از لطف آن لب[3] گوی و رخسار
که خوش باشد حکایت های رنگین

---

۱) س، لن ـ این غزل را ندارد ۲) ب، تاش، تب ـ دنیا ۳) ب ، تب ـ مو

که خبر برد بهار از من مبتلای غمگین
که لبش بریخت خونم ببهانه‌های رنگین[۱]
شب هجر دلفروزان چو سحر ندارد امشب
تو هم ای چراغ مجلس بامید صبح منشین
سر ما دگر نخواهد بوجود آستانت
که بخواب هم ببینند همه عمر نقش بالین
بسمنبران بستان ببر ای صبا پیامی
که به بلبل خوش الحان مکنید ناز چندین
اگر آیدم بخلوت چو تو سرو گلعذاری
نکنیم میل صحرا و تفرج ریاحین
دل ازین کمند سودا عجب ار خلاص یابد
مگر آنکه تو گشائی گرهی ز زلف مشکین

چه غریب التفاتی بکمال اگر نمائی
که کنند پادشاهان نظری بحال مسکین

---
۱) ب، تاش، س، ل، لن، د ـ این غزل را ندارد [نقل از نسخه چاپ تبریز به مأخذ (م ـ ن)]

گر سر ز تیغ تیزت دارد سر بریدن
من بار سر نخواهم بار[1] دگر کشیدن
زینسان که دل بیارب زان غمزه خواست تیری
یك تیر بر نشانه خواهد یقین[2] رسیدن
هرکس بدفع دردی آرام یابد[3] و من
تا درد او نبینم نتوانم آرمیدن
گر یاربا بخواند در زیر لب دعائی
بهر شفای دردم نگذارمش دمیدن[4]
هر شربتی کزینم رنجورتر نسازد
گر تشنه لب بمیرم نتوانم آن چشیدن
حکمت فروش تاکی مرهم همی کند عرض
ما خستگان نخواهیم اینها ازو خریدن

گوش کمال پرشد از آه دردمندان
دیگر نمیتواند نام دوا شنیدن

1) تاش ـ باری 2) تاش ـ بوی 3) ب ـ بنوع دردی آرام جوید
4) س ـ بیت ٤ و ٥ را ندارد

گر شبی آن مه ز منزل بی نقاب آید برون
ز اول شب[1] تا دم صبح[2] آفتاب آید برون[3]

تا بچشم من[4] خیال آن لب[5] آمد خواب رفت
چون نمك افتد درون دیده[6] خواب آید برون

از جگر خونی که ریختم[7] دل غذا میسازدش
قوت آتش باشد آن خون کز کباب آید برون

هرکجا باشد نشان پای او آنجا بچشم
خاك برداریم چندانی که آب آید برون

کی برون آید لبت[8] از دیده، بوسی که گفت
چون محالست آب حیوان کز سراب آید برون

خرقهای صوفیان در دور چشم مست تو
سالها باید که از رهن شراب آید برون

باهمه تقوی و زهد ار بشنود نامت کمال
از درون صومعه مست و خراب آید برون

---

۱) ل ، تاش ، تب ـ از در او ۲) لن ـ تا سحرگه ۳) د ـ این غزل را ندارد ٤) ب ، ل ، س ، تب ـ ما ۵) تاش ـ مه ۶) ل ـ چشم ؛ ب ـ میان دیده ۷) ب ، س ، لن ـ سانم ۸) تاش ـ لبش

مـــا باز دل نهادیم بر جور دلستانان
مارا بما گذاریـــد یاران و مهربانـان
از بیم بد زبانان بردن نمیتوانیــم[1]
الا بزیر لبهـــا نام شکر دهــانـــان
با چشم و غمزه‌ٔ تو افتاده جان شیرین
همچو مویز[2] امانت در دست ترکمانـان[3]
خال تو خورد خونم تاداشت باغ آن رخ
آری حرام خواره باشند بـــاغبانان
چشمان بکشتن ما تا چند رنجـــه سازی
بخدای یا توانی برجـــان ناتوانان[4]
در زلف تو مقید جانیست هرتنــــی را
بگذار تا فشانند آن زلف جـان فشانان[5]

دلبر چو خط برآرد سوزد کمـــال جانت[6]
این حرف یاد دارم از نا نوشته خوانان

۱) ب، لن ـ که میتواند؛ فاش، تب ـ گفتن نمیتوانم ۲) ب ـ هو
۳) د ـ این بیت را ندارد ٤) س ـ بیت ۵ و ٦ را ندارد ۵) ب ـ
بیت پس از بیت ٤ جای دارد ٦) ب ـ جانرا

من نخواهم دیده از رویت دگر برداشتن
مشکلست از دیدهٔ روشن نظر برداشتن[1]
چشم داری ای کبوتر این چه گستاخیست باز
نامهٔ کانجاست نام او بپر برداشتن
همچو بر موئیست از جا برگرفتن بار کوه
پیش آن موی میان بار کمر برداشتن
دیده گریان خواست گردی از درش[2] خندید و گفت
چون[3] توان ای دیده گرد از خاك تر برداشتن[4]
بار[5] شبهای فراقت چون تواند برگرفت
آنکه نتواند ز ضعف آه سحر برداشتن[6]
ای مگس منشین برآن لب جان شیرین گوشدار
بار تو نتواند از لعل شکر برداشتن

سر محقر بود چون بنهاد بر پایت[7] کمال
از خجالت باز نتوانست سر برداشتن

۱) س ـ این غزل را ندارد ۲) تاش ـ زان قدم ۳) تاش ـ کی ۴) ل ـ بیت پس از بیت ۲ جای دارد ۵) تاش ـ تاز ۶) تاش ـ بیت پس از بیت ۲ جای دارد ۷) تاش ـ بهشت

من و محنت تو زهی راحت من
چه راحت که بخت من و دولت من
چو من باتو باشم زهی راحت[1] تو
اگر این نباشد زهی محنت من
بدشنام من رنجه گشتی شنیدم
زهی خواری تو زهی عزت[2] من
من و ابتدا باتو در هر نمازی
همین است تا زنده‌ام نهمت من
غمم گو مخور[3] چونکه آن یار دیرین
نکو میشناسد حق نعمت من[4]
ز تصدیع میترسم ای جان روانتر
ز خاک در او ببر زحمت من

کمال این شرف تا قیامت ترا بس
که گوید فلانیست در خدمت[5] من

۱) ده، تاش، ل، لن ـ زحمت ۲) ب ـ عشرت ۳) تاش ـ بخور
۴) س ـ بیت ۴ و ۵ را ندارد ۵) ل ـ در صحبت

مه عیدت مبارک باد ای خورشید مهرویان
ز لب حلوای عیدی ده نشستین با[1] دعاگویان
خلایق را نظر برماه و مارا بر[2] تو نظاره
بروییت عاشقانرا عید و مردم ماه نو جویان
مه عید و شب قدری که میگویند[3] آن و این
دل ما یافت در ابروی و زلف[4] عنبرین مویان
صباح عید اگر سوزید[5] عطری مجلس مارا
شکر گیرید و عود از زلف و لبهای سمن بویان
رقیب ای کاش از ناگه چو ماه روزه[6] میشد گم[7]
که من بی روستائی عید میکردم بدلجویان[8]
نماز عید خواهم کرد هین سالی ببهار آبسی
برای آب دست من بر ابریق قدح شویان

کسان شاد از مه عید و کمال از یار مه منظر
همه مشتاق روی ماه و او مشتاق مهرویان

---

۱) ب، تب ــ بو ۲) ل، تاش ــ در ۳) د، ل، تاش، س ــ میجویند؛ ب ــ شب قدر و شب عیدی که میگویند ۴) د، ل، تاش، س ــ بیافت در زلف سیاه ۵) ل، س ــ سازید ۶) ب ــ کاجکی ناگه چو ماه؛ تب ــ کاجکی ناگه چو ماه روزه ۷) تاش ــ گم میشد
۸) س ــ این بیت را ندارد

نمیدهد دهنت کام ما ازآن لب شیرین
چرا بتنگ دلان میکند مضایقه چندین [۱]

چو بوسهٔ زتو خواهم سوی رقیب گزی لب
زهی تعلّل رنگین زهی بهانهٔ شیرین [۲]

چنین که خواب شب ازما بچشم مست ربودی
دگر بخواب نبینی که سرنهیم ببالین [۳]

دلا چو نقد تو جز بار آبگینه نباشد
مکن معامله بار دگر [٤] بآن دل سنگین [٥]

کمال چون سخنت به زخسرو وحسن [٦] آمد
دگر مدار ازین و ازآن توقع تحسین

---

۱) ب، د، ل، لن، تاش ـ این غزل را ندارد ۲) تب : بیت را میافزاید:

همیشه من ز خدا دولت وصال تو خواهم
بود که وقت دعا بگذرد فرشتهٔ آمین

۳) تب ـ بیت را میافزاید:

اگر سعادت و دولت دواسبه آیدم از پی
چو در رکاب تو باشم کدام مرتبه به زین

٤) س ـ باری ٥) تب ـ بیت را میافزاید:

رسید تا در دهلی قوافل سخن من
کجاست خسرو تا بشنود مقالت شیرین

٦) س ـ وز حسن

نوش کن خواجه[1] علی رغم صراحی شکنان
باده[2] تلخ بیاد لب شیرین دهنـــان[3]
بطلب یافت نشان[4] ازلب شیرین فرهــاد
ره سوی لعل نبردند بجز کوه کنـــان
خاك بر فرق کسانی که زند و سهم بـخاك
باز بردند و نخوردند بسیمین ذقنـان
دوش رفتم بـچمن از هوس بلبل و گل
این یکی جامه دران دیدم و آن نعره زنان
گفتم این چیست بگفتند که[4] آن غم که بار[5]
میرسیدند درین روضه بهم جلـــوه کنان
همه را خاك بفرسود کنون نوبت مـاست
حال شمشاد قدان بنگر و نازك[6] بدنـان
بلبل این گفت و دگر گفت که می نوش کمال
فصل گلریز و[7] بمطرب بگذار این سخنـان

---

١) ب ـ باز ٢) ده، س، لن ـ این غزل را نـدارد ٣) ب ـ مراد
٤) ل، عاش ـ گر ٥) ل ـ باز ٦) عاش ـ سیمین ٧) عاش ـ (و)
افتاده است

نه جویست آن روان در قصر شیرین
که گرید سنگ بر فرهـــاد مسکین[1]
جگر خون گشت مسکین آهوانــــرا
زآه و نالـــهٔ مجنون[2] غمگیـــن[3]
چه افتادست لیلی‌را بــــه پرسید
که پرسد دیر دیر از یار دیریــن
رقیب مـــا بمرد الحمد للّـــه
بخوان بر بولهب تبت نه یاسین
مرا وقتی دران کو پا بگل رفت
که آدم بود بین المـــاء و الطّین
چو زد برآب نقش دیده دانســت[4]
که نقش ما[5] ندارد صورت چیـــن[6]
کمال از سادگی با نقش و تـذهیب
مهارا هفت بهت خویش چندیـــن

سخن هرگز[7] ترو رنگین نگـــردد
بزد کاری و جدولهای رنگیـــن

۱) قاش، س، لن ـ این غزل را ندارد ۲) د ـ فـــرهاد ۳) د، ل، تب ـ مسکین ٤) ب ـ نقش دیده زانست ۵) تصحیح غیاثی ـ او ۶) د ـ این بیت را ندارد ۷) د ـ پاك و

نیست بازی بارخ او عشق پنهـان باختـن
باچنان رخ غایبانـه نیست آسان باختـن[۱]
جان بسی درباخت عاشق تا بآن رخ عشق باخت[۲]
پاکباز آمد[۳] ملامرا از فراوان باختـن
تا بری از من بیبازی[٤] جان و سر وانگـه روان
خواهم این شطرنج باتو تا بپایـان باختن[۵]
چون[۶] بلب بازی کنی در عشوه[۷] جان بانم منت
هرچه خواهد باخت باید با حریفان باختن
در میان گریه بازلف تو چون بـانم[۸] نظر
روز باران نیست[۹] گوی وقت[۱۰] چوگان باختن
دست بازی خوش بود که باتو که بازلف تو
این میسر نیست الا بر سر و جان باختـن

با دهانی پیش آن عارض نظربازی کمال
چون توان کانگشتری در روز نتوان باختـن

۱) د ـ این غزل را ندارد ۲) تاش، س ـ باخت عشق ۳) ب ـ آید
٤) ب ـ شطرنج از من ۵) س ـ بیت ۳ و ۶ را ندارد؛ لن ـ این
بیت را ندارد ۶) ب، تاش ـ تا ۷) ب، تاش ـ در عشق ۸) ل ـ
چون زلف تو آیم در ۹) ب ـ روز بارانیست ۱۰) س ـ وقـت
گوی و چوگان

هر دمی با[1] دگری ناز مکن
چشم بر روی خسان باز مکن[2]
چون نصیبی دهی از درد مرا
دگری را بمن انباز مکن
میکنم ناز دگر از تو نیاز
ناز کن بار دگر ناز مکن[3]
غمزه را جانب من تیز مساز
مدد مردم غماز مکن
چون کنی ترك جفای همه کس
آن نخستین ز من آغاز مکن
سر عاشق مفکن زیر قدم
بازش از کبر سرافراز مکن

گفته خاك ره ماست کمال
خاك را این همه اعزاز مکن

۱) فاش ـ هر زمان بر ۲) س، لن ـ این غزل را ندارد ۳) د ـ
این بیت را ندارد

اگر دشنام میگوئی مرا گو
که از جانت دعاگویم[1] دعا گو
چو گوئی ناسزای هرکه[2] خواهی
منت پرسم کرا گفتی[3] ترا گو
بدم گفتی و دردی آوریم بساز
چو درد آوردی ای مونس دوا گو
تو خوش میآی و می میخوش و میرو
کسی را خوش نمیآید مها گو[4]
دمی آبی نخوردم بیتو هرگز
تو هم بی من چرا خوردی چرا گو
برآمد گفتمش جانم ز غم گفت
چرا عاشق شدی[5] جانت بر آ گو[6]
نخواهم یار شد گفتی بیاران
چه یار ای شوخ بد مهرآشنا گو[7]
گر احسانی[8] نباشد در تو باری
بدین در چند باشد این ثنا گو

کمال آن شوخ اگر ندهد ترا دست
جفاهای[9] جهانرا مرحبا گو

۱) ب ـ گوید ۲) تاش ـ ناسزا یا هر چه ۳) ل ـ گوئی ؛ تاش ـ چو من پرسم کراگوئی ٤) د، ل، لن، تاش، س ـ بیتهای ٤ و ٥ را ندارد ٥) ل ـ اگر عاشق توئی ٦) تاش ـ این بیترا ندارد ۷) س ـ این بیت را ندارد ۸) ب ـ گر احسان ؛ ل، تاش ـ چو احسانی ۹) ل، تاش، س ـ بلاهای

آنکه رنگی نیست کس‌را از لب رنگین[1] او
باد جان من فدای عشوهٔ شیریـــــــــن او
دامن وصلش اگر باری دگر افتد بچنـــــگ
ما و شبهای[2] دراز و گیسوی مشکیـــــن او
دل بچندین آبگینه جانب او رفت بـــاز
سخت غافل بود مسکین از دل سنگین او[3]
گو بپرس از حال رنجوری که غیر از آب چشم
کس نیاید زآشنایـــان برسر بـــالین او
عاشقی و مسکنیت چندانکه راه و رسم ماست
هست عیاری و شوخـــی شیوه و آئیـــن او
با قدش نرگس برابر دید روزی[4] ســـــرورا
خاک زد باد صبا در[5] چشم کوتـــه بین او[6]

گرچه سلطانی و داری حکم برجان کمـــال
رحمتی کن تا توانی بر دل مسکیـــن او

---

۱) د، س، تب ــ نوشین ۲) ب ــ با رسنهای ۳) تاش ــ بیت پس از بیت یك جای دارد؛ س ــ این بیت را ندارد ٤) لن ــ بـــا قدت روزی برابر دید نرگس ٥) ب، تاش ــ بر ٦) تاش، س ــ این بیت را ندارد ؛ تاش ــ بیت را میافزاید؛
حاصلی از گریه هم چندان نمی بینم که هست
در من آن آتش که هر آبی دهد تسکیـــن او

آه که خاک راه شد دیدهٔ من براه تو
کرده چو کاه چهره‌ام فرقت عمر کاه تو
بر دل من جفای تو بس که نهاده بار[1] غم
غیر نبرده پی بدان[2] چون شده بارگاه تو
بنده‌ام و بجز درت نیست پناه من دگر[3]
چون تو پناه بندهٔ باد خدا پناه تو
شاه بتانی و ترا کشتهٔ عشق[4] لشکری
نیست جهان ملک را بهتر از سپاه تو
گرچه بلند پایهٔ چون قد خود به سلطنت
هست ازآن بلندتر نالهٔ[5] دادخواه تو[6]
یار چو نیست مستمع چند کنی دلا فغان
باد هواست پیش او نالهٔ ما و آه تو

پرتو روی او دلت سوخت کمال و همچنان
توبه نکرد از نظر[7] دیدهٔ روسیاه تو

۱) س ـ داغ ۲) ب ـ برآن ۳) تاش ـ پناه دگیم ۴) ب ـ ز عشق ۵) ل ، تاش ـ پایه ۶) س ـ بیت ۵ و ۶ را ندارد ۷) ل ـ گنه

ای حریم کعبهٔ دل کوی تو
قبلهٔ رندان مقبل روی تو[1]
گوشه گیران کرده در[2] محرابها
همچو چشمت مستی از ابروی تو
پارسا چندین تکبر[3] در دماغ
کی تواند کی شنهدن بوی تو
گر کنم وصف دهانت سالها
کرده‌ام وصف سر[4] یک موی تو
خواب چشمان تو دارند از چه روی
سر نهد زلف تو بر زانوی تو
دلکش است آن زلف و آن[5] قلا بهاست
آنکه[6] مارا میکشد دل سوی تو

گرچه گم شد برسر کویت کمال
یافتم بازش بجست و جوی تو

۱) س ـ این غزل را ندارد ۲) قاش ـ گوشه کرده در همه ۳) د، ل، قاش، تب ـ بزرگی ٤) قاش، ل ـ کرده باشم وصف از ۵) قاش، ل ـ این ۶) ل، قاش ـ اینکه

ای دلاویزتر از رشتهٔ جان کاکل تو
برده سوی تو دلم موی کشان کاکل تو
سنبل غالیه سایت چو صبا شانه زده[1]
شده بر خرمن گل مشک فشان کاکل تو
داده از کار فروبستهٔ[2] من موی بموی
خبر آن طرهٔ دلبند و نشان کاکل تو
همچو شمشاد که از باد به پیچ افتد و تاب
در تو پیچیده و افتاده چنان کاکل تو
گر بسازند گل از غالیه و آب حیات
هم نشاید که ببویند بآن کاکل تو[3]
عود خوش بو بود و مشک ولیکن ز همه
برسر آمد چو برآمد ز میان کاکل تو

دل که دزدید سرزلف تو از دست کمال
برد[4] و در زیر کله کرد نهان کاکل تو

---

۱) ب ـ زدی ۲) ب ـ فروماندهٔ ۳) س ـ این بیت را ندارد
۴) ل ـ رفت در

ای دل غلام او شدی ای من غلام تو
بادت مبارک اینکه جهان شد بکام تو

از من بپرسم بنده نوازی باو بگو
مشتاق خدمتست غلام غلام تو

آخر نه از توام همه وقت[۱] آمدی پیام
آخر کجا[۲] شد آن کرم مستدام تو

پیش از سلام پیش دهم قاصد ترا
گر در نماز باشم و آرد سلام تو

نام کنار و بوس چو بردن نمیتوان
هم بر کنار نامه ببوسم[۳] نام تو

صد گوش دیگرم ز خدا باشد آرزو
روزی که بشنوم ز رسولی پیام تو

ای کاش نامه روی به[٤] پیچیدی از کمال
تا او بگوش خویش شنیدی کلام تو

---

۱) تاش – روز ۲) د، س – آخر چرا؛ ب، تب – دیگر کجا ۳) ب، ل، تاش – نویسم ٤) د – نه

ای کاش رفتمی چو صبا در حریم تو
تا زنده گشتمی نفسی از نسیم تو[1]
از تو امید قطع کنم این روا بود
مارا امیدهاست بلطف عمیم تو
گر بگذری تو از سر عهد قدیم ما
ما نگذریم از سر عهد قدیم تو
ای آنکه منع میکنی از عاشقی مرا
فریاد ازاین طبیعت نامستقیم تو
مارا بصحبت خود اگر ره نمیدهی
باری رقیب کیست که باشد ندیم تو
آیا چگونه صبر کند در غم فراق
پرورده در وصال بناز و نعیم تو

مغرور عشوهٔ شدهٔ باز ای کمال
آه از سلامت تو و طبع سلیم تو

---

۱) ب، تاش، س، ل، لن، د ـ این غزل را ندارد (نقل از نسخه چاپ تبریز بماخذ نسخه جعفر سلطان القرائی)

دست ندارم از تو من گرچه زپایم افکنی
تیز تیم بدوستی گر همه تیغ میزنی[۱]
نیست زهم مفارقت سایه و آفتاب‌را
هر طرفی که میروی من بتو و تو با منی
ای نفس صبا زما بریس زلف او بگوی
چند بدل شکستگان عهد کنی و بشکنی
سرو بلند پایه را آن[۲] همه ناز کی رسد
پیش درخت قامتت گر نکند فروتنی
ای بامید وصل او برزده دست و آستین
این نشود میسرت جز که بها کدامنی
شکر که گر دمی زنم در همه عمر خویشتن
با تو بدوستی زنم باد گران بدشمنی[۳]

شوق لب تو میدهد ذوق سخن کمال‌را[۴]
مرغ سخن سرا نشد تا که نگشت گلشنی

---

۱) د، س، لن ـ این غزل‌را ندارد ۲) ب، تاش ـ این ۳) ب ـ این بیت را ندارد ٤) ل، تاش ـ ذوق کمال در سخن

ای نور دیده را نگرانی بسوی[1] تو
جانا[2] تعلقیست دلم را بکوی[3] تو[4]
گر دیگران ز وصل تو درمان طلب کنند
مارا بس است درد تو و آرزوی تو
چشم جهان بماه رخت دید سالهاست
بگذشت روز ما و ندیدست[5] روی تو
از رهگذار بهار[6] چه برخیزد ار دمی
دل را گشایشی رسد از بند موی تو[7]
با ما دمی برآر که جان غریب[8] ما
ماندست در بدن متعلق بسوی[9] تو
بنشین دمی بجوی دل ما که سالها
ننشسته‌ایم یکنفس از جست و جوی تو

گوئی حکایتی ز لبش گفته کمال
کآب حیات میچکد از گفتگوی تو

---

۱) ب، تاش ـ بروی ۲) ب، تاش ـ جانی ۳) ب، تاش ـ بسوی
۴) د، ل، لن، س ـ این غزل را ندارد ۵) تصحیح قیاسی ـ ندیدیم ۶) تصحیح قیاسی ـ باد ۷) تاش ـ بیت ۴ و ۶ را ندارد
۸) تاش ـ عزیز ۹) ب ـ بروی

بی لب ساقی مرا می نرود در گلو
نقل و می آن شما باد گلو او اشر بو[1]
پیر مغان گویدم باده بخور هم ببر
باده کجا میبرم باالب او کرده خو
محتسب خم شکن گر کدویی میشکست
من شکنم[2] هم سرش گرچه گست از کدو
چون[3] بکشی خوان حسن لب ز نظرها بپوش
ورنه گدایان کنند از پی حلوا غلو
تا[4] بنهم پیش تو هر قدمی را سری
سایه سرمن بساخت روز وصال تو دو
گر بکشم زلف تو فکر زبید گو مکن
من چو نگفتم بکش هرچه شنیدم ز تو

دوست تر از هرچه هست صحبت یارست آه[5]
در همه عالم کمال دوست کجا یار[6] کو

---

۱) س ـ این غزل را ندارد ۲) تاش ـ ما شکنیم؛ ب، تب ـ میشکنم
۳) لن ـ گر ۴) ب ـ چون ۵) ل، س ـ یارست و بس؛ ب ـ یارست
و آن ۶) تاش ـ یار کجا دوست

چارهٔ کس نکند غمزهٔ خونخوارهٔ تو
خون نگرید چه کند عاشق بیچارهٔ تو
کرد باخاك سرو جان عزیزان همـوار
داغ پیوسته و درد غم همـوارهٔ تو
هر کسی‌راز دل ریش[1] بود نالـه و آه
نالهٔ ما[2] ز دل سخت‌تر از خـارهٔ تو[3]
نه منم از وطن افتاده غریب تو و بس
ای مقیمان و غریبان همـه آوارهٔ تو
روز حشر از دل عاشق بجز این نیست[4] سؤال
که چه آمد بتو از یار ستمکارهٔ تو
گر کنی پرده ز رخ دور مران[5] چشم مرا
که بود لایق و شایستهٔ نظـارهٔ تو

چند پوشیده برآئی چو شنودند[6] کمـال
سر فی جبتی[7] از خرقه صد پـارهٔ تو

۱) ب، تب ـ خویش ۲) ب، تاش، لن ـ من ۳) س ـ این بیت‌را ندارد ٤) ب ـ دل‌عشاق چو اینست ٥) ب ـ دور کن آن ۶) تاش چند پوشی رخ‌ولایق‌چو شنیدند؛ ل ، س ـ چوشنیدند؛ تب ـ پوشیده بداری چو شنیدند ۷) تب ـ لیس فی جبتی

چو در جان کرد و دل جا غمزهٔ تو
مهـــان مردمش خوانند[1] جـــادو[2]
به تیر تو شکاری را نظرهـــاست
کـــه بیند از قفا سوی تو آهو
بجستت بیشتر سوزنـــــد مردم
اگر باشد بحور این چشم ابـــرو
چو خاك با فروشی بـــــرکشیده
دو چشم تر بسازیمش[3] تـــرازو
ز لب شفتالوئی دو لطف کن لطف
اگـــر چند العنب گویند[4] دو دو
مگر زلفت پشیمانست[5] از ظلـــم
کـــه دارد از ندامت سر بزانـــو

کمال آن ترك اگر آید بمهمـــان
سر و جان پیشکش بر رسم ترغـــو[6]

۱) ل ـ خواندیم ۲) س ـ این غزل را ندارد ۳) ب ـ بسازنـــدش ۴) ب، تب ـ گفتند ۵) د، ل، تاش، تب ـ پریشانست ۶) ب ـ ترغو؛ د ـ بیت را باین شکل میآورد:
کمال آن لعل لب ناربست خندان
که باشد سیب سیمینش به پهلـــو

دل ضعیف بیکباره نـــاتوان شد ازو
پدید نیست نشانش مگر نهـــان شد ازو[1]
اگرچه در غم او[2] شد هلاک من[3] نزدیـک
بدین قدر ستمی دور چون توان شد ازو
براه عاشق اگر بحر آتش آمـــد عشق
ز تیرگیست کـه چون دود برکران شد ازو
بدان گناه که بی او بخواب میشد چشم
چنان زدم شب هجرش که خون روان شد ازو

کمال عمر گرانمایهات بسودا رفـــت
چه مایه بین که درین ره ترا زیان شد ازو

---

۱) ب، تاش، س، ل، لن ــ این غزل را ندارد ۲) ب ــ مـــن
۳) ب ــ او

دو بوسم که گفتی اگر گویم آن کو
مرا آن زبان کو ترا آن[1] دهان کو[2]
کمر گفته بودی که بندم بخدمت[3]
کمر خود ببندی نکوئی میان کو
دلت زود گفتی برآتش نشانم
نشانی ولیکن ازین دل نشان کو
فشاندم سر زلف تو ریخت جانها
برین در چو من عاشق جانفشان کو
تو چاک گریبان ما[4] گر بدوزی
باندازه چاکها ریسمان کو
اگر از طبیبم مرهم ستانی
بقدر الم مرهمش در دکان کو

کمال از تو دلبر دل وعقل جوید
کسی این چه داند کجا رفت وآن کو

۱) د ـ خود ۲) تاش ـ س، ۵ ل ـ این غزل را ندارد ۳) د، لـن ـ بخدمت ٤) د ـ من

سر خوشست ای پسر مرا با تو
کشت چشم توأم نه تنها تو
بر در و بام دل چه گردد جان
او درین خانه باش گو با تو
کوثر و سلسبیل هر دو روان
شده پنهان چو گشته پیدا تو
واعظا چند خوانیم ببهشت
ما ازو نگذریم فرما تو
گل فروتر نمانده‌اند از[1] سرو
برگشته ازو ببالا تو[2]
گفته شیرین لبان ترا در روی
مگسانیم ما و حلوا تو[3]

نوخطان در جواب نامهٔ[4] کمال
لا نوشتند جمله الا تو

۱) ب ـ نماندهٔ‌ی از ۲) س ـ بیت ۵ و ۶ را ندارد ۳) فاش ـ بیت پس از بیت ۴ جای دارد ۴) د ـ روی؛ فاش، ل، لس ـ خون؛ س ـ خوب

غلام پیر خراباتم و طبیعت او
که نیست جز می و شاهد[1] حریف صحبت او[2]
در آن زمان که تن ما[3] غبار خواهد بود
نشسته باشم بر آستان خدمت[4] او
چو نیست در کف زاهد بضاعت اخلاص
چه فسق و معصیت ما چه زهد و طاعت او
مهوش رخ زمن ای پارسا بعیب گناه
گناه بنده چه بینی نگر برحمت او
هزار بار خرد کرد حل نکته عشق
هنوز هیچ ندانست از[5] حقیقت او[6]
بهیچ قبله نیاید فرو سر او بپاش
زهی مراتب رند و علو همت او
کمال خاک خرابات جو هریست[7] شریف
که هر کسی نشناسند قدر و قیمت او

---

۱) ب ـ ساقی ۲) س ـ این غزل را ندارد ۳) ب ـ من ٤) د ـ حضرت ۵) ب ـ او ٦) د ـ این بیت را ندارد ۷) ب ـ گوهریست

۸۳۸

گر تیر کشی از طرف غمزهٔ جـــادو
صد آه کشد از[1] جگر سوخته آهـــو[2]

خونم چو شود ریخته مستی کند آن چشم
از ریخته ذوقست و طرب[3] درسر هنـدو

صد حسن به آن رخ تو بیك دفعه فروشی
مه رفت بمیزان که فروشد بتــرازو

زان چشم دل گمشده پرسیدم و زان خال
خال تو نشان داد بلب چشم بــابرو

تا داد دهد آن رخ زیبا بسدو مسکین
هر لحظه در آیند دو زلف تو بزانو

گفتم بدرختان که[4] قد یار کـــداست
مرغـی زسر سرو بزد بانگ که کو کـو

بشکفت کمال از تو بهر جا[5] گل معنی
باشد چو صبا منتشر انفاس تو هر سو

---

۱) ب، تاش ـ با ۲) د، ل، س ـ این غزل را ندارد ۳) تـاش ـ کز ریختن خون طربست ٤) ب، لن ـ چو؛ تب ـ به ٥) تاش ـ بهر سو

گرمرا صد سر بود هریك پر از سودای او
چون سر زلفش بیفشانم بخاك پای او[1]

چشم ما ازگریه شد تاریك چون سازم جاش
نیست جای چشم روشن خود که باشد جای او

باخیالش مردم چشمم نمیآید بچشم
دیگری را چون توانم دید در مأوای او

در چمن‌ها زان قد و بالا حکایت کرد سرو
هر کجا مرغیست عاشق گفت بربالای او

خواست جان بوسی و رفت از خود لبش چون گفت لا
می چنین باید که جان مستی کند از لای او

گرچه عمری تلخ کامیها کشیدم از رقیب
گر بمیرد من بشیرینی بخم حلوای او[2]

خاك پای تو بتاج سلطنت ندهد کمال
گرچه درویش است بنگر همت والای او

---

۱) س، لن ـ این غزل را ندارد ۲) ده تاش، لن، تب ـ بیت پس از بیت ٤ جای دارد

ز دیده در دل دیوانــــه[1] رفتی
ز منظرها بخلوتخانــــه رفتــی[2]
دلت میخواست چون گنجی[3] روان گفـت
روان گفتی سوی ویرانــه رفتــی[4]
صبا بادت بریده پا بـصد جـــا[5]
چرا در زلف او چون شانه رفتی
بکویش آمدن ای دل تـرا ساخـت
کــه هشیار آمدی دیوانــــه رفتی
چو مور افتان و خیزان از ضعیفـی
سوی خالش بحرص دانــــه رفتی[6]
دیر او مـــانده گر[7] رفتـــی بکعبه
ز کعـبه بر در بتخانــه رفتی

کمال از کعبه رفتی بر در یار
هزارت آفرین مردانــــه رفتی[8]

---

۱) تاش، س، تب ـ ویرانه ۲) د ـ این غزل را ندارد ۳) ب ـ گنج
٤) س ـ بیت ۲ و ٥ را ندارد ٥) ب ـ جان ؛ تاش ـ بصد جا پـــا
بریده ٦) تاش ـ بیت پس از بیت ۳ جای دارد ۷) س ـ مـــانده و
۸) ب ـ این بیت را ندارد

گفتم ملکی یا بشری گفت که هردو
کان[1] نمکی یا شکری گفت که هردو[2]
گفتم به لطافت گلی ای سرو قبا پوش
یا نی شکری یا گهری[3] گفت که هردو[4]
گفتم بخط سبز و لب لعل روانبخش
آب خضری[5] یا خضری گفت که هردو
گفتم بجبینی که بآن روی توان دید[6]
یا آئینه‌ء یا قمری گفت که هردو
گفتم که بیک عشوه ربائی ز سرم[7] عقل[8]
یا هوش من از تن ببری گفت که هردو
گفتم دل مائی که ندانیم کجائی
یا دیده‌ء اهل نظری گفت که هردو

گفتم ز کمالی تو چنین بیخبر و بس
یا خود زجهان بیخبری گفت که هردو

۱) تاش ـ گفتم ۲) د ، ل ، لن ـ این غزل را ندارد ۳) تاش ـ در کمری ٤) س ـ این بیت را ندارد ٥) تاش ، تب ـ خضر ٦) ب ـ گفتم نه چنینی که توان روی ترا دید ۷) تاش ـ ز برم ۸) س ـ هوش

گفتمش ماه پُربیت آن چهره گفتا پر مگو
کز زمین تا آسمان فرقست از ما تا بدو[1]
گفتم آن موی میان هیچست هیچ ار بنگری
گفت اگر دلبستگی داری بدو[2] هیچش مگو
گفتمش آن رنگ و نکهت در گل مشك از چه خاست
گفت هریك برده اند از روی و مویم رنگ و بو[3]
گفتمش دل فکر بوی و رای قدت میکند
گفت این رائیست عالی وان دگر فکر نکو
گفتم از چاه زنخدان تو دل در حیرتست[4]
گفت او[5] رفتند بسیاری درین حیرت[6] فرو
گفتم ار با دیده بگشایم چه باشد راز دل
گفت پیش مردمت ترسم که ریزد[7] آبرو[8]

گفتم از مهر[9] رخت[10] کی دل تهی سازد[11] کمال
گفت آن ساعت که سازد چرخ از خاکش سبو

---

۱) د ـ این غزل را ندارد ۲) ب، س ـ باو؛ تاش ـ دمی ۳) س ـ بیت ۳ و ٤ را ندارد ٤) س ـ تو حیران ماندهام ۵) ب ـ (او) ندارد ٦) س ـ بسیار اندرین رفتند در حسرت ۷) ل ـ بریزد ۸) س ـ گفت ترسم ریزدت در پیش مردم آبرو ۹) ل، س ـ ای جان از ۱۰) س ـ لبت؛ ل ـ غمت ۱۱) ل ـ دل بپردازد

گفت[1] کی تو[2] من بندهٔ تو
بیحجم از چشم افکندهٔ تو[3]
گاهی ازین در گاهی ازآن در
باری زهر در جویندهٔ تو
در جستِ وجویت زانم که باشد
جویندهٔ تو یابندهٔ تو
گر پای امکان پیش است مارا
باشد درین ره پویندهٔ تو
گوی آن دهانرا باشد که مارا
سازد ببوسی شرمندهٔ تو[4]
دل کز برمن گم شد تو داری
دانستم ای جان ازخندهٔ تو

گفتی کمالت بهر چه گویند
زان بد که باشم من بندهٔ تو

۱) تب ـ گفتی ۲) تاش ـ گفتم که بودم ۳) د ، ل ، لن ، س ـ این غزل‌را ندارد ٤) تاش ـ بیت ۵ و ٦ را ندارد

گفته‌ٔ ازما دلت بردار زنهار این مگو
جان من باآن لب و گفتار زنهار این مگو[1]

گفته‌ٔ راه وفا با نیك[2] نتوانیم رفت
باچنان قد خوش و رفتار زنهار این مگو

گفته‌ٔ خواهم بریدن از تو دیگر باره مهر[3]
هم بمهر خود که دیگر بار زنهار این مگو

گفته‌ٔ صبح امیدت من نیاوردم بشام[4]
از رخ و از زلف شرمی دار زنهار این مگو

گفته‌ٔ در آفتاب و مه توان هرگز[5] رسید
وصل رویم هم همان انکار زنهار این مگو[6]

گفته‌ٔ آب خوشی هرگز کی خورد از سراب
وعده‌ٔ ماهم همان پندار زنهار این مگو

گفته‌ٔ از دوستی جان خودم خواندی کمال
هرچه گوئی این مگو زنهار این مگو

---

۱) س، لن ــ این غزل را ندارد ۲) ب، تب ــ وفارا راست ۳) ب ــ بمهر ٤) د ــ بشب ۵) ل ــ ماه نتوانی ٦) د ــ بیت ۵ و ٦ را ندارد

ما بکلّی طمع وصل بریدیم از تو
مرحباتی نزده دست کشیدیم از تو[1]
دل که در عشق تو خود را بغلامی بفروخت
تا به هیچش ندهی باز خریدیم از تو
سالها گرچه نهادیم بتو چشم امید
جز جفا و ستم و جور ندیدیم از تو
هر سؤالی و دعائی که برآن در کردیم
غیر دشنام جوابی[2] نشنیدیم از تو
چه درختی تو که تا درچمن جان رستی
برنخوردیم و گلی نیز نچیدیم از تو
در دو لب رنگ برنگ این همه حلوا که تراست
ای عجب چاشنئی هم بچشیدیم از تو[3]

رفتی از چشم ترو گریه کنان گفت کمال
رفت عمر و بمرادی نرسیدیم از تو

---

۱) ل ، س، لن ـ این غزل را ندارد ۲) د ـ بران در، تب ـ ازان در ۳) د ـ این بیت را ندارد

٨٤٦

نداند قدر حسنت کس به از تو
که خاک پای[١] خود رویی بگیسو[٢]
شراب حسن مینوشی ز لبها
در آید زلف از آن[٣] بهمت بزانو
ز رویت مصطبه شد قبله بر خلق
سوی محراب اجازت کن با برو
بمن حلوای لب منمای گفتم
اگر بت آورم در گردن تو
بحسن از ماه میخوبی و بهمن
اگر منکر شوند اینک[٤] ترازو
سر رقص است امشب ماه سارا
بزن بر نی زنان بانگی که نه[٥] کو

کمال امشب سماع عاشقانست
چنین شبها نماید رقص پهلو

١) ل ـ راه ٢) س ـ این غزل را ندارد ٣) تاش ـ زلف در ٤) د ٠ ل ـ آنك ٥) ب٠ تب ـ نی

اشك[1] چو لعل ریزد آن لب مرا ز دیده
در شیشه هرچه باشد از وی همان چکیده
باشد هنوز چشم همچون مگس برآن لب
گر عنکبوت بهنی برخاك من تنیـــــده
از آب برکشیده صورتگــــران ورق را
گلبرگ عارض تو هرجا کـــه بـــرکشیده
سیب ذقن رسد خود بامن چو دیدم آن رخ
از آفتاب گردد هر میوه رسیـــــــده
گر آیدم بمهمان شبها خیـــال رویت
گیرم برای شمعش پیه از چراغ دیده
پیش تو گل بخوبی از مفلسان برآیـــد
آنك[2] گواه حالش پیـــــراهن دریده[3]

زاهد لباس دعوی کی از تو پاره سازد
برقامت کمالت این جامعـــــا بریده

۱) تاش ـ اشکی ۲) تاش ـ اینك ۳) س ـ این بیت را ندارد

آن عارض و رخسار و جبین هست دو سه ماه
کز دیده نهانند[1] نهان کردمت آگـــــاه[2]
گر دیده گنه کرد که از خانـــه[3] کنیمش
ور اشک بزودیش برانـهـم[4] ز درگـــاه
بر شاه گدا را نبود هیـــچ گرفتی
جز دامن دولت که بگیرد گــه و بیگاه
گر[5] هست خود از جانب آن[6] روی مهوشان
تا روی تو[7] بینیم و بگیریـــم بدو راه[8]
هرچند که عقلم رود از سر چو زند تیغ
جرم از طرف دوست نگیرم علـــم الله[10]
جان[9] خواست شنیدم لبت از بنده، جانـی
این بود[10] مرا خود همه از لطف تو دلخواه[11]

بنهاد کمال آن بادب برکف و میگفت
العبد و مافی یده کان لـــــــه لاه

---

۱) ب ـ کز بنده نهانست ۲) س ـ این غزل را ندارد ۳) د، لن ـ دیده ٤) د، لن ـ برانیم بزودیش ٥) ب، تب ـ ور ٦) ب ـ تـــو ۷) د، ل، تاش، تب ـ به؛ ب ـ روی نه بینیم ۸) د، لـــــن ـ بیت پس از بیت ۲ جای دارد ۹) ب، تب ـ دل ۱۰) تاش ـ هست ۱۱) تاش ـ بیت پس از بیت ٤ جای دارد

ای از حدیث زلف توام بوزبان گره
بگشای برقع از رخ و از زلف آن گره
چشم گلی نچید زباغ رخت هنوز
تاکی زند دو زلف[1] تو بر ابروان گره
زلفت دلم ببست و در آویخت از هوا
جز باد دلگشا که گشاید چنان گره
خوبان که دانه دانه کنند اشك عاشقان
از ساحری زنند[2] برآب روان گره[3]
ابرو ترش کنی[4] چو بگویم زهی کمان
آری فتد همیشه ز زه برکمان گره
موی میان او بکمر هست در خیال
چون رشته‌ئی که باشدش اندر میان گره

نظم کمال بسته بهم رشته‌ئی درست[5]
گفتار دیگران همه بر ریسمان گره

---

۱) تاش ـ چشم ۲) ل ـ زدند ۳) ب ـ بیت پس‌از بیت بیك جای دارد ٤) ب ـ مکن ٥) ب ـ دربیت

ای دل ریش من از جور[1] تو غمگین گونه
لبت از خوردن خونم شده رنگین گونـــه[2]
بسکه برخاك ره انداخته بشکسته دلـــم
چون سر زلف خودم ساخته[3] مشکین گونه
همچو بلبل من و بیداری و صد گونه خروش
تا که باشد گل رخسار تو با این گونه
نرسد قند بشیرینی لبهای[4] تـــــو لیك
بجهانت چو رسیده شده شیریـــــن گونه
سرخروئی بودم پیش رقیبان[5] همــــه وقت
که[6] بخون رنگ دهی اشك مرا زین گونه
گرچه هم رندم و هم رند ستا[7] شکر خـدا
که نیم باری ازین زاهد خود بین گونه

بر ورق ریخت مگر سرخی اشك تو کمال
که سخنهاست بدیوان تو چندین گونـــه

---

۱) تاش ـ دل زار من از عشق ۲) س ـ این غزل را ندارد ۳) د ـ داشته ٤) لن ـ بلبهای شکر بار تو ٥) ب، تاش، تب ـ محبان، ٦) ل، تاش ـ تا؛ تب ـ گر ۷) ب، تب ـ هم درد کشم

ای روان گرد درت اشك روان پیوسته
بفلك بی تو مرا آه و فغان پیوسته[1]
در چمن چون ورق عارض و رخسار تو نیست
گل سرخ این همه برسرو روان پیوسته
تالبم پای تو بوسید و زبان نام تو برد
این جدا شکر تو میگوید و آن پیوسته[2]
تا بتیر مژه دل صید کنی ازچپ و راست
زابروان چشم تو دارد دو کمان پیوسته
خاك پای تو زحد میل مرا در نظراست
باد آن سرمه بچشم نگران پیــوسته
در دهان[3] جای حدیث دگری[4] نیست که[5] هست
سخن آن لب و دندان بزبـــان پیوسته

بوصال لب او[6] یافته تا جنته کمال
زندگانی چو تن کشته بجـان پیوسته

---

۱) د، س ـ این غزل را ندارد ۲) ب ـ بیت پس از بیت یك جای دارد ۳) لن ـ در جهان ٤) تاش ـ دگران ٥) تاش ـ چو ٦) تاش ـ تو

ای شیشهٔ دل ما در زیر پا شکسته
سنگیندلـــی گزیده[1] عهد و وفا شکسته[2]
با طاقهای ابرو[3] دلها شکسته هر ســو
بسیار شیشه دیدم از طاقهـــا شکسته
بود آرزوی زلفت دلهای عــاشقانــرا
آن آرزوی دلها باد صبـــا شکسته
با قامت تو طوبی در لطف کرده دعوی
شرط ادب ندانست آن شاخ[4] پا شکسته
نامت زبان خامه چون برد[5] پیش نامه
از غصه جدائی هریک جـدا شکسـته
چون غنچه در نگنجم در پیرهن ز شادی
ان دم که بهر قتلم عطف قبا شکسته

دی گفت خاك پایم چون کمال ارزد
بر عادت بزرگی خود را بها شکسته

۱) ل، تاش ــ نموده ۲) س ــ این غزل را ندارد ۳) ب، تــاش ، تب ــ با گوشه‌های ابرو ٤) تاش ــ شوخ ۵) تاش ــ برده

ای لب و گفتار تو شیرین همه
کرد[1] رویت خال و خط مشکین همه[2]
خوش نمودت خال پیش خط ولی
عارضت خوشتر نماید زیــــن همه
گرچه با خال و خطت جان سوختی
دوست میدارم ترا[3] با این همه
گر ز خوبان خطا خواهی خــراج
سجده آرندت بجان چیــن همه
ساعد و زلفت بدامن و آستیــن
جان و دل بردند و عقل و دین همه[4]
عاشقان در مکتبت بر[5] لام و بی
کرده دندان نیز همچون سین همه

بر ورق آمد سخنهای کمــال
همچو اشك او تر و رنگین همه

۱) ب ـ کرده ۲) ده، س ـ این غزل را ندارد ۳) لن ـ دوست تر میدارمت ۴) ب ـ بیت پس از بیت ۳ جای دارد ۵) ب، تاش ـ در

ای منت جانفشان دیرینه
داغ عشقت نشان دیرینه[1]
بفراموشیت نهاده نیز
یادی از عاشقان دیرینه
بهتو بودم[2] هلاك خویش گمان
راست کردی گمان دیرینه
گو غم خور جگر که نیست دریغ
هیچ ازین میهمان دیرینه
پیر گشت و هنوز هست رقیب
آه ازین سخت جان دیرینه
نو گلی چون تو بایدم نه بهشت
چه کنم بوستان دیرینه
سگ کویت چو دید لاغریم
بو نکرد استخوان دیرینه
بر ندارد کمال تا دم[3] حشر
سر ازین آستان دیرینه

تاچو مجنون بساخت دفتر عشق
تازه شد داستان دیرینه[4]

---

۱) س ـ این غزل را ندارد ۲) ب، لن ، تب ـ بر دم ۳) ب، تاش،
د، تب ـ در ٤) لن ـ این بیت را ندارد

بابروان تو زاهد چو چشم واکرده
ترا بگوشهٔ محرابها دعا کرده[۱]
خدنگ و ناوک غم عضو عضو ما چندان
که باز کرده[۲] بهم[۳] تیغ او جدا کرده
ببردن دل و دین خال‌را نشان داده
بغارت سر و جان زلف‌را رها کرده
بترك جور و جفا وعده‌ها که داده مرا
وفا نکرده و گر[٤] کرده هم جفا کرده
رقیب قطع رحم کرد باسگ کویش
مرا بسخویش بر آن در چو آشنا کرده
نگاه دارم و[۵] تا شب برای بوسیدن[٦]
بروز وصل بجان دست مرحبا کرده
خیال قد لطیفت چو دیده سرو در آب
چه میلها که بآن[۷] قد دلربا کرده

بهار بهگل رویش چو ابر تیره کمال
برآمده بگلستان و گریه‌ها کرده

---

۱) ل ـ این غزل را ندارد ۲) ب، تاش، س، ل ؛ تب ـ زخم کردن
۳) ب، د ـ زهم ٤) س ـ اگر ۵) ب ـ (و) افتاده است ٦) د ،
لن ـ لیسیدن ؛ تاش ـ کوشیدن ۷) تاش، س ـ بران

با تو در دل نهادم رخ ماه
رخ نهارد شدن بخانهٔ ماه[1]
در شمایل قد تو لطف خداست
هست لطف خدا بتو همراه
بهمت دایم و چنان دانم
که نکردم هنوز نیم نگاه
گر گناهست در رخ تو نظر
باد چشم پر[2] آب غرق گناه
غرق دریای آتش و آبست
جان عاشق میان گریه و آه
آه خواهد برآمد از سر خاک
دردمند ترا بجای گیاه

طیب زلفت بخویش برد کمال
چون که باخاك رفت طاب ثراه

---

۱) ل ـ این غزل را ندارد ۲) ب ـ بر ۳) ب ـ چشم بر

باد آرد برمن بـــوی تو ناگه ناگـه
کو گذر میکند از کوی تو ناگه ناگـه[۱]
اندك اندك زصبا بسته دلـــم[۲] بگشایـد
چون زهم باز کند موی تو ناگه ناگه
گرچه هندوست خود آن زلف چه دولتیاریست[۳]
سر نهـد بر سر زانوی تو ناگه ناگه
مشمر عیب که دیوانه‌ام و مـــاه نواست[٤]
گر کنم چشم بر ابروی تو ناگــه ناگه
جز بشاهد نکشیدی دل زاهـــد هرگـز
گر فتادی گذرش سوی تو ناگه ناگـه
حلقه در گوش عدی زاهد[۵] اگر کردی گوش
نغمه[٦] حلقه گیسوی تو نـــاگه ناگه[۷]

لب به‌بستست[۸] کمال از سخن امّا گوید
غزلی از هوس روی تو ناگـــه ناگه

---

۱) ل، لن، س ـ این غزل را ندارد ۲) د ـ ز صفائت دل مـــن
۳) ب ـ دولت یارست ٤) ب، تب ـ پوست ۵) ب ـ سوی صوفی؛
د ـ عارف ٦) د ـ سخن ۷) ب ـ بیت پس از بیت ٤ جـای دارد
۸) ب ـ لب اگر بست

برهگذار قد یار دیدم از ناگاه
کدام قد الفی بود در میانهٔ راه[1]
کدام الف که زلفش الف ندارد هیچ
بطبع راست ازین[2] حرف شد[3] کسی آگاه
نظارهٔ بتماشاگهی نمی بینیم
به از جمال تو چندانکه میکنیم نگاه
فرشته شوق رخت گر گنه نویسد و جرم
صحیفهٔ عمل بنده پر بود ز گناه
خط ترا شده موران مرید ازان بسته
میان[4] بخدمت[5] و پوشیده نیز جامهٔ سیاه
برقص بند قبای تو گر گشاده شود
ز اهل خرقه برآید هزار ناله و آه

کمال اهل ریارا بگو[7] بحلقهٔ ذکر
چه عربده است و غلو لا اله لاّ لله

۱) ل ـ این غزل را ندارد ۲) تاش ـ کزین ۳) ب ـ شد از حرف ما
۴) د ـ کمر ۵) ب ـ بحرمت ۶) د، س، تب ـ جمله ۷) ب ـ مخوان

بناز کشتن او بانم آرزوست چه چـــاره
که کس به‌آرزوی دل نیافت عمر دو باره[1]
چو طفل دیده رسن باز شد بحلقـهٔ زلفش
برون شدند ز هرگوشه مردمـــــــان بنظاره
نساخت بامن بیطالع آن ستارهٔ دولت
ستاره سوخته‌ام زان بمن نساخـــت ستاره[2]
شب فراق تو از اشك پرترست دو چشمم
شبی که مه نبود چشم پر بود ز[3] ستـاره[4]
به‌ببین علامت یکرنگـــــی و درستی پیمان
نـظر[5] مکن برخ زرد مـا و جامهٔ پاره
چگونه هجر توام جان بلب رساند ندانـم
چنین که بحر غمت را بدید نیست کناره[6]
چه آیتی تو ز رحمت که تا زما شدهٔ گـم
نیافتیم نشانت به ختمهـــــــای سیاره
خوش آن زمان که من و تو چو شاه و بنده براهی
روان شویم روان من پیاده و تو ســـواره[7]

هماره ورد زبان کمال این بود و بس[8]
که باد ورد زبانش حدیث دوست هماره[9]

---

۱) د، س ـ این غزل را ندارد ۲) ب، ل، لن ـ این بیت را ندارد ۳) ل ـ به ٤) تاش ـ بیت ٤ و ٥ را ندارد ٥) ل ـ نگه ؛ لـن ـ کن نظر ٦) ب، ل، لن ـ این بیت را ندارد ۷) ل ـ این بیت را ندارد ۸) ل ـ کمال ذکر تو باشد ۹) تاش ـ بناز کشتن او بـــانم آرزوست چه چاره

ببروی او ز دیده‌ء بینا چه فایده
رفتن بباغ بهر تماشا چه فایده[1]
چون تشنه‌را زحسرت او جان بلب رسید
کردن لب فرات تمنا چه فایده
جز[2] زحمتی که میرسد از رخ بخاک پاش
آن شوخ را ز درد سرما چه فایده
زحمت مبین و رنج مبر ای طبیب من
این درد عاشقیست مداوا چه فایده
گفتم رسم بوعده‌ء بوسی که کرده‌ء[3]
سال نخست گفت تقاضا چه فایده
زاهد بهمنشینی رندان کسی نشد
کو[4] فهم را زصحبت دانا چه فایده
شوخان شنگ را مرو از پی اگر روی
دل میبرند و عقل بیغما چه فایده

صد جور اگر بری و جفاها کشی کمال
چون یار بیوفاست ازینها چه فایده

---

١) د، ل، س ـ این غزل را ندارد ٢) ب ـ هر ٣) تا، س، لن ـ گفته‌ای ٤) ب، لن ـ کم

بینم ابروی تو پیوسته مه نو گه گه
آن نبویست که گویند بقل[1] الحرمه[2]
دارم از مهر تو گه روشن و گه تیره دو چشم
تا سر زلف سیه داری و رخسار چومه
چون روی تشنه دلا جانب سیمین ذقنان
پای بیرون منه از ره که بیفتی[3] در چه
باش تا نغمهٔ نی گوش کنم[4] ای صوفی
چند بانگ[5] تو و فریاد تو الله الله
لاف زد گل بتن نازك تو زیر قبا
خواست عذر کنهش لاله و برداشت کله
ای خوش آن دم که ببوسیدن رخسار و لبت
شمع بنشانم و پیش تو نشینم آنگه[6]

گفته‌های تو که باآن زدهٔ سکه کمال
هفت هفتست ولی چون زر خالص ده ده

۱) ب ـ نقل ۲) تاش، س ـ این غزل را ندارد ۳) ب ـ نیفتی
۴) ب، تب ـ کنی ۵) ب، لن، تب ـ چند ذکر ۶) ل ـ این بیت را ندارد

تا توانی دل عشاق[1] بدست آری بـــه[2]
جانب یار و وفادار نگـه‌داری بـــه[3]
با چنین زلف خوش و خال خوش[4] و روی چو ماه
مهر ورزی و کنی[5] ترك جفـــاکاری بـه
صاحب روی نکورا بهمه حال کـــه هست
رسم دلجوئی و آئین وفـــاداری بـه
گر ببالین ضعیفان گذری خواهـــی کرد[6]
صحت خویش نخواهیـــم که بیماری به
هوس صحبت یاری اگرت مهـــافتد
بـــا رقیبان[7] مخالف نکنی یاری به
برو ای زاهد شبخیز[8] ز پیشم کـــه مرا
باخیال رخ او خواب ز بیـــداری به

گر کند طوطی طبعت هوس نطق کمال
ببری نام لب یار و شکر باری بـه

۱) د، تب ـ مشتاق ۲) لن ـ نهازاری به ۳) ل، تاش ـ ایـــن غزل‌را ندارد ٤) تاش ـ خال خوشرو زلف کش ٥) ب، تاش، لن، تب ـ ورزی کنی و ٦) د ـ از سر مهر ۷) ب ـ رفیقـــان ۸) ب ـ خودبین

خواهم که کنم بار دگر در تو نظاره
عمریست که دارم هوس عمر دو باره[1]
گفتی دل ریشت بدوا چاره بسازم
صد پاره شدست این دل بیچاره چه چاره
ما غرقهٔ بحر غم و آن خال بنا گوش
بنشسته چو نظاره کنان[2] خوش بکناره[3]
از شوق رخ و غمزهٔ شوخت[4] گل و نرگس
این دیدهٔ تر دارد و آن جامهٔ پاره
هر جا[5] روی ای باد بخاک سر آن کوی
همراه تو باد این دل آواره[6] همواره[7]
جز اشك فشان جان نرود در سر آن زلف
شب راه بریدن نتوان جز بستاره

بر دوخت نظر بیتو کمال از همه خوبان
تا دیده نباشد نتوان کرد نظاره

---

۱) تاش ـ این غزل را ندارد ۲) ب، د ـ کنان ۳) ب، تـب ـ بنظاره ٤) ب ـ غمزه تو با ٥) ل ـ هرگه ٦) ب ـ همواره
۷) س ـ بیت ٤ و ٥ را ندارد

دریای تو تنها نه سر ماست فتاده
خلقیست بآن[1] خاك قدم روی نهاده[2]
از بیم رقیب تو کزین درهمه‌را راند
خون مژه‌ام پیش تو یك دم نستاده[3]
دل مهر لب لعل تو دارد همه دانند
پیدا بود از جام تنك جوهر باده
شرمنده نیم از دهن او بدو بوسی
کان وعده بسی داده ولی هیچ نداده
هرچند شه ما بوفا سخت بخیل است
هستند گدایان بدعا دست گشاده
درد ارچه زیادست زهجران تو ما را
از بیم ملامت نتوان گفت زیاده

بگذر بکمال از دل او پرس که گویند[4]
من عاد مریضا فله اجر شهاده[5]

---

۱) ل، تب ـ بران ۲) س ـ این غزل‌را ندارد ۳) د ـ این بیت را ندارد ٤) ب، تاش ـ گوید ٥) ب ـ اجر زیاده

دلم بریخم زبانها نگــــردد آزرده
که عاشق تو بود کنده• تبر خــورده[1]
چه خوش بود صنمی چون تو دربر آوردن
بخلوتی که[2] بود حجره در بر آورده[3]
دلی[4] که بود درو رحم کردیش از سنگ
دگرچه برخورم از یار دل[5] دگر کــرده
بناز چشم تو پرورده شد دلــم منگر
بخواریش که عزیزیست نــاز پرورده
شنیده• که مویز سیه بــود شهریــن
گزین زسبز خطان دلبر سیـــه چرده[6]
مرا چه بیم زآتش چو[7] سرد[8] خواهد شد
حجیم بر شرد از[9] زاهدان افسرده

کمال واعظ خوشگوی ما[10] زبانگ و خروش
چو شد خموش نگه‌دار گو همیــن پرده

---

۱) د ـ این غزل را ندارد ۲) ب، لن، تب ـ و ۳) تاش ـ در فرو کرده ٤) ب، لن، س، تب ـ دلت ٥) ب ـ از یاری ٦) س ـ این بیت را ندارد ۷) س ـ که ۸) تاش ـ گرد ۹) ب ـ بر ســــــر آن ۱۰) تاش ـ را

دلم ترسد دران زلف خمیده
شبت آری[1] و سرهای خمیده
اگر گل عندلیبانرا نکشتست
چه خونست این برآن دامان چکیده
برخ[2] اشکم گرو برده ز سیماب
چو بر بالای زد بام دویده
دل ما دیده جان[3] غم خویش
چه نیکو دیده ای نور دیده
رخ تو[4] آتشت و زلف خرمن
بخرمن آتشم زآنها رسیده[5]
زآتش آه من جریده[6] بسیار
چو با این ناله آنرا برکشیده

کمال ازحال دل[7] بیتی[8] دو بنوشت[9]
پریشان شد ورقهای جریده

---

۱) تاش ـ آنجا ۲) تاش ـ برو ۳) ب ـ جای ٤) ب ـ رخت پسر
۵) س ـ این بیت را ندارد ٦) س، تب ـ جریبهد ۷) تاش ـ خود
۸) تب ـ حرفی ۹) ل ـ دل بنوشت بیتی

روی خوب از من مشتاق نپوشانی به
تهمت صحبت صاحب نظران دانی به[1]
گرچه دستت دهد آزار دل مسکینان
خاطر عاشق بیچاره نرنجانی به
من بسودای تو بازآمدم از شهوت چشم[2]
که بآن[3] روی نظر بازی روحانی به
میل شاهی نکند هرکه گدای تو بود
زانکه این منزلت از دولت سلطانی به
سود و سرمایهٔ جانرا که متاعیست گران
من سودا زده دایم بعو ارزانی به
میکند در ره سودای تو مردن هوسم
که حیات ابد از زندگی فانی به[4]
دل زباغ رخ او[5] سیب ذقن گو بکف آر
که برنجور رسد میوهٔ بستانی به[6]

گرچه جان لایق آن جان[7] جهان نیست کمال
حالیا آنچه بدست است برافشانی به

۱) س ـ این غزل را ندارد ۲) ل، تاش ـ نفس؛ ب ـ شهوه چشم
۳) ل ـ بدان ٤) ب، د، لن ـ این بیت را ندارد ۵) د، ل ـ نظر
آن ٦) تاش ـ این بیت را ندارد ۷) ب ـ جان و

زاد راه عـاشقان اشکست و روی زرد و آه
راه این گونه است بسم‌الله که دایم عزم راه[۱]
مهر او دعوی کنی آه از ثریـــا بگذران
نشنود قول تو کس تا نگذرانـــی این گواه
دی نظر میکردم آن روی و ازین بـــه دولتـــی
من ندیدم در جهان چندانکـــه میکردم نگـاه[۲]
گر گنه کاری شمارند آرزوی روی دوســـت
ما چگونه روی او بینیم بـــا چندین گناه
در دهانش جایگاه یك سخن گفتم کـــه نیست[۳]
باز دیدم این سخن هـــم بس بیجایگـــاه
کار اشك[٤] از چهره، شمعی بعکس افتاده است
عکس باشد پیش مردم آب بـــربالای کـــاه

درمیان خون مژگان عـاقبت چشم کمال
خاك شد از انتظار او سقاه[۵] الله ثراه

۱) س ـ این غزل را ندارد ۲) ل ـ بیت ۳ و ۷ را ندارد؛ تـاش ـ بیت پس از بیت ۵ جای‌دارد ۳) د، ل ـ دیدم که هست؛ تـاش ـ گفتم نیست ٤) ب ـ شمع ۵) ب، تاش، لن ـ سقی

زیر پا آن زلف مشکین که گهی میکن نگاه
تا ببینی از تو مسکینان بسی برخاك راه[1]

شوق آن روی چو آتش گرگنه کهوند و جـــرم
من سزای آتشم چـــون بیشتر دارم گنـــاه

بر دو عارض چون کشید آن طرفه خطها در دو روز
کان چنان نازك خطی نتوان کشیدن[2] در دو ماه

ناگرفته زلف او بوسیدنش خـــواهـــم ذقن
تشنه‌ام من تشنه خواهم بی‌رسن رفتن بچاه

اشك میآید[3] روان زان تیزتر آه و فغـــان
میرسد گوئی فلان ای دیده و دل راه راه[4]

چون[5] رویم از حسرت آن چشم بر[6] تابوت ما
دوستداران گو بیفشانید بـــــادام سیاه

دوستان گویند میکن بردرش افغـــان کمال
چون توان[7] کز بیم حاسد آه نتوان کرد آه

---

۱) ل ، س، لن ـ این غزل‌را ندارد ۲) ده تاش ـ نوشتن ۳) تاش ـ میآرد ٤) تاش ـ راه خواه ٥) تاش ـ می ٦) تاش ـ در ۷) تاش ـ چون کنم

شبت خوش باد ای باد سحر گاه
که آوردی هوای زلف آن ماه[۱]
چه سود از نالهٔ شبها که جانان
ز حال دردمندان نیست آگاه
در آن حضرت اگر چه راه آن نیست
که باشم من ز نزدیکان درگاه
ولی عیبی چنان نبود ز درویش
که دارد آرزوی صحبت شاه
من از اهل طریقت بودم اول
چو رفتارت بدیدم رفتم از راه
مرا زاهد زشبخیزان شمارد
من و اوراد صبح استغفر الله

تو جان خواه از کمال ای راحت جان
که اورا در غمت اینست دلخواه

۱) ب، تاش، س، ل، لن، د ـ این غزل را ندارد (نقل از نسخه چاپ تبریز

کحل بصر نیست جز آن خاك راه
چشم بسرمه مکن ای دل سیاه[1]
دود شنیدم سوی خوبان رود
با تو رسد عاقبت این دود آه
درد تو گر جرم و گنه مینهند
هست زسر تا قدم من گناه
ماه بدید آن رخ و خود را گرفت
بس سببی خود نگرفتست ماه
گر هم ابروی تو دیدی ز دود
کج ننهادی مه نو هم کلاه
وصل تو نو خواسته گفتم توان[2]
یافت چو فرزین شرف قرب شاه
گفت که من شاه بعانم کمال
گر هوس مات بود شه بخواه

---

۱) ل ، س ـ این غزل را ندارد ۲) ب ، تاش ـ نا ۳) تاش ـ توزان

گر سر طلبـــی بردرت[۱] آریم بدیده
چون اشك همه جانب کوی[۲] تـو دیده[۳]
بگشای بابروی سیه چشم که بینـــی
از یارب ما دود بمحـراب رسیده
زاهد چه عـجب بی لبش ار کام[٤] تو تلخست
کامیست زحلوای محـبـت نچـشیده
در صحبت صاحب نظران بـسـار ندارد
صاحب هوس بار ملامـــت نکـشیده
دیدی رخ یوسف زچه بر حرف زلیـخـا
انگشت نهی دم بدم ای دست بریده
تو گوش نهادستی و ما دیده بدیـدار
از دیده بسی فرق بـود تا بشنیده

بادیده تر[۵] سود کمال آن کف پارا
چندانکه شدش رو بکف پای تو دیده[۶]

---

۱) تاش ـ پیش تو؛ ب ـ در نظر ۲) تاش ـ روی ۳) س، لـن ـ این غزل را ندارد ٤) تاش ـ زاهد عـجبی نیست اگر کـــــام ۵) تب ـ خود ٦) ب ـ سوده

گفتم شکرست آن نه دهان گفت ترا چه
گفتم چه نمکهاست درآن گفت ترا چه[1]

گفتم دهن تنگ ترا درلب خاموش
لطفیست که گفتن نتوان گفت ترا چه

گفتم بخوشی گرلب شیرین تو جانست
قد نیز[2] روانست روان گفت ترا چه

گفتم که تو جانی[3] و بسی دوستر از جان
هم جانی و هم شوخ جهان گفت ترا چه

گفتم رخ تو برگ گلست آمده بیرون[4]
خالت خوش و خط خوشتر ازآن گفت ترا چه

گفتم چه کمند افکن و دلبند فتانست
آن گیسوی درهای کشان گفت ترا چه

گفتم ز[5] ملاحت همه چیزت بکمالست
خندان شد و افسون کنان گفت ترا چه

---

۱) د، ل، س ـ این غزل‌را ندارد ۲) س ـ ور نیز ۳) ب ـ که بجانی ؛ لن ـ که ز جانی ٤) تاش، لن، تب ـ آمده بسر روی ۵) ب، تب ـ به

لب یــار برهم چرا زد ز[1] پسته
چه موجب شکبتن ز مشتی[2] شکسته
شکر پیش آن لب دروغیست شیرین
بچندین گره بر نی قند بستــه
بر آن آب عارض خط نازك او[3]
غباریست برخاطـــر مـا نشستـه
بجینم[4] بمژگان همه خـار راهـش
کز آسیب پایم[5] نگردنـــد خسته
نسیم صبا[6] باد دستش دو پـــاره[7]
که زلف دوتای تو گیرد[8] دو دسته
نه مهریست بربسته دل را برویت
که چون لاله داغیست از سینه رسته

کمال ار به آتش برد چون سپندت
مگو باکس این سر مگر جسته جسته

۱) ب ـ به ۲) تاش ـ مشت ۳) تاش ـ بران عارض نازکت خـط مشکین ٤) ب ـ بمخستم ٥) ب، تاش ـ پایش ٦) ل، تاش ـ سحر ۷) تاش ـ دستش شکسته ۸) تاش ـ زلف سیاه تو گردد

ما جگر سوختگان داغ تو داریم همـه
مرهمی بخش که مجروح و فکاریم همه[1]
ساقیا گر نظری هست بمخمورانـت[2]
بدو چشم تو که در عین خماریم همه
دردِ دُردی[3] زخم عشق به پیمانه بـرآر
کز طرب نعره[4] مستانـه برآریم همه
سیل مژگان و نم دیده اگر[5] مطلبی[6]
هرچه زینها طلبی درنظر آریم همـه
مفلسانیم اگر دست نداریم بهیـچ
چون تو داریم بمعنی همه داریم همـه
بود عهدی که نگیریم دمی بیتو قـرار
همچنان[7] برسر عهدیم و قراریم همـه

سر و جان خواستی ای جان گرامی ز کمال
همه سهلست بیا تا بسپاریم همـه

---

۱) ده، مَن ـ این غزل را ندارد، لن ـ بهت را اینطور میاورد:
دل ما غار تو ما بر در غاریم همه
باز بگشای در غار که یاریم همه
۲) ب، لن ـ هست بمی خوارنت ۳) لن ـ می را ٤) ل ـ نالـه
۵) تب ـ ما ٦) ب ـ ما گر طلبی ۷) ب ـ همچنین

هر تیر کز تو بردل غم پرور آمده
دل زانتظار خون شده تا دیگر آمده[1]

از دست و[2] ساعد تو مرا تیغ آبدار
از آب زندگی بگلو خوشتر آمـــــده

خضر خطت ندیده مثال لبت در آب
چندانکه گرد چشمه حیـــوان بر آمده

برخاسته ست ازلب و خالت قیامتـــی
اینک[3] بلال هم بلب کـــوثر آمده

در جوی چشم لحظه به لحظه فزوده آب
تا نقش عارض تو بچشــم تر آمده

شاخ گلی بگریــه مگر آردت ببــــر
بی آب شاخ تازه کجا در بر آمده

تاکرده[4] تازه دفتر غمهای دل[5] کمـال
خونهای تازه بورق دفتر آمـــــده

---

۱) س، لن ـ این غزل‌را ندارد ۲) ل ـ (و) افتاده است ۳) ل ـ آنك ٤) ب ـ تا کرد ٥) د، ل، تاش ـ خود

هر تیر که برجان ز تو[1] از دور[2] رسیده
دل آمده نزدیك و برو[3] دوخته دیده[4]
ما روی تو دیدیم و زجان مهر بریدیم
نظارگی یوسف اگر دست بریده
هر زاهد انگشت نمائی که بمحراب
ابروی تو دیده[5] سر انگشت گزیده
من چون کشم آن زلف که صورتگر چینش
چون خامه بانگشت تحمل نکشیده[6]
گر در دهن او چو نبات آن خط مشکین[7]
از غایت نکهت ز لبهاش دمیده
گفتار لطیف تو کمال آب حیاتست
در ظلمت خط[8] زنده دلانش طلبیده

صد دفتر شعر از[9] حسن و شعر و لاجین
وز گفته شیرین تو یك بیت جریده[10]

---

۱) ل، لن ـ ز من ۲) لن ـ یار ۳) ل ـ بدو ٤) د ـ این غزل را ندارد ۵) س ـ ترا دید ٦) س ـ بیت ٤ و ٦ را ندارد ۷) ل، تاش، تب ـ شیرین ۸) ل ـ شب ۹) ل ـ (از) ندارد ۱۰) ب ـ این بیت را ندارد

از در خویش مرا بر در غیری ببری[۱]
باز گوشی بدر غیر چرا میگذری[۲]
از تو هم پیش تو هم بر در تو داد مرا
فتنه‌گر هم تو و گوئی که چرا فتنه‌گری
گر چه[۳] در بتکده[٤] رفتم ز در کعبه رواست[٥]
هم در تست در بتکده چون در[٦] نگری[۷]
کعبه و دیر توئی دیر کجا کعبه کجاست[۸]
نیست غیر از تو کسی غیر کرا میشمری
کعبه گر شد ز تو پر بتکده هم خالی نیست
کمتی نیست ترا کز همه بسیار تری
جویمت گه بدر کعبه گهی بر در دیر
چون گدای تو شدم از تو بهر این در بدری

رفت آوازه که امسال بحج رفت کمال
بس[۹] مبارک سفری چون تو باو هم سفری

۱) ب ــ چه بری ۲) ل ، س ــ این غزل را ندارد ۳) د ، تاش ــ (چه) ندارد ٤) تاش ــ میکده ٥) تاش ــ کعبه چه شد ٦) تاش ــ میکده گر در ۷) د ــ درگذری ؛ ب ــ بیت پس از بیت یک جای دارد ۸) تاش ، د ، لن ــ دیر کجا غیر کجا ؛ ب ــ کعبه کجا دیر کجا ۹) لن ــ خوش

آشوب جانی شوخ جهانی
بی اعتقادی نا مهربانی[1]
از پیش خویشم تا چند رانی
زهر فراقم تاکی چشانی[2]
من مهر ورزم آری من اینم
تو کینه ورزی[3] آری تو آنی
گاهم نوازی گاهم گدازی
گاهی چنینی گاهی چنانی[4]
بی جرم کشتن[5] هردم یکی را[6]
نتوان ولیکن تو میتوانی
پنهان که داری از خویش دورم
گر میرم از غم حالم[7] ندانی
گفتم نثارت سازم[8] در اشک
گفتا چه گویم در میچکانی
با تو چه ماند خضر و مسیحا
عمری تو هرگز باکس نمانی

گر از کمال ای مونس[9] ملولی
رفتم ز پیشت[10] بردم گرانی

۱) د، س، لن ـ این غزل را ندارد ۲) تاش ـ این بیت را ندارد؛ ب ـ بیت ۲ و ۳ را ندارد ۳) ل ـ جوئی ٤) ل ـ این بیت را ندارد ۵) ل ـ هر دم کشتن ٦) ب ـ از تو صبوری کردن نگارا ۲) ب، ل ـ از غم از من ۸) تاش ـ دارم ۹) تاش ـ مهوش ۱۰) تاش ـ ز کویت

اگر در کشتنم تأخیــــر کردی
نبود از مرحمت تقصیــــر کردی[1]
رها کردی چو من دیوانــــه‌ای را
گرفتی زلف را زنجیـــــر کردی[2]
زدل خونها چکید آن دم که برما
بقصد جان مژه[3] چون تیر کردی[4]
چه شوخی ای پسر کز عهد طفلــی
بخونم میل بیش از شیر کردی
رقیبا میمناشـــی آدمی شکل
تو آن هیئات[5] چرا تغییر کــردی
نکردی سجده‌ء زاهد بــــرآن روی
به[6] بدبینی مرا تکفیــر کــردی

کمال احوال درد خویش با یار
چو گفتی نیک[7] بد تقریر کردی

---

۱) د ــ این غزل را ندارد ۲) س ــ بیت ۲ و ۹ را نــدارد ۳) ل ، تاش ، س ــ گذر ٤) ب ــ بیت پس از بیت ٤ جای دارد ۵) ب ــ ز سگ شکلی ؛ س ــ تو هیئت را چرا ۶) تاش ــ ز ۷) ب ، ل ، س ــ (و) میا فزاید

آن شوخ دی براهی میرفت همچو شاهی
در پیش و پس زجانها باآو روان سپاهی[۱]
میداد داد خوبی میکرد نیز بیداد[۲]
از هرطرف برآمد فریاد داد خواهی
تا[۳] لاله داغ بر دل[۴] تا گل فتاده در گل
این زد بجامه چاکی وان برزمین کلاهی
میکرد باز گیسو میعقد ازآن مشوش
میکرد باز[۵] گوشی درحال ما نگاهی
این سوز سینه تاکی آه از دلی که از وی
کاریم برنیامد جز ناله و آهی
داری ازآن دو ساعد پرسیم آستینها
از دلبران که دارد زین دست[۶] دستگاهی
در دعویی که پیکان گوشیم حق سینه است[۷]
از تیر تو ندارد دل راستر گواهی
از بس که کشت چشمت مردم[۸] بماتم ما
پوشیده هر یکی[۹] بین در خانها سیاهی

گوید کمال فی فی[۱۰] صد شعر تر بیك شب
لیکن بوصف رویت هریك غزل بماهی

---

۱) ل، س ـ این غزل را ندارد ۲) ب، لن ـ بیداد نیز میکرد
۳) ب، تب ـ هم ٤) ب، لن، تب ـ هم ٥) ب، لن ـ یار ٦) تاش،
لن ـ زینگونه؛ تب ـ زین دست و ۷) ب ـ گویند حق شناست
۸) لن ـ گریان ۹) ب ـ هر کسی ۱۰) ب، تب ـ فی الفور

ای آیت حسن از رخ خوب تو مثالی
وز رنگ رخت دفتر گل نقش خیالی[1]
خوبان جهان حسن دل افروز و ملاحت
دارند ولیکن نه چنین حسن و جمالی
عودیست دل سوخته بر یاد وصالت
کز آتش هجران تو اش نیست ملالی
با آنکه بود آتش لعل تو جگر سوز
هرگز نبود خوشتر ازو آب زلالی
عمریست که برباد هوا میگذرانیم
زیرا که نباشد زتو امید وصالی

باری به کمال از سر رحمت نظری کن
امروز که حسن تو گرفتست جمالی

۱) ب، تاش، س، ل، لن، د ـ این غزل را ندارد [نقل از نسخه چاپ تبریز بمآخذ نسخه جعفر سلطان قرائی (ج ـ س)]

این[1] چه لبهاست وین[2] چه شهرینی
وان چه گفتار و آن شکر چینی
صورت جان در آب عارض بین
با چنان رخ رواست خود بینی
گرمنت پیش خویش بنشانم
تو نه آن آتشی که بنشینی
سوز جانم که کشته آنم
ریز خونم که نشسته اینی
زاهدا مستم از لبش من و تو
بیخبر از شراب رنگینی
در نگیرد بهیچ تر آتش
دامن از آه ما چه در چینی

چون فتادی[3] بزلف یار کمال
بینی افتادگی و مسکینی

---

۱) ل ـ آن ۲) د، س ـ این ۳) تاش ـ درافتی

ای زخطّ تو زنگ برآئینه شاهی
تو شاهی و پیش تو بتان جمله سپاهی
آن لب نه زلالست[1] که خمریست بهشتی
آن نقطه نه خالست که سریست آلهی
رویت بنلامی دلم خط بدر آورد
بیداد برآن خط دل من نیز گواهی
تو جان طلبی از من و من بوس چه پرسی
هردم که چه خواهی تو زما هرچه تو خواهی
خون همه بیراه[2] بریزی و چو بینیم
یك روز براهت همه گوئیم[3] براهی
ای رفته بفکر ذقنش زلف بدست آر
تدبیر رسن کن که فرورفته بچاهی

نقش دهن تنگ تو در چشم کمالست
چون چشمهٔ حیوان شده پنهان بسیاهی

---

۱) تـاش ـ لالیست ۲) ب، ده، تابش، تب ـ بی‌جرم ۳) ب ـ گویند؛ تب ـ گیریم

1932

ای درد درون جان چه باشی
ای سوز درون نهان چه باشی[1]
ای خون دل از زمین چه جوشی
ای ناله برآسمان چــه باشی
ای اشك روان برون شو از چشم
در خانـــهٔ مردمان چه باشی
ای بی تو تنم تنی زجـان[2] دور
دور از من ناتوان چـه باشی
ای ساکن کوی مـــا هرویان
در منزل نا[3] امان چه باشی
ای آنکه زبهش رانده‌ایـــم دی
امروز دگر بران چــه باشی

ای شوخ کمال سوخت بینـــو
زین سوخته برکران چه باشی

---

۱) ب، ل، س ـ این غزل را ندارد ۲) تب ـ ای بی رخ تو تنم زجان ۳) تاش ـ با

ای دل این بیچارگی و مستمندی تا بکی
چون نداری روی درمان درد مندی تا بکی[1]
بر دل پرخون من بگریست امشب چشم جام[2]
شمع مجلس را بگو کاین هرزه[3] خندی تا بکی
از هوا داران ما و تو چو مستغنی است یار
ای رقیب این چاپلوسی و لوندی تا بکی
پیش قد یار[4] ای سرو سهی شرمی بسدار
در چمن با پای چوبین سر بلندی تا بکی
با تو خودرا کرد مانندی گل از باد هوا
گفت در رویش صبا کاین خود پسندی تا بکی
غمزه‌ٔ جادویت[5] از ما چند پوشاند نظر
عالمی کردی مسخر چشم بندی تا بکی

گوئیم[6] هردم که بیرون شو کمال از شهرما[7]
این سمرقندی گریهای خجندی تا بکی

---

۱) س ـ این غزل را ندارد ۲) ب ـ جان ۳) ب، د، تب ـ این خیره، لن ـ بگو در روش ٤) تاش ـ پایم ٥) ب ـ جادوت ٦) د ـ گویدم ۷) د، تب ـ ز شهر ما کمال

ای دهان تو قند و لب همه می
قند پیش لب تو[۱] لیس بشی
نالهٔ من ز دوری لب تست
بیشکر دور نیست نالهٔ نی
تیر ازآن قد نهاده سر[۲] بگریز
تو کمان را چه میکنی در پی
راز ما فاش کرد خون سرشك
چند ریزیم خاك بر سر وی
سوختی جان ما بغمزه و زلف
ناز تا چند و سرکشی تاکی
آفتاب از جمال تو خجلست
که[۳] ز رخسارها چکاند خوی

زندگی یافت از لب تو کمال
و من الماء کل شیٔ حی

۱) تاش ـ تهانت ۲) تاش ـ رو ۳) ب ـ گر

ای رخت[۱] آیت حسن و دهنت لطف خدای
بحدیثی بگشای آن لب و لطفی بنمای[۲]

خانهٔ تست دل و دیده زبـــاران سرشك
اگر این[۳] خانه چکد آب درآن خانـــه درآی

شد زنظاره‌گیان خانـــهٔ همسایـــه خراب
مه من باتو که فرمود که بربام بـرآی

زاهد شهر بـشکیست ز چوبــــی کمتـر
که[٤] چو نعلین نمالید[٥] بروی[٦] آن کف پای[۷]

گفته بودی که شبی باده خورم با تو بها[۸]
همچو پیمان من و وعده خود[۹] دیر مپای[۱۰]

روز باران سرشکم مرو از خانـــــه بباغ
که رود پای تو چون سرو فرو در گل و لای

بوستانیست سرای از گل آن روی کمال
بسرای آمدی ای بلبل خوشگـــو بسرای

---

۱) ب ـ لبت ۲) س ـ این غزل را ندارد ۳) ب، تب ـ گر از یـــن ٤) ب ـ گر ٥) ب ـ بمالید ۶) ل ـ برو ۷) لن ـ بیت ٤ و ۷ را ندارد ۸) تاش، لن ـ که خورم با تو شبی باده بهاء ب ـ بهـــا ۹) ب، ل، تاش، تب ـ پیمان خود و تو به من ۱۰) ب، تـب ـ مهیچ مپای؛ تاش ـ بهش مپای

ای صبا برخاك کوی یار ما خوش میروی
شب سراندازان برآن[1] زلف دوتا خوش میروی[2]
میروی و باز میگوئی بزلفش حال مـــا
گرچه میگوئی پریشان ای صبا خـــوش میروی
واعـظا تحسین خود تاکی که خوشها میروم
گر بزودی میروی از پیش ما خـوش میروی
ناوکش چون میرود در سینه میگوید دلــم
گر ازآن مژگانی ای تیر بلا خوش مـیروی
میروی درجان همه وقتی و میآید[3] خوشـم
زانکه تو آب حیاتی دایما خـــوش میروی[4]
گر قبا پوشی چو غنچه ور کله هم لاله وار
باکله خوش میبرآئـــی در قبا خوش میروی

گر رود مطرب ببزمی خواند ابیات کمـال
هرکرا جانیست گوید مطربا خـــوش میروی

۱) ب ـ برو، تب ـ دران ۲) د ـ این غزل را ندارد ۳) ب ـ در جان و میاید همه وقتی ٤) س ـ این بیت را ندارد

ای صبا تاکی بزلف یار بازی میکنی
سر دهی برباد چون بسیار بازی میکنی[1]
از هوا گر برزمین افتی چو زلف او رواست
بر رسن‌ها چون شبان تار بازی میکنی
بالب او عشق میبازی دلا خونت حلال
چون بجان خویش دیگر بار بازی میکنی
مرهم ریشت بهم گفتی ندانم میدهی
یا ز[2] شوخی با من افکار بازی میکنی
در دبیرستان بدین شوخی و طفلی لوح مهر
چون بیاموزی که در تکرار بازی میکنی
در گلستان آی و عکس زلف و رخ[3] بنگر در آب[4]
گر شب مهتاب در گلزار بازی میکنی

برگ ریزان بهار زندگی آمد کمال
چند باخوبان گلرخسار بازی میکنی

---

۱) س، لن ـ این غزل را ندارد ۲) تاش ـ باز ۳) ل ـ روی خود
٤) تاش ـ عکس روی خود در آب بین

ای گل روی ترا چون من بهر سو بلبلی
از تو دارد این مثل شهرت که شهری و گلی
میکند در دور حسنت دل همه[1] وقتی خروش
وقت گل هرگز نباشد بلبلی بی غلغلی
زلف بر رخ به تشویش است زآه سرد ما
همچو بربرگ گل از باد سحرگه سنبلی
فتنها دارند در سر عنبرین مویان شوخ
زانکه در زیر کله دارند هریك کاکلی
مطربا فرمان من بشنو روان گو[2] یك دو صوت[3]
چون رحلق شیشه از هرسو برآمد قلقلی
گو کله برآسمان افکن زشادی لاله وار
هر که میگیرد بیاد[4] گلرخی جام ملی[5]

جز سر کویش اقامت را نمیشاید کمال
زانکه عالم برسر آبست تا محکم پلی

---

۱) س ـ بهر، ب ـ زهر ۲) تاش، س ـ کن ۳) ل ـ قول ؛ ب، س ـ من بر یك دو صوفی کن روان ٤) تاش ـ بجای ٥)تاش ـ بیت پس از بیت یك جای دارد

ای ولولهٔ عشق تو بر[1] هر سر کویی
رندان سر کوی تو مست از تو ببوئی[2]
پیش تو بسر آیم وزان لب طلبم جام[3]
از خاکم اگر نیز بسازند سبوئی
دل درخم چوگان سر زلف تو گوییست
هر دل که جزاین گفت[4] بود بیهده گوئی
با روی تو از یاد بهشتم هوس حور
جائی که تو باشی که کند یاد چو اوئی
تن رست ز تبهای غم از وصل میانت
صد شکر کزین عارضه جستیم[5] بموئی
گر شحنه بجوید ز تو دزد[6] دل مارا
ابروی تو سوئی جهد و چشم تو سوئی

امروز کمال از رخ او چشم برافروز
کز طالع خود یافته‌ای روز نکوئی

---

۱) تاش، تب ـ در ۲) س ـ این غزل را ندارد ۳) تاش ـ جان
٤) لن ـ که بر این نیست؛ ب ـ گوی ۵) تاش ـ رستیم ۶) تاش ، تب ـ درد

با تو مه را نمیرسد دعوی
شاهدند آن دو رخ بوین[۱] معنی
گر بدیدی ز دور سرو تو حور[۲]
ننشستی بسایهٔ طوبی
مانده برمیم آن دهان حیران
چشم نظارگی چو دیدهٔ هی[۳]
گفتمش در جواب کشتن ما
نی[٤] نوشتی بغمزه گفت که نی
تهمت عاشق کشی روا چه کنم
چشم معشوق میدهد فتوی
خون مجنون سوخته است[٥] آن زلف
که درآمد بگردن لیلی

آه ازآن دانهای خال کمال
که زد آتش بخرمن تقوی[٦]

---

۱) تاش، تب ــ بدین ۲) تاش، ل ــ قد تو حور از دور ۳) س ــ بیت ۳ و ٤ را ندارد؛ ب ــ بدین دعوی منظور ٭، ٭ است ٤) ب ــ می؛ تاش ــ هان ٥) ب، تاش، د ــ بسوختست ٦) د، ل، تب ــ هستی؛ تاش ــ دعوی

باز بناز کش مرا[1] چیست که ناز میکنی
ناز نمیکنم دگر گوئی و بـــاز میکنـی[2]

من چو شهید[3] عشقم و بر در تو بهشتیـــم
بر رخ من در بهشت[4] از چه فراز میکنـــی

از نعمت چو میرود پیش دو لب حکایتی
جان مرا درآن سخن محرم راز میکنی[5]

از تو چگونه جان برم چون تو بمرغ آن حرم
حمله باز میکنی چشم چو بـــاز میکنی[6]

چشم بعارضش دلا چیست[7] ز زلف او گلـــه
وقت چنین لطیف و تو قصه دراز میکنی

بارخ دوست زاهدا رو چو بقبله شد ترا
عرض نیاز کن چرا عـــرض نماز میکنـی

زایر کعبه را بگو حلقه بگوش این درم
گوش که میکند که تو وصف[8] حجاز میکنـی

باش کمال تا ابد خاك یك آستان و بس
بندگی شهی گزین گو چو ایـــاز میکنی

---

۱) تاش ـ باز بغمزه‌ام بکش؛ لن ـ باز بشیوه‌ام بکش ۲) ب، تب ـ گر ندهی مراد من رخ ز چه باز میکنی ؛ لن ـ صید تو باز مـــرغ جان چشم چو باز میکنی ۳) ب، تب ـ قتیل ٤) ب، تب ـ در برح بهشتیان ٥) ب ـ این بیت را ندارد ٦) ل ، تاش ـ ایـــن بیت را ندارد ۷) ل ، تاش ـ چند ۸) ب، تب ـ ذکر

باز بگذشتی برآن زلف[1] ای نسیم مشکبوی
در شب تاریك چون رفتی برآن راه[1] چو موی
گفتمش بر لوح رخسار تو بیمعنیست خط
گفت خط خالی ز معنی نیست بی معنی مگوی
گر چه رفت آن عارض چون آب باز از[2] جوی چشم
چشم آن دارم که آب رفته باز آید بجوی
گو مشو شبنم عذار لاله و رخسار گل
تا بتو کمتر فروشد حسن هر ناشسته روی[3]
گر بجوئی در زکات حسن مسکینتر کسی
چون دل من از همه مسکینتر است اورا بجوی
من ببازی زلف او بشکستم و زلفش دلم
بشکند آری ببازی اینچنین چوگان و گوی

خون ما آن غمزه میریزد نه زلف و رخ کمال
عاشقانرا ناز و شیوه میکشد نه رنگ روی[4]

---

۱) تاش ـ ازان زلف؛ تب ـ بران در ۲) لن ـ دو راز ۳) د ـ این بیت را ندارد ٤) ب ـ رنگ و بوی

باز خودرا چو گل تازه بر آراسته‌ای
باغ رخسار بگلهای تر آراسته‌ای[1]
خلق بر یکدگر افتاده ز نظارهٔ تو
که تو رخ خوبتر از یکدگر آراسته‌ای
ابروی شوخ که با ماه نوش سر بسر است[2]
بسر زلف سیه سر بسر آراسته‌ای[3]
شوخی و فتنه گر و سنگدل و عهد شکن
چشم بد دور بچندین هنر آراسته‌ای
با وجود لب تو نیست بساقی محتاج
مجلس ما که بنقل و شکر آراسته‌ای
هست مهمان تو آن مه مگر ای دل که زاشك
خانهٔ دیده بلعل و گهر آراسته‌ای

روی آراسته بنمای خصوصاً بکمال
که تو خاص از پی اهل نظر آراسته‌ای

---

۱) ل ـ این غزل‌را ندارد ۲) ب ـ سر بسته ۳) س، لن ـ این بیت را ندارد

بانم از طلعت خود دیده منوّر کردی
مجلس من بسر زلف معطّر کردی
بر سر کشتهٔ هجران گذری از سر مهر
خیر مقدم قدم[1] آوردی و در خورد کردی[2]
مه مقابل نبود با تو مگر دیدی[3] روی
که برآئینه رخ خویش برابر کردی
ملك دلها غم روی تو[4] بتاراج ببرد
تا برو مملکت حسن مقرر کردی
گرچه کردی به‌تنم نسبت آن موی میان
بنگرش کز غم این تنگ[5] چه لاغر کردی
داد خواهان بسر آن خاك قدم کردم گفت
داد خود یافتی این[6] خاك چو برسر کردی[7]

یاد میداد که آزار دل ریش کمال
گفته بودی نکنم دیگر و دیگر کردی

---

۱) ب، تب ـ خبر ۲) س ـ این بیت را ندارد ۳) ب، تـــب ـ دیدن ٤) ب ـ غم آن روی ٥) ل، تاش ـ غصه ٦) د، تاش، س، تب ـ آن ۷) ب ـ این بیت را ندارد

با مسکنت و عجز و ضعیفی و فقیری
دایم هوس لطف تو وای از نپذیری[1]
بامن نظری کن ز سر لطف و بزرگی
هرچند که در چشم نیایم ز حقیری
کامی ز لب لعل تو شاید که برآید
با من چو میان[2] خود اگر تنگ نگیری
سلطانی من چیست گدائی ز تو کردن
آزادی من چیست بدام تو صبوری
گفتی که به پیری طرف عشق رهاکن
چون عشق درآمد چه جوانی و چه پیری
احوال درون دل و بیرون خرابم
محتاج خبر نیست که برجمله خبیری

بازنده دلی گفت کمال از سر حالت
حالت به از آن نیست که در عشق بمیری

۱) ب، د، ل، لن، س ـ این غزل را ندارد ۲) تب ـ دهان

با من این بودت ز اوّل شرط یاری
کاخر الأمم بیـــادی هـــم[1] نیاری[2]

بسکه با شوریدگان چون زلف مشکیـن
عهـــد بستی و شکست از بیقراری

با رقیبان گرانجان بیش منشیــــن
تو لطیفی[3] طاقت ایشان نــــداری[4]

میروی تنها براه و من چو سایـــه
در[5] بیت[6] افتان و خیزان از نزاری

بعد ازینت با خدا خواهـــم سپردن
زانك رسم عاشق آمـــد جانسپاری

با سگت[7] گفتم چو آیم شب بران در
منتی باشد زتو[8] كان در گـــذاری

بانگ زد بر[9] من بجنگ و گفت تاکی
هرشب اینجا آئی و دردســـر آری

دوش دیدم برسر کوی تـــــو دل را
گفتم ای مسکین تو باری درچه کاری

گفت من پیش از کمال اینجا رسیدم
تا کنیم از یکدیگر فریاد و زاری

---

۱) تاش ـ بخاطر در ۲) ب، س ـ این غزل را ندارد ۳) ل ، لن ـ تو ملولی ٤) تاش ـ این بیت را ندارد ۵) تاش ـ از ٦) لن ـ در رهت ۷) د ـ باسگش ۸) تاش ـ از تو بود ۹) تاش ـ با

بچشم و جان چو[۱] چراغی که در میان زجاجی
ز عشق آب حیاتی ز عقل ملح اجاجی[۲]
درین مرقع اگر چون کلاه صاحب ترکی
ز[۳] قالب ارچه شوی[۴] دور برسر همه تاجی
اگر بشیوهٔ منصور دم زنی[۵] ز انا الحق
بطهن شود دم آخر که چند مرده حلاجی
بعلم[۶] و عقل فروماندی از همه عجبست این
که فیل داری و اسب و پیاده چون شه عاجی
مگر دماغ تو صوفی ببانگ چنگ شود تر
که از قدح نکشیدی[۷] عظیم خشك مزاجی
درون دل بفروزان ای[۸] خیال دوست که مارا
درین سراچهٔ تیره تو[۹] نور بخش سراجی[۱۰]

هزار درد اگرت[۱۱] هست ازو کمال مخور غم
چو درد دوست بود قابل هزار علاجی

---

۱) ب، د، تب ـ تو ۲) س ـ این غزل را ندارد ۳) تاش ـ چو
۴) ب، تب ـ ار بشوی ۵) د، ل ـ اگر چه شیوهٔ منصور دم زند
۶) ب، لن ـ زعلم ۷) ل، لن ـ نکشیدن ۸) تاش ـ آن ۹) ل ـ
چو ۱۰) ب ـ این بیت را ندارد ۱۱) ل، تاش ـ دردت اگر

برسر راه طلب یافت گداشی گهری
یعنی از اهل دلی بیسرو پاشی نظری[1]
دی رسید از حرم وصل خطابیسم بگوش
حلقه‌ گو بزنی برتو گشایند[2] دری
دل که بروی گذری میکند اندیشهٔ غیر[3]
نه دلست آن بحقیقت که بود رهگذری
دیده و دل دو حریمند که در هر دو حریم
جز خیال رخ او بار نیابد[4] دگری[5]
بی عنایت بسوی دوست قدم تا ننهی
که بجائی نرسی جز بچنین راهبری
یارب آن جان که جهان کشتهٔ اوست کجاست
که ازو نی[6] خبری یافت کسی نی[6] اثری

باخبر نیست ازو هیچکس الّا چو کمال
بیخودی دل شده‌ای از دو جهان بیخبری

---

۱) س ـ این غزل را ندارد ۲) تاش ـ حلقه‌ای کوب که بر تو بگشایند ۳) ب ، لن ـ غم ٤) د، تب، ب ـ باز نیابد ٥) د، ل، تاش، لن ـ بیت پس از بیت ۲ جای دارد ٦) ل ـ نه

بو گل بپای سرو چو رفتار میکنی
از لطف پای نازکت افکار میکنی
گر حال دل زغمزه[1] بپرسی چه گویمت
خوش میکنی که پرسش بیمار میکنی
پندی بده بزلف که خونهای بیدلان
چندین چرا بگردن خود بار میکنی
با غمزه هم بگوی که در پیش مردمت[2]
خواهم زدن که شوخی بسیار میکنی
گفتی جمال خویش نمایم بعاشقان[3]
این خود کرامتی است که اظهار میکنی
ای طوطی این حدیث شکربار ازآن تست[4]
یا گفته منست که تکرار میکنی

سعدی اگر چو طوطی گویا بود کمال
طوطی خموش به چو تو گفتار میکنی[5]

۱) تاش ـ زچشم ۲) د ـ مردمان ۳) د، س، تب ـ بعارفان
۴) ب ـ لبست ۵) مصراع از سعدی است

بر من بیدل اگر جور و ستم فرمودی
لطف بسیار نمودی و کرم فرمودی
تا بصاحب نظری از همه باشم افزون
سرمهٔ چشم من از خاک قدم[1] فرمودی
گفته‌ٔ[2] پیش رقیبان دهمت صد دشنام
باز مرسوم دعاگو رچه کم فرمودی
نامه‌شان پیش خودم خوان که زدور آمده‌ام
چون دویدن بسرم همچو قلم فرمودی[3]
قسمت من زسر خوان کرم غصه و غم
گفته بودی که نفرمایم[4] و هم فرمودی
دگر از خون دل ریش شرابم فرمای
چون کباب از جگر سوخته‌ام فرمودی

راندیم از در و خون شد دل مسکین کمال
ارچه آزردن آهوی حرم فرمودی

۱) تاش ـ دوت ۲) تاش، س ـ گفتیم ۳) تاش ـ بیت پس از بیت ۳ جای دارد ٤) س ـ بفرمایم

بروبت بنکرم ناکـــه نرنجی
بسویت بگذیم ناکـه نرنجی[1]
ز وصلم[2] حاصلی چون[3] نهست باری
غم هجرت خوریم ناکه نرنجی
جهانت بنده شد من نیز خود را
ازینها بشمیم ناکـــه نرنجی
تو[4] هرجا تیغ برگیری[5] من آنجا
سری[6] پیش[7] آوریم ناکه نرنجی
بهر راهی که بخرامی من آن راه
بدیده بسپریم ناکـــه نـرنجی
بدین[8] نازك دلی جانی تو داری
تمنایت[9] بـــرم ناکه نرنجی

کمال از بگذرد بر آستانـــت
که من خاك دریم ناکه نرنجی

---

۱) ده س ـ این غزل را ندارد ۲) ل ـ وصلت ۳) ب، ل، تب ـ ز وصلم قوت جان چون ٤) تاش ـ ز ٥) ب، تب ـ بر کردی، تاش ـ برداری ٦) ل، تاش ـ سهر ۷) تاش ـ جان ۸) ل، تاش ـ بدان ۹) ل، تاش ـ به بستانت

برین[1] پستی گر آن مهرا نهابی
ببالا هم شوی آنجــــا نهابــی[2]
طنابت کی کشد زین[3] سو ببـــالا
سر رشته از آنجـــا تا نیابــی
تو هیچی با وجود او وزین هیچ
نهابی هیچ تا اورا نیـــابـی
شوی گم زیر پنهانخانــــه‌ٔ خاک
گرآن معشوق را پیدا[4] نهابــی
بدونان کم نشین کز صحبت دون
مقام قرب او ادنـــــی[5] نهابی
همی جوی از کمال امروز و مپرس
که ترسم جوشیـــش فردا نیـابی

بترکستان بیا این[6] خاک دریــاب
اگر در روم مولانـــا نهابــی[7]

---

۱) ب ــ بدین ۲) س، لن ــ این غزل را نــــدارد ۳) ب ــ زان ۴) ب ــ پیدارا ۵) ب ــ آنی ۶) ب، تاش ــ آن ۷) د ــ ایــــن بیت را ندارد

بکــوی عشق باشی شیر مردی
اگر بـــــاشد برویت گرد دردی[1]
بروی مرد باشد گرد این درد
نخواندی این مثل گردی و مردی
خیالت گر نبودی مونس جــان
دل بیکس تن تنها چـه کردی[2]
غذای عاشق مفلس غـــم آمد
اگر غم نیستی مسکین چه خوردی[3]
دورنگی نیست مارا با تــو الّا
همین بخت سیاه و روی زردی
درخت گل ندارد تـــاب سرما
نیارم زد برآن در آه[4] ســـردی
کمال آنها که فکر بکر دارند
فزون از صد غزل خوانند فــردی

---

۱) ل ـ این غزل را ندارد ۲) ب، تاش ـ ـ بیت پس از بیت یک جای دارد ۳) ب ـ عاشق چه کردی، س ـ این بیت را نـــدارد ۴) س ـ بر او

بمجلسی که بمستان ز لب شراب دهی
دلم ز رشك بسوزی مرا کباب دهی[1]
سؤال بوس چه سود از توأم که[2] معلومست
مرا ز جنبش آن لب که نی جواب[3] دهی
شب فراق درآن آستان دو چشم مرا
چه جای خواب اگر نیز جای خواب دهی
بحسرت قدش از گریه‌ام چمن شد غرق
تو سرو را دگر ای باغبان چه آب دهی[4]
کند[5] دلم چو کبوتر فغان ز[6] سختی دام
چو باز طرهٔ مشکین ز[7] ناز تاب دهی
بچشم و غمزه مفرما که مست را بزنید[8]
بیك دو مست چه نسبت که احتساب دهی

کمال شحنهٔ عشق از دل تو[9] دانش خواست
چگونه باج نفس از دل[10] خراب دهی

---

۱) د ـ این غزل را ندارد ۲) تاش ـ چو ۳) ب ـ که بی شراب
٤) ب ـ بیت پس از بیت ۲ جای دارد ۵) ب، تاش، تب ـ کند
٦) ب، ل ـ به ۷) ب، س، تاش ـ به ۸) س، تب ـ بزنند
۹) تاش ـ عشق تو از تو ۱۰) تاش، ل ـ چگونه تاج نفیس از ده

بیاران کهن یاری نکردی
جفا کردی وفاداری نکردی[1]

خوشم گفتی غم تو تو بزی شاد
مرا غم کشت و غمخواری نکردی

دلم پیوسته میداری بر آتش
بمن زین بیش دلداری نکردی

دلا از ناله بلبل وصل گل یافت
چرا زاری بدین زاری نکردی

بچشمت[2] گو چه ماند از ظلم و خونریز[3]
که زیر پای زنگاری نکردی

کسی در حال صحت خون کند کم[4]
تو خود در عین بیماری نکردی

کمال آن چشم شوخ از خود میازار
چو هرگز مردم آزاری نکردی

---

۱) د، تاش، س، ل ـ این غزل را ندارد ۲) لن ـ بچشمش ۳) ب، تب ـ ظلم و خواری ٤) ب، تب ـ کم کند خون

تا خلوت دل خالی از اغیار نیابی
بام و در آن خانه پر از یار نیابی[1]
آنجا که شد او یافته خودرا نتوان یافت
غم نیست که سربابی و دستار نیابی
بیدار شو آنکه طلب آن روی که هرگز
در خواب چنین دولت بیدار نیابی
گر از تو برنجی بخرد جان وسر آن تیغ
بستان که چنین تیز[2] خریدار نیابی
چندانکه زدل نگذری از هرچه مرادست
راه گذری بر در دلدار نیابی
دعوی[3] اناالحق سخن نیک[4] بلند است
معنی چنین جز بسر دار نیابی

زنهار کمال از سر مستی مرو آنجا
ترسم که روی بی‌ادب و بار نیابی

---

۱) تاش، س ـ این غزل‌را ندارد ۲) ب، د، لن ـ چنان نیز
۳) ب، د، تب ـ اسرار ٤) ب، تب ـ سخت

تا کی ای مونس دلم بهیچ‌ چیز غمگین کنی
گریه‌های تلخ من[۱] بینی و لب شیرین کنی[۲]
چون[۳] هلاک جان خود خواهم بزاری و دعا
ناشنیده آری[۴] و در زیر لب آمین کنی
گفته‌ای جانت بکام دل رسانم با بلب
آن نخواهی کرد هرگز دانم[۵] اما این کنی
از گل روی تو ام رنگی جز این حاصل نشد
کز سرشک ارغوانی چهره‌ام رنگین کنی[۶]
سر بتاج سلطنت دیگر[۷] فرو ناید مرا
گر همه عمر العقاق با من مسکین کنی
ای دل اول آستین از[۸] عقل و دست از جان فشان
گر زخامی پنجه با آن ساعد سیمین کنی

جنت الفردوس بنمایند در خوابت کمال
گر شبی خاک در آن ماهرو بالین کنی

۱) ل ـ گریه تلخ مرا ۲) تاش، س ـ این غزل را ندارد ۳) ل ـ من ۴) ب، لن ـ زارئی و ۵) ب، لن ـ من میدانم ۶) ب ـ این بیت را ندارد ۷) ل ـ هرگز ۸) ب، تب ـ بر

تب چرا درد سر آورد بنازك بدنسی
که چو گل تاب نیاورد بجز پیرهنی [1]
بر تن نازك او همچو عـــرق لرزانست
هر کجا هست تر و تازه گلی[2] در چمنی [3]
شکرش دارد و بادام نهـان پنداری
چشم نگشاید ازآن روی و نگوید سخنی
دیدن نبض اشارت بسیحا کردنـــــد[4]
گفت حیفست چنان دست بدست چو منی
از پی رگ زدن ار کار بفصاد افتـد
نیست استاد بر از غمزهٔ او نیش زنی
بفدای تن رنجور تو و جان تو بـــاد
هر کرا هست در ایام تو جانی و تنی

صحت جان و تنت چون بدعا خواست کمال
بود آمین بزبان[5] آمده در هر دهنـــی

---

۱) تاش، س، لن ـ این غزل را ندارد ۲) ل ـ هست گلی تازه و تر ۳) ب ـ گلی و سمنی ٤) ل ـ بطبیبی ملکی خواست که نبضش گیرد ٥) ب، د، تب ـ ز زبان

ترا چگونــه توان گفت یوسف ثانــی
ثنای حسن تو او گفت او بود ثانی[1]
حدیث یوسف مصری که احسن القصص است
کسی بسوز نخواند چو پیر کنعانــی
دلا حکایت حسنش کن و شنو تحسیـن
گذار قصهٔ یوسف چه قصه میخوانـی[2]
شنید[3] نقش رخش[4] نقشبند و[5] دفتر شست
چو بشنوی توهم ای گل ورق بگردانی
بدانکه از کف پا[6] دادیم دو بوس مرنج
بگیر بوس خود اکنون اگــر پشیمانی
درت زمالش رخسار هاست مالا مـــال
دگر بهای تو خواهیم سود پیشانـــی[7]
حقوق بندگیم گفتهٔ شهـــان دانند
هنوز قیمت و مقــدار خــود نمیدانی
رقیب گفت تو دانی کمال قیمت من
بگفتم ای دل سختت بقصه ارزانی
ترا بساحــل دریـــا[8] بصد درم بخرند
برای[9] لنگر کشتی کــه بس گران جانی

---

۱) س ـ این غزل را ندارد ۲) ب ـ بیت پس از بیت ۸ جای دارد ۳) د ـ چو دید ٤) لن ـ رخت ٥) ب ـ (و) ندارد ٦) ب ـ از لـب خود ۷) د، ل، تاش ـ این بیت را ندارد ۸) د، تاش، تـــب ـ عمان ۹) تاش ـ ز بهر

ترا دیده هربار دیدی چه بودی
که هربار دولت مرا رخ نمودی[1]
چه بودی گر آن لب نمك میفشاندی
وزان[2] سوز ریش دل ما فزودی[3]
نسیم توأم گفت عود ارنه خامست
چرا خویشتن را چنین میستودی
چه رمزست گفتن عدم آن دهانرا
که چون او ندیدیم عدیم[4] الوجودی
شب از دور مرا دوتا گشته دیدم
مگر خواست کردن برویت سجودی
رقیب سگت بانگ برمن نمیزد
اگر آه شبهای من میشنودی

کمال از تو جز آه دل بر نیامد[5]
چه خواهد برآمد زخس غیر دودی

---

۱) تا ش، س ـ این غزل را ندارد ۲) د ـ کزان ۳) ب ـ این بیت را ندارد ٤) د، ل، تب ـ عزیز ۵) د ـ نیاید

ترك من "مه" بود بتركی ؛ "آی"
خوش بود یکشبی به پیش من آی[1]
دیدهٔ مه که چون رود بربـــام
تو مهی هم ببام دیده بـــرآی
خانهٔ بنده بنده خانهٔ تـــست
خیر مقدم خوش آمدی فرمـــای
گریهٔ عاشقان بدیدن ز بـــرون
روز باران بیا[2] بــخانــه درآی
خانه خالیست ازمهـــان مگریــز
در بدبند و مهـــان بسته گشای
گر وفا میکنی بجای خـــودست
وعدههـــای کهـن بیار بجـای

کرد ویران سرای و کاخ کمال
طاق ابروی دلبران ســــرای

---

۱) تاش، س ـ این غزل را ندارد ۲) ب ـ بعا

تو چشم آنکـه حـق بینی نداری
وگر نه هرچـه بینی حق شماری[1]
مکن عیب غریق ای زاهـد خشك
کزین دریا تو چون خس در[2] کنـاری
ز احوال درون دردمنـــدان
چگویم با تو چون دردی نـداری
ز ابرویش چه روی آری بمحـراب
نماز ناروا تـا کـی گزاری
دلا ازما بگو با[3] چشم گـریان
چو فیاض عنایت کرد یـاری
نثار خاك آن در از در و لعـل.
بیار ای کان گوهر تا چـه داری

کمال آن خاك نعلین ار کنی تاج
ز درویشی بشاهی سر بـرآری

---

۱) تاش، س ـ این غزل را ندارد ۲) ب، ده، تب ـ بر ۳) ب، لن، تب ـ دلا با ما مگو از

تو درد نداری و رخ زرد نـــداری
ای عاشق بیدرد چه نالی و چه زاری[1]
دلها برد آن آه که از درد برآرنـــد[2]
فریاد ز آهی که تو بیـــدرد بـرآری
رخساره بخون مژه بنگار دم نـقـــد
کز اشك فشان عاشق رخسار نگـــاری
غم رویدو محنت دمد و درد برآیـــد
برخاك شهیدان غمش هـــرچه بکـاری
دیدی که چه غمهاست ترا بردل ازین بار[3]
ای دیدهٔ غمدیده چرا اشـــك نبـاری
تاچند بگردن بری این سر که حق اوست
آن به که بری بردرش این حق[4] بسهاری

سر چیست کمال ازتو اگر میطلبد یار
گر دیدهٔ روشن طلبد درنـظـــر آری

---

۱) حاش: س، لن ـ این غزل را ندارد ۲) ب، تب ـ برآید ۳) د، تب ـ بهار ٤) ب ـ سر

تو سروی و گل خندان[1] همانکه میدانی
رخ تو شمع و شبستان همانکه میدانی[2]
نماز شام تو پیدا شدی و شد فی الحال
ز شرم روی تو پنهان همانکه میدانی
لب تو آرزوی جان مردمست و مرا
ازآن لب آرزوی جان همانکه میدانی
اگر بوصل مداوای ریش دل[3] نکنی
رود ز دیدهٔ گریان همانکه میدانی
وگر بغمزه کنی[4] سعی[5] ناوك اندازی
رسد بجان ضعیفان همانکه میدانی
مگر بباغ ز پیراهنت نسیمی رفت
که پاره کرد گریبان همانکه میدانی

دل کمال ببویت همین که رفت از دست
روان شد از[6] عقب آن همانکه میدانی

۱) تاش ـ لب تو ساقی و مستان ۲) س ـ این غزل را ندارد
۳) تاش ـ ریش ما ۴) د ـ کند ۵) ب ـ قصد ۶) تاش ـ برفت
در

چرا بتحفهٔ دردم همیشه ننوازی
بناز و شیوه نسوزی مرا و نگدازی[1]
خس توایم همه کار خس چه باشد سوز
تو آتشی و توانی که کار ما سازی
بدست تیغ تو کار جراحت دل ریش
تمام نا شده خواهم که از سر آغازی[2]
بزیر پا شکند هرچه افتد این عجبیست
که بشکند دلم از زیر پا نیندازی
نبرد دست بزلفت صبا ببازی نیز
حریف زیر بُرست و نمیخورد بسازی[3]
اگرچه سَروَر بستان صنوبر آمد و سرو
ترا رسد بسر سروران سرافرازی

کمال باز گزیدی هوای قامت یار
بدت مباد که مرغ بلند پروازی

۱) ب ـ بسوزی مرا و بگدازی؛ تاش ـ این غزل را ندارد ۲) س ـ این بیت را ندارد ۳) د، س ـ این بیت را ندارد

چرا جنیبت شاهی بظلم تاختهٔ
بقامت این علم فتنه بر افراخته‌ای[1]
بمهر تو ز نیم صافتر من بهدل
چو قلب نیست مرا از چه رو[2] گداخته‌ای
حسودرا رگ جان همچو چنگ درنزع است
ازان نفس[3] که چو نی خوشترم نواخته‌ای
تو مرغ آن حرمی دانم ای رقیب و مرا
فغان زتست که بیهوده گو چو فاخته‌ای
بگفتی از همه خوبان مراست روی نکو
بدت مباد که خود را نکو شناخته‌ای
بآن دو طرّهٔ کج باز عشق چون بازم[4]
چنین که بازوی[5] مارا به بند ساخته‌ای

کمال فارد لعب[6] نظر توئی کامروز[7]
بدان نهان و میان غایبانه باخته‌ای

---

۱) ب ـ فتنه از چه آخته‌ای؛ س ـ این غزل را ندارد ۲) ب ـ ره
۳) ب ـ زمان ٤) ب، ل، لن، تاش ـ بانم ٥) د ـ طره؛ ب، ل،
تاش ـ بازی ٦) د، ل، تاش ـ علم ٧) ب ـ امرعز

چرا هر دم از پیش ما میگریزی
شهی از گدایان چرا میگریزی[1]
بخیلی مگر ای بخوبی توانگر
که از عاشق بینوا میگریزی
جدائی چرا از دعاگو گریزان
بلائی بلا از[2] دعا میگریزی
تو آن تازه برگ گلی کز لطافت
زآسیب باد صبا میگریزی[3]
گر او میگریزد ز چشم ای خیالش
تو بگریز بنشین کجا میگریزی

کمال ار باو[4] میگریزی ز چشمش
ز یک فتنه در صد بلا میگریزی

---

۱) قاش ـ این غزل را ندارد ۲) ب، س، لن ـ کز ۳) س ـ این بیت را ندارد ۴) ب ـ کمالا باو؛ لن ـ بدو

چشم شوخ و دل سنگین بر سیمین[1] داری
خال مشکین رخ رنگین لب شیرین داری[2]
تو چه دانی ز من و حال من ای شمع چگل
که چو من عاشق دل سوخته چندین داری
بی نیازی و نیازت بمن بیدل[3] نیست
پادشاهی و فراغ از من مسکین داری
گفته‌ رسم وفا دایم و آئین جفا
آن نداری سر یك موی ولی این داری
ای صبا نکهت آن زلف مگر نشنیدی
که هوای چمن و برگ ریاحین داری

دعوی زنده دلی از تو نکونیست کمال
گر شب فرقت جانان سر بالین داری

۱) لن ــ بر سیمین دل سنگین ۲) تاش، س ــ این غزل را ندارد
۳) ل ــ دلشده

چو تو دشمن از دوست نشناختی
مرا سوختی و بساو ساختی[1]
بپرداختم از[2] دو عالم بتو
تو یک لحظه با من نپرداختی
چو شکر از لب چون شکر گویمت
که چون نی ببوسم ننواختی
ز پا تا سم رشتهٔ جان بسوخت
چو شمع ز سر[3] از چه بگداختی
بشاهی نشستی بملک درون[4]
علم زآتش دل برافراختی
ره و رسم من بود صبر و قرار
تو آن رسمها را برانداختی

نظر باختی با رخ او کمال
دو عالم ببر چون نکو باختی

۱) تاش ـ این غزل را ندارد ۲) ب، د، س ـ من ۳) چو شمع از سم ۴) ب ـ بدن

۹۲۳

چو گل بلطف تو زد لاف نازک اندامی
درید پیرهن نیکوئی ببد نامی[1]
دلم بشام سر زلف تست و میترسم
که باز بشکنی این آبگینهٔ شامی
یکی که میبرد آرام دل بشیوهٔ چشم
چه چشم دارم ازو شیوهٔ دلارامی
بنکهت سر زلف تو باز دم زد عود[2]
عجب که سوخت[3] و از سر نمینهد خامی
شبی بحلقهٔ ما ذکر عصمت میرفت
شدند حلقه بگوش تو عارف و عامی
کسی که هیچ نبردی حدیث می بزبان
لب[4] تو دید و مثل شد بدرد آشامی

کمال اگر ز دهانش نیافتی کامی
مباش تنگدل و صبر کن[5] بناکامی

---

۱) تاش، س – این غزل را ندارد ۲) ل، لن – تو عود دم میزد
۳) ل، لن – به بین که سوخته از ٤) د – رخ ٥) لن – دل بنه

چه لطفست این که با من مینمائی
لب نازك بپرسش میگشائـــــــــی[1]
لبت جانست و جانـــــم میفزاید
خـــط سبزی کــــه برلب میفزائـــی
خطت بر رخ[2] نکوتر خواندم[3] از مشك
نکو خوانند خـــط در روشنـــــائی
نه عاشق را بلا آمد[4] ز هـــــــرسو
چـــرا زین[5] سو نهائی چون بلائی
چو قامت راست کردی وقـــت رفتن
قیامت دیدم از روز[6] جـــــدائـــی
ملولـــــم زآشنائـــی رقیبـــان
چه بودی گـــــر نبودی آشنائـــی

نمیخواهد کمال از یار جز یـــار
نیاموزید درویشان گـــــدائـــی

---

۱) تاش، لن ـ این غزل را ندارد ۲) ل، س ـ رو ۳) ب ـ خوانم
٤) ب، د، س، تب ـ چو عاشق را بلا آید ۵) ب ـ این ٦) ب ـ
جور

خرّم آن دم که توأم مونس و همدم باشی
من بغمهای تو دلتنگ و تو خرّم باشی[1]
گر کنی پرسشم اندیشهٔ رنجوری نیست
چه ازآن درد نکوتر که تو مرهم باشی
عجب آید همه کس‌را ز تو ای رشك پری
که بدین لطف تو از طینت آدم باشی
تا کسی بر من مفلس ننهد[2] تهمت گنج
به ازآن نیست که در صحبت ما کم باشی
ملك دل گیر که شاه رخت آورد خطی
که بحسن از همه خوبان تو مقدم باشی

غم هجران سبب راحت وصلست کمال
دولت وقت تو گر شاد بدین غم باشی

---

۱) د، ل، لن، تاش، س ـ این غزل را ندارد ۲) ب ـ بکند

خواهم بر تو بردن تن‌را که شد خیالی
باری برم خیالی چون نیستم وصالی[1]
ای باد کی گذارت زان سو مجال باشد[2]
بیماری و نباشد دانم ترا مجالی
امروز نیست زاهد غافل ز حال رندان
کورا[3] بهیچ وقتی[4] وقتی نبود و حالی[5]
چون زلف و رخ نمودی کردم سؤال بوسه
دیدم تسلسل دور آمد مرا سؤالی
از زلف خویش دل‌را زنجیر کن مهیا
گر ابرویت نماید دیوانه‌را هلالی
میخواست گل که خودرا مالد[6] بر آن بناگوش
آن شوخ بی‌ادب را بایست گوشمالی
هم کاسهٔ سکانت سازی من گدارا
گر کوزه‌گر بسازد از خاك من[7] سفالی[8]
روی تو برنتابد از زلف سایهٔ هم
داری زسایهٔ خود از نازکی ملالی

دارد کمال باخود زلفش ترا مقیّد
دارند ماهرویان در دلبری کمالی

---

۱) ب، تاش ـ این‌غزل‌را ندارد ۲) د ـ کی مجالت زان سو گذار افتد ۳) لن ـ اورا ٤) لن ـ حالی ٥) من ـ بیت ها ۳ و ٥ را ندارد، ب، تاش ـ نبود حالی ٦) ل، لن ـ مالد خودرا ۷) ب، تاش ـ ما ۸) من ـ بیت ها ۷ و ۸ را ندارد

حدیث خوشی هیچ باما نگوئی
سخن جز بشمشیر قطعا نگوئی[1]
بحل کردمت خون خود گر بنازی
کشی زودم امروز و فردا نگوئی
هرآن شربت غم که دادی نخستین
بمن ده بشرطی که صحا نگوئی[2]
چو گوئی لقب نازل از آسمان شد
چرا نام اشکم ثریا نگوئی
نهان ارچه شد آب حیوان که داند
تو با آن[3] دهان نکته‌ئ تا نگوئی[4]
مبادا که یابند نقش دهانت
بهرکس دگر این معما نگوئی

کمال آنچه گوئی ازآن روی زیبا
بروبش که جز خوب و زیبا نگوئی

---

۱) فاش ـ این غزل‌را ندارد ۲) ب ـ این بیت را ندارد ۳) ل ـ نهان با ٤) ب ـ بیت پس از بیت ۳جای دارد؛ س ـ بیت پس از بیت ۲ جای‌دارد

دایم ز ابروان تو چهم عنــایتی
کز نانم ار[1] کشی نکنندم حمــایتی[2]
چهم تو بیگنه کش و من زنده همچنین[3]
از غمزه‌ٔ تو نیست جزاینــم شکایتی
بیرون ازآنکه بیتو نخواهم وجود خویش[4]
از بنده در وجود نیایــد جنایتــی[5]
رویت که آیتیست زرحمت بر ابروان
زاهد چو دید خواند بمحراب آیتــی
آنی که دارد آن مه و این غم کزو مراست
آن غایتی ندارد و این هم نهایتــی
پیش رقیب قدر سگ کو شناختیــــم[6]
کو میکند بقدر گـــدارا[7] رعـایتی

گو بر درت رقیب گدا باش با کمال
غوغا بود دو پادشه اندر ولایتــــی

---

۱) ب ـ اگر ۲) د، قاش ـ این غزل را ندارد ۳) ل، لن، س، تب اینچنین ٤) ب ـ جز تو ندایم مراد خویش ٥) س ـ بیت ۳ و ٤را ندارد ٦) ل، لن ـ شناختیم ۷) ب ـ گدایان

درین ره هرچه جوئی آن بیابی
بجو نقدی که ناگاهان بیابی[۱]
بکوی او دلی گم کن که آنجا
یکی دل گم کنی صد جان بیابی
بجان گر طالب یك درد باشی
طلب نا کرده صد درمان بیابی[۲]
گری برخویش چون ابر بهاران[۳]
که سرسبزی ازین باران بیابی
شب وصل آن همه خندان لبیها
چو شمع از دیده گریان بیابی
دگر از یافتن سوری ندانی[٤]
چنین گنجی اگر پنهان[۵] بیابی

کمال ار هر زمانی یابد[٦] اورا
هنوزش همچنان[۷] جویان بیابی

۱) س ـ این غزل را ندارد ۲) د ـ این بیت را ندارد ۳) ب ـ گری برخود چو ابر نو بهاران ٤) د، تاش ـ نیابی ؛ ب ـ نداری ۵) ب، تاش، د، تب ـ یکسان ٦) ب ـ یابی ۷) ل ـ هر زمان ؛ د ـ آنچنان

دگر باره تیــــغ جفا برکشیدی
ز یـــاران دیرینـــه یاری بریدی[1]
بقتل محبان بدی باز رنجــــه
بقـــا بادت ای دوست رحمت کشیدی
من از حسرتت گرچه مردم خوشم هم
که باری تو با آرزوئی رسیـــدی
ترا هر چه گفتیم گفتی شنیـــدم
حدیثی شنیدی ولی کـــــی شنیدی
چه دانی ز حال من ای جان شیرین
که تو تلخی هجر کمتر کشیـــدی
بکوی تو چون آب هرگز نرفتـــــیم
که چون سرو دامن ز من درکشیدی

کمال آرزو داشتی خاك پـــایش
بچشم خود الحمدالله که دیــدی

۱) ب، ل، لن، س، د، تب ـ این غزل را ندارد

دل رفت بیاد دلپذیـــری
کس‌را نبود زجـــان گزیری[1]
از عشق بتان جوان شود پیر
این نکته شنیده‌ام ز پیری[2]
گیرم سر زلف و دارمش دوست[3]
زینگونه کراست دار و گیری
صد چرخ زند برآتش از ذوق[4]
صیدی که تو افکنی به تیری
یا بم که دل منت بـــدستســـت
گر زانکه گرفتـــه ضمیری
بینند مگر دو دیده در آب
لطف بدن ترا نظیـــری

گم کرد کمال دل درآن کوی
باز آ و بـجو دل فقیـری

---

۱) د ـ این غزل را ندارد ۲) س ـ بیت ۲ و ۵ را ندارد ۳) س، حاش، ل ـ گوش ٤) ب ـ شوق

دل ز یاران کهن برداشتی
چیست چندین جنگ بیش[1] از آشتی
زنده‌ام پنداشتی در هجر خویش
این چنینم کشتنی پنداشتی
گفتم از خاک رهم انگار کم[2]
لطف کردی بیش از آن[3] انگاشتی
شکر نعمتهای تو کز درد و غم
هیچ وقتم[4] بینوا نگذاشتی

عشق ورزیدی مرا دیدی کمال
تخم محنت کاشتی برداشتی

۱) ب ـ بعد ۲) ب ـ انگار هم ۳) ب ـ ازین ٤) ب ـ وقتی

دل شد ز عشق یاری[1] شیدا چنانکه دانی
کرد آب دیده رازم پیدا چنانکه دانی[2]
در کوی گلعذاری سروی گلی بهاری
بانم شکست خاری دریا چنانکه دانی
ترکان غمزه[5] او بعد از هزار فتنه
کردند ملک دلها یغما چنانکه دانی
در دور چشم مستش[3] گشتند پارسایان
شیدا چنین که بینی رسوا چنانکه دانی
از غمزه حکمت عین[4] آموخت آن مه و شد
در فن دلربائی دانا چنانکه دانی
گمیم روان کنارش تنها نه بوس[5] گیسم
گر پابمی بجائی تنها چنانکه دانی[6]

دانی که یار پرسی باشد طریق یاران
پیش کمال باز آ یارا چنانکه دانی

---

۱) تاش ـ یارم ۲) د، س ـ این غزل را ندارد ۳) تاش ـ مستت
۴) تاش ـ غیر ۵) تاش ـ بوسه ۶) تاش ـ بیت پس از بیت ٤ جای دارد

دل شیشه ایست جـای خیال تو ای پری
کردی پری بشیشه همین است ساحـری[۱]

پیوسته در برابر چشمـم نشستـه‌ای
آری مرا بـچشم جهان بیـن بـرابری

در پرده‌های چشم خیالت مصـور است
چشم بـد از تو دور که روح[۲] مصـوری

از بس که دوش بر در تو دیده در[۳] فشاند
بستیم حلقـه گـرد درت از در دری[۴]

بر رهگذارت از مژه ای[۵] اشك خار هاست
هان تا بره نه‌ایستی و تیـز[۶] بگـذری

راضی نیی که قدر من افزاید ای رقیب
زان روی هرگزم سگ آن کـوی نشمری

دیگر مجوی منزلت و قدر خود کمال
این منزلت بس است که برخاك آن دری

---

۱) د ـ این غزل را ندارد ۲) ب ـ نور ۳) ب ـ خون ٤) س ـ بیت ٤ و ٦ را ندارد ٥) لن ـ ای‌مژه از ٦) ل ، لن ، تاش ، س ـ تـا نه ایستی و روان نیز

دل که سودای تو میپخت کبابش کردی
بود غمخانهٔ دیرینه خرابش کردی[1]
دیده کز گریهٔ بسیار تهی گشت ز اشک
از لب و عارض تر[2] باز پر[3] آبش کردی
بوسه کم زتو افتاد مگر عکس سهیل
زانکه غلطیده‌تر از در خوشابش کردی[4]
چشم خونریز تو در کشتن صاحب نظران
داشت دستی که کند ناز عتابش کردی
ناوک غمزهٔ تو سوی دل غمزدگان
تیز تر رفت زپیکان چو شتابش کردی
نشد از رحمت تو عاشق صادق نومید
سالها دور زخود گرچه[5] عذابش کردی

پیش رندان همگی عیب[6] تو پوشید کمال
خرقهٔ زهد که رنگین بشرابش کردی

---

۱) د ـ این غزل را ندارد ۲) ب؛ تاش، س، تب ـ خود ۳) ل ـ بر
۴) تاش ـ بیت پس از بیت ۵ جای دارد ۵) تاش، س ـ گرچه
ز خود دور ۶) ل ـ راز ۷) س ـ این بیت را ندارد

دل من بداغ جفا سوختی
مرا مانده دل را چرا سوختی
کرا سوخت عشقت که آنم[1] نسوخت[2]
مرا سوختی هرکرا سوختی
بسی سوخت در وعده‌[*] سوختن
مرا انتظار تو تا سوختی
فتادی چو آتش بمأوای دل
در آن خانه آیا چها[3] سوختی[4]
دل و جان بهم در تو پیوسته‌اند
چرا هر یکی را جدا سوختی[5]

کمال از دل رفته بوئی نیافت
خدا داند او را کجا سوختی

1932

---

۱) ب، تب ـ جانم ۲) د ـ بسوخت ۳) تاش ـ چـرا ۴) د ـ این
بیت را ندارد ۵) تاش ـ بیت پس از بیت ۳ جای دارد

دل میکنی جراحت و مرهم نمیدهی
عیسی دمی و آب بآدم نمیدهی[1]
داروی جان ز حقهٔ لبهات میدهد
باجان خسته چاشنئی هم نمیدهی
کوی[2] تو کعبه و لب لعل تو[3] زمزم است
آبی چرا بتشنهٔ زمزم نمیدهی
دست رقیب نیز بآن لب نمیرسد
باری بدیو شکر که خاتم نمیدهی
وردم[4] دعای تست بمحراب ابروان
کز درد و غم وظیفهٔ من[5] کم نمیدهی
نامحرمان کجا بحریم تو ره[6] برند
چون ره درآن مقام بمحرم نمیدهی

زیبد گدائی در دلبر[7] ترا کمال
کان سلطنت بملک دو عالم نمیدهی

---

۱) س ـ این غزل را ندارد ۲) تاش ـ روی ۳) د ـ لب تو آب
۴) تاش، ل ـ ورد ۵) تاش ـ ما ۶) تاش، ل ـ پی ۷) تاش ـ دولت

راز معشوق حدیثیست نهان داشتنـــــی
ای صبا پیش کس از قـصـهٔ مادم نزنی
شمع میخواست که راند سخن از خلوت راز
نیك بودش که برآمـــد بزبان[۱] سوختنـــی
واعظا نعرهٔ مستانـــه کجا و تو کجـــا
عاشقی ناشده گرمی مکن ای نـــاشدنـــی[۲]
شیشهٔ رند توان زیر قدم نور[۳] شکســـت
قدم[٤] آن باشد و مردی[٥] که خمارش شکنـــی
پیرهن گو تنت آزرد چه میپوشـــی آن[٦]
عیب یوسف نتوان کرد بنـــازك بدنی
غنچه پیش دهنت[۷] لب بحدیثـــی نگشود
رسم خجلت زدگانست بلـــی کـــم سخنی

گفته بودی سرت از تیغ رهانیم کمال
زنده گردم ز[۸] سر این وعده چو دریا فکنی

---

۱) ب ـ سخن از؛ تاش ـ بدهان ۲) س ـ این بیت را نـــدارد
۳) تاش، س ـ خرد ٤) د ـ رندی ٥) ب، تب ـ رندی ٦) ب ـ چرا میرنجی؛ د، تب ـ چه پوشی آنرا ۷) تاش ـ لب تو ۸) س ـ (ز) افتاده است

ز من مپرس که از عاشقـــان زار کیی
ازو بپرس که معشوق و غمگسار کیـــی[1]
دلا بزلف پریشان یار بـــاز بگـــوی
که بیقرار توأم من تو بیقـــرار کیی
شکسته[2] حالی و افتادگی چـــه میبینـــی[3]
نگاه کن که شب و روز در کنار کیی
ز پیش چشم گـــذر میکنـــی سراندازان
بدین شمایل خوش سرو جویبـــار کیی
ربود دل خط و زلفت بنفشه هـــای غریب
غریب نقش و نگارا بگو نگار کیـــی
چه سود کوشش من نیست از تو[4] چون کششی
همه جهان بتو یارنـــد تا تو یار کیی

کمال اگر نگزینی ترنج غبغب یار
نپرسمت بجدا کز خیار زار کیـــی

---

۱) د، س ـ این غزل را ندارد ۲) ب، تاش، ل ـ شکست ۳) لـن ـ میپرسی ۴) لن، تب ـ ما از تو نیست

٩٤٠

سالهـــا گر بنویسم صفت مشتاقـــی
ماند از شوق تو صد ساله[1] حکایت باقی[2]
غایبست ابرویش از دیده دلا حاضر بـــاش
ترسمت بشکنی این شیشه که دور از طاقی
غمزهات هیچ فرو داشت ز تیزی نکنــد
تا بآن زخمه تو در ره زدن عشاقـــی
ای خوش آن مجلس خالی شده از مدعیـــان[3]
مانده از می قدری باقی و آن لب ساقی
عمر باقی بجز این نیست که در خلوت انس[4]
دست در گردن یار افکنی و البـــاقی
خال برگوشهء ابروی تو بی مکری نیست
نبود گوشه نشین بـــی حیل و زراقـــی

همه نقش خط و خالت بدیوان کمال
لیس الا رقم العشق علـــی اوراقی[5]

---

۱) ب ـ سال؛ لن ـ گونه ۲) د، س ـ این غزل را ندارد ۳) ل، تاش ـ مجلسیان ٤) تاش ـ بجز آن نیست که در باقی عمـــر
۵) ل، تاش ـ علی الاوراقی

سیمین بدنی سرو قدی پسته دهانی
هر وصف که آید بزبانم به ازآنی[1]
آرام دلی دفع غمی مرهم دردی
یار کهنی عمر نوی مونس جانی
گر دوست بود جان و جهان نیز خوش ای دوست
تو دوست تر از جانی و خوشتر ز جهانی
پیش نظر اهل دل از بسکه عزیزی
همچون دهن خویش نه پیدا نه نهانی
بی وصل توای عمر گرامی نتوان زیست
یك دم که چو عمر گذران نا گذرانی
غلطان سوی خاك قدمت باز بیایم
صد بار چو اشکم اگر از پیش برانی

گر عمر کمال از غم عشق تو شد آخر
غم نیست گر آخر بمرادش برسانی

۱) ب، د، لن، تاش، س ـ این غزل را ندارد

شیرین لبی شکر دهنی سرو قامتی
کوته کنم حدیث بخوبی قیامتی

گر من در آب و آتشم از چشم و دل خوشم[1]
کاندر میان هر دو تو باری سلامتی

ای شیخ تا بکوی بتان میکنم طوف[2]
با ما[3] مگرد چون تو نه مرد ملامتی[4]

زان گوشهای چشم چه بینی نوای سلیم
زینسان که بسته چشم بکنج سلامتی[5]

دل جست[6] و عقل بار سفر بست و شد روان
ای غم تو خوش نشسته بکنج[7] اقامتی[8]

خونی که چشم مست تو با دل روانه کرد[9]
بازت[10] چه گفت غمزه کزان در ندامتی

چندانکه میکشند ترا زنده، کمال
صاحب نظر نیی تو که صاحب کرامتی

---

۱) د ـ چه باک ۲) تاش ـ گشت میرویم؛ د ـ گشت میکنم؛ ب، تب ـ میکنم طواف ۳) ب، تب ـ من ٤) ب، تب ـ غرامتی ۵) ب ـ این بیت را ندارد ۶) ب، تب ـ رفت ۷) ب، تب ـ بعزم ۸) س ـ بیت ٤ و ۵ را ندارد ۹) ب، تب ـ در مستئی که چشم تو بخشید خون من؛ تاش ـ خونین دلی که چشم تو بخشید با منش ۱۰) ب، تب ـ یارب؛ تاش ـ بازش

صنما در خط سنبل مه تابـــان داری
برسر شاخ صنوبر گل خنـــدان داری[1]
دم عیسی همه از لعل شکر بار دهـــی[2]
حسن یوسف همه درچاه زنخدان داری
تا سر زلف تو برهم نزند عــــــالم‌را
صورت خویشتن از آینه پنهـــان داری
ای شه گلرخ شیرین دهن شور انگیـــز
تاکی احوال من خسته پریشـــان داری
تشنه شد لعل تو بر خون دل ما هردم
گرچه در درج گهر چشمهٔ حیوان داری
تا ربائی ز دل سوختگان گوی قـرار
گرد برگرد مـــه از غالیه چوگان داری

نالهٔ زار کمالست چو بلبل شب و روز
تا تو در سبزهٔ خوشبوی گلستـــان داری

۱) د، ل، لن، تاش، س ـ این غزل را ندارد ۲) تب ـ شکر میبارد

طبیب عاشقان آمد بیا بگذار بیدردی[1]
چه میخواهی[2] ازین رحمت دوائی جو که به گردی[3]
طریق عاشقی برگیر و سوی دردمندان شو
که بیعشقی و بیدردی نباشد شیوهٔ مردی[4]
رخت گر زرد شد زین درد کار خویش چون زر دان
که چون زر سرخ رویتهاست عاشق را ز رخ دردی
دلا جز خون مژگانی[5] نرفت از پیش یك کارت
برون ریش درویشی مگر بیموجب آزردی
گرت نیت نه روی اوست از هر سجده در قبله
بگیر از سر نماز خود که در نیت خطا کردی
بروی زرد بنمایم نشسته خاك کویترا
بمقبلی گر به پرسندم که از دنیا چه آوردی

غم و اندوه بی یاری زبیدردان نیاید خوش
کمال اینها ترا زیبد که صاحب دردی و فردی

---

۱) س ـ بیا بگذر ز بی‌دردی ۲) تاش، تب ـ میجوئی ۳) ب، د ـ این غزل‌را ندارد ٤) س ـ بیت ۲ و ۵ را ندارد ۵) تب ـ مژگانت

٩٤٥

عاشقی و بیدلی بی دلبری
این همه دایم غریبی بر سری[1]
آب چشم[2] من که عین مردمیست[3]
ننگرد در[4] حال من گر[5] ننگری[6]
این[7] همه باران محنت خود مرا
برسر از چشم تر[8] آمد برتری
شمع مجلس دوش دور از روی جمع
گونهٔ رخسار من دید و گری
هم بدنامی چه باشد ای ملول[9]
کز دعا گویان خود یاد آوری
با رقیبان جفتی ای شیرین دهن[10]
چون در انگشت گدا انگشتری

رقیمتت هر کس نداند جز[11] کمال
جان من تو جوهری او[12] جوهری

---

۱) س ـ این غزل را ندارد ۲) د ـ کس بچشم؛ تب ـ تا بچشم
۳) ب ـ مردمی ٤) ب، تب ـ بنگری بر؛ لن ـ بنگرد بر ٥) د ـ
تا ٦) ب، تب ـ گر بگذری؛ لن ـ گر بنگری ۷) ب ـ زین ۸) ب ـ
تو ۹) ب، تاش ـ ملوك؛ تب ـ ملوس ۱۰) ب ـ حیف آن شیرین
دهان ۱۱) د ـ چه داند چون ۱۲) ب، تب ـ تو گوهری من

قطره‌ٔ قطره ز دریـــا جو بساحلهائـــی
گر[1] بدریا برسی قطره نهی دریایـــی[2]
پیش اوئی و[3] در خانقه الله گوئـــی
نزد او مولی و در مدرســـه مولانایی
گرنه با اوئی اگر پادشهـــی درویشی
ور[4] نه بی[5] خویشی اگر با همه‌ٔ تنهایی[6]
بیغمش در تعبی باغـــم او در طربی
بیلب او مگی با لب او حـــلوایی
گه دلی گاه زبان گاه نهان گاه عیان[7]
گاه آئینـــه گهی طوطی عکس خایی
زنگ هر[8] آینه کان روی توان دید توئی
دم بدم زآینه این زنگ چـــرا نزدایی[9]

پیش روی تو صد آئینه نهادست کمال
روشنست آینها بنگر اگر بینایـــی

---

۱) د، تاش – چون ۲) س – این غزل را ندارد ۳) ب، تب – او آئی و، تاش – او گوئی و ٤) ب، تاش، د – گر ٥) د، ل – با ٦) تاش – بیت پس از بیت ٤ جای دارد ۷) ب، د – عیان گاه نهان ۸) تب – بر، تاش – رنگ هر، ب، د، ل – زانکه هـــر ۹) ب – بزدایی

کاش[1] که سرو ناز ما از در ما در آمدی
تا شب هجر کم شدی روز جفا سر آمدی[2]

خوش بود[3] ار سحر گهی نزد ستم رسیدگان
از دم قاصد صبا مژده دلبر آمدی

در دم آخر ار بدی برمن خسته‌اش گذر
جان بلب رسیده‌ام خرم و خوش بر آمدی

که بچمن در آمدی شاهد سرو قد ما
گل ز حیای روی او سرخ بهم بر آمدی

بنده وقت آن‌دم کان بت شوخ عشوه‌گر
وعده بدادی از رهی وز ره دیگر آمدی

زود ترش فرو رود پای بگل درین هوس
برسر کوی زیرکی هرکه بود سر آمدی

جور و جفای بیحدش از دل ما بدر شدی
روزی اگر کمال‌را مونس و غمخور آمدی.

---

۱) تاش ـ کاج ۲) د، ل، س، لن ـ این غزل را ندارد ۳) تاش ـ بدی

گر از شاخ دولت گلــی چیدمی
نسیمی ز کوی تــو بشنیدمی [1]
ببوی [2] تو جانم خریدی صبــا
اگر من بدان دولت ارزیدمــی
ز کویت سگی گر رسیدی بمـن
ازآن [3] در حدیثـــی بپرسیدمی
دهان ولب از صد شکر شستمــی
همــه گرد پایش بلیسیدمــی
گر این [4] حسن بودی چو زلفت‌مرا
بگرد رخ خویش گـــردیدمی
شب و روز [5] سودای خــود کردمی
برخسار خــود مهــر ورزیدمی
به آتشکده در جمـــال بتـــان
گر از پدی تو پرتوی دیـدمی [6]
چو زلف تو زنــار بر بستمــی
در [7] آتشکده بت پـــرستیدمی

ازآن غمزه گر مست گفتی کمال
چو چشمت بمحراب غلطیـــدمی

---

۱) س ـ این غزل را ندارد ۲) تاش ـ بسوی ۳) ب، تاش ـ کزان
٤) د ـ گران ۵) د ـ همه روزه ٦) تاش ـ بیت ۷ و ۸ را ندارد
۷) د ـ به

گر از در به تهضم برانی تو دانی
اگر کشته خویش خوانی تو خوانی[1]
مرا گفته خوانمت یا برانم
ندانم من اینها[2] تو دانی تو دانی
هنوزت نیفشانده جانها ز[3] دامن
ز ما آستین برفشانی تو دانی
هنوزت چکان شیر مادر[4] ز لبها
ز دلهای ما خون چکانی تو دانی[5]
چه پرسی چه داغست این بردل تو
تو خود کرده آن نشانی تو دانی
چه گوئی صمعی توی چیست حکمت[6]
طبیبی تو این ناتوانی تو دانی

کمال از دل ریش دید آشکارا
که درمان درد نهانی تو دانی

---

۱) س ـ این غزل را ندارد ۲) د ـ من اینها ندانم ۳) ب، د ، تب ـ به ٤) ب، تاش، د، تب ـ خون عاشق ٥) لن ـ این بیت را ندارد ٦) ل ـ حالت

گر او یـــاد من دلخسته کـردی
دل آه و ناله را آهسته[1] کـردی[2]

نیامد بر سرم چون حیف[3] میرفت
که پای نازك از من خسته کردی

بمحراب ار بدیدی زاهـد[4] آن روی
دعای ابرویش پیوسته کـردی

کجا پروانه باشمعی نشستی
حذر گر زاتش ننشسته[5] کـردی

کجا پیش خطش مور سلیمان
که خدمت پامیان بسته کردی[6]

چو بخشش[7] بانبات افتادی و قند
لب او کوزه‌ها را بسته کردی

کمال آن پسته لب گر خواستی نقل
شکرها در دهان بسته کردی

۱) ب ـ پیوسته ۲) د، س ـ این غزل را ندارد ۳) تاش ـ جست
۴) تاش ـ ار بدی ای ۵) تاش ـ بنشسته ۶) لن ـ این بیت را ندارد ۷) تاش ـ چو بخشها ؛ ب ـ بخشش

گر باد سوی خاك من آرد زتو بوئی
چون زلف توأم جان دمد[۱] از هر سر[۲] موئی[۳]

شیرین زمانی تو[۴] من دلشده فرهاد
کز دیده روان ساخته‌ام سوی تو جوئی

گوی دل ما گو شکن آن زلف چو چوگان[۵]
من باز تراشم زسر از بهر تو گوئی[۶]

عبرت بیم و باز کنم[۷] دیده خودرا
از روی تو چون باز کنم دیده بروئی

در مجلس اهل نظر امروز زمستان
جز غمزهٔ تو[۸] نیست دگر عربده جوئی

ای مست تو سلطانی و از لعل ترا تاج
گر بر سرت از بادهٔ نابست سبوئی

بگذشت کمال از ارم و روضهٔ فردوس
تا راه گذر یافت بخاك سر کوئی

۱) ب، ل، لن ـ دهد ۲) ب، تاش ـ بن ۳) د ـ این غزل را ندارد ۴) تاش، س ـ تو و من ۵) تاش ـ پریشان ۶) س ـ بیت ۳ و ٥را ندارد ۷) تاش ـ بر کنم، ب، لن ـ بر کنم آن ۸) ب، لن ـ او

گر بپاکی خضر وقتی و روح القدسی
تا نیابی نظر اهل صفا هیچ کسی[1]

فرض کردیم که سجاده فکندی بر آب
چون نداری گهر معرفتی کم زخسی

تا نیاری قدم از منزل هستی بیرون
سالها گر بروی راه بجائی نرسی

ای که از دل نفست راست برون میآید
نفس اینست که از خویش ببری نفسی

نیست حاجت که بود سد سکندر در پیش
در میان تو و او مانع وحایل تو بسی

رانده اند از شکرستان سعادت زاینست
که شب و روز هواخواه هوا چون مگسی

حاصل از زهد بجز دردسری نیست کمال
تاکه در صومعه مشغول هوا و هوسی

---

۱) ب، د، ل، لن، حاش، س ــ این غزل را ندارد

گر بری دست بآتشکده و دود خود[1] نگری
ببری دست زعشاق بصاحب نظری[2]
ننگری دود درونها که ببالا ز تو رفت
شرم داری مگر از ما که ببالا نگری
روز وصلم ز شب هجر بتر سوزی جان
همچو آتش که بسحر من چو رسی[3] تیز تری
آتش از سر کشد خرمن دل سوخته را
چون بسر وقت جگر[4] سوختگان در گذری
جان و سر هر دو بپای تو ازآن مینهم
که اگر خاک شوم باز بپایت سپری
شد ز خون شیشه دلها بصد دور[5] لب تست
فرصتت باد که این می بتمامی بخوری[6]
زاهد از روی تو مهجور و بخود مغرورست
خویشتن بینی او بین بچنین بی بصری
محتسب را ز من رند خبردار کنید
که من از بوی یکی مستم و تو بیخبری

هرکسی جان ببرد[7] تحفه بر دوست کمال
سر ببر تو[8] چه کنی جان نتوانی که بری[9]

---

١) لن — خودرا ٢) س — این غزل را ندارد ٣) د، تاش — برسی
٤) تاش — درون ٥) د، تاش — دور از ٦) د — این بیترا ندارد؛
ب — بیت پس از بیت یك جای دارد ٧) ل — نبرد ٨) تاش — تو
ببر سر ٩) د — این بیت را ندارد

گر بفردوس از حریـــم وصل نگشائی[1] دری
پیش هـــر حوری ز آب دیده بـاشد کوثری
گونه در هر غرفه زنجیری بود از موی دوست
در بهشت از هر دری آید عـــذاب دیگـری[2]
گونه آن سرو افکند بر شاخ طوبـی سایـه
هر ورق در شرح بیبرگـــی برآرد دفتـــری
باالب رضوان ما از مـــا بگو ای سلسبیل
سـاقـی جانها روان کن باده روشنتـــری
منتظر منشان چو گل برخاك اهـل روضه‌را
تا ز حسرت خون نگردد هر دلی در هـوبری
در قیامت خوش برا دامن کشان چون زلف خویش[3]
تا بهبهنی زیر پا هرجانب[4] افتـــاده سری[5]

گر بفردا افکنی دیدار میمون بـا کمال
تا بروز حشر باشد هردم او را محشـری

---

۱) د، تاش، تب ـ بگشائی ۲) س ـ بیت ۲ و ٤ را ندارد ۳) ب، د، س، تب ـ در قیامت خوش برآ چون زلف خود دامن کشـــان
٤) تاش، تب ـ زیر پا افتاده هر جانب ۵) ب، تاش، س ـ بیت پس از بیت ٤ جای دارد

گر بمن یار شوی ور نشوی
تو همان یاری و دیگر نشوی
من بدیده نظری[۱] هم نکنیم
گر تو در دیده مصور نشوی
ای دل این درد که داری گر ازوست
شربتی نوش که خوشتر نشوی
مشو ای دیده شب هجران خشک
که چو[۲] بینی رخ او تر نشوی[۳]
مخور[۴] ای زاهد کمخواره غم
غم خود خور تو که[۵] لاغر نشوی
ای حسود از غم او گر[۶] نالم
تو چرا کور شوی کر نشوی[۷]

بر درش حلقه زدم گفت کمال
خاك این در نشوی دُر نشوی

۱) تاش ــ طرف دیده نظر؛ ب ــ من بدین دیده نظر ۲) لن ــ تا به ۳) س ــ بیت ٤ و ٥ را ندارد ٤) تاش ــ کم خور ٥) که تو ٦) تاش ــ تو چون ۷) تاش ــ بیت پس از بیت ۲ جای دارد

گر تو دل ما سوختی از آتش دوری
ما بی تو بدل بر نزدیم آب[1] صبوری[2]
هر چند که دور از تو چو فرهاد فتادیم[3]
چون سنگدلان دل ننهادیم بدوری
دانم نخوری غم ز[4] هلاک من رنجور[5]
در ماتم بلبل ننشینند گل سوری
تا با توام از روضه نیندیشم و از حور
هرجا توئی آن روضه خلدست[6] و تو حوری
صوفی اگرت روی در آن غمزه و ابروست
پیوسته بمحرابی و در عین حضوری
خوبان که بچشم همه محبوب نمایند
ایشان همه چشمند که بینند و[7] تو نوری

گر بی تو صبورست کمال این[8] کنهی[9] نیست
این نکته ضروریست که صبرست ضروری

۱) ل ـ آه ۲) س ـ این بیت را ندارد ۳) ل، تاش، تب ـ فتادیم چو فرهاد ۴) ب، ده، تاش، تب ـ به ۵) تاش ـ مسکین ۶) ل ـ رضوان ۷) تاش ـ که تو دیدی همه چشمند و ۸) ب، تاش ـ آن ۹) تاش ـ عجبی

گر[1] گم شوی از خود خبر یار بیابی
چون یافتی آن[2] گم شده بسیار بیابی[3]
با موسی دیدار طلب وعده همین بود
گر محو شوی دولت دیدار بیابـــی
چون سر بگریبان بری و غیر نبینی
در خرقه نکو جوی که زنار بیـابی
گم شد سر و دستار تو از زحمت اغیار
گر یار بیابی سر و دستار بیـابی
دل جانب دلدار چنان دار که از دل
هر پاره[4] که جوئی بر دلـدار بیابی
گر طالب دردی که ز سوز نفـس او[5]
تا جسته علاج دل بیمـار بیابی

آن عاشق[6] دلسوخته امروز کمال است
کز گفتهٔ او گرمی عطّار بیابی

---

۱) ب ـ چون ۲) ل ، تاش ـ از ۳) د ، س ـ این غزل را نـدارد
٤) ب ـ مه پاره؛ تاش، تب ـ هر بار ٥) تاش، ب ـ تو ز سوز
نفس خود ٦) ل ، تاش، تب ـ طالب

گر زلف خود[۱] بفتنـــه و شوخی[۲] رها کنی
سرهای ما کشان[۳] همه در زیر پـــا کنی

گفتی نمایمت رخ و کامت ز لب دهم[۴]
لطفیست این و[۵] مهر تو اینها کجا کنی

شوخی نداغ از آتش و آبت ازآن مــــدام
در دل مــقام[۶] سازی و در دیده جا کنی

من آن نیم که ناله کنم از تو چون قلم
گر خود به تیغ بند ز بندم جدا کنـی

بر عاشقـان حبیب که یك یك جفا کنـد
از تو به ای رقیب که صد صد وفا کنی[۷]

دیدی صفای عارضش ای دیده گریه چیست
بعد از صفا بگریه چرا ماجرا کنـــــی

آن خـط همیشه مشك خطا خوانده[۰] کمـــال
در یك خط ای عجـب زچه[۸] چندین خطا کنی

---

۱) ب ـ را ۲) تاش ـ بشوخی و فتنه ۳) ب، ل ، د، س، تـــب ـ سرکشان ٤) د ـ کارت برآوریم ٥) تاش ـ لطفست و عین ۶) تاش ـ مقیم ۷) س ـ بیت ٥ و ٦ را ندارد ۸) تاش ـ که تو

گر لذّت خونریزی آن غمـزه[1] شناسـی
از تیـغ نترسی و زکشتن نهـراسی[2]
ای دل همه رفتند ز دلبر بشکایـت
صد شکر کزین درد تو در[3] شکر و سپاسی
مه نیست باندازهٔ روی تو که در حسن
افزونی از اندازه و بیرون ز قیاسی
آزرده چه سازی بلباس آن تن نـازك
جانی تو سرا پای چه محتاج لباسی
درویش ترا جای پر از[4] اطلس چرخ است
خوش باش دو سه روز که[5] در زیر پلاسـی
ای شه سر کاوس اگرت کاس[6] شرابـت
یاد آر ز درویی[7] که بدوش جامی و کاسی

دستی نتوان برد کمال از فلك و مهر
مادام که بازیچهٔ این مهره و طاسـی

---

۱) ب ـ خونخواری عشاق ۲) د، س ـ این غزل را ندارد ۳) ب ـ با ۴) تاش، لن ـ جایزه براطلس؛ ب، تب ـ خانه پر از اطلس
۵) ب ـ دو روزی که ۶) ب، تاش ـ جام ۷) ب ـ ز روزی

گر همه وقتی همه دل خون نهی
لیلی وقتی تو و مجنون نهی[1]
نیست چو ما مردی خون خوردنت
در خور این بادهٔ گلگون نیی
در طلب زر چکنی گنج[2] عشق
خواجه گدائی تو فریدون نهی
پیش دهان و لبش ای قند مصر
قند چه خوانم ترا چون نهی
در صفت جستن دوری ز مهر
کم نهی از ماه گر افزون نهی
جای تو یا دیدهٔ ما یا دلست
زین دو یقین است که بیرون نیی[3]

ای مه درخانه تو آه کمال
چون شنوی زانکه بگردون نهی

---

۱) س، ل – این غزل را ندارد ۲) ب – درّ ۳) لن – این بیت را ندارد؛ ده، تاش – بیت پس از بیت ٤ جای دارد

گفتم ای سیم ذقن گفت کرا میگوئی
گفتم ای عهد شکن گفت چها میگوئی [1]
گفتم ای آنکه نداری سر یک موی وفا
گفت معلوم شد اکنون که مرا میگوئی
گفتم ای جان ز دل سخت تو فریاد مرا
گفت باما [2] سخن سخت چرا میگوئی
گفتم آن [3] زلف پریشان تو یا [4] مشك خطاست
گفت تا چند پریشان و خطا میگوئی
گفتم از باد نسیم تو شنیدن چه خوشست
گفت تاکی سخن از باد هوا میگوئی [5]
گفتم از دست دل خود بهلاکم راضی
گفت این [6] خود ز زبان و دل ما میگوئی

گفتمش کی رسد از بخت پیامی بکمال
گفت آن روز که از ماش سلامی گوئی

---

۱) س ـ این غزل را ندارد ۲) ب ـ من ۳) ب ـ این ٤) ب ـ از
٥) ب ـ بیت پس از بیت ۳ جای دارد ٦) ل ـ آن

گل و رخسار تو دارند بهم یکرنگی
لب شیرین و دهانت بعکس هم تنگی
بملامت نشد از لوح دل آن نقطه[1] خال
که سیاهی نتوان شست بآب از زنگی
خالهای سیه تو بز نخدان گوئی
دهنت دانه بچه‌کرد ز بیم تنگی[2]
تا چرا غمزه و ابروی توأم زود نگفت
سالها رفت که با تیر و کمان در جنگی
صوفی ار جام لبت بیند و در کنج حضور
نشکند شیشهٔ سالوس[3] زهی بیسنگی
جامه رنگین چه کنی جام طلب کز می عشق
رنگ آنراست[4] که دارد صفت بیرنگی[5]

تا هنوزت قدمی[6] در ره همت کمال
رو که از مقصد خود[7] دور بصد فرسنگی

۱) ب ـ دانه ۲) س ـ بیت ۴ و ۵ را ندارد ۳) ب، د، تاش، س ـ ناموس ٤) ب، تب ـ رنگ اوراست ۵) ب ـ یکرنگی ۶) تاش ـ صفتی ۷) ب ـ ما

لبست آن بگو یا شکر خورده‌ٔ
ز خود خورده باشی اگر خورده‌ای[1]
چرا میدمد زان دهان بوی جان
چو دایم ز لبها جگر خورده‌ای
کیم با سگ خویش بخشی[2] نصیب[3]
غم من ازو بیشتر خورده‌ای
ترا با من ای کاه یکرنگی است
مگر با رخ بنده زر خورده‌ای
ز الطاف آن غمزه ای دل منال
چو هر لحظه تیری دگر خورده‌ای
ز سرگشتگیهای ما ای صبا
تو دانی که گرد سفر خورده‌ای[4]

چو آن سرو دیدی یقین دان کمال
که از شاخ امید بر خورده‌ای

---

۱) ده س ـ این غزل را ندارد ۲) ب ـ سازی ۳) تاش ـ چه غم
۴) ب ـ بیت پس از بیت ٤ جای دارد

مبارک منزلــی خوش سرزمینی
که آنجا سر برآرد نــازنینی[1]

برابهنم[2] من که گر باشد جزاین نیست
که حوری هست و فردوس برینی

بعین دانی که چشمش[3] عین فتنه است[4]
گرت حاصل شود عین[5] الیقینی

بآن لب ملك دلها شد مسلـــم
سلیمان ملك راند بــانگینی

چو پیش رخ حلا[6] آری سوزیم جان
شد این خرقم درست از پیش بینی

بشوید چشمم از غیرت بصد آب
چو بینم بر درت نقش جبینــی[7]

کمال از سینه مگسل مهر آن سرو
نزیبد صدر بی بالا نشینــی

۱) س - این غزل را ندارد ۲) ب - برانم ۳) ل - چشمت ٤) تاش - که حسنش عین قبله است ٥) ل ، تاش - علم ٦) لن - چو خط پیش رخ ۷) ب - بیت پس از بیت ٤ جای دارد

مهوشان روی خود[1] ای شوخ خود رای
تو چشمی چشم بر عشاق بگشای[2]
ستم تا کی کنی فرمائیم جود
کرم فرما دگر اینها مفرمای
ز دست ما کجا بگریزد آن زلف
که طاوسیست چندین رشته برپای
تو ماهی دیده و دل منزل تست
دلت هرجا فرود آید فرود آی
دل ویرانه[3] ماوای تو کردیم
چو در ماوا نباشی وای ماوای[4]
رهم گفتی و سایم رخ بر آن در
اگر آسودگی خواهی میاسای[5]

کمال آن آستان کردی تمنا
بهشت عدن بادت مسکن وجای[6]

---

۱) تاش، ل ـ خوب ۲) س ـ این غزل را ندارد ۳) ل، تاش ـ دیوانه ۴) تاش ـ برمای ۵) د ـ این بیت را ندارد ۶) تاش، ل، لن ـ بیت پس از بیت ۵ جای دارد

مرا در درد بی یاری[1] دریغا یار بایستی
هزاران غم گرو دارم یکی غمخوار بایستی[2]
نمودی چهره مقصودی زرخسار و خط خوبان
ولی آئینه ما آه بی زنگار بایستی
چه سود ار همدمم[3] شد خضر سوی چشمه حیوان
مرا همراهی آن سرو خوش رفتار بایستی
قدم گر رنجه فرمودی بمروت من از یاری
رقیب آن روز دور از یار و گل بیخار بایستی
توانستی بت چین کرد بااو دعوی خوبی
ولی از نرگس چشم و زگل رخسار بایستی[4]
زلب گر وعده فرمودی که بوسی با تو بفروشم
چو نوحم عمر و چون قارون زر بسیار بایستی

کمال از جمله تشریفی که بخشد یار با یاران[5]
ترا بایستنی وصلست و آن هربار بایستی

---

۱) لن ـ دردی ۲) س، لن ـ این غزل را ندارد ۳) تاش ـ همرهم
٤) ل، تاش ـ بیت پس از بیت ۳ و د ـ پس از بیت ۲ جای
دارد ٥) تاش ـ یارانرا

مرا زیبد بچوگان سر زلفت نظربازی
که سر در بازم و چون گوی نگریزم ز سر بازی[1]
شکسته بسته چو گانیست گوئی زلف شبرنگت
که کس با او نیارد گرد جز باد سحر بازی
چه شیرین حقه بازست آن لب پرعشوه[2] کز مردم
دهان تنگ تو چون حقه پنهان کرد در بازی
دلا برگردن از زلفش ترا[3] طوق آنگهی زیبد
که در دام بلا خودرا کبوتر وار در بازی
بآن لب هرکه بازد عشق از کشتن نیندیشد[4]
مگس گر فکر این[5] کردی نکردی باشکر بازی
چه[6] آموزی بآن طره که چون فرزین نهد بندم
چو کجبازست و رخ دارد مکن[7] با او دگر بازی[8]

کمال از عشق بازی و نظر باآن دو رخ اولی
که در لعب محبت نیست خود زین[9] خوبتر بازی

---

۱) س ـ این غزل را ندارد ۲) ب ـ شیوه ۳) ب ـ دلا ٤) ل،تاش، لن ـ نپرهیزد ۵) د، لن ـ سر این ۶) تاش ـ چو ۷) د ـ مگو ۸) ب، تاش ـ بیت پس از بیت ۳جای دارد ۹) تاش، د، لن ـ زین دو

من آن بهتر که باشم رند و عامی
که نیکو نیست عشق[1] و نیکنامی[2]
نوشتند از ازل برسر چو جامم
کزان لب باشدم بس تلخکامی[3]
بدان[4] ساعد یقین شد لاف سیمم
که آن از سادگی بودست و خامی
مه نو زابرویش خود را فزون دید
همین باشد نشان ناتمامی

کمال این پنج بیت آن پنج گنج است
که ماند از تو چو آنها[5] از نظامی

۱) ل ، تاش ـ زهد ۲) س ـ این غزل‌را ندارد ۳) تاش ـ باشدش بس دوست ٤) ل ، تب ـ مآن ٥) ب ـ که مانده یادگاری

من اوصاف حسنت[1] ندانم کماهی
ولی اینقدر روشنم شد که ماهی[2]
مرا در سرشت اینکه باشم غلامست[3]
گدا بین که دارد تمنای شاهی
بزلف چو شستت گرفتار باشد
من و هرکه گیری ز مه تا بماهی
مرا توبه فرمودن از خال مشکین
بود گفتن از روی رنگی سیاهی
تو دلتنگی ما بپرس[4] از دهانت
که خرد است و صادق بود در گواهی[5]

بکن از دعای کمال احترازی
کاثرهاست در ناله صبحگاهی

---

۱) ل، تاش – رویت ۲) د، س، لن – این غزل را ندارد ۳) تب – اینکه درباب مبهم ۴) ب، تب – ز دل تنگی من مپرس ۵) ب – که مسموع نبود ز خردن گواهی

۹۷۰

من کیستم که ورزم سودای چون تو یاری
حیف آیدم که گردی مشغول خاکساری[1]
کار خوشست ما را بار غمت کشیدن
خوش وقت آنکه دارد زین نوع کار و باری
گفتم بخاك پایت باشم رفیق لیکن
ترسم از ین[2] نشیند بر دامنت غباری
زلفت چو شد پریشان از جمع ما برانش
کاین حلقه را نشاید[3] هر تیره روزگاری
گر سرو پیش قدت آزاد شد بخدمت
گل را چه برگ باشد در معرض تو باری[4]
ساقی ز جام دوشین دیگر می آر ما را
کامروز اگر[5] خم آری هم نشکند خماری
بستیم در هوایت برخود در هوس را
عاقل[6] کسی که نبود در بند غمگساری
زان زلف سرکش[7] ای دل نومیدهم نباشی
کاخر[8] بروز آید شام امیدواری[9]

گردست من بگیری گردد فلك غلامت
مه چون کمال گیرد آرندش اعتباری[10]

---

۱) د، س، لن ـ این غزل را ندارد ۲) ب ـ اگر، تاش ـ ز من ؛ تب ـ که بر ۳) ل، تاش ـ نزیبد ۴) ب ـ این بیت را ندارد ۵) ل، تاش ـ گر ۶) ب، ل، تب ـ غافل ۷) ب، تب ـ دلکش ۸) ل، تاش ـ آخر ۹) ب ـ بیت پس از بیت ۶ جای دارد ۱۰) ب ـ این بیت را ندارد

من کیم گفتی که گویم خاك نعلین منی
ماه من تا چند نعل باز گونه میزنی[1]
گفته بودی دامنم روزی بدست افتد ترا
وعدهٔ افتادگان درپای تا کی افکنی
دمبدم آهنگ رفتن میکنی از پیش من
عمری ای اندك وفا چون عمر ازآن در رفتنی
من سزایم گفتهٔ درکشتن تو ای رقیب
راست میگوئی تو دشمن خود ندای ای کشتنی[2]
از گلستان جمالت[3] برنگیرم چشم تر
فی المثل گر چشم من چون چشم نرگس برکنی
گر می رنگین زند در شیشه با لعل تو دم
هر چه آید زو فرو خور زانکه خامست و دنی[4]

بی تو چون بیند جهان چشم جهان بین کمال
چون بچشم خویش می بیند که چشم روشنی

---

۱) د، تاش، س، لن ـ این غزل را ندارد ۲) ب ـ سزای دشمنی
۳) ل ـ جمالش، ٤) ب ـ هر چه زود آید فروخور زانکه بد نامت
زنی

ناوك غمـزه چو هرسو بشتاب اندازی
دل شتابد که سوی جان خراب اندازی
گرم از پا فکند خال لبت سهل مگیر
بمگس سهل نباشد که عقاب اندازی
دل تحمل نکنـد جان نتواند برداشت
بار آن سایه که با رخ[۱] به نقاب اندازی
شمع آخر شده یارب چه شبی باشد آن
که منت بوسم و خود را تو بخواب اندازی
خون دلها که کبابست چو می[۲] نوشت باد
گر[۳] بمستی نظری سوی کباب اندازی
بمن رند بده تا سر خابد[۴] شکنـم
زاهدا سنگ که بر[۵] جام شراب اندازی

فیض ازین سان که ترا میرسد از گریه[۶] کمال
زود بهنند که[۷] سجاده برآب اندازی

۱) تاش، تب ـ بر رخ ۲) تاش ـ همچو می خون دل سوختگان
۳) ب، ل، س ـ که ۴) تاش، ل ـ خامان ۵) تاش ـ که در
۶) تاش ـ که از دوست ۷) ب، س ـ زود بینم که تو

ندارد دلـــم طاقت بی توی
که کردست چشم توام جـادوی[1]
ز تو ابرویت ساخت شیدا مرا
چنین‌ها کند[2] ماه نو در نوی
گشودند چشمان تو ترك و هند
بناوك کشی و کمان ابـروی
چه دولت که آن پای‌را در سرست
که دارد بزلف تو هم زانوی
در ایام بحالی از جور زلف
رخت کرد باما بسی نیکـوی
مـصور اگر نسخه زان رخ برد
بمعنی کند صورت مـانوی

کمال آن سر زلف هردم[3] نگیر
که بازش بجنبد رگ هندوی

---

۱) د، تاش، س ـ این غزل‌را ندارد ۲) لن ـ چها میکند ۳) ب ـ هرگز

ندانم کی بدام من در افتی
چه خوش صیدی چه خوش باشد گر افتی[1]
اگر صد بارم افتی چون لطیفه
دران فکرم که بار دیگر افتی
لبت بگذار ای[2] گفتار ور نی
بگوش این و آن چون گوهر افتی
چه خوش افتد مرا ای سر ترا هم[3]
ز تیغ او چو بر خاک در افتی[4]
ره مردم تو کل میسازی ای اشک
چرا در ره ز مردم برتر افتی
ز تشویش تو ای برقع ملولیم[5]
خدایا زود تر وقتی بر افتی

کمال از ریش[6] دل لختی بهی شرح
شب وصلی که پیش دلبر افتی

۱) س ـ این غزل را ندارد ۲) ل ـ در ۳) تاش ـ سر ترا نیز
۴) د ـ این بیت را ندارد ۵) ب، تاش ـ ملولم ۶) د ـ حال

نشان خاك پـــــای او اگر میبافتم جائی
سرم میگشت در پائیش غلطان دیده در پـاشی[2]
تمنا کرده‌ام باخود که در پایش فتم بیخود
کم افتد درسر عاشق ازین خوشتر تمنـــــائی
دل پروانه پیش شمع رای سوختـــــن دارد
نه بینم درمیان جمع روشنتر ازین رائـــی
جمالت را چو بازاریست نیز از غمزه و مژگان
رها کن تا کند زلفت بحسن خویـش سودائی
بصد نقش ازخیال آراست رویت خانهٔ دل را
ز مهرویان کرا باشد چنین روی دل آرائـــــی
بهاران بیگل رویت بداغ دل برون آیـــم[3]
چو لاله گر برون آیم بکوهی یا بصحرائی
نخواندی این مثل جانا تماشا رایگان باشد
رخی بنما ستان صد جان اجازت ده تماشائی
مرا تو چشم بینائی بتو زان در تمــــاشایم
دلا میکن تماشائی چو داری چشم بینـــائی[4]

کمال از سرو بالایان چه میپرسی[5] نشان گفتی[6]
مهی میجویم از هر سو مگر بینم ز[7] بالائی

---

۱) تاش ـ در پائی و ۲) س ـ این غزل را ندارد ۳) ب ـ آیـــم
٤) ب ـ این بیت را ندارد ٥) ل ـ میجوئی ٦) تاش ـ حســـن
۷) تاش ـ مگر یابم به

نیست بهای جان بسی پیش تو چون کند کسی
در نظرت جهان و جان نیست بقیمت خسی[۱]
شادی جان اگر توئی نیست غم جهان مرا
غصه چه وحشت آورد بارخ چون تو مونسی
ازلب و غمزه‌ء توأم باده پرست و مست هم
باده و ساقئی چنین نیست بهیچ مجلسی
زیر دولب[۲] سه بوسه‌ام گفتی و[۳] چشم چار شد
چون بیکی نمیرسی[۴] وعده چه میدهی بسی
از تو نه من چو بلبلان نالم و بس که درچمن
بیرخ زرد و چشم تر نیست گلی و نرگسی
سهو قلم ز بیخودی باز نداند از[۵] رقم
نقطه‌ء خالت ار فتد بر ورق مهندسی

یافت کمال وصل تو دولت نقد او ببین
نقد چنین کم اوفتد خاصه بدست مفلسی

---

۱) س، لن ـ این غزل را ندارد ۲) تاش ـ از دو لبت ۳) تاش ـ دادی و ٤) تاش ـ چونکه یکی نمیدهی ٥) ب ـ آن

وصال اوست بخت ما نبینم آن به بیداری
خیالش دولتست ای دل تو باری دولتی داری[1]
بمستان و نظر بازان نظرها دارد آن چشمان
مگر دیوانهٔ زاهد که جوئی عقل و هشیاری
در و دیوار در رقصند[2] صوفی درسماع ما[3]
چه بر دیوار چسبیدی[4] نه آخر نقش دیواری
چو خس برخاك راه تو بدان امید افتادم[5]
که چون باد صبا آئی مرا ازخاك[6] برداری
دل من چون زکار افتد ببار[7] محنتت بردن
رسد یاری مرا ازتو اگر دولت دهد یاری
کریمان تحفهٔ آرند باخود پیش[8] مسکینان[9]
اگر آئی تو نهز[10] آن به که برمن رحمتی آری

بصد جان وصل او[11] خواهی کمال ازسرنه این سودا[12]
چو هیچت نیست این گوهر مکن هر دم[13] خریداری

---

۱) س ـ این غزل را ندارد ۲) تاش ـ رقصند و ۳) تاش ـ امّا
۴) تاش ـ چسبیدن ۵) د ـ بدان امیدم افتاده ۶) ب، تب ـ
آئی زخاك راه ۷) تاش ـ بنازد، تب ـ نهارد ۸) د ـ سوی
۹) تاش، ل ـ درویشان ۱۰) تاش ـ ترا ۱۱) تاش ـ بصد وصل
از تو او ۱۲) ب، تاش، تب ـ از سر بنه سودا ۱۳) د ـ چندین

هرگز سوی ما چشم رضائی نگشادی
گوئی بحدیث من بیدل ننهادی[1]
ای در گرانمایه که مثل تو کم افتد
یکروز بدست من مفلس[2] نفتادی
در دیدهٔ من جمله خیالند و تو نقشی
بر[3] خاطر من جمله فراموش و تو یادی
با آنکه بجز محنت و رنج[4] از تو ندیدم
شادم که برنج من و محنت زده شادی
از کام دل من نبود گر برود جان
شیرینی آن بوس[5] که گفتی و ندادی
رفتی بسر اسب چو باد از نظر ما
تو عمر خوشی از[6] پی آن رفته ببادی

دی راندی و میگفت کمال از پی مهلت
شاهی که ز خوبان برخ و اسب زیادی

---

۱) س ـ این غزل را ندارد ۲) ل ـ مسکین ۳) ب، تب ـ در ۴) ب ـ غم؛ تب ـ درد ۵) ب ـ بوسه ۶) ب ـ وز

هرلحظه بما از تو رسد تحفهٔ دردی
گر این نبدی[1] عاشق درویش چه خوردی[2]
دل چارهٔ درد تو باین کرد که خون شد
این چاره نبودی دل بیچاره چه کردی
میسوخت سراپای وجودم ز دل[3] گرم
گرمی نزدم هردم ازین غم[4] دم سردی
موران[5] کفن من همه در روی بمالند
باخاک لحد گر برم از کوی تو گردی
عاشق بشه[6] فرد یگانه ننشیند
گر نیست چو فرزین ز دو عالم شده فردی
کو یار سبک روح که بهر دل مجروح
سازیم ز خاک قدمش مرهم دردی

تا چند کمال این همه درمان[7] طلبیدن[8]
رنجی برو دردی طلب از باطن مردی

١) ب، د ـ نرسد ٢) س ـ این غزل را ندارد ٣) ب ـ ز دم ٤) تاش ـ هر نفس از دل ٥) ب، د، تاش ـ جانها ٦) ب ـ نشود ٧) ب، تاش ـ مرهم ٨) د ـ این همه تشویش تو زان زلف

هر لحظه بغمزه دل ریشم چه خراشی
چشم از نظرم پوشی و خون از مژه پاشی[1]
فرهاد شکایت ز دلی داشت نه از سنگ
جانا چه شود[2] گر دلی از سنگ تراشی
رخت دل و دین پیش بتان گر ببها رفت
ای جان فرومایه[3] تو باری چه قماشی
هر[4] تیر که برسینه زدی گو[5] دل و جان هست
فارغ ز چه بنشینی و بیگانه چه باشی[6]
زاهد چه بجنگ آری ازین شهرت و[7] گلبانگ[8]
گیرم که چو بوبکر ربابی شده فاشی
کس فهم نکرد از خط[9] لب نقش دهانش
مفهوم نشد نکتهٔ مبهم به[10] حواشی

بشکست کمال از سخنت قدر کمالین
چون از گهر و لعل[11] سپاهانی و کاشی

۱) س ـ این غزل را ندارد ۲) تاش ـ بود ۳) ب، لن ـ گرانمایه
٤) تاش ـ با هر ٥) ل، تاش ـ ز دل گر ٦) د ـ این بیت را
ندارد ۷) ب، د ـ (و) افتاده است ۸) تاش ـ عدت و ناموس
۹) ب ـ (و) میافزاید ۱۰) ب، لن ـ ز ۱۱) ل ـ سنگ

هر لحظه غمزه‌ها[۱] بجفا تیز میکنی
باز این چه فتنه‌هاست که انگیز میکنی[۲]
دلهای ما نخست بتاراج میبری
وانگه اسیر زلف دلاویز میکنی
گوچون چکانی ازدل عاشق کراست جنگ
شاهی بقلب رفته و خونریز میکنی
در بحر دیده آب کجا ایستد ز جوش
زینسان که آتش دل ما تیز میکنی
خواب شبان مبند بچشم دگر خیال
چون همدم باه سحر خیز میکنی
از خون ما چه توبه دهی چشم مست را
از باده حلال چه پرهیز میکنی

شهر[۳] سرای[٤] چون دلت آشفته شد کمال
وقتست اگر عزیمت تبریز میکنی

---

۱) ب ـ را ۲) س، د ـ این غزل را ندارد ۳) د، لن، تا ـ شهرت ٤) لن ـ سراب

هیچ شب ای مه از وطن جانب ما نیامدی
همچو شهان بمرحمت سوی گـــدا نیامدی[۱]
سوخت غمم چو از دعا حاجت ما[۲] روا نشد
هیکل خویش سوختم چون بدعـا نیـامدی
آمده‌ٔ بلـعد جان هـجر تو کشته[۳] شب مرا
درد و دریغ جان من دوش چرا نیامـدی
نیست سزای دیدنت دیده بگیر زآینـــــه
زانکه جمال خویش را جز تو سزا نیامدی
از سر زلف دلکشت کس نشنید بـــوی جان
تا بسر شکستگان همچو صبـــا نیامدی
جان نفشانده بردر کعبهٔ وصل دلبـــران
طوف مکن چو از سر[٤] صدق و صفا نیامدی

هست کمال گفتیم این همه درد گرد تـو
درد کجا رود دگر چون تو دوا نیامدی

۱) د، س ـ این غزل را ندارد ۲) تاش ـ دل ؛ ل ، تب ـ مـــن
۳) تاش، تب ـ کشت ٤) لن ـ در

۹۸۳

ای زنم کلك شکربــــار تو
تازه و تر باغ سخن را نهـال[1]
تا شده روشن ز تو آب سخـن
سرد شده بر دل مــردم زلال
دیده خط شعر تو و گشتــه سرخ
جدول دیوان من از انفعــال
گر بهدایای موظف ز فقـــر
می نرسد دستِ تو چون پارسال
تحفه‌ام اشعار مخیل فــرست
از تو چو قانع شده‌ام با خیال
همّت تو گر چــه نهــارد فرو
سر بمقام من شوریده حـــال
هست امیدم کـــه رساند تــرا
پیر مکمل بمقــام کمــال

۹۸٤

بسمع معجزی ای پیك عاشقان برسان
حدیث شوق ملاقات و آرزومنـــدی[2]
ز بعد آنکه زدی حلقه بر در و خودرا
درآن جناب همایون چو دولت افکنـدی
بگویش این قدر از من که ای برتبت و فضل
گــذشته قدر تو از پایهٔ هنرمندی،

---

۱) ب، د، تاش، س، لن ـ این قطعه‌را ندارد ۲) ب، تاش، س، لن ـ این قطعه را ندارد

چه گل شگفت ازینت که بر اسبیل خلاف
درخت مهر و محبت ز بیخ بر کندی
گر از تنهده یاری گسته شد تاری
چه باشد ار بسر انگشت عفو پیوندی
مرا خود از توجه نفع و ترا ز من چه ضرر
که من ترا بپسندم مرا تو نپسندی
بنظم و نثر گرفتم که سعدی وقتی[۲]
چو[۳] من ز خاک خجندم تو از سمرقندی

۹۸۵

بسمع شیخ محمد اها صبا برسان
که باد پیرهن صبر ما زدست تو چاک[٤]

درین جهان که بود رنج و راحتش گذران
نه دوستی است که باشی تو شاد و ما غمناک

کسی که او پی دنیا زدست داد دلی
فروخت دامن دنیا بکمترین خاشاک

گذشت مدت شش ماه و قرب سالی شد
که تحفهایت فرستادم از عقیده پاک

بدان امید که تشریف بنده بفرستی
ز بندگان خود و از کسی نداری باک

شنیده‌ام که هنوزت نیامده است بدست
غلامکی که سبک روح باشد و چالاک

مراغلام بایام زندگی باید
نه آنکه بعد وفاتم بود مجاور خاک

---

۱) ل ـ ازین بس که ۲) د ـ وقتیم ۳) د ـ نه ٤) نقل از نسخه چاپ تبریز

ز مـــا ای صبا با محمّد رسان
خدارا درودی که اورا[1] ســزاست
بگو با درود آنگهش در نهـفـت
که ای ساز معنی ز طبع تو راست
گرفتــم که باشد ترا صد گــرفت
بهریك غزل کاختراعـی مـراست[2]
نه آخر غریب دیار تـــوانـد
ترا با غریبـان خشونت چراست
ز بهداد[3] دست این همـه برغریب
که شعر من آوازه[4] شهــرهـاست

۹۸۷

ای بلبل خوش نغمه زما بـــاد سلامت
هر مرغ که بر[2] سدره همین نغمـه سراید
نام تو بدان خرد شد از مادر فـطـرت
کاین خرده شناسی همه از طبـع تو زایـد[4]
هر نقش که در پرده نهفتی[5] زنی و چنـگ
چون ماه نوش زهره بانگشت نمایـــد
نام سخن بنده بـــرآورد بغــــریبی
کاین کار غریبست و ز[6] دست تـو برآید
هر بیت که ما بیره[7] و اندازه بسازیــم
از در تنه در نای[8] هما در تنـه آید

---

۱) د، ل ـ آنرا ۲) ب، د ـ تراست ۳) ب ـ در؛ د ـ که افتاده است ٤) د ـ آیـــد ٥) ل ـ نمودی ٦) ل ـ به ۷) ل، د ـ زه ۸) ب ـ ناز

بحر معنی حسام ملّت و دین
ای مفاخر بگوهر تو عقول
حل هر مشکلی که در سخنست
کرده بر خاطر تو جمله حلول
از محبان خود بدقصیری
خاطر نازکت مباد ملول
در عیادت اگر تساهل رفت
تو کریمی و عذر من مقبول
زان نشد فرصتم بپرسش تو
که بمرثیه بوده‌ام مشغول

۹۸۹

خواستم از خادم مطبخ حساب
بره[۱] کان کشت و بر سه پایه برد
گفت بر رسم فدی[۲] کان سود تست
حنو آن[۳] همسایه بپهایه برد
پیه و گرده حاجی سقا گرفت
شیردان را گنده پیر دایه برد
گفتمش دل را کجا بردی که نیست
گفت دل را دختر همسایه برد

۹۹۰

گفت فرهاد آقا بمیرولی
که رشیدیه‌را کنیم آباد

---

۱) ل ــ برّه‌را ۲) ل ــ فدا ۳) ل ــ او

زد به تبریزیان باآجر و سنگ
بدهم از برای این بنهاد
بود مسکین بشغل کوه کنی
که ز مردان کوه و دشت زیاد
لشکر پادشاه تورقتمش[1]
آمد و هاتف این ندا در داد
لعل شیرین بکام خسرو شد
کوه بیهوده میکند فرهاد

۹۹۱

موردی کان علاء دین سازد[2]
گر کشد دود باشد امر محال
چاره این[3] ز پیر بنائی
رفت شرمنده و بکرد[4] سؤال
پیر گفتا منت دهم تعلیم
گر نگیرد طبیعت تو ملال
مور پیش دهان آتشدان
بیگلو نیک نیست در همه حال
گفت من موری همه گیرا
بیگلو[5] کار کرده‌ام همه سال

۹۹۲

دی علادین بعزیزی[6] میگفت
که ازین نکته شدستم غمناک

---

۱) ل ـ طورقیمش؛ د ـ طورقتمش ۲) ل ـ بکشد ۳) ل ـ آن ۴) ل ـ گو نکرد؛ ب ـ گر نکرد ۵) ل، ب ـ بگو ۶) د، ل، تاش، لن ـ عزیزی بعلادین

کانکه حافظ نبود خاک خورد
همه اعضاش چو افتد بمغاک
بنده هم‌یاد بگیرد[1] قـــرآن
تا که در خاک نپوسد[2] تن پاک
گفتم ای بنده مقبل تو مترس
هرگز انگشت نپوسد در خـاک

۹۹۳

صاحبا شوکت دی ماه بدان[3] پایه رسید
که زحل کرسی نه پایه ببهمن بفروخت
برقد هیچ کس ایام قباشـــی نبرید
کز طمع چشمه خورشید بدان چشم ندوخت
میکند باد برفتن حرکتهای خنـــــک
مگر این شیوه ز زهاد ریاشـی آموخت
با همه ذوق درون گرم نشد وقت کمـــال
تاکه درخلوت او[4] دمبدم آتش نفروخت
برسر نـلـده[5] وامی بدعاگـــو بفرست
پاره‌ای هیزم و انگار که آن نیز بسوخت

۹۹٤

سوال کرد یکی از علاء دین گلکـــار[6]
که توغلام نبی روی تو سیاه چراست
جواب داد که هر مورثی که ما سازیم
چو آتشی بکنی[7] میل دود جانب ماست

---

۱) ب ـ نگیرد ۲) ب ـ بپوسد ۳) ل ـ موسم دیماه بآن ٤) د ـ خود
۵) لن ـ نـقـدی و ٦) ب، ل ـ علاء دولت و دین ۷) ب ـ آتشی فـکنـــــی

سیاه روئی من عارضی است اصلی نیست
سیاه روئی بنده ز دود مسوریهاست[1]

۹۹۵

جوانی گفت با محبوب خوشگوی
که چون بهنی هوا خواه تو یانم
چرا کاغذ نچسبانــی به بهنی
سریش ار نیست تا[2] کاغذ من آنم
بگفت از ضعف پیری و فقیـری
من مسکین سر بینــی ندانم

۹۹۶

پنج بهت قطعات کز پنج گنج آمد فزون
من چه گویم چون نظامی را جوابش حد نبـود
تو سخن کردی روانه نزد من بنــده آن
گرچه فکر نیك بود آن از تو این هم بد نبود
در جواب شعر چون آب روانت بیت مــا
خانه زین بود و مارا زین روانتر خـود نبود

۹۹۷

دوش مهمـــان لب جانان شدم
عـذر گفت و منتم بر جـان نهاد
کامشبم چیزی چنان درخـت نیست
کان توان پیش چنین مهمان نهاد
گفتم آن نقـل دهان بس نیست گفت
هیچ پیش مهمان نتـوان نهاد

---

۱) ب ـ این بیت را ندارد ۲) ب ـ با

۹۹۸

جستم از یاری نشان آن پسر
کاب حیوان است جوشان لبش
گفت بیگاهان بجیحونش طلب
کان زمان باشد خلاص از مکتبش
هر نماز دیگری آیم روان[۱]
جانب جیحون و جویم لب لبش

۹۹۹

طبع تو کمال کیمیائیست
کز وی سخن تو همچو زر شد
دیوان تو دی یکی[۲] همی خواند
دیدم که دهانش پر شکرشد
از غایت لطف و آبداری
حاسد سخنت شنید[۳] و[۴] تر شد

۱۰۰۰

هفت بیت آمد غزلهای کمال
پنج گنج از لطف آن عشر عشیر
هفت بیتی‌های یاران نیز هست
هریکی پاك و روان و دلپذیر
لیك از هر هفتشان[۵] حك کرد نیست
چار بیت از اول و سه از آخیر

---

۱) لن - برون ۲) ب، لن - کسی ۳) لن - بدید ٤) د،ل -(و) افتاده است ۵) د، لن - ازان هر سفتشان ؛ ب - از هر هفت آن

۱۰۰۱

چو دیوان کمال افتد بدستت
نویس از شعر او چندانکه خواهی
خیالات غریب[۱] و لفظ و حرفش
اگر خواهی که دریابی کماهی
ز هر لفظش روان مگذر چو خامه
بهر حرفی[۲] فرو رو[۳] چون سیاهی

۱۰۰۲

مرا هست اکثر غزل هفت بیت
چو گفتار[۴] سلمان نرفته ز یاد
که حافظ همی خواندش در عراق
بلند و روان همچو سبع[۵] شداد
به بنهاد هر هفت چون آسمان
کزین[۶] جنس بیتی ندارد عماد

۱۰۰۳

دو کمالند در جهان مشهور
یکی از اصفهان یکی[۷] ز خجند
این یکی در غزل عدیم المثل
وآن[۸] دگر در قصیده بیمانند
فی المثل در میان این دو کمال[۹]
نیست فرقی مگر بموئی چند

۱) ب، س ـ لطیف ۲) ل ـ حرفش ۳) س ـ شو ٤) ل ـ اشعار ٥) د، ل ـ سبعًا ٦) ل ـ کزان ۷) ل ـ دگر ۸) ب ـ آن ۹) د ـ دو بزرگ، ل ـ هر دو کمال

۱۰۰۴

یکی شعر سلمان زمن[1] بنده خواست
که در دفترم زآن سخن هیچ نیست
بدو گفتم آن[2] گفتهای چو آب[3]
کز آنسان دری در عدن هیچ نیست
من از بهر تو مینوشتم ولی
سخنهای تو[4] پیش من هیچ نیست

۱۰۰۵

مرا یار از شکارستان مشکین
دو آهو برهٔ مشکین فرستاد
چو افتادند دور از سبزه و آب[5]
بصحرای عدم رفتند چون باد[6]
گر آهو برگان را کرد اجل صید
بقای آهوان چشم او باد

۱۰۰۶

وقتست که استاد سخن زرگر معنی
مانند زر از بوته بما صاف برآید[7]
کان نیک نباشد که زصندوق ضمیرم
زر دزد دو یا من به[8] ترازو نگراید
شك نیست که اقبال درآید ز در من
گر رأی مبارك بصفا میل نماید

---

۱) ب ـ ازین ۲) ب ـ این ۳) ب ـ نکتههارا جواب ٤) ب، د، ل ـ او ٥) د، ل ـ لاله و گل ٦) د، ل ـ بصحرای عدم رحلت افتاد ۷) د، ل ـ نماید ۸) د، ل ـ چو

۱۰۰۷

از جناب رفیـــع داودی
که سلیمانش آستان بوسیـــد
بطریق معامله[۱] سوی شیـــخ
مدتـــی شد که تحـفه نرسید
بار دیگر ز جامه‌دان امیـــر
میتوان صوف دیگری دزدیـــد

۱۰۰۸

ترك دنیـــای دون[۲] بگیر کمال
تا جهانت مرد دین خوانند
هرکه در بند ریش و دستارست
خاص و عامش بهیچ نستانند
چون کلاه از سریش هست برك[۳]
همه بر فرقهـــاش بنشانند

۱۰۰۹

ز شعر خویش جزوی و کلاهـــی[٤]
که هر یك قالبی و بی بهایند
بدان حضرت فرستادم بتحفـــه
اگر چه صدر عالی‌را نشاینـــد
امیدم هست کز لطف تو هر دو
چو یابند التفاتی برسر آینـد[٥]

---

۱) ل ـ معاملت ۲) لن ـ دنیا و دین ۳) ب ـ کلاه ار سـریش هست بترك ٤) ب، د، ل ـ کلامی ٥) ب ـ چو آرند التفاتی را بشایند

۱۰۱۰

کرد حکیمی ز نظامی سؤال
کای بسر گنج معانی ملهم
هست در انگشت کمال آن قلم
یا نه عصاییست بدست کلیم
گفت قلم نیست عصا نیز نیست
هست کلید در گنج حکیم

۱۰۱۱

باغیست پر از گل معانی
دیوان کمال تازه‌اش دار
شعر دگران چو خار بستی[1]
پیرامن او بجای دیوار
تا سنبل و نرگسش نچینند
دزدان گل ریاض اشعار

۱۰۱۲

کردم از سید راگوی[2] سؤالی که ترا
نیست جز رأی و جز[3] اندیشهٔ سودای دگر
گفت صد رأی دگر با تو بگویم فردا
هر شب اندیشهٔ دیگر کنم و رای دگر
گفتم ای سادهٔ خود رأی مکن نیز چنان
که من از دست تو فردا بروم جای دگر

---

۱) ب ـ اشتر ۲) ب ـ زاکوی ۳) تب ـ لیکن

۱۰۱۳

ما بتدریج در مقام سلوك
خیمه بر[۱] پهلوی ملك زده ایم
برسر خوان آرزو همه شب
شکم آزرا[۲] نمك زده ایم
برفلك میزنیم ناوك آه
تا بدانی که ما فلکزده ایم

۱۰۱٤

این خیمه سرادق کمال است
نقصان ز طناب او گسسته
گرد در او ز صبح تا شام
اصحاب کمال حلقه بسته
زیرا که درو ملیر[۳] قطبیست
اوتاد بگرد او نشسته

۱۰۱۵

ز ناقه و ره پر محنت و عذاب سفر
طباع مردم معنی[٤] بغایتیست ملول
که از ملال به بیتی نمیکنند شروع
که تا نخست به بیتی نمیکنند نزول
در ابتدای سفر من قصیده‌ای گفتم
اگر چه السفرا[۵] قطعه گفته است رسول

---

۱) ب ـ در ۲) تاش ـ آرزو ۳) ب ـ مقام ٤) ب، س ـ دانسا
۵) ب ـ الشعراء د، تاش ـ السفر

۱۰۱۶

ذاکر حق که دل روشنت از بیداریست[1]
همدم صبح سحر خیز و خنك جان و تنت
گر تو در ذکری و فکری شده زانسان[2] مشغول
که دگر یاد نیاید ز من و حال منت
من هم از ذکر نیم خالی و از فکر دمی
که بذکر توام و گاه بفکر سخنت

۱۰۱۷

قطعه مدح تو گر دیر ترك شد مکتوب
عفو فرما ز دعاگو که قلم دیر کشید
ورنه آن گفتهٔ چون آب روان بود چنان
که ببوسیدن خاك قدمت خواست دوید
تو روانی سخن ببین که ز دروازهٔ شهر
تا در خلوت خاص تو به ماه رسید

۱۰۱۸

چو حاجی احمد کل از در شیخ
جدا افتاد زو افغان برآمد
روان بر منظر آن حاجی نی نن[3]
طربناك و خوش و خندان برآمد
چو تابستان رسید و شد هوا گرم
کدو افتاد و بادمجان برآمد

---

۱) لن ـ پنداری ۲) ب، تاش ـ شدهٔ را ۳) ل ـ منظر او حاجی آسود

۱۰۱۹

دهقان فضل عالم یزدان[1] جلال[2] دین
آنی که جدات چو خمی پر زگندم است
یزدانی تو ساخت تنت را چو خم بزرگ
تن پروران برند گمان کز تنم است
چون تو فقیه خشکی و مکر[3] نمیخوری
دستار تو همیشه چرا بر سر خم است

۱۰۲۰

زر طلبان همچو در حلقه بگوش آمدند
شکر کز آزادگی[4] بنده درآن سلك نیست
باغ اگرم نیست هست نخل معانی بسی
نخل مرا برگ و شاخ جز ورق و کلك نیست
خانهٔ ملکی مرا نیست بجز بیت شعر
ملك دگر قافیه است قافیه خود ملك نیست

۱۰۲۱

در یاب کمال این سخن نازك و باریك
آزرده مکن خاطرت از کس سرموئی
گر باتو برابر زند آن صوفی اقرع
یا دست مرا در حق او بیت نکوئی
بد خواه تو خودرا ببزرگی چو تو داند[5]
لیکن مثل است اینکه چناری و کدوئی

---

۱) ب ـ برهان ۲) ب، تاش، لن ـ هلال ۳) ب، تاش ـ می گر
۴) ب ـ که از دادگر ۵) ب ـ ماند

جواب گفته‌های ما به تبریز
که میگویند یاران گاه و بیگاه
به پستی و بلندی مینماید
به پیش بیت کعبه بیت جولاه
تو گوئی خانقاه خواجه شیخست
بجنب مسجد خواجه علیشاه

۱۰۲۳

ای چو بیتی به بیت خود نمدی
خواستی گر چه آن سزاوار است
همچو شعرت چرا نمیدزدی
نمد خانقه که بسیار است
مگر آگه نیی از این معنی
که نمدهم ز جنس اشعار است

۱۰۲٤

گفت صاحبدلی بمن که چراست
که تورا شعر هست و دیوان نیست
گفتم از بهر آنکه چون دگران
سخن من بود فراوان نیست
گفت هرچند گفتهٔ تو کم است
کمتر از گفته‌های ایشان نیست

۱۰۲۵

کمال اشعار اقرانت چو[1] اعجاز
گرفتم سر بسر وحی است و الهام

---

۱) ب، تاش - ز

چو خالی از خیال خاص باشد
خیالست آنکه[1] گیرد شهرت عام

۱۰۲۶

بما آن صوفی ببریده بینی
بغیر از عجز و مسکینی ندارد
نشاید جرم خود بینی برو بست
که آن بیچاره خود بینی ندارد

۱۰۲۷

الا ای صوفی مکشوف بینی[2]
که بنمائی ره ارباب ورع را
بباطن صورت فقر[3] دعا گو
چو بینی قطع کن از من طمع را

۱۰۲۸

بمجمعی که دف از قول خویش میزد لاف
جواب داد نیش در نفس ببانگ بلند
که در برابر من ای فراخ چنبر پوش
ز لطف لاف زنی تن تن و بطبله مخند

۱۰۲۹

محبّت تو اماما فریضه چون روزه است
اگر تو میل محبت کنی و گر نکنی

---

۱) تاش، لن ـ اینک ۲) ب، ل، تاش، د ـ باطن ۳) د ـ قطع

کمال گو بعراویح بعد فرض[1] عشا
من از تو روی نه‌پیچم که مستحب منی

۱۰۳۰

ای حافظ عندلیب آهنگ
آهنگ تو رفته نیم فرسنگ
گو زهره بر آسمان زند عود
سهلت تو بر زمین بزن چنگ

۱۰۳۱

حافظ نیک خوان نیک نویس
هرکه حق گویدت شنو سخنش[2]
چنگ را بیش در[3] کنار مزن
بسر خود که برزمین بزنش

۱۰۳۲

نکهت پیراهنت آمد بمن
یافتم جان نوی زان[4] رایحه
خوانده بودم فاتحه وصل ترا
شد قبول الحمد للّه فاتحه

۱۰۳۳

کیسه مکن بر زر و سیم ای پسر
کیسه برانند درین رهگذر
کیسه تهی باش و بیاسا کمال[5]
هرکه تهی کیسه تر آسوده تر

---

۱) ل ـ قرض بعد ۲) ب ـ سخن شنوش ۳) د ـ بسر ٤) ب ـ را
۵) ل ـ زعمر

۱۰۳۴

آواز حزین موزنـــــی را
مشنو که کنند عیب بسیار
خشکت همین و[1] تیز و باریك
چون سوزن خارهای دیوار

۱۰۳۵

اگر زهره شنیدی بانگ چنـــگت
رباب و بربط خود باتو میداد
وگر بودی نهی بر رسم تـحـفـه
بناخنهای تو نی مـیفـــرستاد

۱۰۳۶

جز آه و ناله ندارم بعاشقی هنری
مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد
زاشك[2] سرخ و رخ زرد چون زیم ببهغم
که هریکی بدگرگونه داردم نـــاشاد

۱۰۳۷

نشسته بر در حمام دیدم آن مـــه را
بمه رخان دگر گفتمش ز بعد سلام
اگر تو آدمئی اعتقـاد من ایـنـســت
که دیگران همه نقشند بر در حمام

---

۱) ب ـ و عـظـیم ۲) ب ـ بی اشك

نی به آواز عود گفت نهفت
همه چشمیم تا برون آئی
عود گفتش[1] که راستی ما نیز
همه گوشیم تا چه فرمائی

۱۰۳۹

کسی کز عشق دولتمند گردد
بیفزاید هزاران اعتبارش
نه بینی کز نعش بلبل مست
یکی مرغست و میخوانی هزارش

۱۰۴۰

گفتهای لطیف بندهٔ خویش
بنده‌ام گر بلطف میخوانی
برمن خودپسند نیز قلم
حاکمی گر بقهر میرانی

۱۰۴۱

چو آید بر دلم اندوه بیوقت
ز دور دون صباحاً او رواحاً
صلاح کار نقل است و می لعل
لعلّ الله یرزقنی صلاحا

---

۱) ب ـ گفتا

۱۰٤۲

میزند بنگ صاف مرشد خاف
غافل از ذوق بادهٔ غیبیست
گرچه الشیخ کالنبی گویند[1]
کالنبی نیست شیخ ما کنبیست

۱۰٤۳

ما ز تشریف میر عبدالله
نیک آسوده و قوی شادیم
نیست مارا ز صحبتش گلهٔ
لیکن از گوش او بفریادیم

۱۰٤٤

چو همدمی و مصاحب بجای چنگ ای نی
تو آن نیی که دل از صحبت تو برگیرند
بگو بصاحب نی مطربا کزین تیزی
اگر ملول شوی صاحب دگر گیرند

۱۰٤۵

گفتم از مصر معانی بفرستم بتو باز
سخنی چند که آید بدهانت چو شکر
باز ترسیدم ازان نکته که گوئی چو همام
شکر از مصر به تبریز میارید دگر

۱) ب ـ گفتند

دوش گفتم خلیل اچکـــــورا
تا کی این عیش و چند لهو و نشاط
گفت شیخا برو تو خودرا کـــوش[1]
کلِّ شاةٍ برِجلِهــــــا استنباط[2]

۱۰٤۷

عمارت چرا میکند جیـم آقا
درین شهر ویران انـده فـزای
یکی خانه اورا مگر بس نبود
که دو خانه میسازد اندر سرای

۱۰٤۸

ای طالب معانی در شاعری زهـر در
در حجره معاذی[3] چون آئی و نشینی
از بس تواضع اورا کوچك دلی شناسی[4]
لیکن برادر او مردی[5] بزرگ بینی

۱۰٤۹

طاس بازی بدیدم از بغـداد
چون جنید از سلوکش آگاهی
رفت درجبه وقت بازی و[6] گفت
لیس فی جبتی سَوَی اللهی[7]

۱) ب، د، تاش ـ باش ۲) ب، د، ل، تاش، س ـ ستناط ۳) تاش، لن ـ معانی ٤) ب ـ نیابی ٥) د ـ مرد ٦) د ـ (و) نـــــدارد
۷) ل ـ سو اللهی

با من آن ترك كمان ابرو گفت
پیش چشمش بزبـــان تـــرکی
گر ترا کشته‌ام آن زنده به بیـن
در میان دو کمـــان ترکـــی

۱۰۵۱

طبع من هرچه بسازد بسر خوان سخن
قسمت تست اگر نیك و اگر بد سازد
بنده در هر غزلی کرد ادا قول کمال
تا به تصنیف ترا معتقد خود ســازد

۱۰۵۲

ای آنکه دفتر ما دیدی پر از حواشی
دانم که با دل خود گفتی چه هاست اینها
بسیار دیده باشی خاشاك بر لب بحر
از بحر[1] شعر ماهم خاشاکهـــاست اینها

۱۰۵۳

شیر مردانه بگفتـــم[2] پندیت
روبهی باشی[3] اگر نپـــذیری
برکس آن به که نگیری آهو
که سگی باشی ار آهو[4] گیـــری

---

۱) ب ـ بهر ۲) ه ـ بگویم ۳) ب ـ باش ٤) د، ل ـ باشد آهو

١٠٥٤

بود وقتی کمال اسمعیل
شرف روزگار اهل سخن
بکمال تو در سخن امروز
آن کمال این شرف نداشت که من

١٠٥٥

حافظا بربط نواز و چنگ ساز
بامنت از بینوائی جنگ چیست
از برای سوختن در زیر دیگ
گفته همنم ندانم چنگ چیست

١٠٥٦

سید آل کر بقول[1] رسول
هست فعلش گوا که سید نیست
ساخته آل مصطفی خودرا
غالبا آل کر بدین معنیست

١٠٥٧

خادم[2] ناهل خوارزمی که باد
هر دو دندانش شکسته هر دو[3] دست
کوزه کز لطف آبش میچکید
نا شکسته تشنگی ما[4] شکست

---

١) د ـ قبول ؛ ل ـ بفعل ٢) ب ـ خادمی ٣) ب ـ همچو ٤) ل ـ ناشکسته دست او آمد

مطبخ بی برگی[1] مرا در سفر
نیست بحق نمك اوماج خشك
همچو ستونی که بود خیمه‌را
میگذرانم بکوماج خشك

۱۰۵۹

حسام کچل[2] را یکی پیر راه
کلاهی ببخشید و گفت آه آه
فتاد از سر سبز من[3] این کلاه
بجائی که هرگز نروید گیاه

۱۰۶۰

مکن خواجه اصلاح شعر کمال
قبول از تو از بنده فرمودنست
که پیش من اصلاح شعری چنین
بگل بیت معمور اندودنست

۱۰۶۱

برسر بیمو حسام خلوتی‌را هرکه زد
حق بدست اوست گر فریاد و افغان میکند
چون سرش زیر کلاه بخیه از گرمی بسوخت
بر مثال کاسهٔ نو بانگ پنکان میکند

---

۱) لن ـ بیدود ۲) لن ـ کدو ۳) ب، ل، لن ـ ما

چون[۱] علادین ما بوقت سماع
درفغان و خروش میاید
گوئیا از حرارت انگشت
دیگ طوسی بجوش میآید

۱۰۶۳

حاجی کل از بر ما گرچه[۲] سوی قبله رفت
نیست او حاشا و کلا[۳] عازم بیت الحرام
طاس بنگانرا چو بازاری شنید اندر دمشق
سر گرفت از سادگی بیچاره و شد سوی شام

۱۰۶٤

حاجی احمد گله میکرد که در خانه مرا
نیست برگ و شده ام راضی ازین غصه بمرگ
گفتم ای کلّه کدو فهم نشد اینقدرت
که زمستان نبود هیچ کدو خانه ببرگ

۱۰۶۵

براه گم بغداد[٤] ابن سلمان
دران حالت[٥] که از جان میبریدی
نبودش گوئیا شعر پدر یاد[٦]
که خواندی آن دم و[۷] برخود دمیدی

---

۱) ل ـ چو ۲) ب ـ چو ۳) ل ـ کلّا و حاشا ٤) ل ـ بگر ماهای بغداد ٥) تاش، ل ـ ساعت ٦) ل، تاش ـ از اشعار پدر یبارش نیامد ۷) ل، تاش ـ که آنرا خواندی و

١٠٦٦

از کتابت مشو جلال ملول
قلم کاهلی بخط درکش
سخن خال خود نویس که هست
سخن خال و خط نوشتن خوش

١٠٦٧

جیم آقا گفت بهر قبر میر
حافظی باید که ما مرنا[1] چشم
چون حمید گربه این معنی شنید
از میان[2] برجست و گفتا ما چشم

١٠٦٨

زضعف و صحت تن یار صرف خوان از من
سؤال کرد ز لفظی که آن صحیح[3] بود
نظر بجانب قدش فکندم و گفتم
الف مقابل عین است چون صحیح بود

١٠٦٩

گر گوشهٔ بسازد سلطان حسین ما را
در قلب شهر نبود کس را بما[4] نزاعی
با مطربان خوش‌گو شام و صباح باشد
در گوشهٔ حسینی عشاق را سماعی

---

١) د، ل ـ قرونا ٢) ب ـ زمین ٣) ب، ل، لن، س ـ فصیح
٤) ل ـ بدان

به نی گفت در خانقه صوفئی
که دارند جمعی ببانگت هوس
نی انگشت بردیده بنهاد و گفت
کمر بسته‌ام در قبول نفس

۱۰۷۱

حمدک همی گفت با دوستان
که ما موش مه پیکر و دوست اوست[1]
چو ما گربه‌ایم ای عزیزان چه عیب[2]
که ما موشرا دوست داریم دوست

۱۰۷۲

با فقاعی گفتم از روی مزاح[3]
بد معامل نیستم من ای خسیس
وجه شربتها که دادی نسیه‌ام
گر فراموشت شود بر یخ نویس

۱۰۷۳

دعای من اینست در هر نمازی
بخلوت که یا ملجائی یا ملاذی
نگه دار اصحاب ذوق و طربرا
ز جنگ ملاطی و شمر معاذی

---

۱) ب ـ روست ۲) ب ـ باك ۳) ل ـ نماز؛ لن ـ نزاع

۱۰۷۴

موفقی علم لغت میکرد بحث
جز جدل هیچش نبود از علم بهر
در لغت گفتا چه باشد موت و سم
گفتمش تا چند گوئی مرگ[۱] و زهر

۱۰۷۵

در سخنم کزو زنم لاف
«لاف از سخن چو در توان زد»[۲]
بر فرق حسود قالبی گوی
«آن خشت بود که پر توان زد»[۳]

۱۰۷۶

معایبی که در اشعار خواجه عصّارست
نوشته آن همگی در درون دیوانهاست
جداولی که بسرخی کشید در دیوان
نه جدولست بمعنی که خون دیوانهاست

۱۰۷۷

ز بنده خسرو فخّار[٤] اجازتی میخواست
که در غزل ببرم نام آن دلارارا
رقیب گفت زنم مشت و بشکنم زنخش[٥]
مزن بجان تو گفتم چنین زنخهارا

---

۱) ل ـ موت ۲) مصراع از نظامی گنجوی است ۳) مصراع از نظامی گنجوی است ٤) تاش ـ بخار ٥) تاش ـ دهنش

۱۰۷۸

پهلوان فقاعی ار ناگاه
زیر یخ رفت و داد جان نفیس
بسر خاك او بگو بسرش
برد الله مضجعه بنویس

۱۰۷۹

درعلف زار[1] دو نعل اسب مرا رفت ز دست
گر رود راه به آهستگی اورا چه گناه
این زمان غیر دو نعلی چو ندارد بر پای
تیزتر زین نتوان رفت بنعلین براه

۱۰۸۰

سیلهائی کز سهند آمد من و یاران ز کوشك
موج آن بالا و اوج بام میدیدیم پست
شد بطاق هر دریچه آب نزدیك آنچنان
کان زمان شستیم ما و هرکه بود از کوشك دست

۱۰۸۱

پیش چنگ دلخراشت موفیانرا حافظا
نعرهها باید بوقت نقش بنمودن زدن
اردشیر و تو اگر در مجلسی آرید چنگ
مردم مجلس ترا خواهند فرمودن زدن

---

۱) ل ، لن ـ خوار

۱۰۸۲

دی بمن شیرین لبی گفت این لغت
گو بمن تا اهل و دانا گویمت
چیست قبل دانی و حتی اقـــول[1]
گفتمش بوسی بده تـا گـویمت

۱۰۸۳

شاه‌را از فضل و رحمت پادشاه ذوالـجلال
هم جمال ملك بـخشیدست و هـم ملك جمال
داعی جاه و جمال تو کمال است و مـلـك
از سلاطین نیست کس‌را این کمال و این جمال

---

۱) ل ـ چیست قبله هاتنی حتی اقول ؛ لن ـ چیست گوئی قبلة حتی اقول

< مستزاد >

۱۰۸٤

با اکبر مسکر بدکان گفتم من زانگشت سیه شد به‌تنت پیراهن
یا تهمت چنین
گفتا که زعشق ... احمد سوخت برآتش دل پیرهن پارهٔ من
گند لعـــه بمن

۱۰۸۵

بهر بریان اممزاده• مـــا
گوسفندی خرید فربه و خوش[1]
زود باورچیان مطبــخ وی
گو سپند افکننــد در آتش

۱۰۸۶

گله کردی که ز رنجور نکردی پـــرسش
تو بپرس از من بیدل که برو زان و شبان[2]
مونسی نیست مرا در برو مشهورست ایـــن
دلبری هست ترا در برو معروفســت آن

---

۱) نقل از نسخه چاپ تبریز ۲) نقل از نسخه چاپ تبریز

« رباعیات »

١٠٨٧

آن میر که در سماع سوزی داری
سگ روی غلام همچو یوزی داری[1]
گویند غلام او خطی دارد سبز
خط نی که ولی جوال دوزی داری

١٠٨٨

قول و غزلی که دل رباید همه‌را
چنگت باصول چپ[2] سرآید همه‌را
چنگ تو بچنگ زلف خوبان ماند
زان رو که شکستنش خوش آید[3] همه‌را

١٠٨٩

تا فکرت من نهاد بنهاد سخن
آباد شد از من طرب آباد سخن
میخواست سخن زدست[4] بی طبعان داد
دادم باشارت خرد داد سخن

١٠٩٠

خط تو که خوانند خط ریحانش
سنبل نکشد سر ز خط فرمانش

---

١) نقل از نسخه چاپ تبریز ٢) د ـ حب ٣) د ـ آمد ٤) ب ـ بدست

گر در رخ تو کج نکرد صورت چین
نقاش بانگشت کند[1] چینِ ـــــــانش

۱۰۹۱

ای آنکه توئی سوار در هر هنری
از وعدهٔ اسپ دادیم دی خبـــری
بی همتیست اسب تنها بتـــو داد
خواهیم روانه کرد اسپی و خـــری

۱۰۹۲

ای یار لطیف دلستان نـــــازك
قیماغ و عسل بیار و نان نازك
قیماغ ز لطف عارض همچون شیر
نان و عسل از لب و دهان نـــازك

۱۰۹۳

هرگز نکشیدم[2] سرآن[3] زلف[4] بخـــم
چون دال بدست خویش الّا بقلـــم
تا ابروی تو نون و دهانت میم است
چشمم ز[5] خیال هر دو باشد پرنـــم

۱۰۹۴

با قامتت ای لاله رخ سوسن بوی
از جای رود چو آب سرو لب جوی

---

۱) تصحیح غیاثی ـ کند ۲) ب، تاش ـ نشنیدم ۳) د ـ آن ســـر
۴) تاش ـ زلفین ۵) ب، د ـ به

پیش رخ تو ز سهلی بـــاد صبـــا
گل هم به[1] طپنچه سرخ میدارد روی

۱۰۹۵

امروز چو شعر هر که در خط کوشد
حرفی ز[2] خطت بصد غزل نفـــروشد
پوشید[3] خط خوب تو عیب سخنـــت
همچون خط خوبان که زنخ را پوشد

۱۰۹۶

ما روی تو بینیــم و نه بینیم بماه
تا روی تو بینیم و نه بینیم بماه
راهی که رساند بتو مـــارا شب وصل
با روی تو بینیم و نه بینیـــم بماه

۱۰۹۷

کس خوبتر از تو در جهان ممکن نیست
بس خوبتر از تو در جهان ممکن نیست
گر خوبی ماه پیکران بـــــد مهـــریست
پس خوبتر از تو در جهان ممکن نیست

۱۰۹۸

دندان مرا چون درد پنهان بگرفـــت
آن درد نهان در دل و درجان بگرفت

---

۱) ب ـ را ۲) د ـ هم ۳) تاش ـ پرسید

چون مرهم دردها همه در لب تست
آن لب باید بزهر دندان بگرفت

۱۰۹۹

یاران چو ورق شکست ما میجویند
چون خامه یکی دوعیب ما میبویند
گویند بدم چو شعر هرجا که رسید
من شعر نیم بدم چرا میگویند

۱۱۰۰

ای سرو ترا اگرچه طوبی خوانیم
از سرکشیت بجای خود بنشانیم
با قامت او چند کنی نسبت خویش
ما اصل تو و فرع تو نیکو دانیم

۱۱۰۱

دی از سر اسپ ای قمر خانه نشین
گر زانکه فتادی که کند عیب تو زین
تو برگ گلی و اسپ تو باد صباست[1]
از باد صبا برگ گل افتد بزمین

۱۱۰۲

گر گل نه بخدمتت زجا برخیزد
بهر زدنش باد صبا برخیزد
پیش قد تو سرو سهی را در باغ
چندانك نشانند بپا[2] برخیزد

---

۱) ب، تاش ـ صبا ۲) د، لن ـ ز پا؛ تاش، س ـ ز جا

۱۱۰۳

دی جلوه‌گری ببین که آراست مرا
خوان کرم خدا مهیاست مرا
حلوا چو ز غاره بود در سفرهٔ ما
امروز همان ز غاره حلواست مرا

۱۱۰۴

گفتم مستی گفت که آری بخدا
گفتم مگذر گفت که بگذار مرا
گفتم باز آ گفت که از من باز آ
گفتم رفتم گفت دگر باز میا

۱۱۰۵

با پستهٔ شیرین تو شکّر هیچ است
با سنبل مشکین تو عنبر هیچ است
گویند که هیچ است ز تنگی دهنت
من هیچ ندیده‌ام سخن در هیچ است

۱۱۰۶

با پستهٔ تنگ تو شکر برهیچ است
با موی میان تو کمر برهیچ است
گر بر دهنت کنم نظر هیچ مرنج
زیرا که مرا از تو نظر برهیچ است

۱۱۰۷

تا کی نبود با دل من تمکینت
تا چند بود جور و جفا آئینت
پیوسته بکینه‌ای دلم مـــی پیچد
زلفین خم اندر خم چین برچینت

۱۱۰۸

گفتم چو خورم در طلبت گفت که خون
گفتم چه بود حال دلم گفت جنون
گفتم که مرا کی بکشی گفت اکنون
گفتم که ز قیدت بجهم گفت که چون

۱۱۰۹

گفتم که چه خواهی که دهم گفت که جان
گفتم که چه خواهی که دهی گفت امان
گفتم که چه گیری زبرم گفت کنار
گفتم که چه داری چو تنم گفت میان

۱۱۱۰

گفتم چه زنم در غم تو گفت که آه
گفتم چه کنم در پی تو گفت نگاه
گفتم که کجا روم ز دست غم تو
گفتا که بتون و تنجه و آب سیاه

۱۱۱۱

گفتم جانا گفت بگو گـــر مردی
گفتم مردم گفت که نیکو کردی
گفتم چشمم گفت بس این بی آبـــی
گفتم نفسم گفت مکن دم ســردی

۱۱۱۲

گفتم چشمم گفت مگر بی بصری
گفتم جانم گفت ز دستم نبری
گفتم عقلم گفت که برعقل مخند
گفتم که تنم گفت که بوتن بگـــری

۱۱۱۳

گفتم که بده بوسه ای حـــور نژاد
زان تنگ دهان که هیچ ازویم نگشاد
گفت ارچه دهان ما زتنگی هیچ است
مارا بکسی هیچ نمی بـــاید داد

۱۱۱٤

گفتم که چه ریزد ز لبت گفت که قند
گفتم که چه خیزدت زمو گفت کمند
گفتم که بفرما سخنی گفت خمـــوش
گفتم بشکر خنده درآ گفت مبخنـــد

١١١٥

گفتم که برویت چه کنم گفت نظر
گفتم که بکویت چه کنم گفت گذر
گفتم که غمت چند خورم گفت مخور
گفتم چه بود چارهٔ من گفت سفر

١١١۶

گفتم رخم گفت بدین روز منـــاز
گفتم که شبم گفت مکن قصه دراز
گفتم زلفت گفت که در مار مپیچ
گفتم خالت گفت برو مهره مباز

١١١٧

گفتم بچه ماند مژه‌ات گفت سنان
گفتم که چو قدم چه بود گفت کمان
گفتم چو بیائی چه بری گفت که دل
گفتم چه دهم تا نروی گفت که جان

١١١٨

گفتم چه کند دفع غمم گفت که می
گفتم چه زند راه دلم گفت که نی
گفتم که تو داری دل من گفت که کـو
گفتم ز غمت جان بدهم گفت که کی

۱۱۱۹

گفتم قمرت گفت بچشمش گردی
گفتم شکرت گفت بچشمش خوردی
گفتم باز آ گفت که بـاز آوردی
گفتم مردم گفت کنون جان بردی

۱۱۲۰

کی باشد ازین تنگ برون آمدنم
نامست ازین تنگ برون آمدنم
گوئی مگر از سنگ برون میآید
پروانهٔ از سنگ برون آمدنم

۱۱۲۱

ای گشته تو مشهور بشیرین سخنی
در نقل رباعیت تو پنج منـی
بوبکر ربـاعیت چو بهند گویـد
کاندر غلطم که من توام یا تو منی

۱۱۲۲

زلف تو که داشت عادت دل شکنی
میگفت بمشك از پریشان سخنی
من باتو چنانم ای نگار چینـی
کاندر غلطم که من توام یا تومنی

آن خوش پسر که بردند در مکتب نظامش
مشتاق اوست از جان دارد ورا گرامی
سیمین ذقن نگاریست دیوان شیخ در دست
یارب نگاه دارش از خمسهٔ نظامی

١١٢٤

به اصفهانی تبریزی یکی گفت
چو از شوق برادر شب نمی‌خفت
که چون در گل بماندی زاشتیاقش
چگونه میکشی بار فراقش
بدو گفت ای رفیق غمگسارم
چرائی بیخبر از کار و بارم
چنین بینی که پیش روی من هست
نه بینی آنکه پنجه شصت من هست
خوی گوشت من برگرد آسان
ز شصت و پنج من نبود هراسان

< معمّاها >

۱۱۲۵

بنام «خـــرّم»

گویم بعو نام آن شکر لـــب   شیرین تو ازین چکار بـــاشد
خرما بگزین و بفکن از وی   چیزی که میان خـــار باشد

۱۱۲۶

به اسم «قاسم»

نام او نانوشته برخوانـدم   چون نهادم سر قلم بر نام

۱۱۲۷

به اسم «بلقیس»

چون برافشاند آن پری رخ طرّه‌را   دل بر آورد از درون طرّه سر

۱۱۲۸

به اسم «سیّدی»

عیدی دیدم سر علم افتاده   فی الحال بجایش سر سنجق بستم

۱۱۲۹

به اسم «سیّدی»

دست رس یافتم بقامت دوست   بسر ســرو دست من چو رسید

۱۱۳۰

با آنکه ترا سر مسلمانی نیست   یا بود کنون نیست همان محبوبی

۱۱۳۱

شبی کردم نماز پای بوسش   زناگه پای او دیدم بپاشی

۱۱۳۲

عقل را از میانه برباشی   بر سر سنبل او نهی بندی

۱۱۳۳

لب چون قند او مکرّر کن   تا بدل نام او فرود آیــــد

۱۱۳۴

آنکه در حسن مه چارده بود   دی شنیدم که به پیوست بسی

۱۱۳۵

آن دلبر بی مهر که ماهست بچهر   دارد سر عاشقی ندارد سر مهر

< مفردات >

۱۱۳۶

جهان خاتون غرست و شعر او غر　　عزیزان بشنوید اشعار غــــرّا

۱۱۳۷

این تکلّفهای من در شعر من　　کلّمینی یا حمیرای من است

۱۱۳۸

عاقبت عطّار مسکین مرد و رفت　　خون دیوانها بگردن برد و رفت

۱۱۳۹

گر غزلهای جهان خاتون بهشتستان روند
روح خسرو با حسن گوید که این بس گفته است

۱۱٤۰

گفت شخصی کمال زن داری　　گفتم آری زنان ما مردند

۱۱٤۱

ترك آهو چشم ای آهوی چشمت شیر گیر
صید آهوی توام بر صید خود آهو مگیر

۱۱٤۲

ز چیست قهقههٔ شیشه‌های می دانی
بریش محتسب شهر میکند خنده

فهرستها

فهرست اسامی
(طبق نمرهٔ اشعار)

فهرست اماکن
(طبق نمرهٔ اشعار)

غلط نامه

شماره		سطر	نادرست	درست
صفحه	غزل			
۳۳	۱۵	۱٤	بمن	بمی
٤۰	۲۲	۹	آمدند از	آمد ندا ز
۷۲	۵۲	۸	خلقه	حلقه
۹۸	۷۸	۵	دار اشفاست	دار شفاست
۱۱۸	۹۸	۱۳	کامل	کمال
۱۲۷	۱۰۷	۱۱	پرکه	هرکه
۱۵۸	۱۳۸	۲	خیلست	خیلیست
۱۶۷	۱٤۷	۳	هریاد	هربار
۲۵۸	۲۳۷	٤	گویت	کویت
۲۶۳	۲٤۲	۱٤	حون	چون
۳۹۱	۳۶۹	۳	بزگس	به نرگس
۳۹۶	۳۷٤	۶	برد نش	برد ندش
۵۲۸	۵۰۱	۱۳	نگسود	نگشود
۵٤۳	۵۱۶	٤	صبح خیزی	صبح خیری
۵۷۰	۵٤۳	۱٤	فروشتی	فروشتی
«	«	۱۶	فروشتی	نویشتی
۵۷۶	۵٤۹	۸	تحزی	تجزی
۶۷۶	۶٤۹	۱	ببو	ببوی
۶۹۳	۶۶۶	۱۳	میرسی	می پرسی
۷۲۳	۶۹۶	٤	نا	نه
۷۲٤	۶۹۷	۸	هز	هنر
۷۳۷	۷۱۰	۱۱	مساوی	مسای
۷۵۹	۷۳۲	۳	استغوالله	استغفرالله
۸۹۵	۸۶۸	۱۰	هم بس	هم بود بس
۹۰۷	۸۸۰	۳	دیوانای را	دیوانه‌ای را
۹۱۸	۸۹۱	۵	زلف بر	زلف تو بر
۱۰۶۰	—	—	عرق	عراق

شمارهٔ روی جلد کتاب دوم ۱ـ ۲ و روی جلد کتاب سوم ۲ ـ ۱ خوانده شود

ТЕКСТ

Ответственный редактор
И.С. Брагинский

СОДЕРЖАНИЕ

Книга II, часть 2 содержит окончание критического текста дӣва̄на персидско-таджикского поэта XIII в. Кама̄ла Ху̯джандӣ.

К $\frac{70403\text{-}091}{013(02)\text{-}76}$ Письмо "Межкниги"

Кама̄л Ху̯джандӣ
ДӢВА̄Н
(в двух книгах)
Книга II, часть 2
Утверждено к печати Институтом востоковедения
Академии наук СССР

Редактор *М.М. Хасман*. Художественный редактор *Э.Л. Эрман*
Технический редактор *Т.А. Сударева*
Персидский текст набран *О.М. Оганесян*. Корректор *О.Л. Щигорева*
Сдано в набор 1/VIII 1974 г. Подписано к печати 20 IV 1976 г. Формат 60х90 1/16.
Бум. № 1. Печ.л. 67,75. Уч.-изд.л. 31,9. Тираж 6000 экз. доп. Зак. 1032
Изд. № 3480. Цена двух книг (каждая в двух частях) 3 р. 20 к.

Главная редакция восточной литературы издательства "Наука"
Москва, Центр, Армянский пер., 2
Московская типография № 9 "Союзполиграфпрома"
Москва, Волочаевская ул., 40

АКАДЕМИЯ НАУК СССР
ИНСТИТУТ ВОСТОКОВЕДЕНИЯ

КАМА̄Л Х̮УДЖАНДӣ

ДӣВА̄Н

Критический текст
К. А. Шидфара

II, 2



ИЗДАТЕЛЬСТВО «НАУКА»
ГЛАВНАЯ РЕДАКЦИЯ ВОСТОЧНОЙ ЛИТЕРАТУРЫ
МОСКВА 1976

КАМА̄Л Х̮УДЖАНДӢ

ДӢВА̄Н

II,2